

(جلد دوم)

درکارگاه



درکارگاه نمد مالی

خسرو شاهانی





در کارگاه نمد مالی

جلد دوم

خسرو شاهانی

نشر توس، ۱۳۷۷



□ در کارگاه نمد مالی (جلد دوم)

□ خسرو شاهانی

□ صفحه آرا حجت حکیمی.

□ لیتوگرافی پیچاز

□ چاپ اول، ۱۳۷۷

□ تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

□ چاپخانه حیدری

□ انتشارات توس. تهران، اول خیابان دانشگاه. تلفن: ۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار: ۶۴۹۸۷۴۰

* حق طبع محفوظ است و هرگونه استفاده تصویری یا تهیه نوار و CD منوط به اجازه کتبی از ناشر و مؤلف می‌باشد.

شابک ۹۶۴-۳۱۵-۴۴۵-۹ ISBN 964-315-445-9

فهرست مطالب

۵۰۳	تشکیل باغ وحش در آرامگاه حافظ
۵۰۹	نامه و رپرتاژ ایرج میرزا از آن دنیا
۵۲۱	چون پیر شدی حافظ
۵۲۲	مادر نمونه سال چکار می کند
۵۲۴	ظهور یک حافظ شناس جدید
۵۲۷	سیلی خوردن های نیما یوشیج
۵۳۱	بیل بجای کلنگ
۵۳۳	پس به کی تلفن کنم؟
۵۳۴	زن ایده آل نویسندگان و محققین
۵۳۷	بیچاره بلیبرگ!
۵۴۰	معرفی یک نقاش جستجوگر دیگر
۵۴۲	فتنه ای که فتنه به پا کرد
۵۴۶	حمله مورچه های آدمخوار
۵۵۰	چه نمدی؟ چه چیزی؟
۵۵۳	نامه ای از دکتر بارنارد به نمدمال
۵۵۵	یک تحقیق تاریخی درباره خودکشی هیتلر
۵۶۲	مصاحبه ای اختصاصی با پندارا
۵۶۸	اگر دانی که نان دادن ثواب است
۵۷۱	تلگراف فوری از آن دنیا
۵۷۲	شاکیان نمدمال در محضر باز پرس اموات
۵۸۵	فکری برای جایزه نوبل بردارید

۵۹۰ مهمانی رفتن طفیلی و قفیلی
۵۹۲ ازدواج ژاکلین کندی و اونا سیس
۵۹۴ دعوت کمیته شعر فرهنگ و هنر
۵۹۶ خود مشیت و مالی
۶۰۰ آغاز دوره تعریف و تمجید
۶۰۷ دو نامه از ژاکلین اونا سیس
۶۱۱ شعری برای روی سنگ مزار
۶۱۶ احضار روح جان اف. کندی
۶۲۰ گفتگویی با روح مادر بزرگ ژاکی اونا سیس
۶۲۷ سفر آل احمد به کرمان و سیاحتنامه شان
۶۲۸ مصاحبه هنری با مادر آویشه
۶۳۰ شرط بندی های شهردار
۶۳۲ وقت طلاست نه از برای ما
۶۳۳ مسلمان نشنود کافر نبیند
۶۳۷ جانشینان «گوبلز» و قوطی معجزه گر
۶۳۹ آستین کهنه خریدار ندارد
۶۴۰ جشن تولد نمدمال
۶۴۹ نمک و حرکت ورید
۶۵۲ شکایت از سردبیر مجله زن روز
۶۵۵ ترور در بامداد (جنائی)
۶۷۵ کارکرد و بیلان کارگاه در سالی که گذشت
۶۸۴ روز از نو روزی از نو
۶۸۸ چون به گردش نمی رسی واگرد
۶۹۲ مردمان بد را کجا دفن می کنند
۷۰۲ در این دشت توان فرسا
۷۰۵ ما نیز آئین وفا دانیم
۷۰۹ بالاخره من هم میلیونر شدم
۷۱۱ تازه ترین دیوان دنیای شعر و ادب
۷۱۴ گ فتا، ه، هاء، شکم

۷۱۶	مُرده را که رو بدهی...
۷۱۷	هنر را با پول نمی‌خرند
۷۱۹	مشخصات شوهر ایده‌آل
۷۲۲	باور کنید اینها از نسل ما هستند
۷۲۵	این فرهاد کدام فرهاد است؟
۷۲۷	دهوا بر سر میراث موهوم
۷۲۹	خاطرات «لوکیه» همسر دکتر «بارنارد»
۷۳۶	مواظب باشی میرزا خوابیده
۷۴۲	دایره کشف اسفالت سالم
۷۴۳	میس فورچون، پشت میس فورچون!
۷۴۵	نبرد موج نوئی و موج نیمائی
۷۴۸	یک اقدام مشروط فرهنگی
۷۵۱	زندگی شعری آفتابه
۷۵۶	به چه ساز این متخصصین برقصیم؟
۷۵۸	فقط هزار و نود شش سال صبر کنید
۷۵۹	تصفیه حساب با نسل دیگر
۷۶۱	جوان هنرمند شیشه‌خوار
۷۶۳	کشف یک منبع عظیم درآمد طبیعی
۷۶۵	مصاحبه با عاشق ژاکلین اوناسیس
۷۷۱	برنامه یونجه‌خوری مرحوم سیدضیاء
۷۷۲	چرا صدای خروس قرمز است؟
۷۷۴	او مدم باز او مدم
۷۷۷	لب همان لب بود اما...
۷۷۹	اشک ریختن هنری
۷۸۱	سفر خیال‌انگیز...
۷۸۴	آقا مسلمان است یا ارمنی؟
۷۸۷	نمیر تا خودم بیایم
۷۸۸	سید لالی که مثل بلبل حرف می‌زند
۷۹۰	عکس، هنرمند در کنار عکس هنری‌شان

۷۹۲	«آلن بین» و «ریچارد گوردون» وطنی
۷۹۴	اعترافات بیوه بلیرگ
۷۹۶	بوی گل چنانش مست کرد
۷۹۷	مصاحبه اختصاصی با نخست‌وزیر
۷۹۹	اگر اینها نباشند من چه بکنم؟
۸۰۳	تو چون صدای غازی!
۸۰۵	بیان کارکرد یک ساله کارگاه
۸۱۱	شعر سمبولیک آسید جواد
۸۱۳	وقتی شاعر عاشق می‌شود
۸۱۸	مصاحبه و وصیت‌نامه
۸۲۷	طرح شکایت در دادگاه و محاکمه نمدمال
۸۳۶	قهر نمدمال و گیسو شلال از شیرازی‌ها
۸۴۰	گله شاعر از شکم پیچ‌پیچ
۸۴۲	کاندیدای جایزه نوبل
۸۴۵	نقدی بر ایماژیسم شعر سبزه‌های احساس
۸۴۷	بدبخت‌ترین میادین تهران
۸۴۹	من تسلیم می‌شوم، فقط به یک شرط
۸۵۱	آفتابه شانزده متری هنری
۸۵۵	جواب به یک اثر ادبی سرتاپا ناسزا
۸۶۲	سه تفنگدار ادبیات معاصر
۸۶۴	سعدی بی سعدی
۸۷۰	ارمغان شعرای دارالسرور
۸۷۱	پلنگ‌های جزیره قویون داغی
۸۷۳	چشمهای (سهوه‌ای) حسن
۸۷۴	بیان شش ماهه اول سال ۱۳۴۹
۸۸۱	افتخاری که نصیب ملت ایران شد
۸۸۴	جنین سخنگو
۸۸۵	خوردن خرما با هسته
۸۸۶	کارناوال آثار هنری

۸۸۹	یک تحقیق علمی
۸۹۰	با هم بی سبیلی این هنرمند چه بکنم؟
۸۹۲	شاهکار تازه‌ای از استاد شهریار
۹۰۰	غمباد بود نه بچه
۹۰۲	سید لال تهران‌مصور
۹۰۶	شعری در رثاء ژنرال دوگل
۹۰۹	قصیده کامل (نو) استاد شهریار
۹۲۲	یک طبیب فداکار
۹۳۸	گرگهای گرسنه و مقامات مسئول
۹۴۰	ز دشمن می‌گریزم دوست می‌آید به جنگ من
۹۴۸	ادم لال حرف نمی‌زند مرا بکشید
۹۵۳	ماجرای شرح عکس و شرح حال بنده
۹۵۵	شرح حال و عکس و فهرست کتابهای منتشره از طرف نویسنده
۹۵۹	نمایه

○ تشکیل باغ وحش در آرامگاه حافظ

به میمنت و مبارکی جشن بزرگ هنر شیراز برگزار شد و بنده هم مثل شما دورادور اخبار و رپرتاژهای مربوط به جشن را که دوستان مطبوعاتی تهیه میکردند در مجلات و روزنامه‌ها میخواندم و لذت میبردیم و به گردانندگان دست مریزاد می‌گفتم اما یکی از کارهای جالب هنری که در حاشیه این جشن برگزار شد چاپ کتاب (پنجاه سال شعر فارسی) و تشکیل باغ وحش هنری بوسیله شعرای نوپرداز معاصر بر سر آرامگاه حافظ بود که ناگزیرم شمارا هم در جریان امر قرار بدهم.

این کتاب (منظور کتاب پنجاه سال شعر فارسی از مرحوم جلال الممالک ایرج میرزا تا امروز است) به همت و سعی و اهتمام شعرای نوپرداز معاصر تهیه و جمع آوری شده است که نماینده و یا نمودار پیشرفت شعر و ادب کشور ما در پنجاه سال اخیر است که ضمن برگزاری برنامه‌های مختلف هنری در شیراز و تخت جمشید شبی هم شعرای نوپرداز ما برای بزرگداشت حافظ بر سر آرامگاه او جمع میشوند و شب شعر تشکیل میدهند و با استفاده از کتاب پنجاه سال شعر فارسی برای شادی روح آن مرحوم اشعاری از متن کتاب بوسیله شعرای محترم (گبسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها) قرائت میشود و هر کدام با زبان شعر بالسان الغیب گفتگو میکنند که اگر همین روزها حافظ قهر نکند و از شیراز نرود خیلی آقائی کرده است. پیرمرد تازه داشت گریبان‌اش را از چنگ حافظ شناسان خلاص میکرد که بر سر قبرش باغ وحشی درست کردند که از گفته پشیمان‌اش کردند تا او باشد دیگر نگوید:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بنده منباب مستوره ایاتی از کتاب مزبور که روزنامه‌ها نوشته بودند و قطعه قطعه بوسیله شعرای نوپرداز قرائت شده برای شما نقل میکنم و حسابش را شما نگهدارید که چند نوع جانور بر سر قبر حافظ جمع شده بودند: از مرحوم میرزا علی اکبرخان علامه دهخدا:

مر، این مرتع پر خس و خارا

بدین خوش چراگله مانیدمی!

چون از تعداد حیوانات گله دقیقاً اطلاعی نداریم شما گوسفندها و بزهای گله را یک واحد حساب کنید و یک گوسفند و یک بز را سمبل شمارش گله به حساب بیاورید.

از شعر جناب آقای مسعود فرزاد:

مگر یاسین بگوش خر بخواندیم

که بس خواندیم لیکن کم شنفتند

چو خر در پیش افکندند سر را

دل آسوده به راه خویش رفتند

دست مرزاد! بر سر تربت حافظ پاک باخته و رند قلندری چون او شعر از این بهتر نمیشد

خواند؟ بهر حال تا اینجا، گوسفند و بز و خر چند تا شدند؟ سه تا

از شعر جناب آقای گلچین گیلانی:

— موجهای سرخ میرفتند بالا

— بچه گربه جست میزد سوی پرده

— جام‌های می تهی بودند از بزم شبانه

— لیک لبریز از ترانه

— توله‌ام با چشمهای تابناکش

— من نمیدانم چه‌ها میدید در رخسار آتش

— ابرهای سرخ و آبی

— روزهای آفتابی

... تا اینجا حسابش را داشته باشید که اشتباه به خلاف حرف بانکی‌ها (از دو طرف قابل برگشت نیست!) بچه گربه و توله که بدون شک غیر از توله سگ توله دیگری نمیتواند باشد با گوسفند و

بر و خر جمع کنند میشود پنج تا که قسمتی از موجودات باغ وحش مورد بحث را تشکیل میدهند. کتاب را ورق میزنیم و در صفحه ۱۰۴ کتاب میرسیم به شعر جناب آقای نادر نادرپور:

— من بی خبر به راه سفر پا گذاشتم
— آگاهی از نیاز عزیزان نداشتم
— در کوره راه تهنی می شتافتم
— چون سوسمار مست بدنبال آفتاب
— مرغایان وحشی فریاد میزدند
— پس آن ستاره کو؟

... اینجا هم دو تا، چند تا شد؟ گوسفند و بز و خر و بچه گربه و توله سگ و سوسمار و مرغابی، هفت تا. یعنی هفت نوع چرنده و پرنده و خزنده تا این لحظه بر سر قبر حافظ جمع شده اند.

از شعر آقای منوچهر شیبانی صفحه ۶۷ کتاب:

— بازار در سیاهی شب کیف میکند
— صدها هزار طاق
— در پشت یکدگر زده صف
— چون اشتران قافله
— سنگین و بردبار
— تا بر دیار جادوی شب پا نهاده اند
— بازار همچو دختر بیچاره ای زبون
— پیچیده است سخت به چادر سیاه شب
— پیوسته در تلاش
— چون مار تیر خورده به هنگام احتضار .

«شتر» و «مار» را هم به آن هفت تایی قبلی اضافه کنید و حسابش را داشته باشید تا بعد.
ایبائی چند از شعر جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) جاودانه مرد شعر امروز به نقل از صفحه ۷۶ کتاب

— گفتار چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم

- آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم
 — ماهی دریا شدم، نیز ارغوکان^۱ غمین
 — تا خلیج دور پیمودم
 — مرغ دریائی غریبوی سخت کرداز ساحل متروک.
 ... هفت تا قبل بود، دو تا آن بالا، نه تا، «کفتر چاهی» و «آهو» و «قورباغه» و «مرغ دریائی»
 هم پنج تا اینجا، میشود چهارده تا. هنوز صبر کنید باغ وحش تکمیل نشده.
 از شعر جناب آقای فریدون مشیری بنقل از صفحه ۸۷ کتاب:
 — هر چه در دنیا گنجشک و قناری هست (دارد کم کم باغ وحش تکمیل میشود)
 — با کبوترها
 — با پرستوها
 — همه را باید یک جا به قفس انداخت
 حسابش را خودتان نگهدارید چون دارد حساب از دست من درمیروند. از شعر جناب آقای سهراب سپهری:
 — در صمیمیت سیال
 — خش خشی میشنوی
 — کودکی می بینی
 — رفته از کاج بلندی بالا
 — جوجه بردارد از لانه نور
 اگر کودک را به حساب موجودات باغ وحش نیاوریم با «جوجه» که حتماً یا جوجه کلاغ است یا جوجه پرند دیگری میشود هیجده تا، شما هم دوباره حساب کنید. چون من حسابم خوب نیست.
 از شعر دریائی جناب آقای یدالله رویائی به نقل از صفحه ۱۰۸ کتاب
 — از آب های عنبر
 — گهواره های پیر
 — چون ماهیان تنبل
 — پیوسته در معاشرت آب ها

۱. غوک = قورباغه، وزغ.

— ای آب ماهیانه!

— (توضیح: این آب ماهیانه از دو حال خارج نیست یا چیزی است شبیه «پای پراز چکمه» یا همان آب ماهیانه‌ایست که فعلاً در محله ما هفته‌ای یکبار میراب به آب‌انبارهای ما می‌الدازد، چون محله ما هنوز لوله کشی نشده)

از شعر جناب آقای منوچهر آتشی صفحه ۱۱۲ کتاب:

— اسب سفید وحشی

— بر آخور ایستاده گران سر

— ز اندوه پر غرور پلنگان

— اسب سفید وحشی اینک گُسته

بال بر آخور ایستاده غضبناک (من که کور بشوم اگر تا بحال اسب بالدار دیده باشم، شما دهید؟)

— سم میزند به خاک

— گنجشکهای گرسنه از پیش پای او

— پرواز میکنند

اسب سفید وحشی بالدار و پلنگ‌ها و گنجشک‌ها و ماهیان تنبل آقای رویانی را هم به آن قلبی‌ها اضافه کنید و حسابش را داشته باشید که کم و کسر نیاید

از شعر جناب آقای کوش آبادی بنقل صفحه ۱۳۴ کتاب برای تکمیل باغ وحش که مبیاست بعنوان سمبل باغ وحش بر سردر حافظیه نصب‌اش کرد:

— من آن پرنده فلزی‌ام

— که پای کاهدان دهکده

— کنار توده‌ای علامت و کتل فتاده‌ام

... حتماً دیده و ملاحظه کرده‌اید که در مدخل ورودی باغ وحش‌ها مجسمه‌ای از حیوان یا پرنده‌ای که سمبل موجودات داخل باغ وحش است نصب میکنند و زحمت این کار را جناب آقای کوش آبادی تقبل کرده و با ساختن مجسمه خودشان از مفرغ یا فلز دیگری کار پیکره سازان و سایر هنرمندان را آسان کرده‌اند.

این بود قسمتی از اشعار کتاب (پنجاه سال شعر فارسی) و نمونه اشعاری که بر سر تربت حافظ مادر مرده از طرف شعرای معظم و گرامی نوپرداز ما قرائت شده. البته کتاب مشحون و

سرشار است از همینگونه اشعار که اگر دوتا باغ وحش دیگر هم بخواهید برسر تربت حافظ بسازید میتوانید متهی چون نه من دیگر حوصله اش را دارم و نه شما وقت حساب کردن در همین جا دیوان شعر را می‌بندیم و برای همگی شان موفقیت آرزو می‌کنم.

میخواستم کارگاه را تعطیل کنم و بروم که در باز شد و مأمور تلگراف تلگرافی باین مضمون بدستم داد:

— دنیای خاکی - ایران - تهران - خیابان فردوسی - کوچه خواندنیها - کارگاه نمد مالی:

آقای نمد مال، هفته قبل بزم شعرای نوپرداز در جشن هنر شیراز بر سر آرامگاه حافظ تشکیل و همزمان طبق دعوت قبلی خواجه محمد حافظ شیرازی، شعرای متوفی زیر آرامگاه و در جوار حضرتش اجتماع، بیانات و اشعار حضرات استماع، آنچه بر ما و حافظ رفت مثنوی هفتاد من کاغذ، مشروح آن برای درج در کارگاه با پست تقدیم. دوستان را به عرض سلام مصدع. به امید دیدار

قربانت ایرج میرزا

(خواندنیها - شماره ۴ هشتم مهرماه ۱۳۴۶)

○ نامه و رپرتاژ ایرج میرزا از آن دنیا

نمدمال عزیز...

بعد از سلام و آرزوی سلامت برای جنابعالی طبق وعده تلگرافی مورخه هشتم مهرماه ۱۳۴۶ رپرتاژ یا گزارشی از چگونگی برگزاری جشن هنر شیراز و اجتماع شعرای محترم نوپرداز معاصر شما، بر سر آرامگاه حافظ در حافظیه، تهیه کرده‌ام که تقدیم میکنم. باشد که مورد پسند خاطر نمدمال عزیز و خوانندگان محترم آن گرامی مجله قرار بگیرد قربانت (ایرج)

... از یک ماه قبل از برگزاری مراسم جشن هنر در شیراز، جسته گریخته در اینجا شایع بود که هنرمندان و شعرای زنده معاصر شما میخواهند شبی بر سر تربت حافظ جمع شوند و با تشکیل شب شعر از او تجلیل کنند و تقریباً تنها موضوع گفتگوی روز، بین ما شعرای درگذشته در این دنیا همین مسئله بود و هرکجا پا میگذاشتی میدیدی دسته دسته و چند نفر به چند نفر در صحرا یا غرفه‌های یکدیگر دور هم جمع شده‌اند و در این باره بحث و گفتگو و گاهی مشاجره لفظی میکنند

البته پیش خودت بماند که خیلی‌ها از این مسئله ناراحت شده بودند و میگفتند مگر ما چه چه‌زمان از حافظ کمتر است که باید این جشن و مراسم شعر خوانی فقط بر سر قبر او برگزار شود و بخصوص سعدی پیش از دیگران ناراحت و عصبانی بود و خودخوری میکرد و گاهی با

خشم و ناراحتی میگفت، این حق من بود نه حافظ به این دلیل که من پیش از حافظ بوده‌ام و آوازه شهرت من در زمان حیاتم بمراتب بیشتر از حافظ بود، خود حافظ هم اقرار دارد که (استاد سخن سعدی است) اما چرا باید شعرا بر سر مزار او جمع بشوند و به کلی مرا از یاد ببرند.

خواجوی کرمانی همینطور و میگفت حافظ شاگرد من و خوشه چین خرمن شعر من بود حالا میخواهند از او تجلیل کنند؟ حکیم ابوالقاسم فردوسی که اگر کار دش میزدند خورش در نمی‌آمد! پیرمرد حق دارد به قول خودش میفرماید:

بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

پی‌افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

نمیرم از این پس که من زنده‌ام

که تخم سخن را پراکنده‌ام

آنوقت باید شعرای زنده تجلیل‌اش را از حافظ قلندر بکنند؟

جان کلام چنان اختلافی بین ما شعرای متوفی در این دنیا افتاده بود که بیا و تماشاکن، جای یکی دونفر از خبرنگاران ادبی و هنری گرامی مجلات و نشریات شما خالی بود که با مصاحبه‌های جنجالی‌شان رپرتاژی از وضع ما تهیه کنند ولی افسوس که خبرنگاران جرأید را به بهشت راه نمیدهند.

بعضی‌ها بی‌انصافی را درباره حافظ به حدی رسانده بودند که او را متسبب به احزاب (ایران نوین) و (حزب مردم) میکردند و میگفتند حافظ رفته دم جناب آقای خسروانی دبیرکل حزب ایران نوین و پروفیسور عدل رهبر حزب مردم و دیگران را دیده و قاپ‌شان را دزدیده و پارتی بازی کرده که این جشن و مراسم را بر سر مزار او برپا کنند.

بعضی‌ها میگفتند این کار را جناب آقای امیر اسدالله خان علم کرده و بمناسبت قرابت و نسبت سببی که با شیرازی‌ها دارد از قدرتش استفاده نموده و برگزاری جشن را بر سر تربت حافظ انداخته است.

مسعود سعد سلمان در حاشیه نهر آب راه میرفت و تسبیح میچرخاند و مرتب میگفت، بیست سال آزرگار من حبس کشیدم و در حصار نای نالیدم، حالا باید حافظ کیفش را بکند و

لذاتش را ببرد (به نام کی؟ به کام کی؟)

معنوله به نام من و کام دگران است = چون غره شوال که ماه رمضان است

الوری همینطور، سجده همین جور، ناصر خسرو پا به زمین میکوبید که:

محمدایا راست گویم فتنه از توست

ولی از ترس نستوانم چغیدن

... اگر بخواهم درد دل یکی یکی بچه‌ها و حالات روحی و جسمی‌شان را در این چند روزه برایت بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ میشود و تنها کسی که بیشتر از همه خوشحال بود و بهلول معروف (با دمش گردو می‌شکست) خود حافظ بود و هر وقت در کرچه باغهای اینجا راه میرفت چنان سروگردنی میگرفت و بادی به غبغب می‌انداخت که انگار وکیل مجلس‌اش کرده‌اند.

هرچه به شب برگزاری جشن نزدیک تر میشدیم ناراحتی و نارضایتی بروبچه‌ها بیشتر میشد و بیشتر به چشم میخورد و وقتی این ناراحتی به اوج خودش رسید که کارت دعوت حافظ به وسیله (فراش باد صبا)، بدست یکی یکی ما رسید. متن کارت دعوت حافظ چنین بود:

گر که من کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها به ذکاتم دادند

... بطوریکه از دفتر حافظیه (واقع در آن دنیا) به اینجانب اطلاع دادند ملت حق شناس و هنر دوست ایران تصمیم به تجلیل از خدمات ادبی این بنده کمترین گرفته و نمایندگان خود را که شعرای نو پرداز معاصر باشند مأمور نموده‌اند تا شب بیست و دوم شهریورماه جاری (۱۳۴۶) بر سر آرامگاه این فقیر حقیر اجتماع نموده و با تشکیل شب شعر، شبی را در کنار من بگذرانند تا سحرگاه جوان برخیزم.

از آن همکار محترم تقاضا دارد در شب مورد نظر قدم رنجه فرموده و مجلس محقرانه مرا که در زیر آرامگاه‌ام ترتیب داده خواهد شد به قدوم خویش مزین فرمایند.

به صدر مصطفی‌ام می‌نشانند اکنون یار

گدای شهر نگه کن میر مجلس شد

ارادتند - خواجه محمد حافظ شیرازی

... وقتی کارت‌ها بدست ما رسید و مسلم شد که چنین مراسم بزرگ داشتی بر سر آرامگاه حافظ ترتیب داده خواهد شد خون در رگ و پی شعرا و هم‌کفن‌های حافظ به جوش آمد.

عده‌ای فی‌المجلس تصمیم گرفتند دعوت حافظ را ندیده بگیرند و رد کنند و باصطلاح شماها (بایکوت) اش کنند، عده‌ای دودل بودند که بروند یا نروند. بهرحال دو شب مانده به جشن دیدم حافظ به غرفه من آمد و در حالیکه بغض کرده بود شروع کرد به گله و شکایت کردن از همکاران که مگر من چه کرده‌ام و چه گناهی از من سرزده؟ آنها خودشان چنین تصمیمی گرفته‌اند. این وسط من کاره‌ای نبودم، چرا باید همکاران من تا این حد حسود و بخیل و تنگ نظر باشند که بجای اینکه از موفقیت همکارشان که مایه سربلندی خودشان است خوشحال باشند ناراحت شده‌اند، آنها هم شاعرند منهم شاعرم، شما هم شاعری، اینکه دیگر بخل و حسادت ندارد، اینکه بدویراه گفتن و قهر کردن و خط و نشان کشیدن ندارد. اگر شعر من بهتر از شعر آن یکی است دلیل نمیشود که با من دشمنی کنند، اینها میخواهند پس فردا شب در این جشن شرکت نکنند و در نتیجه مرا پیش روی مهمانانم و شعرای نوپرداز کینف و خجل و سرافکنده کنند و از این حرفها... و دست آخر دست بدامان من شد که هر طور هست ترتیب کار را بدهم و راضی‌شان کنم که درمجلس بزرگداشت او شرکت کنند تا آبرویش حفظ شود. من به حافظ قول دادم که برویچه‌ها را هر طور شده راضی کنم و بهر نحوی هست به مجلس بیاورم‌شان.

روز بعد با یکی یکی‌شان صحبت کردم، دلیل و برهان آوردم و با همان زبان چرب و نرمی که دارم و میدانی راضی‌شان کردم که بیایند و آنها هم رودر ماندند و قبول کردند اما ته دل‌شان صاف نبود، عین شعرای موجود شما که وقتی بهم میرسند میخندند و احياناً صورت هم را می‌بوسند ولی ته دل‌شان آرزو میکنند سر به تن طرف نباشد.

شب موعود دو سه ساعت مانده به مراسم برای ترتیب دادن و روبراه کردن مجلس به زیر آرامگاه حافظ رفتم دیدم پیرمرد دست روی دست گذاشته و بفکر فرو رفته دلم سوخت معطل نشدم و دویدم:

فراوان جوجه و تیهو خریدم

دوتائی احتیاطاً سربریدم

به دربان‌ها سپردم تا بدانند

که گر «سعدی» رسد از در نرانند

نگویند این جناب «مولوی» کیست

فلانی با چنین شخص آشنا نیست

دادم جلو در ورودی آرامگاه را هم پاکیزه کردند و آب پاشیدند، مقداری توت خشکه و لسی و آبالو خشک و شکر پنیز و مغز بادام و گردو و حلواشکری هم که خود حافظ در صندوق چوبی داخل (پستو)یش داشت بیرون آوردم و در پیشدستی‌ها ریختم و کنار و وسط سفر گذاشتم، سه چهار تا قلیان بلورنی پیچ هم از آبدارخانه و کارپردازی ارم به امانت گرفتم و یک لرابه شراب وحدت هم از مولوی گرفتم و وسط بساط گذاشتم و خلاصه کلام اوضاع را تا حدی روبراه کردم و دیدم کم کم نیش حافظ به رضایت باز شد و از اینکه اوضاع و احوال داشت بر مرادش می‌گشت لحظه به لحظه گل از گلش می‌شکفت.

چند تا مخده و متکا هم از این غرفه و آن غرفه گیر آوردم و به دیوار تکیه دادم که برو بچه‌ها لم بدهند و زود خسته نشوند و باتفاق حافظ دوتائی به انتظار برو بچه‌ها نشستیم ساعت شش بعد از ظهر سعدی و ملک الشعرای بهار سلانه سلانه وارد شدند و بعد از کمی خورش و بش در صدر مجلس نشستند ساعت شش و نیم بود که انوری و عسجدی و ظهیر قاریابی آمدند، بعد به ترتیب ناصر خسرو و عارف و مولوی و سلمان ساوجی و عبیدزاکانی و لحام و فردوسی و عطار و فرخی سیستانی و رودکی و پروین اعتصامی و مهستی گنجوی و منوچری دامغانی و نیما یوشیج و دهخدا و نظام وفا و فروغی بسطامی و میرزاده عشقی و مشتی دیگر یکی بعد از دیگری آمدند که اگر بخواهم همه را اسم ببرم از حوصله من و تو خارج است، البته همانطور که قبلاً گفتم در بادی امر همه دلخور و در باطن عصبی بودند اما خودشان را ظاهراً خوشحال نشان میدادند و تنها حافظ بود که از ته دل می‌خندید و می‌شنکید و شوخی می‌کرد و گاهی سربه سر شاخ نباتش می‌گذاشت.

جایت خالی صفائی کردیم و با شراب وحدت و می‌طهور و باده الست لبی تر کردیم و ضمناً همگی چشم به سقف آرامگاه دوخته بودیم که کی مهمانان عزیز و حضرات و هنرمندان و شعرای شما بیایند.

پاسی از شب گذشته بود که احساس کردیم صدای پاها و قدم‌های بلند و کوتاهی (عین اشعار شعرای نو پرداز شما) روی بام آرامگاه بلند شد، نگاه کردیم قیافه‌ها همه نا آشنا و جدید و جوان بود که هیچکدام شان را نشناختیم، لباس شان کوچکترین ربطی به لباس این (زیری)ها نداشت. دختر خانمی هم همراهشان لباس دامن بسیار کوتاهی پوشیده بود، من چون فرانسه مهدانم فهمیدم که اسم آن دامن (مینی ژوپ) است اما چون گوش انوری، کمی سنگین است متوجه نشد من چه می‌گویم و می‌گفت:

— آره آره... مینی توپ است!

بهر حال با کمی دقت و پرس جو معلوم شد که از شاعره‌های دیار شماس است بعضی‌ها می‌گفتند سرکار خانم سیمین بهبهانی است اما بعد معلوم شد که خانم سیمین بهبهانی مینی‌ژوپ یا بقول انور مینی توپ نمی‌پوشند، مولوی معتقد بود سرکار خانم شاعره پروین بامداد باید باشد ولی بعد که تحقیق کردیم معلوم شد ایشان هم نبودند. بعضی اصرار داشتند که به بقیه بقولانند خانم لعبت والاس و بالاخره معلوم مان نشد که کیست. بقیه هم شعرای مدرن بودند که ما نه اسم‌شان را شنیده بودیم نه می‌شناختیم‌شان، اما می‌گفتند همه اینها از دم شاعرند.

ابتدا یکی از حضرات که گویا جامه‌اش به جامه حافظ شناسان خورده بود سخنرانی مبسوطی درباره مقام حافظ کرد که عین حرف‌های (میرداماد) بود. ماکه چیزی از حرفهایش نفهمیدیم که به چه زبانی بود اما خود حافظ از اینکه احساس میکرد حتماً دارند تعریفش را میکنند آن به آن، صورتش مثل گل از هم می‌شکفت و بهمان نسبت که چین‌های پیشانی حافظ از خوشحالی یکی بعد از دیگری باز میشد، چین روی چین روی پیشانی مدعویین زیر خاک می‌افتاد. بالاخره سخنرانی تمام شد و غزلخوانی و شعرخوانی شروع شد که جات این زیر خالی بود به بینی و بخندی.

من که تو بمیری روده بر شده بودم. یغمای رند جام، پشت جام از شراب وحدت پر میکرد و خالی میکرد و چنان قهقهه‌هایی میزد که میگفتی الان سنگ لحد حافظ کنده میشود و روی سرمان می‌افتد.

سعدی و فردوسی و منوچهری و سلمان و خواجه و چندتای دیگر هم که در آغاز جلسه ناراحت و دلخور بودند آنچنان از ته دل می‌خندیدند و به حافظ متلک می‌گفتند که پیر مرد عین لبو سرخ شده بود.

همینقدر بگویم که وقتی شعرخوانی حضرات شروع شد به جان (زهره و منوچهر) م قسم لُقمه در گلوی حافظ گیر کرد، مثل مار زخمی به خودش می‌پیچید عبید دلش را گرفته بود و از خنده کنار سفره غلت میزد و ریشه میرفت و جالب‌تر از همه عارف قزوینی بود که مرتب سراغ آقای رضا براهنی را از حافظ می‌گرفت و می‌پرسید از اینها کدوم یکیشون رضاست! بد قزوینی به خیالش حافظ او را می‌شناسد.

فردوسی با کف دست مرتب به پیشانی‌اش می‌کوفت و با افسوس زیر لب زمزمه میکرد:

پس الکسدم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

حیف! حیف! حیف!

لهمدانی که ولئی شعرآقای احمدرضا احمدی را از دیوان شعر (پنجاه سال شعر فارسی) خردالدله این زیر چه قیامتی شد، چند خطش یادم است برایت مینویسم:

- چهره دگرگون باغ گشتی در

- آینه هروسک کودک همسایه

- جاده یک رنگ شدی رهسپار

- به زلدگی برگی خفته در صبحی

- هسته یک رویا شدی در میوه

- لحاظم که تصویر درخت

از اشتیاق پیچک بودنش را داشت

- عطر و طعم نور آب

- کوزه‌ای بودی در بامی

- که نقش دخترک کور را

مرطوب میکرد

مرطوب میکرد

مرطوب میکرد

... که یک وقت صدای زنگ دار سیلی سعدی که بگوش نیما یوشیج زد زیر سقف آرامگاه پیچید و وضع مجلس را بهم ریخت، پیرمرد سعدی بعد از سیلی که به بنا گوش نیما زد او را طال واز کف آرامگاه انداخت و روی سینه‌اش افتاد و در حالیکه نفس، نفس میزد خرخره لها را میان پنجه‌های استخوانی‌اش گرفته بود و فشار میداد نعره میزد: همین جا خفته‌ات میکنم، میکشمت!

من و انوری و عارف پادرمیانی کردیم و هرطور بود سعدی را از روی سینه نیما بلند کردیم ولی مگر شمر جلودار سعدی میشد؟

میگفت: با دندونهام تیکه تیکه‌ات میکنم، میکشمت، خفته‌ات میکنم این تخم لق را تو در دهن اینها شکستی! این آتش‌ها همه از گور تو (یوشی) بلند میشود این کارها را تو یادشان

دادی و این راه را تو پیش پای شان گذاشتی، خیال کردی؟ میکشمت! بیا همین دوسه خطی، را که این بنده خدا خواند برای من معنی کن!

نیما یوشیج در حالیکه زیر گلویش را با دست ماساژ میداد نفسی تازه کرد و خطاب به سعدی گفت:

... به شاخ نبات حافظ قسم، به پاکی دل خودت و عشق ازلی ات قسم اگر من این کارها را کردم و این راه را پیش پای اینها گذاشتم.

من کی گفتم که بیایند این اراجیف را سرهم کنند و به نام شعر فارسی بخورد خلق خدا بدهند. من راهی پیش پای شان گذاشتم و گفتم بیائید به حرف حافظ بکنیم (و طرحی نو در اندازیم) و در راه دیگری گام برداریم. بیائید وزن و قافیه را بشکنید، دیگر نگفتم کمر ادبیات و شعرو غزل را بشکنند! و سعدی هم مثل پلنگ زخمی میفرید و بخودش می پیچید و می رسید: آخر معنی این وامانده صاحب کو؟ این شعری که همین الان خواندند به چه زبانی بود؟

بهر حال قرائت شعر احمد رضا احمدی تمام شد و نوبت رسید به شعر آقای یدالله رویانی از کتاب پنجاه سال شعر فارسی که باز چند تا بیتش که بخاطر من مانده برایت نقل میکنم:

— دریای بی تباهی

— ای بستر بلند عروسان آب

— و عاشقان هجرت

— بر جاده ای فروتن و وحشی

— چون بادبان های سفید و شاد

— از تو

— ای معبر مهاجرت شاهان

— خواهم گذشت

— دریای بی ستون

— و

— دروازه

— معماری پریشان

— خواهم گذشت

... شعر که به اینجا رسید دیدم نیما یوشیج با عجله بلند شد که برود، عید سرراهش را گرفت و پرسید، کجا میخوای بری؟ جواب داد: بیشتر از این نمیتوانم کتک بخورم. مگر از جام سیر شدم؟ اینها یک کتاب سیصد و چهارصد صفحه‌ای چاپ کرده‌اند که پُر است از این اراجیف و مزخرفات بی سروته، اگر قرار باشد من بابت هر مصرع و هر بیت شعر این حضرات از سعدی و جنابعالی و بقیه کتک بخورم یک ساعت بعد جنازه‌ام روی تخت عمل اداره پزشکی قانونی جهنم خواهد بود. مگر بیکارم.

هر کارش کردیم بماند، نماند که نماند که نماند.

مولوی که از سرشب ناراحت بود مرتب سرش را بالا میگرفت و میگفت، خدا را شکر، خدا را شکر، خدا را صد هزار مرتبه شکر، بار پروردگارا شکر، شکر! بالاخره حوصله یغما سررفت و پرسید شکر چی را میکنی؟ مرتب ذکر گرفتی که شکر، شکر، شکر!

گفت: شکر میکنم که این حضرات و شعرای گرامی و جانشینان نیما این محبت را در حق من نکردند و این جشن و مراسم و شب شعر خوانی را در قونیه و سر قبر من برپا نکردند و گرنه باک آبرویم میرفت که دیگر نمیتوانستم در شهر غربت و بین ترکها سربلند کنم. باری رسیدند به شعرهای آقای سهراب سپهری بنام خانه دوست کجاست؟ از همان کتاب؟

— در فلق بود که پرسید سوار

— آسمان مکنی کرد

— رهگذر شاخه نوری که به لب

داشت به تاریکی شبها بخشید

— کودک

— می‌بینی

— رفته از کاج بلندی بالا

— جوجه بردارد از لانه نور

... دیدم ملک الشعرا با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت ایرج! این کودک، همان بچه تخس

و (سرتق) هباسقلیخان نیست که اسمش علیمردان خان بود و توده مرتبه به او سفارش کردی که:

— بچه جان بر سردرخت مرو

— لانه مرغ را خراب مکن

— بچه مرغ را ز لانه مگیر

— جگر مادرش کباب نکن

... گفتم چرا! همان است

ملک با عصبانیت گفت باز که این ذلیل مرده از درخت رفته بالا.

عرض کردم بنده بی تقصیرم جناب ملک، اینها دلیل عدم تربیت صحیح و تعلیم‌های نادرست است وقتی تعلیم و تربیت صحیح نبود بچه می‌ایدبحرف من بکنند و از درخت بالا نرود؟ چکارش دارید بگذارید برود، وقتی افتاد و لنگش شکست دیگر بالا نمیرود، در اینجا شوریده شیرازی میان حرفم دوید و گفت: تازه ننه باباش می‌گن قسمت بود. ملک دیگر چیزی نگفت و عینکش را جابجا کرد و عبید برای رفع اوقات تلخی ملک استکانی ریخت و بدست ملک داد. راستی از شوریده شیرازی برات بنویسم، میدانی که شوریده «روشندل» است ولی از اول شب که صحبت آن خانم شاعره مینی ژوپ پوش بمیان آمد و بالاخره شناختیم‌اش کی بود شوریده چشم از سقف آرامگاه حافظ برنمیداشت و هرچه سوزنی سمرقندی به شوریده میگفت تو که چیزی نمی‌بینی به چی نگاه میکنی؟ رندانه لبخندی میزد و میگفت، با چشم دل می‌بینم، چشم دلم که کور نیست!

... خیلی شعر خوانده شد که حوصله ندارم همه‌اش را برایت بنویسم خودت یک جلد از همان کتاب را یک بار بخور و یکسال بخند. دردسرت ندهم، شبی بر ما گذشت که خدا نصیب گرگ بیابان نکند (ملودی درام) عجیبی بود، ساعت تقریباً دوازده شب بود که برو بچه‌ها یکی یکی با حافظ خدا حافظی کردند و رفتند و حالا حافظ از غصه مریض شده و خوابیده، اما در این مدت بسکه من و عبید و یغما و انوری و سایر برو بچه‌های اهل ذوق (که ماشاالله همگی‌شان اهل ذوق‌اند) از دست شعرای نو پرداز شما خندیدیم پوست دل‌مان هنوز درد میکند، یغما که می‌نشیند و بلند میشود و این شعرهای گلچین گیلانی را با مختصر تحریفی می‌خواند و بشکن می‌زند:

— بچه گربه تار میزد

— توله سگ گیتار میزد

— کامیونی توی کوچه بار میزد

— مش غلام پشت خرش می جار میزد

... بهر حال این بود ماجرای برگزاری جشن هنر شیراز و جمع شدن شعرای شما بر سر قبر حافظ مادر مرده و ماحصل شب شعرشان که خداوند به حافظ ما صبر جمیل و اجر جزیل عنایت بفرماید. پیرمرد اگر از غصه آن شب دق نکند لوطی گری کرده، چون مدام زیر لب با خودش حرف میزند و میگوید: مگر من به شعرای آن دنیا چه بدی کرده بودم که این بلا را سر من آوردند و آبرویم را جلو سر و همسر و همکارانم بردند؟ چرا آمدند سر قبر من جمع شدند، اینهمه شاعر بود اینهمه آدم‌های اسم و رسم دار بود چرا با حیثیت من بازی کردند؟ بیش از این تصدیع نمیدهم و مزاحمت نمیشوم، اوضاع و احوال من پر بدک نیست، این زیر نفسی میکشم تا به بینم این پنجاه هزار سال که نصف بیشترش رفته و نصف کمترش مانده کی تمام میشود.

از اوضاع و احوال خودت برایم بنویس، شنیدم خیلی‌ها از تو دلخورند، از قول من بگو (بُر) بزنند فکرش را نکن، دنیا را هرطوری بگیری میگذرد، شغلی است که خودت انتخاب کردی، هر کی خربوزه میخوره پای لرزش هم میشینه.

برو بچه‌ها را سلام برسان و برایم بنویس و:

بگو آن کاظم بدآشتیانی

اواخر با تو الفت داشت یا نی؟

کمال‌السلطنه حالش چطور است

دخو با اعتصام اندر چه شور است

به عالم خوشدل از این چاریارم

فدای خاک پای هر چهارم

چه میفرمود آقای کمالی

دموکرات، انقلابی، اعتدالی

سرش موئی در آوردست یا نه؟

بود، یا نه، در آن تنگ آشیانه

اگر یک همچو او در اصفهان بود

یقیناً اصفهان نصف جهان بود^۱

۱. النمار سروده خود ایرج میرزا است بنقل از دیوان ایرج پیکوشش دکتر محمد جعفر محبوب.

... خوب شد یادم آمد، مثل اینکه قرار است سال بعد هم یک چنین مراسمی بر سر آرامگاه سعدی یا دیگری برگزار شود و دیوان شعر دیگری بوسیله نوپردازان شما به چاپ برسد، اگر چاپ کنندگان کتاب را میشناسی و از نزدیک با آنها آشنائی داری از قول من بگو ایرج گفت: خواهی تو اگر نویسی این جنگ

بنویس چه جای شعر بنده است

در شعر مپیچ و در فن او

کاین کار ز کارهای گنده است

ظهیر الدوله - قربانت ایرج

(خواندنیا - شماره ۵ - سال ۲۸ - سه شنبه ۱۱ مهرماه ۱۳۴۶)



تشکیل شب شعر خوانی جشن هنر شیراز
بر سر آرامگاه حافظ و ایضاً در زیر
آرامگاه

○ چون پیر شدی حافظ

نمیدانم کدام شیر پاک خورده‌ای زیرپای فوتبالیست‌های پنجاه شصت ساله ما نشست که بپایند تیم فوتبالی به نام (تیم فوتبال شصت ساله‌ها) تشکیل بدهند و نصیحت حافظ را که فرمود (چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو) را ندیده بگیرند و شرو شور جوانی را از سر، و همچون نوباوگان دبستانی و دبیرستانی در میدان امجدیه دنبال توپ بدوند.

بهر حال این تیم تشکیل شد و اولین قربانی را هم گرفت، مرحوم ظفری همسر نویسنده محترم سرکار خانم مهین ظفری نویسنده رادیو و برخی از مجلات^۱ که ناراحتی قلبی داشت در اولین دور مسابقات جوانان شصت ساله در اثر تقلا در میدان فوتبال عمرش را به کاپیتان تیم بخشید (خداوند رحمتش بفرماید و اجر و صبری به بازماندگانش) با درگذشت مرحوم ظفری عضو تیم فوتبال شصت ساله‌ها، من گفتم بقیه اعضای تیم حساب کار دست‌شان می‌آید و به کس و کار خودشان رحم میکنند ولی دیدم نخیر! چون در شماره اخیر گرامی مجله فردوسی عکسی از تیم شصت ساله‌ها چاپ کرده و یک گزارش مفصل هم از بازی تیم شصت ساله‌های ترکیه درج شده بود که خواندنی بود.

وقتی به لیست اعضای تیم خودمان نگاه کردم بیش از همه نگران حال دوست محترم جناب آقای ناصر خدایار نویسنده معروف شدم، نمیدانم شما از نزدیک، این جوان شصت ساله را دیده‌اید یا نه؟ بدتر از موهای من به عون الهی یک موی سیاه در سر ندارد، خدا حفظ‌شان کند دوپاکت سیگار (غیر از آنچه دوستان به ایشان تعارف میکنند) شخصاً و رأساً میکشند، با این ترتیب «فوروارده» تیم هم هستند که یک نفس باید بدوند، با این وضع شما نمی‌خواهید نگران حال این دوست محترم بنده بشوید؟

من کمتر ایشان را می‌بینم ولی شما اگر دیدیدش از قول من بگوئید نمدمال گفت کاری نکن که مارا غصه دار کنی، بخدا حیفی ناصر جان!؟

(خواندنیها - شماره ۲۰ - سال بیست و هشتم چهارم آذرماه ۱۳۳۶)

۱. خانم مهین ظفری در زمینه خانه‌داری و دوخت و دوز و آشپزی و اینچور چیزها مطالبی در مطبوعات آن زمان می‌نوشتند.

○ مادر نمونه سال چکار میکند؟

... بیکار تر از آمارگیرها بنده هستم قبول ندارید بفرمائید

داشتم مجله گرامی زن روز را میخواندم، بمناسبت روز مادر، آمارگران این مجله (یعنی زن روز) آماری از فداکاری های مادرها داده بودند که وقتی بنده نشستم و سرانگشتی حساب کردم دیدم که این کار فقط از عهده مادر نمونه سال ساخته است نه مادر بنده و جنابعالی، شک دارید، شما هم حساب کنید نوشته بود:

هر مادری در سال بخاطر ما ۳۶۰۰ کیلومتر در خانه دوندگی میکند، هر مادری که سه فرزند دارد در طول سال لااقل ده تن (ده هزار کیلو) ظرف میشود و ۳۷۰۰۰ (سی و هفت هزار) بار دولا، راست میشود.

بنده به بقیه اش کار ندارم اما آمدم این سی و هفت هزار بار دولا و راست شدن مادر نمونه را به عدد (۳۶۰) که عدد روزهای سال است (پنج روزش هم هیچی) تقسیم کردم که ببینم این مادر نمونه سال چندبار در یکروز دولاراست میشود رقم (۱۰۰۲) درآمد. یعنی یک مادر در یک روز طبق آمار آمارگران گرامی مجله زن روز هزار و دو دفعه دولا و راست میشود. بعد هشت ساعت از بیست و چهار ساعت شبانه روز را بابت مدتی که مادر نمونه سال میخواهد

و دولا و راست نمیشود کم کردم، آنوقت رقم (۱۰۰۲) را تقسیم بر شانزده ساعت اولیات
 پیداری مادر نمونه کردم عدد (۶۲) در آمد، یعنی یک مادر نمونه سال در هر ساعت شصت و
 دو بار دولا راست میشود، به عبارت دیگر دقیقه‌ای یکبار و روی این حساب سرانگشتی
 دودولا چهارتا یک مادر نمونه سال صبح که کله از خواب بر میدارد تا وقتی که کله میگذارد و
 میخواهد یک بند مثل (الا کلنگ) می خم میشود، می راست میشود، می دولا میشود می
 راست میشود حالا کی به کار و زندگی و حل و فصل امور خانه و شوهر داری و بچه داری و غذا
 پختن و ظرفشویی و خرید بازار و حمام و مهمانی رفتن و مهمانی برگزار کردنش میرسد آن را
 دیگر آمارگران محترم گرامی مجله زن روز میدانند، اما آنچه بنده میتوانم بگویم اینست که
 همانطور که عرض کردم این کار، کار هر مادری نیست و فقط و فقط از عهده مادر نمونه سال
 مجله زن روز ساخته است و بس و گرنه مادرهای معمولی ما که فکر نمیکنم چنین کمتری داشته
 باشند.

(خواندنیها - شماره ۲۸ - پنجم دیماه ۱۳۳۶)

○ ظهور یک حافظ شناس جدید

تنها کسی که تا امروز درباره حافظ تحقیق و تبیی نکرده بود و پرده از زندگی حافظ مادر مرده، ندیده بود و برنداشته بود دوست محترم جناب آقای کمال الدین مستجاب الدعوه بودند که ایشان هم آخرین تحقیقات ادبی و عرفانی‌شان را درباره حافظ شیراز تحت عنوان (شب رؤیائی) در گرامی مجله مشیر هفته پیش برشته تحریر در آورده بودند، تحقیقی که نه تنها به مخیله جناب آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی خطور نکرده بود بلکه به مغز و اندیشه هیچ حافظ شناسی راه نیافته بود. یعنی این بار محقق گرامی و دانشمند حافظ شناس روزگار ما جناب آقای مستجاب الدعوه دست به تحقیق درباره خواب‌های طلائی حافظ زده‌اند که آن بنده خدای مرحوم (یعنی حافظ) وقتی می‌خواید چه خواب‌هایی میدید و چه وقت شعرش را میگفت. اجازه بفرمائید عین عبارت را از قول خود آقای مستجاب الدعوه از گرامی مجله مشیر نقل کنم، مرقوم می‌فرمایند:

... در یک شب خیال‌انگیز، حافظ شاعر گرانمایه ایران (مراباش که تابحال فکر میکردم حافظ شاعر گرانمایه هندوستان بوده) هنگامیکه در استراحتگاه خود به یاد محبوب، اشعار نغز و شیرین میگفت به خواب فرو رفت (آخرین تحقیق درباره چگونگی به خواب رفتن حافظ) و در عالم رویا معشوق‌اش را دید که چون پروانه‌ای سبکبال به گرد شمع وجودش در پرواز است. این رؤیای طرب‌انگیز هنوز پایان نیافته بود که حافظ شیرین سخن از خواب

بیدار شد و چنین گفت:

به مرگان سپه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارِت هزاران برگ برچینم

الا ای همدشمن دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آندم که بی‌یاد تو بنشینم

... حافظ مجدداً به خواب رفت و این بار فرهاد عاشق را بر فراز کوهی نشسته دید (یعنی قلعه پستون) که به کندن کوه مشغول است (خدا نکشیدت مستجاب با این تحقیق کردنت) در آن حال سرگرم تماشای او بود که مشاهده کرد که پیرزن فرتوتی عصا زنان نامه‌ای به فرهاد تسلیم کرد و دور شد (آخرین و تازه‌ترین کشف درباره فرهاد و چگونگی آگاه شدن او از مرگ معشوق) فرهاد با عجله نامه را گشود (به اینجای قوزک پای بابای آدم دروغگو لعنت!) و طی آن از مرگ شیرین معشوقه عزیزش آگاه شد (خدا ذلیلشان کند که این خبر دروغ را به فرهاد دادند) در اینجا بود که فرهاد دیگر همه آرزوهای خود را نقش بر آب دید و با تحمل آنهمه رنج بی‌نتیجه، از ادامه زندگی ملالت بار منصرف شد (چه بد؟) و با همان تیشه کوه کنی به ریشه زدگی خود زد (طفلیکی تیشه!) و در جا جان سپرد. هنگامیکه حافظ از دیدن این منظره وحشت‌انگیز از خواب پرید با بهت و حیرت چندیت دیگر به اشعار غزل‌اش افزود (در واقع حافظ به بیماری سلسله‌ال خواب هم مبتلا بوده):

جهان پیراست و بی‌بنیاد، ازین فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش، ملول از جان شیرینم

جهان فانی و می‌باقی، فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را، طفیل عشق می‌بینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل

بیار ای باد شبگیری، نسیمی زان عرقچینم

... در اینجا حافظ لختی آرام گرفت و پلکهای سنگین‌اش را روی هم نهاده و دوباره به

خواب رفت (عرض نکردم؟)

این بار محبوب را دید که دست در دست جوانی رعنا نجواکنان به سوی چمنزار مصفا می‌پوش می‌روند (چشم جناب آقای سناتور علی دشتی و میرزا ابوالقاسم خان انجوی روشن!) از دیدن این منظره چنان آشفته خاطر شد (یعنی حافظ) که یکباره خواب از سرش پرید، وقتی

بخود آمد شعری سرود که از غلو طبعش حکایت بسیار داشت (من نمیدانم این جناب آقای مستجاب الدعوه به تنهایی این کشفیات و تحقیقات را انجام داده‌اند یا همدست و وردستی هم داشته‌اند و به کسی بروز نمیدهند؟):

اگر بر جای من غیری، گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من، جان بجای دوست بگزینم
در این زمان که بابرآمدن آفتاب عالمتاب ببلان خوش الحان شور و نوانی برپا ساخته
بودند، حافظ (که برای چندمین بار از خواب پریده بود) دنباله غزلش را به این نحو ادامه داد:
صبح الخیر زد بلبل، کجائی ساقیا برخیز

که غوغا میکند در سر، خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر، روم تا قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن، تو باشی شمع بالینم

(... تحقیق همچنان ادامه دارد) حافظ بار دیگر در عالم تصور و از خلال اندیشه‌های گوناگون خود که محبوب گرامی را دید از کرده پشیمان شده به سوی او پیش می‌آید. اینجا بود که روح ملکوتی حافظ به طغیان آمد (بگو تو بمیری!) با سرودن این اشعار دگر بار طبع بلند و آتشین را آشکار ساخت: در خرابات مغان نور خدا می‌بینم وین عجب ببین که چه نوری ز کجا می‌بینم الخ...

که بنده به سهم خودم پیوستن جناب آقای کمال‌الدین مستجاب الدعوه هنرمند گرامی و گوینده شیرین سخن رادیو و محقق ارزنده کشور را به خیل محققین و مورخین و حافظ شناسان کشور (زنده و مرده) صمیمانه تبریک می‌گویم و برای ایشان موفقیت روزافزون آرزو میکنم و در ضمن چهل و هشت ساعت بجناب‌شان مهلت میدهم. اگر ظرف این مدت توبه کردند و از حافظ شناسی دست کشیدند و استغفار نمودند که هیچ‌اما اگر دیدم در کارشان مصر هستند و توبه نمیکنند و باز هم قصد دارند به حافظ شناسی و تحقیقات‌شان در این زمینه ادامه بدهند به ارواح خاک پدرم کاری میکنم که شب ایرج میرزا با همان قوطی سیگار طلای معروف‌اش به خواب آقای مستجاب الدعوه برود، و حالیش کند یک من ماست چقدر کره میدهد.

○ سیلی خوردن‌های آقای نیما یوشیج

گرامی مجله روشنفکر هفته پیش را با هم ورق می‌زنیم بعد از صفحات مربوط به اخبار هنری شهین و میهن می‌رسیم به زندگی «نیما یوشیج» یعنی مرحوم علی اسفندیاری بنیان‌گذار شعر نو.

اخیراً دوست عزیز و نویسنده گرامی جناب آقای پرویز نقیبی دست به کار تحقیق در زندگی مرحوم علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج و آثار هنری آن مرحوم زده است و با تلاش و پشت‌کاری که شایسته یک محقق است حتی رنج سفر را بر خود تحمیل کرده و تا «یوش» زادگاه نیما هم رفته و با دوستان و آشنایان قدیم و ندیم آن مرحوم مصاحبه کرده و چه کتبی و چه شفاهی مدارکی که لازمه کارش می‌باشد جمع‌آوری کرده است. خداوند موفق و منصور و پایدارش بدارد و در کاری که در پیش گرفته سربلند از کار درآید.

آقای نقیبی در شهرستان آمل با دوست دیرینه و هم‌سنگر مرحوم نیما یعنی آقای «محمد بیور»، ملاقات و مصاحبه‌ای بعمل آورده که بدون هیچگونه دخل و تصرفی عیناً در شماره اخیر روشنفکر به چاپ رسانده است، و بطوریکه آقای نقیبی می‌نویسد جناب آقای (محمد بیور) در حال حاضر هفتاد و هشت سال دارند و در مازندران به کار زراعت مشغول‌اند. ضمناً بد نیست بدانید که آقای «بیور» همشهری مرحوم نیما یوشیج نیز می‌باشند و زاده «یوش» زادگاه نیما هستند. از خاطرات آقای محمد بیور:

— پدرش (پدر نیما) پهلوان معروفی بوده که قدرتی غول آسا داشت و همه ما این افسانه دل‌انگیز را درباره ابراهیم خان اسفندیاری پدر نیما شنیده بودیم که قاطری را با بار بر دوش گرفت و از چندین پله بالا برد و روی پشت‌بام گذاشت و پائین آمد. می‌گفتند ابراهیم خان با چاروادار این قاطر حرف‌اش شده بود و چون دیده بود که آن مرد کوهستانی حریف او نمی‌شود و آدم ضعیفی است از این جهت برای ادب‌کردنش قاطرش را با بار بر دوش کشید و روی پشت‌بام برد و خود پائین آمد و گفت:

— حالا برو قاطرت را پائین بیاور

البته کسی نمی‌توانست و صاحب قاطر عذرخواه و باگردن کج به التماس افتاد و پهلوان «یوش» آرام و خونسرد قاطر را یک بار دیگر بر دوش کشید و از پشت‌بام پائین آورد. ... چون مسئله تحقیق در میان است و حق هم همین است که یک محقق بدون دخالت دادن نظرات شخصی‌اش، آنچه درباره فرد موردنظرش می‌شنود و می‌خواند عیناً بدون کوچکترین دخل و تصرفی نقل کند و بنویسد و می‌بینید که جناب آقای پرویز نقیبی هم در این کار امانت‌داری را بحد لازم رعایت فرموده‌اند اما برای اینکه من هم در این خدمت فرهنگی سهمی داشته باشم عرض می‌کنم که این روایت را بنده جور دیگری و بنام شخص دیگری شنیده‌ام و آن اینکه می‌گویند:

— مرحوم ملانصرالدین روزی چهل عدد زرده تخم‌مرغ به پسر گردن کلفتش می‌داد و روی این اصل پسر ملا جوانی ورزشکار و قوی هیکل و بزنبهادر از کار درآمده بود. یک روز که دیگر ملا از خوراندن زرده تخم‌مرغ به پسر باز و کوزه‌ای‌اش خسته شده بود و با خودش فکر کرد که چقدر کار کند و حاصل دسترنج‌اش را بصورت زرده تخم‌مرغ به پسر گردن کلفتش بخوراند، از دادن زرده تخم‌مرغ به او خودداری کرد.

پسر خدایا مرز ملا که به زرده تخم‌مرغ خوری مفت عادت کرده بود، برای تنبیه پدرش الاغ او را کول گرفت و به روی پشت‌بام برد و ملا که بی‌الاغ نمی‌توانست چرخ زندگی‌اش را بچرخاند و زوری هم نداشت که خرش را از پشت‌بام پائین بکشد به عجز و التماس افتاد و همسایه‌ها جمع شدند و همانطور که جناب آقای (محمد بیور) فرمودند، چون کسی قادر نبود الاغ را از پشت‌بام پائین بیاورد، قرار شد ملانصرالدین کمافی‌السابق روزی چهل زرده تخم‌مرغ را به پسرش بدهد و او هم در عوض، الاغ پدر را همانطور که بالا برده پائین بیاورد و این ضرب‌المثل که (هرکس الاغ را بالا برده خودش هم پائین می‌آورد) فکر می‌کنم مال همان

زمانها، یعنی زمان ملانصرالدین و پسرش باشد، فقط اختلاف این دو روایت در این است که در تحقیق آقای نقیبی به جای پسر ملا، ابراهیم خان اسفندیاری پدر نیما دست به این امر مهم زده است. دوم اینکه پسر ملا الاغ پدرش را به بالای بام برد و پدر مرحوم نیما قاطر چاروادار را. سوم اینکه الاغ ملا بی بار بود ولی قاطر چاروادار باردار!

مأخذ: حکایات ملانصرالدین، چاپ شرکت نسبی کانون کتاب، تهران - ناصر خسرو.

خاطره دوم که همین جناب آقای محمد بیور از دوران زندگی‌شان با مرحوم نیما یوشیج بخاطر دارند و جناب پرویز نقیبی از ایشان نقل قول کرده‌اند، سیلی خوردن‌های پی‌درپی آن مرحوم از این و آن بوده و بنده به این نتیجه رسیدم که آن مرحوم سیلی خوره‌اش هم ملس بوده، چون اگر یادتان مانده باشد در جشنی که هنرمندان و شعرای نوپرداز در بیستم شهریورماه ۱۳۴۶ بر سر آرامگاه حافظ در شیراز برپا کردند به موجب گزارش یا رپرتاژی که مرحوم جلال‌الممالک ایرج میرزا از آن دنیا برای کارگاه فرستاد و چاپ شد چگونگی ماجرای سیلی خوردن نیما یوشیج را از سعدی در زیر آرامگاه نوشته بود و آقای محمد بیور در همین زمینه در مصاحبه‌شان با آقای نقیبی می‌گویند:

— تصمیم گرفتیم برای پیوستن به نهضت جنگل به تهران بیاییم و راه افتادیم. در قهوه‌خانه میان راه در «به‌لار» یکی از مازندرانهای یوشی هفت قران پولش گم شد. سروصدا راه انداخت و نیما را متهم به دزدی پولش کرد و نیما تا بخود جنبید، مرد مازندرانی که پیدا بود بسیار فقیر است و آن پول همه دارایی‌اش است یک سیلی بر صورت نیما زد.

تا اینجا یک سیلی، بعد جناب آقای محمد بیور و مرحوم نیما به تهران می‌آیند و به سینما (فاروس) واقع در لاله‌زار آن زمان می‌روند و آقای بیور تعرف می‌کند:

— آن شب در سینما فاروس، علاوه بر نمایش فیلم، موسیقی و آوازی هم برپا بود. ما هم بلیت خریدیم و در همان لباس و هیئت وارد شدیم و نشستیم.

خانم جوان بدون حجابی هم کنار نیما نشسته بود که بلند شد و رفت روی سن، ویولون زد و دوباره آمد سرجایش نشست. در همین وقت مرد متعصبی که جزو تماشاچیان بود از اینکه زنی بدون چادر و روبند در میان مردان نشسته و علاوه بر آن ویولون هم نواخته است، کبریت افروخته‌ای را به دامن آن خانم نزدیک کرد که دامنش آتش گرفت و فریادش بلند شد.

لوری همه چراغهای سالن روشن شده و مدیر سینما (فاروس) جلو آمد و بدون تحقیق چون لهاکنار خانم نشسته بود دو تا سیلی زیر بناگوش نیما یوشیج خواباند.

... که تا اینجا می شود چهار تا سیلی، یکی در قهوه خانه «به لار» دو تا در سینما «فاروس» سه تا، یکی هم در زیر آرامگاه حافظ طبق نوشته ایرج میرزا چهار سیلی.
بنده می خواستم از دوست محترم جناب آقای پرویز نقیبی تقاضا کنم دنباله تحقیقات پیرامون سیلی خوردن های نیمایوشیج از این و آن را در همین جا درز بگیرند و خاتمه یافته تلقی کنند، چون در غیر این صورت از فردا خاطرات اهل قلم و شعرای نوپرداز پیرامون سیلی زدن به بنا گوش نیما در مطبوعات شروع می شود، ولو شده برای خنده اش یا سند افتخار، یکی یک یا دو سیلی فی سبیل الله به بنا گوش نیما می خوابانند. از من گفتن.

(خواندنیا - شماره ۳۲ - سه شنبه ۱۹ دیماه ۱۳۴۶)



در تواضع نیما همین بس که حتی نظر
«محمد بیور» دوست یسوادش را درباره
اشعارش می پرسید!

عکس بالا را نیما برای فریدون مشیری
امضاء کرده است

جناب آقای «بیور» و مرحوم نیمایوشیج
و شرح سیلی خوردن های پی در پی آن
مرحوم از این و آن

رجوع شود به کارگاه

بدون حجابی هم کنار نیما نشسته بود
که بعد بلند شد و رفت روی سن، و بلند
زد و دوباره آمد سر جایش نشست. در
همین وقت مرد متهمی که جزو تماشاچیان
بود از اینکه زنی بدون چادر و روبند
در میان مردان نشسته و علاوه بر آن «بلن»
هم نواخته است، کبریت افروخته ای را
به نام آن خانم زد و گفت که دامنش
آتش گرفت و فریادش بلند شد. فوری
همه چراغ های سالن روشن شد و مدیر
سینما «فاروس» جلو آمد «بدون تحقیق»
چون نیما کنار خانم نشسته بود، دو تا
سیلی زیر کونش نیمایوشیج خوابانند.
پس با طعنه ناواحت شد و بجای آنکه

○ بیل بجای کلنگ

در گرامی روزنامه کیهان پنجم بهمن ۱۳۴۶، عکسی از جناب آقای شجاع‌الدین ملایری، دوست عزیز و مشتری گرامی و خوش مشّت و مال کارگاه و نویسنده شیرین قلم و استاندار محترم مازندران در حال (بیل زدن) دیدم که این بیل زنی در حضور معاریف و رجال و شخصیت‌ها، مربوط می‌شد به شروع ساختمان یک باب حمام. اصل خبر چنین است.

گرگان: ساختمان حمام و لوله‌کشی آب آشامیدنی «شاه مزرعه کمال» واقع در ۳۶ کیلومتری گرگان آغاز گردید.

در این مراسم آقای ملایری استاندار مازندران، کامرانی فرماندار گرگان، رؤسای ادارات و گروهی از محترمین حضور داشتند.

آقای ملایری از (شاه مزرعه کمال) دیدن کرد (چه کار خوبی کرد!) و آنگاه شروع کارهای ساختمانی حمام و لوله‌کشی آب آشامیدنی را با خاک‌برداری (با بیل) از محل لوله‌کشی آغاز نمود.

وقتی چشمم به عکس جناب آقای ملایری در حال خاک‌برداری و بیل زنی افتاد شروع کردم با خودم بخندیدن. بعد متوجه شدم که دارم به کار یک جناب استاندار و پشرفتهای

مملکت می‌خندم. دست پاچه شدم و خودم را جمع و جور کردم.

بهر حال سهم خودم برای اهالی محترم قریه یا روستای (شاه مزرعه کمال) آرزوی سعادت و سلامتی و خوشبختی و برای دوست عزیز و گرامی جناب آقای شجاع‌الدین ملایری استاندار محترم مازندران توفیق روزافزون در امر بیل‌زنی و خاک‌برداری می‌کنم. اما مسئله‌ای که فکر مرا مشغول می‌دارد این است که اصولاً در مراسم افتتاح و شروع کارهای ساختمانی تا آنجا که بنده شنیده و دیده و شاهد بوده و بیاد دارم دو جور، بوده یک جور اینکه نوار سه رنگی به سر یا گردن دو تا چوب که عمودی به زمین فرو رفته، می‌بندند و بعد افتتاح کننده با قیچی مخصوص این نوار را از وسط می‌برد. یک جور هم وقتی می‌خواهند در محلی، حمامی، توالی، آبریزگاهی، اداره‌ای، بیمارستانی، مدرسه‌ای، چیزی از این قبیل بسازند فرماندار یا استاندار محترم در معیت گروهی از رجال و معاریف و محترمین شهر به محل مورد نظر می‌روند و بنا به استدعا و خواهش عده‌ای از محترمین افتتاح کننده چند نیش کلنگ به زمین می‌زنند. دیگر نه، دیده و نه، شنیده بودم که استاندار یا فرمانداری در معیت گروهی از معاریف «بیل» بزنند

خیلی خوشحال می‌شدم اگر جناب آقای شجاع‌الملایری محبتی می‌فرمودند و این گره را از زندگی من باز می‌کردند که چه عاملی سبب شده که حضرت‌شان بجای «کلنگ» «بیل» بزنند. چون معمولاً بیل را بجای دیگر می‌زنند.

آیا در قریه «شاه مزرعه کمال» کلنگ وجود نداشته؟ یا زدن بیل از کلنگ آسان‌تر و راحت‌تر است؟ یا اینکه این رسم تازه جزء برنامه احزاب سه‌گانه مردم و ملیون (ببخشید ایران نوین) و پان ایرانیست است؟ یا اگر بجای کلنگ بیل بزنند ساختمان مورد نظر زودتر به انجام و به سامان می‌رسد؟... منکه هر چه فکر کردم عقلم بجائی قد نداد.

(خواندنیها - شماره ۳۷ شنبه ۷ بهمن ۱۳۴۶)

○ پس به کی تلفن کنم؟

امروز صبح که به کارگاه آمدم مستخدم گفت: از یکی دوساعت قبل تا پیش پای شما خانمی چندبار تلفن کردند و خیلی هم ناراحت و عصبانی بودند و گویا کار خیلی لازمی با شما داشتند.

گفتم نرسیدی چکار دارند، یا خودشان فرمودند کارشان چیست؟
گفت: پرسیدم گفتند با خود نمدمال کار دارم. فکر کردم باز ناخودآگاه دسته گلی به آب داده‌ام و یا جائی گز نکرده پاره کرده‌ام و یا خدای نخواست به یکی از هنرمندان جستجوگر روزگارمان نازک‌تر از گل گفته‌ام و خانم به حمایت هنرمند مورد علاقه‌شان برخاسته و قصد دارند مرا مورد عتاب و خطاب قرار بدهند. چون از اینگونه مشتری‌ها فراوان دارم.

چیزی نگفتم پشت دستگاه نشستم، نیمساعت بعد خانم تلفن فرمودند، خودشان بودند، چون گفتند از صبح چندبار تلفن کرده‌اند. گفتم: حالا بفرمائید چه فرمایشی دارید؟ گفتند: تو مجله ترقی این هفته رو که امروز منتشر شده خواندی؟

عرض کردم هنوز فرصت نکرده‌ام، خبر تازه‌ایست؟ باز کسی عاشق شده؟
خانم در حالیکه پیدا بود از شدت خشم و ناراحتی پشت تلفن می‌لرزند خطاب به بنده فرمودند:

— این چه وضعی است؟ این چه مملکتی است؟ آدم تو این دور و زومنه به کی اطمینان بکنه؟

عرض کردم خدمت‌شان به هیچ کس خانم جان... حالا منظور؟
فرمودند، در صفحه چندمش (یادم نیست) نوشته که دختری از معلم سرخانه‌اش حامله شده.

پشت تلفن خنده‌ام گرفت با عصبانیت فرمودند چرا می‌خندی؟
عرض کردم به این می‌خندم که سرصبح شما چرا از این بابت به بنده تلفن می‌فرمائید؟
گفتند: پس به کی تلفن کنم؟

گفتم: بچه شمیران، زایشگاه زنان منکه قابله نیستم خانم جان.

○ زن ایده آل نویسندگان و محققین

در گرامی مجله فردوسی شماره مخصوص نوروز امسال (۱۳۴۷) مطلبی به اقتراح گذاشته شده بود تحت این عنوان که (کدام چهره وصف شده زن در تاریخ و ادبیات را می پسندید) و عده ای از شخصیت های معروف علمی و ادبی و سیاسی در این اقتراح شرکت کرده و زن مورد نظرشان را معرفی کرده بودند از جمله جناب آقای محمد جعفر محبوب محقق و شاعر و نویسنده معروف سرکار خانم «ویس» معشوقه «رامین» قهرمان کتاب فخرالدین اسعد گرگانی را انتخاب فرموده بودند و با دلایل فراوان و محکم که خاص محقق و نویسنده چیره دستی مثل خودشان میباشد ثابت کرده بودند که به این دلیل و این دلیل «ویس» زن ایده آل ایشان است.

جناب آقای دکتر بهرام فره وشی استاد محترم دانشگاه «آذر می دخت» دختر خسرو پرویز را انتخاب کرده اند جناب استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی صله ارحام به جا آورده و حق هم شهری گری را ادا کرده بودند و «یگی خاتون» همسر پهلوان اسد خراسانی حاکم کرمان را که از زیبایی و جمال بهره کافی و وافی داشته برگزیده بودند.

حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا، «شیرین» خانم همسر خسرو پرویز و معشوقه فرهاد را انتخاب کرده بودند البته چون ایشان مجرد است حق انتخاب در این زمینه را دارند اما نمی دانم بقیه با چه جرأتی در این اقتراح شرکت کرده و اظهار نظر و اظهار انتخاب کرده بودند؟

جناب استادپور داود، «آناهیتا» الهه آب ایرانیان باستان را که در گذشته‌های دور کار امروز جناب آقای مهندس روحانی وزیر آب و برق را انجام می‌داده معرفی کرده بودند. جناب آقای علی اکبر کسمائی نویسنده معروف و دشمن شماره یک سابق زن (بانوی حصاری) را البته به توصیه نظامی گنجوی انتخاب کرده بودند که می‌گوید:

و آن عروس حصاری از سر ناز

کرد کارحصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست

رفت و چون گنج در حصار نشست

گنج او چون در استواری شد

نام او (بانوی حصاری) شد

جناب آقای محمد علی افغانی نویسنده کتاب شوهر آهو خانم (زرین تاج خانم) معروف به (قرةالعین) رازن ایده‌آل شان معرفی کرده‌اند که البته حضرات نظر دهنده هم عکس خودشان و هم عکس زن ایده‌آل‌شان را زینت بخش صفحات مجله فردوسی فرموده بودند

... و اما اگر روزی از من پرسند زن ایده‌آل تو کیست؟ و چه زنی را می‌پسندی؟ عرض می‌کنم بنده (حوا) خانم را دوست دارم، همان حوا خانمی که شما هم دوستش می‌دارید. حالا چرا؟ چون این حوا خانم اولین کاری که کرد زیر پای آدم پدر بزرگ ما نشست و وسوسه‌اش کرد و از میوه ممنوعه بهشت که بروایتی گندم یا سیب بود به او خوراند و چون آن میوه همه‌اش جذب بدن نمی‌شد کار بدست پدر ما داد و جفت‌شان را از بهشت بیرون کردند و ما را آواره و دربدر.

(آدم) با اینکه زخم خورده دست حوا شده و همه چیزش را بخاطر او از دست داده بود معذک نتوانست دل از حوا بکند و همچنان دوستش می‌داشت.

آدم و حوا بتدریج زندگی غارنشینی‌شان را شروع کردند و شب‌ها، حوا آدم را بی‌بالا پوش گرم می‌کرد و روزها آدم به عشق حوا به دنبال رزق و روزی می‌رفت و بخاطر حوا خودش را به آب و آتش می‌زد و شب خسته و کوفته برمی‌گشت.

کم‌کم آدم و حوا زندگی شهرنشینی‌شان را شروع کردند و آدم بدنبال حوا به شهر آمد، حوا هر روز بطرفی برای آدم گربه‌رقصانی و خرج تراشی می‌کرد ولی باز آدم دوستش می‌داشت.

همین حوا، آدم را واداشت دست به قتل و جنایت بزند، خود حوا زمانی در لباس کلتوپاترا آدم هاگشت و خون ها ریخت و زمانی در هیئت ژاندارک سوار اسب شد و با انگلیس ها جنگید و زمانی در لباس ماری آنتوانت کارها کرد و زیر تیغ گیوتین انقلابیون فرانسه نشست و زمانی کاترین شد و بر تخت سلطنت روسیه تکیه زد، و باز هم آدم دوستش می داشت.

حوا به آدم خیانت ها کرد، دروغ ها گفت، فتنه ها برپا ساخت، و دوز و کلک ها چید و آدم ها را بجان هم انداخت باز هم آدم حوا را دوست می داشت.

حوا آدم را زیر بار قرض اقساطی برد و بابت یک پالتو پوست «مینگ» بیست و پنج هزار تومانی به بانک ها و فروشگاه ها و کمپانی ها و اتومبیل فروشی ها بدهکارش کرد و به رشوه گیری واداشت و بزدان انداخت، باز هم آدم حوا را دوست داشت.

حوا آدم را به خاک سیاه نشاند، بر کرسی عزت و افتخار نشاند، و (در خندق طرابلس به کارگل و عملگی اش واداشت) اما با تمام این تفصیل باز هم آدم حوا را با تمام وجودش دوست می داشت و لحظه ای بی وجود او نمیتوانست زندگی کند.

به این دلایل من حوا را دوست می دارم و زن ایده آل و برگزیده من همین حوا خانم است، فقط به یک شرط که این (حوا) خوشگل و خوش اخلاق هم باشد و ای... یک پرده هم گوشت داشته باشد، حوای زشت و لاغر و بداخلاق به دو پول سیاه نمی ارزد، حیف که عکس اش را ندارم و گرنه چاپ می کردم.

(خواندنیا - شماره ۵۶ - هفدهم فروردین ۱۳۴۷)

○ بیچاره بلیبرگ!

... حتماً شنیده‌اید، تعریف می‌کنند دو نفر اصفهانی یک ساعت بغلی با شراکت هم خریدند و از ساعت فروشی بیرون آمدند.

چند قدمی که از مغازه دور شدند شریک اصفهانی رو به رفیقش که ساعت در جیب بغل او بود کرد و با همان لهجه شیرین اصفهانی‌اش پرسید:

— ساعت چندس؟

رفیق یا شریکش ساعت را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نگاهی به ساعت کرد و جواب داد:

— ساعت هشتس!... و ساعت را در جیب جلیقه‌اش گذاشت، چند قدمی که راه آمدند دوباره پرسید:

— ساعت چندس؟

رفیقش بهمان کیفیت نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— ساعت هشت و ربعس!

... چند دقیقه بعد پرسید:

— ساعت چندس؟

— ساعت هشت و نیمس!

جان کلام هرچند دقیقه به چند دقیقه دوستش سوال می‌کرد ساعت چندس؟ و شریکش نگاهی به ساعت می‌کرد و جواب می‌داد. دفعه آخر که رفیقش پرسید:

— ساعت چندس؟

دوستش از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

— اونقدر پیرس تا خراب بشه! ... حالا حکایت این بنده خدا بلیبرگ^۱ صاحب قلب عاریتی و بیمار دکتر بارنارداست که هر که از هر کجا راه می‌افتد یک سر به در خانه این مادر مرده می‌رود (مثل جناب آقای دکتر هیث خودمان) و پیراهن بلیبرگ مادر مرده را بالا می‌زند و گوشش را روی قلب بلیبرگ می‌گذارد که به بیند کار می‌کند یا نه؟

خب بنده خدا اگر کار نکند که بلیبرگ زنده نیست، اینکه دیگر آزمایش لازم ندارد. در شماره اخیر مجله اطلاعات هفتگی، رپرتاژ مفصلی از زندگی بلیبرگ و چگونگی وضع مزاجی و ضربان قلبش نوشته شده و همراه عکس‌های مختلفی از او به چاپ رسیده بود. در یکی از این عکس‌ها بلیبرگ را روی تخت‌خوابش طاق‌واز، نشان می‌داد که پیراهن به تن نداشت و همسرش (دَمَرُو) روی سینه شوهرش افتاده بود و گوشش را روی قلب او گذاشته بود که ببیند می‌زند یا نه؟ و زیر عکس هم مرقوم رفته بود (خانم بلیبرگ هر بار که سرش را روی سینه شوهرش می‌گذارد و صدای قلب او را گوش می‌کند می‌گوید: (واقعاً یک معجزه است) ... و بنده می‌ترسم آنقدر ضربان قلب این بنده خدا را وقت، و بیوقت گوش کنند که بالاخره بقول آن دو شریک با ذوق اصفهانی خراب بشه

(خواندنیها - شماره ۵۹ بیست و هفتم فروردین ۱۳۴۷)

۱. بلیبرگ اولین بیمار قلب پیوندی بود که در همان سالها بوسیله دکتر بارنارد جراح پرآوازه و جنجال آفرین مورد عمل قرار گرفت و برای اولین بار قلب یک سیاه‌پوست را که تازه در گذشته بود در بدن یک سفید پوست بجای قلب خراب او جا دادند که چون این عمل برای اولین بار انجام می‌شد سروصدای فراوانی ایجاد کرد و دکتر بارنارد بدعوت دولت ایران به کشور ما هم آمد، اما بلیبرگ صاحب قلب پیوندی بیشتر از بیست روز زنده نماند و عمرش را بشما بخشید، تو گوئی که رستم ز مادر لژاد.



خانم بلیبرگ هر بار که سرش را روی سینه
شوهرش می‌گذارد و صدای قلب او را گوش
می‌کند می‌گوید واقعاً یک معجزه است.

○ معرفی یک نقاش جستجوگر

... کارت دعوتی برای شرکت در نمایشگاه نقاشی جناب آقای خسرو یحیایی نمایشگر دنیای هنر نسل دیگر بدستم رسید که پشت کارت مرقوم رفته بود:

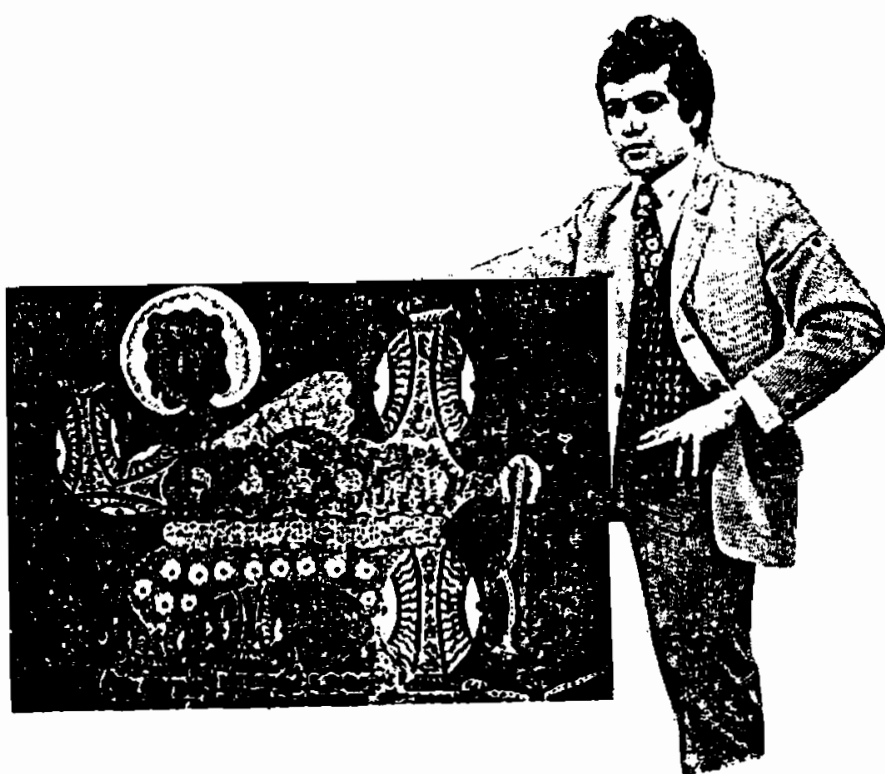
موسسه عالی مطبوعات و روابط عمومی از جنابعالی و بانو دعوت می نماید در افتتاح نمایشگاه نقاشی: خسرو یحیائی شنبه ۲۴ فروردین ۱۳۴۷ ساعت پنج بعد از ظهر در EX بورگز، گالری نگار حضور بهمرسانید خیابان ثریا - چهارراه ایرانشهر پلاک ۱۳۲.

روی کارت دعوت عکس بسیار قشنگی از نقاش محترم که هیچ ربطی به تابلو نقاشی شان نداشت با ژست دست بکمر و چشمانی خمار و دید هنری و موهای کرنلی چاپ شده بود که سیگاری هم لای انگشتهاشان داشتند. تابلو هنری شان هم کنار دست شان بود که شاعر ارجمند ببخشید هنرمند و نقاش ارجمند دست تفقد بر سر تابلو شان گذاشته بودند.

چون شرحی زیر تابلو مرقوم نرفته بود چیزی دستگیر من نشد که برایتان توضیح بدهم و هرچه هم بیشتر به تابلو نگاه کردم کمتر فهمیدم، تنها هنری که نظرم را جلب کرد هنر (شلوار) پوشیدن نقاش و هنرمند گرانمایه و خالق تابلو بود که هر چه من فکر کردم چطور جناب آقای خسرو یحیائی توانسته اند دوتا پایشان را در یک پاچه شلوار به تپانند! عظم بجائی قد نداد، جز

اینکه عرض کنم چنین کارهای محیرالعقولی فقط از عهده هنرمندان نوآور و جستجوگر ما ساخته است و بس.

(خواندنیا - شماره ۶۰ سی و یکم فروردین ۱۳۴۷)



خسرو یحیائی نقاش و هنرمند جستجوگر
در کنار یکی از تابلوهای فناپذیرشان
(رجوع شود به کارگاه)

○ فتنه‌ای که فتنه پیا کرد

داستانی در گرامی مجله روشنفکر به قلم سرکار خانم یا سرکار دوشیزه خانم (فتنه فرزاد) خواندم تحت عنوان (یک شب داغ و پر هیجان با شاعر بدنام شهر). خلاصه داستان این است: دختر خانمی بنام (نیلوفر) خانم دل در گرو عشق شاعر شوریده و بدنام شهر می‌بندد. این شاعر بطوریکه در متن داستان اشاره شده بود، مغرور هست، متکبر هست، دون ژوان هست، بدنام هم هست، چهل سال دارد اما بیست و چهار ساله می‌نماید، موهای جوگندمی دارد و معتقد است که دختر خانمها باید فقط جوراب او را بشویند!

یک شب نیلوفر خانم (قهرمان داستان) به خانه دوست‌شان که همین خانم فتنه فرزاد (نویسنده داستان) باشد می‌رود و عقده دل را باز می‌کند که شاعر مغرور شهر به او بی‌اعتنائی می‌کند و فتنه خانم برای اینکه به شاعر مغرور شهر نشان بدهد که او باید لباس و جوراب دختر خانم‌ها را بشوید نه آنها، وسیله‌ای جور می‌کند و شاعر را به خانه‌اش می‌برد و در آنجا تربیی می‌دهد که شاعر مغرور شهر ما به جوراب شوئی می‌افتد، به این عبارت که با کمک دستگاه ضبط صوت صحنه‌های وحشت‌انگیزی می‌آفریند که شاعر شهر ناخودآگاه خیال می‌کند پلیس برای دستگیری او آمده و برای فرار از دست مأموران خیالی و پلیس! به صوابدید و راهنمایی فتنه خانم (نویسنده داستان) لباس نوکری می‌پوشد و سرطشت رختشوئی می‌نشیند و

مشغول لباس شستن می‌شود و بعد که قضیه آفتابی می‌شود فتنه خانم (نویسنده داستان) و نیلوفر و سایر دختر خانمهایی که در این توطئه با مزه شرکت داشته‌اند به شاعر می‌خندند و او را دست می‌اندازند و شاعر دلخور و ناراحت از خانه فتنه خانم خارج می‌شود. که بنده به سر کار خانم فتنه فرزند (نویسنده داستان) و اینهمه نبوغ خدادادشان تبریک می‌گویم. بعد نشستم و با خودم فکر کردم و شعرای روزگاران را سبک سنگین کردم که این شاعر محترم که بازیچه دست فتنه خانم و دوست‌شان نیلوفر، قرار گرفته کدام یک از شعرای عزیز و گرامی ما می‌تواند باشد، چون هر چه باشد من اغلب شان را از نزدیک به شکل و اکثرشان را از دور بنام می‌شناسم.

... قیافه یکایک شعرائی که می‌شناختم در ذهنم مجسم کردم و با نشانی هائی که فتنه خانم در داستان شان داده بودند مطابقت دادم تا ببینم با کدام یکی شان جور است و تطبیق می‌کند. خانم فتنه فرزند، نام قهرمان یعنی شاعر مورد نظر را (فرید) ذکر کرده بودند که من هر چه به حافظه‌ام فشار آوردم شاعری بنام (فرید) نتوانستم بخاطر بیاورم فقط آقای فرید جواهر کلام بخاطر آمد که دیدم ایشان شاعر نیستند و مترجم‌اند. پس ایشان نمی‌توانند باشند. فکر کردم شاید فرید اسم مستعار باشد و اسم حقیقی شاعر را فتنه خانم ذکر نکرده‌اند، گفتم حتماً آقای فریدون مشیری هستند که فتنه خانم (ون) فریدون را برداشته و (فرید) ش را گذاشته اما دیدم فریدون مشیری ما سرکش و مغرور که نیست هیچ خیلی هم متواضع و فروتن و درویش مسلک است و از طرفی نویسنده پاتوق شاعر را کافه نادری تعیین کرده بود آقای فریدون مشیری از ترس اهل منزل شب‌ها کمتر از خانه بیرون می‌آید تا چه رسد به اینکه بکافه نادری برود آنهم تا نصف شب پس ایشان هم نمی‌توانند باشند.

گفتم این آقای فرید حتماً همان جناب آقای معینی کرمانشاهی خودمان و شاعر دیوان (ای) شمع‌ها بسوزید) است ولی نویسنده نوشته بود (فرید) هرگز گریه نمی‌کند حال آنکه جناب آقای معینی کرمانشاهی در یکی از مصاحبه‌هایشان با یکی از نشریات فرموده بودند من هر وقت شعر می‌گویم، طبق طبق به پهنای صورتم اشک می‌ریزم و گریه می‌کنم و سه روز، سه روز غش می‌کنم و با چنین نازکدلی، معینی کرمانشاهی ما نمیتواند همان فرید مغرور و قهرمان داستان فتنه خانم باشد. بعد به فکر رسید جناب آقای رهی معیری خودمان باید باشند، چون قد بلندی که دارند، موهایشان هم جوگندمی است و خوش لباس هم هستند. اما نه ایشان هم نمی‌تواند فریدخان باشد چون در داستان نوشته شده بود فرید چهل ساله است اما بیست و

چهار ساله می‌نماید و جناب آقای رهی معیری ماکه خدا نگهدارش باشد از آقای جواد بدیع‌زاده خواننده و میرزا ابراهیم خان صهبای شاعر، اگر بزرگتر نباشد کوچکتر نیستند نکند خود صهبای باشد؟ اما دیدم نه چون هیچکدام از نشانی‌های فرید درباره ایشان صدق نمی‌کند، گفتم حتماً سرکار خانم سیمین بهبهانی است ولی بعد یادم آمد که فرید مرد است و سرکار خانم بهبهانی زن و از جنس لطیف

هرچه شاعر بود (نرینه و مادینه) قیافه‌هایشان را در نظرم مجسم کردم و اسم بردم و زیر لب زمزمه کردم جناب آقای احمد شاملو! نه:
از میان این حسن تا آن حسن

فرق‌ها باشد بقصد رَسَن

فریدخان کجا احمد شاملو کجا؟ جناب آقای نادر نادرپور؟ نه! آقای احمد رضا احمدی؟ نه! چون فرید چهل ساله است و آقای احمد رضا احمدی بیست و دو ساله‌اند و از طرفی آقای احمدی ادعای شاعری ندارد، طفلک همین چند وقت پیش تصمیم گرفت که در روزنامه‌ها اعلام کند که من شاعر نیستم و آن چرت و پرت‌هایی که بنام شعر نو گفته و چاپ کرده‌ام برای دست انداختن شعرای نوپرداز و موج نو بوده که با وساطت دوستان و شعرای نوپرداز معاصر که یاد آور شدند اگر این کار را بکنی، بعد از آنهمه تعریفی که ما از تو و شعر تو در شبهای شعر خوانی کردیم آبرویمان می‌رود منصرف شد. پس ایشان هم نمی‌توانست باشد. با خودم گفتم حتماً آقای حمید مصدق است، اما دیدم حمید مصدق ممکن است شعر نو بگوید دیگر سر طشت رختشوئی نمی‌نشیند و زیرپوش و جوراب زنانه بشوید.

خدا یا! پس این فرید کیست که من نمی‌شناسمش؟ و با آنهمه غرور و تکبر و سرکشی با یک لبخند فتنه خانم نوکری تنش کرده و دوزانو سر طشت نشسته و رخت و لباس و زیرپوش و جوراب شسته؟

گفتم شاید دوست محترم آقای نصرت رحمانی شاعر و نویسنده کتاب (ترمه) و (مردی که در غبار گم شد) باشد اما دیدم نه! نصرت رحمانی هم نمی‌تواند فرید باشد چون (در مثل مناقشه نیست) شاهسون همه کاری می‌کند الا دزدی!

بالاخره بعد از مدت‌ها فکر کردن و با خودم کلنجار رفتن حدس‌ام به جناب آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی رفت و اگر غلط نکنم صددرصد فریدخان همین آقای دکتر حمیدی شیرازیست. چون شاعر هستند. سن و سال‌شان هم در همان حد و حدودیست که فتنه خانم در

داستان ذکر کرده بودند، غرور دارند با بی‌اعتنائی به جنس مخالف و بخصوص دختر خانم‌ها نگاه می‌کنند و علاوه بر شاعری مدعی‌اند که خدای شاعران هم هستند، اینهم دلیلش: (گر تو شاه دخترانی من خدای شاعرانم) پس... بعله... خود خودش است اینطور نیست؟

(خواندنیه‌ها - شماره ۶۰ سال بیست و هشتم ۳۱ فروردین ۱۳۴۷)

○ حمله مورچه‌های آدمخوار

حتماً اطلاع دارید که دو دوست محترم و همکار مطبوعاتی بنده در مؤسسه اطلاعات یعنی جناب آقای منصور تاراجی و ایوب کلانتری، چندی قبل برای تهیه رپرتاژ از سرزمین قاره سیاه (افریقای جنوبی) از طرف گرامی مجله اطلاعات هفتگی به آن دیار مسافرت کردند و مثل برادران امیدوار (عیسی و عبدالله) دو جهانگرد ایرانی، قدم به سرزمین‌های ناشناخته و جنگل‌های مخوف افریقا گذاشتند که شرح این مسافرت پر خاطره و پر مخاطره بقلم ایشان (منصور تاراجی) در مجله اطلاعات هفتگی چاپ می‌شود.

ده دوازده روز پیش که تازه از مسافرت تاریخی‌شان برگشته بودند دیدم‌شان. گفتم جان شاهانی این مطالبی که در مجله می‌نویسی واقعاً راست است؟ گفت: عجب آدم شکاکی هستی، من مطالبم را با عکس‌های مستند چاپ می‌کنم و هرچه می‌نویسم عکس‌اش را هم در کنارش چاپ می‌کنم تازه تو شک داری و قسم می‌دهی؟ دیدم راست می‌گوید. از حسن تصادف مجله اطلاعات هفتگی را که دستش بود بمن داد و گفت بخوان تا یقین کنی من هر چه می‌نویسم درست است و مستند. وقتی چشمم به عکس دوست محترم آقای منصور تاراجی افتاد که در محاصره مورچه‌های آدمخوار قرار گرفته بودند (عکس حاضر در کارگاه) پشتم بهم لرزید و خوشحال شدم که دوستم را صحیح و سالم می‌بینم و از جانی که این دوست و

همکار مطبوعاتی از چنگ مورچه‌های آدم‌خوار افریقائی در برده شکر خدا را گفتیم. با هم قسمتی از این سیاحتنامه را می‌خوانیم، البته با مختصر توضیحاتی که بنده ناچارم در پرانتزها بدهم:

منباب مقدمه و روشن شدن ذهن شما خوانندگان گرامی بایستی عرض کنم که جناب آقای منصور تاراجی خبرنگار و رپرتر مجله اطلاعات هفتگی و جناب آقای ایوب کلانتری عکاس اطلاعات با اتومبیل لندروور به رانندگی سیاه‌پوستی بنام موسی عازم (مومباسا) می‌شوند و ساعت یک بعداز نصف شب از راهی که عبور می‌کرده‌اند وارد جنگل مخوفی می‌شوند که در این جنگل سه خطر دوست گرامی بنده و همراهان را تهدید می‌کرده است. یکی مگس سه‌سه، دیگری پشه مالاریا آنهم در انواع مختلف و سومی هم مورچه‌های آدم‌خوار.

نزدیک لانه مورچه‌های آدم‌خوار دست بر قضا یکی از چرخهای اتومبیل پنچر می‌شود (بدیاری را ملاحظه می‌فرمائید؟) موسی راننده اتومبیل پیاده می‌شود تا چرخ پنچر شده را عوض کند و جناب آقای تاراجی و کلانتری که خیلی خسته بوده‌اند در داخل اتومبیل به خواب عمیقی فرو می‌روند از اینجا به بعد قلم را می‌دهم بدست آقای منصور تاراجی:

کمک کنید... آمدند... آمدند...

... هوا گرگ و میش بود که با فریاد موسی (راننده سیاه‌پوست) از جا پریدم (یعنی از ساعت یک بعد از نصف شب تا صبح که هوا روشن شده موسی مشغول عوض کردن لاستیک پنچر شده بوده! انگار موسی مهندس کارخانه ایران ناسیونال بود و می‌خواست یک پیکان مونتاژ کند) او آنچنان فریادی زد که هنوز طنین آن در گوشم هست، کمک کنید... کمک کنید... آمدند... آمدند...

چنان گیج شده بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، اندکی درنگ کرده سعی کردم بر خود مسلط شوم. به اشاره موسی چراغ قوه را برداشته با ایوب از اتومبیل پایین پریدیم بدون آن که بدانیم چه شده، تنها چیز غیر عادی که توجه مرا جلب کرد خش خش شدیدی بود که از داخل جنگل بگوش می‌رسید (عرض نکردم؟) موسی در حالیکه با عجله، لاستیک یدکی را بر می‌داشت گفت:

- بهر ترتیب شده باید فرار کرد، سیل سیاه به حرکت در آمده، اگر زودتر حرکت نکنیم لحظه‌ای بعد در محاصره مورچه‌های آدم‌خوار هستیم. این مورچه‌ها را می‌بینید؟ اینها صفوف مقدم مورچه‌های آدم‌خوار هستند (و سرگنده‌اش زیر لحاله) و میلیون‌ها مورچه اینک

نزدیک ما در حرکت می‌باشند (اگر غلط نکنم تاراجی جان! هر شیرپاک خورده‌ای بوده قبلاً خبر ورود شما را به آن منطقه به مورچه‌ها رسانده، حالا باید فکر کنی به بینی این بابا کی بوده؟ از برو بچه‌های اطلاعات بوده؟ خود آقای (ارونقی کرمانی) سردیر مجله اطلاعات این دام را سر راه تو و ایوب کلانتری گسترده؟ چه کسی بوده؟ بیخود و بی سبب که عزیز جان نصف شبی مورچه به آدم حمله نمی‌کند. می‌کند؟) دیگر متوجه شده بودیم، چراغ قوه را کنار موسی نگهداشتم تا لاستیک را عوض کند! (پس در این مدت از ساعت یک بعد از نیمه شب تا سپیده دم که شما به اتفاق آقای کلانتری داخل اتومبیل به خواب عمیقی فرو رفته بودید موسی... کی و میخورده؟) و بایک پارچه پشه‌ها و مگس‌های تِسه تِسه را دور می‌کردیم که مانع کار کردن او نشوند ایوب نیز مراقب بود حیوانی به ما حمله نکند و با پاهایش مورچه‌هایی را که به سوی ما می‌آمدند می‌کشت، (عرض نکردم؟) در مدتی که موسی لاستیک را عوض می‌کرد، قلب ما به شدت می‌زد (میخواستید جناب آقای دکتر هیئت را خبر کنید تا بیاید گوش کند) که مبادا علاوه بر پنچری نقص دیگری هم به اتومبیل وارد شده باشد و ما نتوانیم حرکت کنیم. با توضیحاتی که موسی قبلاً برای ما داده بود به خوبی می‌دانستم حمله و محاصره مورچه‌های آدم‌خوار یعنی چه؟

خوشبختانه موسی برق آسا (یعنی از یک بعد از نصف شب تا سپیده صبح! معنی برق آسا را هم فهمیدیم) لاستیک را عوض کرد، هنگامی داخل اتومبیل شدیم که پرده‌ای سیاه تا چند صد متری ما را پوشانده بود، به محض اینکه موسی اتومبیل را روشن کرد و آن را بحرکت در آورد، نفس راحتی کشیدیم، معلوم شد به اتومبیل صدمه‌ای وارد نیامده (و مورچه‌ها آن را نخورده‌اند!) سرور و شعف سراپای وجودمان را فرا گرفت (دست بزنید و ... شادی کنید). موسی در حالیکه سرعت می‌راند (از ترس مورچه‌ها) سیگاری آتش زده و با دستش مرا متوجه جاده کرد! به بین بین! اینها مورچه‌های آدم‌خوار هستند (که در تعقیب آقای تاراجی و کلانتری‌اند) که ما از رویشان می‌گذریم، اگر اتومبیل نداشتیم هر سه طعمه آنها شده بودیم (پس خیلی خوب شد که داشتید!) جاده بقدری سیاه بود که انگار با رنگ سیاه آن را رنگ کرده بودند، چند کیلومتر از آن محل دور شدیم مغرورانه بیکدیگر نگاه می‌کردیم. گوئی از چنگ دشمنان خونخواری (که جناب کلانتری با پا می‌کشت‌شان) جان سلامت در برده‌ایم ... برای دوست ارجمند و گرامی و شیرین قلم‌ام جناب آقای منصور تاراجی و همسفر عزیزشان آقای کلانتری صمیمانه موفقیت‌های (چاخان مندانه) آرزو می‌کنم و معروض

می‌دارم:

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

دروغی گراز (او) شنیدی مرنج

جهان‌دیده بسیار گوید دروغ

(خواندنیه - شماره ۶۳ - دهم اردیبهشت ۱۳۴۷)

گزارش از: منصور تاراجی و ایوب کلانتری

مورچه‌های آدمخوار بسوی ما حمله کردند!



جناب آقای تاراجی در محاصره مورچه‌های آدمخوار به نقل از مجله اطلاعات
(رجوع شود بکارگاه)

○ چه نمدی چه چیزی!

بنا به دعوت دولت ایران دکتر بارنارد جراح معروف قلب پیوندی به کشور ما آمد و گرامی روزنامه‌ها و نازنین مجلات ما خیلی چیزها درباره این بنده خدا نوشتند و گفتنی‌ها گفته شد و نوشتنی‌ها نوشته، اما متأسفانه من نفهمیدم که این جناب دکتر بارنارد جراح و متخصص تعویض قلب بود یا کارشناس مطبوعاتی؟

چون هر مجله و نشریه‌ای را که باز کردم دیدم عکس این بنده خدا را در حالیکه مشغول مطالعه همان نشریه است چاپ کرده و زیرش نوشته‌اند وقتی جناب آقای دکتر بارنارد روزنامه یا مجله ما را دید گفت:

- به به، چه نشریه‌ای؟

گرامی روزنامه اطلاعات را باز می‌کنی در صفحه اول چشمات به آقای دکتر می‌افتد که مشغول مطالعه روزنامه اطلاعات است و زیرش نوشته شده آقای بارنارد بعد از مطالعه روزنامه گفت:

- به به، چه روزنامه‌ای، چه خبرهای دست اولی؟

گرامی مجله اطلاعات هفتگی را ورق میزنی ایضاً، عکس دکتر در حال مطالعه اطلاعات هفتگی چاپ شده که می‌فرمایند:

- به‌به، من در عمرم مجله به این زیبایی و پر مطلبی ندیده‌ام، در دنیا بی‌سابقه است. مجله جوانان (ارگان نسل دیگر) را بدست میگیری دکتر بارنارد در باره محاسن این گرامی مجله نظر داده است که:

- به‌به، چه نازنین مجله‌ای و چه صفحه بندی‌های قشنگی
... خبرنگار مجله جوانان از دکتر بارنارد نظرش را می‌پرسد، می‌گوید:

- مجله جوانان ایران، یکی از زیباترین مجله جوانان جهان است و در واقع (مجله جوانان، جوانان مجله‌هاست) و باید جوانان جهان به جوانان ایران رشک ببرند که چنین مجله‌ای دارند و رهبری مثل جناب (برت اعتمادی) هزار تا آفرین صد بارک‌الله به این مجله.
گرامی مجله زن روز را مطالعه می‌کنی در صفحه دوم مرقوم رفته است، وقتی دکتر بارنارد مجله زن روز را دید و بدست گرفت گفت، ماشاءاله و هزار ماشاءالله، و به عربی خلیط فرمودند: فتبارک الله احسن الخالقین، به‌به، چه مجله‌ای! چه نشریه‌ای! چه روی جلدی چه پشت جلدی به‌به، چه موئی، چه بوئی، چه روئی؟ چه پستی! من در عمرم مجله به این قشنگی و پر مطلبی و پرتیرازی ندیده‌ام.

مجله اطلاعات بانوان را میخوری که راه و رسم زندگی و زناشویی پیاموزی عکس آقای دکتر بارنارد روی جلد به چشم می‌خورد که آقای دکتر بارنارد در انجمن دوشیزگان و بانوان حضور به‌م‌رسانیده و در حالیکه به گرامی مجله بانوان که در دست دارند خیره شده می‌فرمایند:

- به‌به، چه مجله‌ای، چه رنگی؟ چه برگی؟ در پتل پورت هم چنین مجله‌ای منتشر نمی‌شود. وقتی چشم آقای دکتر به روزنامه‌های کیهان، آیندگان، کوشش، خاک و خون، خاک نفت، فرمان، کیهان ورزشی، طلوع، نور و ظلمت، ستاره و و افتاد گفت:
- به‌به، چه نازنین روزنامه‌هایی با داشتن اینهمه مجله و نشریه و روزنامه حقگو ملت ایران دیگر چه کم دارد؟

در این میان فقط سر من کلاه رفت و غفلت کردم که کارگاه نمد مالی‌ام را به این بنده خدا نشان ندادم، اگر می‌دادم بدون شک می‌فرمودند:
- به‌به، چه کاری و چه کارگاهی! چه نمد و چه نمد مالی، من در تمام عمرم نمد به این لطیفی

و ظریفی ندیده بودم، به به چه نمدی چه چیزی؟ چه رنگی؟ چه بوئی؟ چه طعمی؟

(خواندنیا - شماره ۷۰ - چهارم خرداد ۱۳۴۷)



بارناد گفت: من در هیچ کشوری مجله‌ای باین زیبایی ندیده‌ام

رجوع شود به کارگاه

○ نامه‌ای از دکتر بارنارد به نمدمال

اخیراً آقای دکتر بارنارد جراح معروف که قلب بلیبرگ را عمل کرد ضمن نامه‌ای که برای دوست محترم بنده جناب آقای (ارونقی کرمانی) سردبیر محترم نازنین مجله اطلاعات هفتگی نوشته آمادگی خود را برای همکاری با این نازنین مجله اعلام داشته است که عین ترجمه نامه پرفسور بارنارد را با قسمتی از مقدمه‌ای که بر، نامه پرفسور نوشته شده از نازنین مجله اطلاعات نقل می‌کنم.

ما حاصل مقدمه این است، چندی قبل از طرف اطلاعات هفتگی مقداری از مجلات اطلاعات هفتگی که رپرتاژهای مربوط به پرفسور (بارنارد) در آن چاپ شده بود برای ایشان فرستاده می‌شود و در آن نامه از جناب پرفسور خواهش می‌شود که آقای بارنارد با نازنین مجله اطلاعات هفتگی همکاری کند و جالب اینکه آقای بارنارد صمیمانه پیشنهاد اطلاعات هفتگی را پذیرفته و آمادگی خود را برای همکاری با این نازنین مجله اعلام داشته‌اند که این موفقیت عظیم را صمیمانه به موسسه محترم اطلاعات و بخصوص دوست عزیز جناب آقای ارونقی کرمانی تبریک می‌گوییم و اما متن نامه پرفسور بارنارد بنقل از همان نازنین مجله:

آقای عزیز

از بابت مجلاتی که برای من فرستادید تشکر می‌کنم. نشانه محبت شماست که زحمت کشیدید و من صمیمانه باید بگویم که کار شما در خور تحسین است خوشحال خواهم شد که خاطراتم را باضافه مقالاتی برای شما و خوانندگانتان بنویسم در اولین فرصت ممکن آنها را ارسال خواهم داشت.

با تقدیم احترام - ارادتمند شما - دکتر بارنارد

... تصادفاً پستیچی از گرد راه رسید و حسبالمعمول مقداری نامه بکارگاه آورد در میان نامه‌ها یکی هم نامه دکتر بارنارد بود که برای من فرستاده بود ترجمه متن نامه پرفسور این است.

نمد مال عزیز

نوشته‌هایت را میخوانم و لذت میبرم باید بگویم کار تو در خور تحسین است در کارت موفق و پایدار باشی غرض از تصدیع اینکه شنیدم مطبوعات مملکت شما داستانهای از قول اشخاص معروف می‌نویسند و نام آنها را در بالای مقاله می‌گذارند مثل عزیز نسین نویسنده طنز نویس ترک (آلفرد هیچکاک) سناریونویس و کارگردان مشهور امریکائی و خانم (آگاتا کریستی) نویسنده انگلیسی که داستانهای جنائی می‌نویسد. حال آنکه خودت میدانی روح عزیز نسین و آلفرد هیچکاک و آگاتا کریستی از آنچه بنام شان در مجلات و نشریات ایران نوشته و چاپ می‌شود خبر ندارد روی این حساب فکر می‌کنم بدنبال نامه‌ای که بنده برای نازنین مجله اطلاعات هفتگی نوشتم و اشاره کردم که (در اولین فرصت ممکن مقاله ارسال خواهم داشت) از پس فردا بنام من در نازنین مجله اطلاعات هفتگی مقاله پزشکی و هنری و انتقادی و علمی و تاریخی و جنگی نوشته شود.

چون من در اینجا گرفتارم و وقت مقاله‌نویسی ندارم و اگر هم داشته باشم برای چاپش نیویورک تایمز و لایف، پاری ماچ، آساهی، ریدرزادیجست، اشپیکل در سراسر دنیا سرو دست می‌شکنند می‌خواستم خواهش کنم تو که در تهران هستی مواظب باش اگر مقاله‌ای، داستانی چیزی بنام من چاپ شد فوری بمن اطلاع بده تا من تکذیب کنم.

قریانت دکتر بارنارد

(خواندنیها - شماره ۷۱ - هفتم خردادماه ۱۳۴۷)



بالاخره آفتاب صدای ضریان قلب عاریه‌ای
مرحوم بلیبرگ را گوش کردند تا خراب شد و
راهی بیمارستانش کردند و از همان جا هم یکسره به
وادی خاموشان اش فرستادند
رجوع شود به کارگاه

○ یک تحقیق تاریخی در باره خودکشی هیتلر

... حتماً شما هم ترجمه‌های لطیف و شیرین همکار ارجمند و دوست گرامی بنده جناب آقای ذبیح‌الله منصوری را در مجله خودمان (خواندنیه‌ها) می‌خوانید، به حق شیرین و دلپذیر می‌نویسند و با ارزش است و مطالبی را هم که برای ترجمه انتخاب می‌فرمایند یکی از یکی تازه‌تر و شیرین‌تر و دلچسب‌تر و آموزنده‌تر است مثل: موسی، خواجه تاجدار، سینه‌هه، زهره و غزالی و دهها و صدها کتاب و ترجمه دیگر که به قلم شیرین و شیوای‌شان چاپ شده و می‌شود.

باری از بس بنده داستانها و ترجمه‌های تاریخی و غیر تاریخی ایشان را خوانده‌ام تقریباً که چه عرض کنم تحقیقاً تحت تأثیر نوشته‌ها و طرز نگارش و سبک ایشان قرار گرفته‌ام امیدوارم بتوانم در این سبک و شیوه پیرو دوست ارجمندم جناب آقای منصوری بشوم، به شرطی که مرا به شاگردی قبول بفرمایند.

بهر حال مطلبی که می‌خواهم بنویسم یک مطلب صددرصد تاریخی و تحقیقی است و مربوط می‌شود به چگونگی مرگ یا خودکشی آدلف هیتلر پیشوای آلمان نازی که تا بحال مجهول مانده است.

- وقتی متفقین برلن را محاصره کردند و آدلف هیتلر پیشوای آلمان نازی شکست خود را مسلم دید به آجودان مخصوصش وصیت کرد که او را با هفت تیر بکشد و جسدش را بسوزاند. هفت تیر نوعی اسلحه کمربندی بود که در کارخانه (برنو) ساخته می‌شد و در واقع یک نوع اسلحه آتشین بشمار می‌رفت.

سابق بر این کسانی که در جنگها شرکت می کردند معمولاً برای کشتن افراد از اسلحه آتشین، از قبیل تفنگهای دولول، ساچمه ای و «ورندل» و تفنگی معروف به (تفنگ حسن موسی) استفاده می نمودند.

اما چرا این تفنگ به نام تفنگ حسن موسی معروف شده بود؟ برای اینکه تفنگ حسن موسی تفنگی بود دراز و یک تیر که سازنده اش مردی بود بنام حسن موسی، یعنی حسن موسی نامی این تفنگ را می ساخت و چنانچه حسن موسی این تفنگ را نمی ساخت کس دیگری نبود که به جای او بسازد، چون اگر می بود و می ساخت دیگر آن تفنگ بنام حسن موسی معروف نمی شد و معروفیت (تفنگ حسن موسی) بخاطر اسم سازنده آنست که همان حسن موسی بود.

مثل (تاریحی) که تارای بود خوش صدا معروف به (تاریحی) و این تار را یحیی نامی می ساخت و بنام خودش معروف بود و اگر دیگری این تار را می ساخت بنام خود سازنده اش معروف می شد نه نام یحیی.

هنوز هم (تاریحی) از همه تارها بهتر و خوش صدا تر است و قیمتش نسبت به سایر تارها گرانتر.

چون تارای که یحیی می ساخت هیچکس نمی توانست بسازد، بسیار تار خوش صدائی بود و تارای که مرحوم درویش خان از آن استفاده می کرد همین (تاریحی) بود و آن شبی که درشکه درویش خان با اتومبیل سواری جوانی فلکی تصادف کرد و مرد با (تاریحی) می رفت تا در مجلسی هنرنمایی کند ولی اجل مهلتش نداد و فوت شد، یعنی اگر اجل مهلتش می داد سالهای بعد هم زنده می ماند و تار می زد و شاید هم شاگردان بسیار دیگری تربیت می کرد ولی در آن شب اتومبیل آن جوانک با درشکه درویش خان تصادف کرد و او بقتل رسید و اگر درشکه درویش خان با اتومبیل جوانک تصادف نمی کرد او بقتل نمی رسید.

گفتیم که هیتلر وصیت کرده بود بعد از مرگ جسدش را بسوزانند که بدست دشمنانش که متفقین باشند نیفتد (درباره متفقین در دنباله همین داستان بعداً صحبت می کنیم. مترجم) البته در دین مقدس ما سوزاندن جسد جایز نیست و ما اجساد رفتگان خود را دفن می کنیم ولی سوزاندن جسد در بعضی ادیان و فرق مختلف رایج است و جزء احکام دینشان میباشد بخصوص در سرزمین هند بستگان مرده، جسد را می سوزانند و خاکستر جسد را یا پیاد می دهند یا در رودخانه «سند» و «گنگ» که دو رودخانه مقدس از نظر هندوهاست میریزند و

یکی از آن اقوام که در هند معتقد به سوزاندن جسد هستند «سیک»‌های هند می‌باشند که جسد مرده‌شان را بعد از مرگ می‌سوزانند. تا چند سال قبل اگر مردی از سیک‌ها فوت می‌شد همسر او را هم زنده در آتش می‌افکندند یا زن، خودش داوطلبانه وارد آتش می‌شد و با جسد شوهرش می‌سوخت، شرح این سوزاندن جسد مرد با زن را (ابن بطوطه طنجه‌ای) در سفرنامه‌اش که معروف به رحلة ابن بطوطه است نوشته است (که درباره ابن بطوطه بعداً صحبت می‌کنیم - مترجم) اما سالهاست که این رویه منسوخ و متروک شده و فقط جسد مرده را می‌سوزانند و دیگر کار به کار همسر یا همسرانش ندارند، یعنی وقتی شخصی مرد فقط جسد او را می‌سوزانند و اگر نسوزانند گناه شمرده می‌شود، پس جسد را می‌سوزانند تا مرتکب گناه نشوند به عکس زرتشتی‌های هندوستان که نه مرده‌شان را می‌سوزانند و نه دفن می‌کنند بلکه جسد او را در قله مرتفعی و محل مخصوصی می‌گذارند تا لاشخورها و کرکس‌ها گوشت جسد را بخورند (گویا بنظر این مترجم بیمقدار اخیراً زرتشتی‌ها هم اجساد مردگان‌شان را دفن می‌کنند، در این باره بعداً توضیح داده خواهد شد - مترجم)

اصولاً، لاشخورها عادت بخوردن لاشه جانداران دارند و جسد انسان را می‌خورند، لاشخور پرنده‌ایست قوی‌الجثه که بیشتر در کویر و صحراهای خشک و سوزان زندگی می‌کند و اغلب در اطراف سیاه چادرهایی که قبایل صحراگرد و چادر نشین و کولی‌ها در آن زندگی می‌کنند بسر می‌برند و از پس مانده غذاهای چادر نشینان استفاده می‌کنند.

این کولی‌ها و صحراگردها و چادر نشینان همیشه در حال حرکت هستند و نمی‌توانند در یک جا ساکن باشند. برای اینکه وقتی ساکن شدند دیگر حرکت نمی‌کنند و برای این حرکت می‌کنند که ساکن نباشند و معتقدند که انسان مثل آب می‌ماند و وقتی در یک جا ماند می‌گندد و گندیده می‌شود، البته امروزه روز چون همه جا لوله کشی شده آب را که در جایی دیده نمی‌شود و اگر باشد در باتلاقهاست و علت گندیدگی آب همان ساکن بودن آن و یک جا ماندنش می‌باشد، چون اگر آب باتلاق در حرکت بود نمی‌گندید و وقتی آب حرکت نکند می‌گندد و (مرداب گاوخونی) در اصفهان یکی از همین مردابهاست که آب اضافی زاینده رود به آن می‌ریزد و کسانی که به اصفهان رفته و مسافرت کرده‌اند زاینده رود را دیده‌اند که از وسط شهر اصفهان می‌گذرد، یعنی اگر از وسط اصفهان نمی‌گذشت ممکن بود از کنار آن بگذرد و حالا که از کنار شهر نمی‌گذرد ناچار از وسط شهر می‌گذرد و همین از وسط شهر گذشتن زاینده رود، باعث شده که شهر اصفهان بدو قسمت تقسیم بشود و برای رفت و آمد اهالی شهر

از این قسمت به آن قسمت در زمان صفویه دو پل بر روی زاینده رود اصفهان که آن زمان‌ها پایتخت ایران بشمار میرفت بسته شد که یکی پل خواجوست و دیگری (پل الله‌وردی خان) معروف به سی‌وسه پل.

سی‌وسه پل در سال ۱۰۱۱ هجری قمری به امر شاه‌عباس کبیر به اهتمام و نظارت الله‌وردی خان سردار کل قشون شاه عباس بناگذاشته شد. روی این پل خیابانی گذاشته است که دارای ده متر عرض و چهارصد متر طول می‌باشد و فعلاً یک جاده اتومبیل‌رو در وسط و دو پیاده‌رو در طرفین و در کنار آن ایوان‌ها و غرفه‌های قدیمی وجود دارد. پل مذکور از آجر و سنگ و آهک بطرز قدیم ساخته شده است.

این دو پل یعنی پل خواجو و پل الله‌وردی خان معروف به سی‌وسه پل دو قسمت شهر را بهم وصل می‌کند و اگر این دو پل نبود دو طرف شهر بهم مربوط نمی‌شد (نا تمام) - حالافهمیدید که هیتلر را چطوری کشتند و چگونه جسدش را سوزاندند؟

... انشاءالله که دوست عزیز و ارجمندم جناب آقای ذبیح‌الله منصوری از من نخواهند رنجید ... بخدا دست خودم نیست منصوری جان، چکار کنم؟

فردای روز انتشار مجله که مطابق معمول به مؤسسه مجله خواندنیها واقع در خیابان فردوسی جنوبی کوچه خواندنیها رفتم و وارد اطاق سر دبیر که آنموقع‌ها آقای محمود طلوعی بود شدم، آقای طلوعی بدون مقدمه گفت:

- برو به اطاق آقای منصوری کارت داره.

- گفتم با من؟

- نه با من!

- چکارم دارند؟

- از من می‌پرسی؟

- اوقاتش خیلی تلخه؟

- نه خیلی.

... هر طور بود دل به دریا زدم و (هر چه بادابادی) گفتم و وارد اطاق شادروان منصوری شدم و سلام کردم.

دیدم از جایش بلند شد و برخلاف انتظارم با لبخند (هنوز قیافه آنروزش در نظرم مجسم است) صندلی‌اش را به من تعارف کرد و گفت:

- بفرمائید آقای شاهانی سر جای من بنشینید.

خودم را به قول معروف به آن راه زدم و گفتم.

- اختیار دارین آقای منصوری، تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف، مگر اسباب...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- تو که از خودم بهتر می نویسی بیا بشین پشت میز من و دنباله زهره و غزالی را بنویس،

خب مؤمن مسجد ندیده و از همان خنده های گهگاهی مخصوص به خودش سر داد و اضافه کرد تو اگر عیب و نقصی در کار و در نوشته های من دیدی میخواستی بخودم بگوئی و تذکر بدهی دیگر چرا در کارگاهت درازم کردی و لای نمدم پیچیدی؟

دیدم نه! آن قدرها هم که من فکر می کردم هوا پس نیست کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

- ببین منصوری جان اولاً من به کار شما و به نوشته های شیرین شما ایرادی نگرفتم، سوز

برای نوشتن (کارگاه) کم داشتم شما را دراز کردم و انگهی اگر قرار باشد من هر انتقادی از هر

دستگاهی دارم و هر عیب و علتی یا کوتاهی و قصوری از ناحیه فردی یا تشکیلاتی دیدم،

بروم شفاهی به او تذکر بدهم که این غلط است و آن درست، پس تکلیف حق التحریر آخر برج

من چه می شود؟ پولی که صندوق خواندنیها آخر ماه به من می دهد برای همین نوشته هاست

و گر نه آقای امیرانی مدیر مجله که خاطر خواه چشم و ابروی من نیست.

خدا پیامرز فکری کرد و لبخندی زد و گفت:

- اینهم حرفی است! مرد با انصافی بود.

... در خاتمه بد نیست توضیحی را که شادروان منصوری دو شماره بعد در همین زمینه داد

و در کارگاه چاپ شد نقل کنم که یاد این نویسنده و مترجم شیرین قلم و خدمتگزار فرهنگی

پیش از پیش زنده بشود و منهم دین خود را نسبت به این دوست از دست رفته ام تا حدی ادا

کرده باشم!

- در دو شماره گذشته (شماره ۷۸ سال بیست و هشتم) همکار عزیز ما، آقای

خسرو شاهانی متصدی کارگاه نمد مالی نمی دانم به چه علت و شاید از کثرت محبت نسبت به

این ناتوان یا کم بودن موضوع هائی که به درد کارگاه نمد مالی ایشان بخورد به یاد این بیمقدار

التادند و شرحی راجع به تفسیر (توضیح) های بنده در ترجمه ها مرقوم داشتند و چون ایشان

۱. در موقع تنظیم و تهیه و پاکت نویسی مطالب این کتاب از مجله خواندنیها منصوری چشم از جهان فرو بسته

بود (نوزدهم خرداد ماه ۱۳۶۵ شمسی). توضیح بالا از این بابت داده شد.

طنزنویس و شاعر هستند و (قافیه) را یافته بودند نوشته‌ای به تفصیل (شرح کشاف) راجع به سبک ترجمه بنده نوشتند از قبیل اینکه مترجم می‌نویسد.

(تفنگ حسن موسی تفنگی بود دراز و یک تیر که مربوط به حسن موسی نامی می‌شد، یعنی حسن موسی این تفنگ را می‌ساخت چنانچه حسن موسی این تفنگ را نمی‌ساخت کس دیگری نبود که بجای او بسازد چون اگر می‌بود و می‌ساخت آن تفنگ دیگر به نام حسن موسی معروف نمی‌شد... الخ).

و بر خوانندگان پوشیده نیست که هرگز یک چنین مضمون یا شبیه به آن از طرف بنده نوشته نشده است.

منظور آقا خسروشاهانی بظاهر انتقاد از مطالبی بود که این مترجم ضعیف، در ترجمه‌ها بعنوان (توضیح) از خود می‌نویسد و من از صمیم قلب از ایشان تشکر می‌کنم زیرا تنها چیزی که یک نویسنده را اصلاح می‌کند انتقاد است.

ولی برای اطلاع خوانندگان مجله خواندنیها (که دوست عزیزم آقای شاهانی هم می‌خواسته‌اند نقص مرا به اطلاع آنها برسانند وگرنه بطور شقایق بخود بنده می‌فرمودند تا نقص خود را اصلاح کنم، زیرا هفته‌ای نیست که من چند مرتبه سعادت دیدار ایشان را در مجله خواندنیها احراز ننمایم) عرض می‌کنم که بعضی از اوقات، هنگام ترجمه، خود بنده هم از توضیحی که می‌خواهم بدهم ناراحت هستم، چون می‌دانم از مطلب اصلی وارد حاشیه‌ای می‌شوم که با مطالب اصلی پیوندی باریک دارد یا ندارد، ولی بفکر خواندگانی می‌افتم که در قصبات و روستاها خواننده مجله خواندنیها هستند و بخود می‌گویم آنها باید بفهمند که فشار چهارصد (اتمفر) که یک زیردریایی را زیر آب منفجر می‌کند چه اندازه فشار است و آنها باید بفهمند که در سرگذشت (غزالی و زهره) مسئله حدوث و قدمت قرآن یعنی چه و خلاصه آنچه بنده را وامی‌دارد که از متن به حاشیه بروم و توضیح بدهم بیم از آن است که در قصبات و روستاها خوانندگان مجله خواندنیها ترجمه مرا نفهمند، همانطور که بنده در تهران بعضی از ترجمه‌ها را نمی‌فهمم وگرنه اکثر خوانندگان مجله خواندنیها که فاضل هستند و بعضی از آنها دانشمند و ادیب می‌باشند و احتیاجی به توضیح و حاشیه این ناتوان ندارند.

با این وصف انتقاد آقای شاهانی را با امتنان و صمیمیت می‌پذیرم و عرض می‌کنم.

«ذبیح‌الله منصوری»

(من علمنی حرفا - قد سیرنی عبدا)

(خواندنیها - شماره ۷۸ - تیر ۱۳۴۷)



آدلف هیتلر پیشوای آلمان نازی و تحقیق
پیرامون چگونگی مرگ او
رجوع شود به کارگزاره

○ مصاحبه اختصاصی با پندار!

... اگر یادتان باشد در یکی دو شماره قبل جواب آن خواننده محترم شعر دوست شیرازی را که سوال کرده بود شب شعر که این روزها «مُد» شده چیست؟ و انستیتو گوته چه جور جایی است که شب شعر در آنجا تشکیل می شود عرض کردم که شب شعر هم شبی است مثل شب یلدا، شب تولد، شب هفت، شب چهل، شب سال و سایر شبها در این شب ها به مدت چند شب شعرای ما دور هم جمع می شوند و از سروده های خودشان که نه سر دارد و نه ته و نه معنی شعری برای مردم می خوانند و غمبادی در می کنند و خودی نشان می دهند و انستیتو گوته هم یک انجمن فرهنگی وابسته به کشور دوست ما آلمان است.

مجدداً همین خواننده محترم نامه ای به بنده نوشته و مرقوم داشته اند: تو که گفتی خبری نیست پس چرا همه مجلات هنری و غیر هنری و روزنامه ها عکس شعرای ما را با کلی تعریف و تعارف چاپ می کنند غیر از تو، پس حتماً خبرهایی است که تو نمی خواهی ما را خبر کنی، چرا تو ما شهرستانی ها را در جریان نمی گذاری؟ حتماً هنر شعرمان پیش آمده که در مرکز چنین جنب و جوش هایی است.

... که خدمت این خواننده گرامی عرض می کنم، خدا را به سر شاهد می گیرم هیچ خبری نیست و شعر و ادبیات که پیش نیامده هیچ پس هم رفته، فقط چیزی که پیشرفت کرده صنعت چاپ و گروار سازی و هنر رفیق بازی در مطبوعات است و اما در مورد اینکه نوشته اید (اگر هیر از این است پس چرا مطبوعات ما اینهمه از شعرای نامدار ما تعریف و تجلیل می کنند

ولی لی به لایشان می‌گذارند) با اینکه آن دفعه هم خدمت‌تان عرض کردم:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در محفل رندان خبری نیست که نیست

معذک چون اصرار دارید ناچارم (راز) را تا حدی از (پرده) بیرون بپندازم. ببین

باباجان!

هر شاعری عده‌ای دوست مطبوعاتی دارد مضافاً به اینکه بعضی از همین شعرا خودشان هم یک پا مطبوعاتی هستند، فرض بفرمائید که امشب شب شعر فلان شاعر است، این فلان شاعر دوستانی دارد که در فلان روزنامه یا مجله صفحه هنر و شعر و ادب آن نشریه را اداره می‌کند.

خود شاعر گزارش مراسم شب شعرخوانی‌اش را با یک مثنی تمجید و تعریف از خودش می‌نویسد و با یک قطعه عکس‌اش که ژست خوشگلی هم داشته باشد بدست دوست مطبوعاتی‌اش می‌دهد و آن دوست مطبوعاتی مطلب و عکس را در یکی دو مجله و نشریه‌ای که کار می‌کند به چاپ می‌رساند و بعد شما که در شهرستان ساکن هستی به خیالت در تهران خبری است، این یک چشمه‌اش.

یک چشمه دیگرش، شاعر در خانه نشسته تلفن می‌کند به یکی دو نفر از دوستان مؤثر مطبوعاتی‌اش یا به سردبیر مجله که با او، لاف دوستی مصلحتی می‌زند:

- الو

- الو... بله

- علی جان توئی؟

- آره توئی پندار؟ (فرض می‌کنیم پندار نام شاعر است)

پندار: برو بابا پی کارت، تو پاک ما رو فراموش کردی.

سردبیر: تو بمیری گرفتارم، کار مجله و چاپخونه نمیداره به هیچ کاری برسم.

پندار: خب به سرو سرافی از ما بگیر! نه عکسی از ما تو مجله‌ات میندازی، نه شعری از ما

چاپ می‌کنی، نه مصاحبه‌ای با ما ترتیب میدی، اینهم شد رسم رفاقت؟

سردبیر: دو هفته پیش که عکس و شعرت و چاپ کردم.

پندار: اون که کهنه شده علی جان، به خبر تازه بذار... به بین کسی رو نداری بفرستی با من

مصاحبه بکنه؟

سردبیر: نه جون تو، خودت میدونی که ما دوتا نویسنده و خبرنگار داریم که یکی رفته دنبال تهیه رپرتاژ شهری و یکیش هم داره به نامه‌های رسیده جواب می‌ده

پندار: پس گوش کن

سردبیر: بگو

پندار: من به مصاحبه با خودم از قول خبرنگار مجله شما می‌کنم، بعد به نفر و بفرست برات بیاره

سردبیر: مرگ تو کسی رو ندارم پیشخدمت اداره مونهم دو سه روزه ناخوش شده و خونه خوابیده، خودت وردار بیار

- باشه... خودم میارم... عکس چی؟

- اگه عکس تازه داری بیار اگر نه از همون گراورهای قدیمی که ازت داریم استفاده

می‌کنیم

- مرسی!

... بعد خود آقای پندار شاعر توانای معاصر تنها در اتاقش می‌نشیند و با خودش مصاحبه می‌کند و شما که در شهرستان نشسته‌ای در مجله افق آبی می‌خوانی:

... یک مصاحبه تازه و عمیق پیرامون شعر امروز با (پندار) و رسالت شاعر و دید اجتماعی این جاودانه مرد شعر امروز که هفته گذشته با خبرنگار هنری مجله ما صورت گرفت، البته ابر مرد شعر امروز و این شاعر صمیمی و راستین آقای پندار حاضر نمی‌شد تن به این مصاحبه بدهد ولی در اثر اصرار و سماجت خبرنگار ما و تلفن‌های تقاضا آمیز و پی در پی سردبیر مجله و عشق و علاقه خوانندگان حاضر شدند چند کلمه صحبت کنند که ما حاصل این مصاحبه را در زیر می‌خوانید:

س - خب جناب آقای پندار نظر شما درباره این اثر که خلق کردید:

- به چشم سبز کبوتر

- که سبز مانند است

- و

- فلق در شفق دمید سحر

- و رسالت به بمب

- و

— خمپاره

— یک

— دو

— سه

— شلپ

— شولوپ

— تالاپ

— تولوپ

چیست؟ و الهام بخش شما در بوجود آوردن این اثر فناپذیر در مقیاس جهانی که و چه بوده؟

ج - شاعر باید رسالت اجتماعی خودش را در همه حال حفظ کند همانطور که (ساموئل بکت) در نامه‌ای به (ژان پل سارتر) می‌نویسد، شاعر یک رسول است و رسول باید به اهمیت رسالت و مسئولیت اجتماعی‌اش پی‌برد و در جامعه‌ای که زندگی می‌کند بار همه مسئولیت‌های اجتماعی را بدوش بکشد و خوشبختانه (مارکزگاریا) هم همین عقیده من و «بکت» و «سارتر» را دارد و من در خلق این اثر از زندگی اجتماعی مردم محروم (بیافرا) و کشتار بی‌رحمانه مردم ویتنام الهام گرفته‌ام.

س - اگر ممکن است نظرتان را درباره (سارتر) بفرمائید

ج - بنظر من سارتر، اگر کمی عمیق‌تر فکر کند و بیشتر آثار شعرای مشرق زمین بخصوص شعرای نو پرداز ایران را مطالعه کند بهتر می‌تواند بنویسد

س - آیا شما قبول دارید که امروز دیگر شعر شعرائی مثل سعدی و حافظ و مولوی و نظامی و سایر شعرای گذشته و در گذشته ما محلی از اعراب ندارد؟

ج - بله منهم با (برتولد برشت) هم عقیده‌ام که دنیا رو به جلو می‌رود. یعنی اگر جلو نرود عقب می‌ماند و ما هم باید با در هم کوبیدن بنیان و اساس شعر کهنه بر ویرانه‌های آن ادبیاتی جدید و ایرانی آباد و سرسبز بسازیم، همانطور که «واگنر» ساخت.

س - متشکرم آقای پندار، شعر تازه‌ای ندارید که مجله ما افتخار تقدیم آن را به مشتاقان شعر و ادب و هنر امروز داشته باشد؟

... پندار هکی به سگارش زد و به آرامی حرکت هال پروانه خاکستر سگارش را در

زیرسیگاری ریخت و با بی‌اعتنائی گفت: تازه که دارم، اما فکر نمی‌کنم خوانندگان مجله شما شعور درک آن را داشته باشند ولی برای اینکه دست خالی از اینجا نروید آخرین و تازه‌ترین اثرم را که دیشب بعد از صرف شام در (بار بیکو) خلق کردم می‌خوانم شما یادداشت کنید
- ای آب ماهیانه

- که

- از ستون قرون می‌ری بالا

- از درخت نرو بالا

- میفتی همین حالا

خبرنگار: به به ... آفرین، چه عمقی؟ چه ژرفی؟ چه دیدی؟ چه طعمی چه بوئی؟ واقعاً متشکرم آقای پندار.

پندار: به امید دیدار.

... بعد آقای پندار مصاحبه اختصاصی و هنری‌اش را لوله می‌کند و بدستش می‌گیرد یا در کیف (سامسونت)‌اش می‌گذارد و با تاکسی یا اتوبوس و مینی‌بوس (و اگر هم نشد پیاده) بطرف اداره مجله هنری اختر صبح یا افق آبی راه می‌افتد و وارد دفتر سردبیر می‌شود، علی‌آقا سردبیر مجله، زیر باد داغ پنکه سقفی عرق می‌ریزد و دستور صفحه می‌دهد و خبر و مطلب ادیت می‌کند.

پندار - سلام علی جون، قریون تو (دو تا ماچ مصلحتی از لب و لوچه عرق کرده علی مادر مرده که خبرهای مجله‌اش عقب افتاده و از چاپخانه مرتب تلفن می‌کنند، بچه‌ها بیکارند خبر بفرستید می‌گیرد و می‌گوید) علی جون! قریونت برم، این و به جای خوب چاپ کن، اون آخرهای مجله نذاری‌ها؟

علی سردبیر: چشم چشم!

پندار: به عکس خوب هم خودت انتخاب کن، چون عکس تازه نگرفتم، بنظر من اون عکسی که نیم‌رخ گرفتم و عینکم و روی پیشونیم گذاشتم ژستش قشنگ‌تره، اون و برام بذار.
سردبیر: چشم چشم، همونو برات می‌ذارم.

پندار: خب کی ببینمت علی جون؟

- حالا که نمی‌رسم، بعد هم و می‌بینیم

... وقتی مجله منتشر می‌شود و شما مصاحبه آقای پندار را از قول مجله و خبرنگار هنری

نشریه می خوانید خیال می کنید علی آباد شهر است و در اینجا خبر هائست.

حالا چه فایده ای شاعر و ابر مرد و هنرمند راستین و صمیمی و جاودانه مرد شعر امروز از چاپ این مصاحبه و عکس میبرد بحث دیگری است و راز دیگر که اجازه بفرمائید این یکی مکتوم بماند.

حالا اگر این پندار، خانم پندار یا دوشیزه پندار باشد که نور علی کوجور می شود و مسئله جنبه دیگری به خودش می گیرد که اگر بگویم مرا خواهند کشت و شما هم بمرگ من راضی نشوید.

(خواندنیه - شماره ۸۲ - پانزدهم تیر ۱۳۴۷)

○ اگر دانی که نان دادن ثواب است

...گویا اخیراً آقای بنام (صفا) یا (صبا) مبلغ چهار میلیون فرانک معادل هشت میلیون تومان خودمان از تهران به یکی از بانکهای سوئیس می‌فرستد و در حساب شخصی‌اش برای روز مبادا به امانت می‌گذارد و در ورقه رسیدی که برای فرستنده پول می‌آورند اشتباهاً به جای صبا یا صفا، (صهبا) نوشته می‌شود.

این خبر بگوش یکی از نمایندگان محترم مجلس شورای ملی می‌رسد و هر جا می‌نشینند می‌گویند که بله (ابراهیم صهبا) شاعر معروف هشت میلیون تومان به یکی از بانکهای سوئیس حواله کرده و ثروت مملکت را زیر عنوان شاعری و آزادگی به خارج منتقل می‌کند، اینهم دلیلش (رسید بانکی). این خبر دهن به دهن به گوش جناب آقای رسول پرویزی نویسنده و نماینده محترم مجلس می‌رسد و ایشان از صهبا جوینای جریان امر می‌شود که قضیه از چه قرار است و اگر چنین چیزی هست بیار با هم بخوریم که دیگر عمر من و تو کفاف پس انداز آنهم در این رقم درشت را نمی‌دهد.

دیدم حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا تکذیب نامه‌ای در گرامی مجله تهران‌مصور چاپ کرده و نوشته: نه تنها بنده پولی در بانکهای خارج از جمله سویس ندارم بلکه مبلغ نسبتاً چشم‌گیری هم به بانک‌های داخلی بدهکارم و بعد حق دوستی را نسبت به بنده بجا آورده و روغن چراغ ریخته را وقف امامزاده کرده که:

- چون ممکن است مثل حکایت کتاب (هزار و یکشب) پیرزن پولدار شعر دوستی، از هیکل متناسب و خنده‌های ملیح و نمکین و اشعار من خوشش آمده باشد و بدون اینکه خودم خبر داشته باشم چنین پولی به حساب من و بنام من ریخته باشد، بموجب همین نوشته که در نهایت سلامت و کمال عقل نوشته‌ام همگی و تمامی مبلغ یا مبالغی را که در دیگر بانکهای خارجی دارم به جناب آقای خسروشاهانی سرپرست محترم کارگاه نمد مالی خواندنیها صلح و واگذار نموده و از شیر مادر به ایشان حلال‌تر دارم.

که در درجه اول از لطف بیکران و حاتم‌بخشی حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا که حق دوستی را بجا آورده و در (فراخ بالی) بیاد بنده بوده‌اند سپاسگزارم، دوم اینکه رفیق، وقتی شنیدم که چنین وکالتی داده‌ای و چنین ثروت کلانی بمن بخشیده‌ای از محل آن هشت میلیون تومان مرحمتی‌ات پانزده قران دادم و یک شماره مجله تهران‌مصور که وکالت نامه‌ات در آن چاپ شده بود خریدم که تا اینجا پانزده قران از هشت میلیون تومان مرحمتی‌ات مالیده، الباقی می‌ماند هفت میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و هشت تومان و پنج قران دیگر (خالا بین در عالم رفاقت چطور فکر آدم را خراب می‌کند؟ تا این هشت میلیون تومان را نداشتم حسابش را هم نمی‌دانستم و نگهداشتن حساب جیب هم ساده بود، حالا باید مرتب حساب این ثروت کلان را داشته باشم که با زندگی کاغذی و حواس پرتی من جور در نمی‌آید) سوم اینکه با این اظهار محبت مرا با اداره مالیات بر در آمد و مالیات بر ارث که سال تا سال گذارم به آنجاها نیفتاده و نمی‌افتد طرف کردی و هر روز باید جواب مأموران اداره مالیات بر در آمد و مالیات بر ارث را بدهم و زیر اظهارنامه‌های مالیاتی و اخطارنامه‌های جلب و توقیف را انگشت بزنم و از محل دستمزد قلمزنی‌هایم مالیات حاتم‌بخشی سرکار را بردارم که چون حال و حوصله این کارها را ندارم پانزده قرانی را که دادم و مجله تهران‌مصور را خریدم از هشت میلیون تومان کم می‌کنم و الباقی را که عبارت باشد از هفت میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و هشت تومان و پنج قران در عین سلامت و کمال عقل بهم نام عزیز و نادیده‌ام جناب آقای خسروشاهی ریاست محترم اتاق بازرگانی تهران، صلح و

واگذار می‌کنم و از شیر مادر به ایشان حلال تر دارم که گفته‌اند (همیشه رودخانه به دریا می‌ریزد) بگذار این هشت میلیون تومان و پانزده قران کم را هم ما نداشته باشیم.
و اما در خاتمه و کالتنامه آقای صهبا چند بیت شعر هم چاشنی و کالتنامه‌شان کرده بود که
هیناً از گرامی مجله تهران مصور نقل می‌کنم:

مرا راهی سوی «برن» و «لُزن» نیست

که ما را کعبه جز خاک وطن نیست

بود در بانک‌ها پول فراوان

ولکن‌ای درینفا مال من نیست

اگر باشد به «شاهانی» ببخشم

که یاری بهتر از یار کهن نیست

از آن ترسم که با این قرض بسیار

مرا در روز جان دادن کفن نیست

اگر بررسی تو از احوال «صهبا»

مرا سرمایه جُز شعر و سخن نیست

... که در این مورد هم خدمت شان عرض می‌کنم:

تراره گر سوی «برن» و «لُزن» نیست

مرا راهی جز این بیت الحزن نیست

مرا بخشیده‌ای ثروت، چو دیدی

به پا شلوار و بر تن پیرهن نیست

شدم شرمنده از این بخشش تو

جز اینم چشمی از یار کهن نیست

به پاس اینهمه پولی که دادی

ترا پندی دهم، گر چه زمن نیست

(اگر دانی که نان دادن ثواب است)

خودت می‌خور که بغدادت خراب است)

○ تلگراف فوری از آن دنیا

خیلی خیلی فوری:

دنایای خاکی - تهران - فردوسی جنوبی - کوچه خواندنیها - کارگاه نمد مالی
نمد مال عزیز! با عرض ارادات به قرار اطلاع گویا قرا است امسال هم دوباره در
شهریورماه جشن هنر در شیراز و بر سر آرامگاه من برگزار شود.
دستم به دامت، آنچه پارسال کشیدم برای هفت پشتم کافیست اگر زورت می رسد جلو این
هنرمندان جستجوگر را بگیر که تنه آبرویم را که از پارسال باقی مانده ببرند و اگر زورت
نمی رسد اقدامی بکن که این جشن را بر سر قبر سعدی یا خواجهی کرمانی بگیرند
از طلا گشتن پشیمان گشته ایم

مرحمت فرموده ما را مس کنند

قربانت خواجه شمس الدین محمد حافظ

باغ ارم - طبقه سوم - غرله هفتم

(خواندنیها - شماره ۸۵ - بیست و پنجم تیر ۱۳۴۷)

○ شاکیان نمدمال در محضر بازپرس اموات

...خیلی فکر کردم که سالگرد امسال کارگاه را چگونه برگزار کنم، چون می‌دانید که همه ساله اول مهر ماه که می‌شود سالگرد مجله خواندنیها و سالگرد کارگاه است و چون بنده اول مهر ماه ۱۳۴۱ شمسی این کارگاه را دایر کردم تا قاتق نانم باشد و قاتل جانم شد، و الآن شش سال است که گذشته و از اول مهر ماه امسال هفتمین سالش آغاز می‌شود و طبق روال هر ساله می‌بایست کاری بکنم. بفکر فرو رفتم چه بکنم؟

خواستم مثل مقام مدیریت کافه شکوفه نو یک آتراکسیون ترتیب بدهم و عوایدش را برای کمک به آسیب دیدگان زلزله خراسان و زلزله زدگان غرب بدهم دیدم مشکل است از چهل پنجاه هزار تومان درآمد آن شب صرف نظر کنم، خواستم مثل خیلی‌ها جشن بگیرم دیدم با وضعی که برای هموطنان خراسانی‌مان پیش آمده و چشمی نیست که گریان نباشد چطور من خوشحال باشم و پایکوبی کنم؟ و آنها در بلا.

هر جور فکر کردم نشد، دیشب که در صحن حیاط روی تخت خوابیده بودم و ستاره‌ها را می‌شمردم و ضمناً در همین فکرها بودم خوابم برد. در خواب دیدم که صدویست سال بعد است و دور از جان همگی شما و خودم، بنده افتاده‌ام و «موسی چمبه»^۱ مرده، همینطور سایر مشتریان عزیز کارگاه که ظرف این شش سال بطریقی گذارشان به کارگاه افتاده، آنها هم افتاده‌اند و دشمنان‌شان مرده‌اند.

۱. موسی چمبه قاتل پاترپس لوموبا آزادپخواه افریقائی و نخست‌وزیر کنگو بود.

صحرای بزرگی است در آن دنیا، گوش تا گوش، گناهکار و ثواب کار با "کفن" های نو و نیمدار بغل هم ایستاده‌اند و یکی یکی به نوبت جلو میزی می‌ایستادند و سؤال و جوابی با مدیر مسئول می‌کردند و می‌رفتند و به سر یک دو راهی می‌رسیدند عین (بر سر دو راهی منوچهر مطیعی نویسنده گرامی مجله زن روز) و ورقه‌ای که بدست شان بود به مأموران کنترل نشان می‌دادند و از یکی از این دو راه می‌رفتند.

نه اینکه آدم از وضع خودش بهتر از دیگران خبردارد، دیدم اگر کار به سؤال و جواب بکشد من یکی بی برو برگرد جهنمی‌ام، از پشت جمعیت خودم را بر سر دو راهی رساندم و هنوز مشغول خوش و بش با یکی از دو چماقدار بر سر دوراهی بودم که فریاد، آی بگیر، آی بگیر مرحوم جناب آقای دکتر محمد حسن گنجی مدیرکل اداره هواشناسی مان بلند شد و متعاقب فریادهای دکتر گنجی چند نفر از خدمه آن دنیا دویدند و مرا گرفتند و به پشت همان میز بردند.

آن آقا با عصبانیت از من پرسید کجا می‌خواستی بروی و چرا می‌خواستی فرار کنی؟ مگر اینجا خونه خاله است و از این حرفها... و منم متقابلاً شروع کردم بالتماس و درخواست کردن و کوتاه آمدن که جانی نمی‌خواستم بروم و قصد و غرض خاصی هم نداشتم، رفتم سرو گوشی آب بدهم که به بینم آنطرف‌ها چه خبر است و هر طور بود سروه قضیه را هم آوردم. چند لحظه بعد منشی جلسه مرا، به اسم صدا زد، رفتم جلو خودم را معرفی کردم که بله بنده خسروشاهانی هستم و پدرم اسمش مرحوم علی‌اصغر بود و از این حرفها و بعد دادستان جلسه پرونده قطوری را باز کرد و بعد از کمی مطالعه و ورق زدن اوراق پرونده چند بار سرش را با تأسف و تأثر تکان داد (که من با خودم گفتم کارم ساخته است) و بعد رو به من کرد و پرسید:

- تو شعلات توی اون دنیا چی بود؟

- نمدمال بودم قربان

- فرمودند تو چرا این همه شاکی داری؟

- عرض کردم فکر نمی‌کنم کسی از دست من شکایت داشته باشد

... با تشدد فرمودند: تو به اندازه موهای سرت شاکی داری، چطور فکر نمی‌کنی و بعد لیست سیاهی که بی‌شبهات به لیست حقوق بگیران سازمان برنامه نبود، بهمان بالا بلندی از پرونده بیرون کشید و گفت:

- شاکی شماره یک مرحوم دکتر محمد حسن گنجی مدیرکل هواشناسی بیاید جلو.

دیدم دکتر گنجی خودمان آمد جلو و در جواب سؤال همان آقا که پرسید از دست این بنده عاصی (یعنی بنده) چه شکایتی داری؟ جواب داد:

- این بابا، مرا خیلی اذیت کرده!

باز پرس - (خطاب به من) چکارش کردی؟

بنده - کاریش نکردم آقا، مگر صد و بیست و چهار هزار پیغمبر نیامدند و گفتند دروغ نگوئید که دروغگو دشمن خداست باز پرس - چرا. آمدند و گفتند

بنده - خب! منم که در آن دنیا بودم به این آقای دکتر گنجی می گفتم گنجی جان اینقدر دروغ نگو، اینقدر چاخان نکن، اینقدر مردم را علاف خودت نکن! بد کردم امر به معروف و نهی از منکرش کردم؟

باز پرس - چه دروغهائی می گفت؟

- دروغ از این بالاتر که آفتاب بود می گفت هوا ابریست، باران می آمد به ما می گفت برف می بارد، هوا ابر بود قسم می خورد که هوا صاف است، باد می آمد، می گفت نمی آید و من می گفتم گنجی جان، نکن! نگو! اینقدر دروغ و چاخان سر هم نکن به خرجش نمی رفت. باز پرس - بسیار خوب پرونده ایشان (یعنی پرونده ی آقای دکتر گنجی) به کمیسیون تحقیق ارجاع می شود، شاکی شماره ۲ آقای مرحوم دکتر سناتور استاد رضا زاده شفق بیاید جلو.

مرحوم دکتر شفق - بله قربان

باز پرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟

مرحوم دکتر شفق - منو خیلی اذیت کرده

باز پرس - (خطاب بمن) چکارش کردی؟

بنده - هیچی آقا! بمصدق بیا خوبی کن و نوی سر بچه یتیم بزن برای دیوان سرود مهر ایشان کلی تبلیغ کردم که خدا را به سر شاهد می گیرم الان کتاب ده تومانی شان جلدی صد تومان هم پیدا نمی شود، حال آنکه قیمت پشت جلدش ده تومان است

باز پرس - دیوان سرود مهر چیه؟

بنده - نخواندید آقا؟

باز پرس - نه

بنده - حیف، حیف، حیف، از کیسه تان رفته آقا! شعرهائی توی این کتاب هست که صد رحمت به شعرهای آقای یدالله رویائی و نادر پور و نصرت رحمانی و احمد رضا احمدی و کیومرث منشی زاده و احمد شاملو (یک الف - بامداد)

باز پرس - یدالله رویائی کیه؟

بنده - جزء همین اموات است بعد خودش خدمت تان می رسد

باز پرس - چیزی از اشعار آقای دکتر رضا زاده شفق به خاطر داری؟

بنده - بله، آقا بیشترش را حفظم

باز پرس - برای انبساط خاطر ما بخوان!

بنده - چشم قربان:

ز سر کوی شما گشت و گذر خواهم کرد

وزشکاف در آن باغ نظر خواهم کرد

دوربین گیرم و از دور تماشا بکنم

گر دهد دست ز نزدیک گذر خواهم کرد

(خنده باز پرس و حضار)

نغمه خوب شما، ناله من مویه ساز

گرنسازند بهم فتنه و شر خواهم کرد

دیدم امروز که آلوده تر می چیدی

بعد از این سجده به آلوده تر خواهم کرد

(... خنده شدید اموات و اعضاء دادگاه و کفن پوشان صحرای محشر... زنگ اخبار)

باز پرس - (خطاب به اموات) بنده با مزه ایست؟

بنده - بنده قربان یا آقای دکتر شفق؟

باز پرس - هر دو تاتون! خب حالا اگر جناب استاد معشوقه را در حال خوردن دنبان

کبابی می دیدند تکلیف چه بود؟

بنده - منم که در آن دنیا همین سوال شما را از ایشان کردم که حالا از دست من شاکی

هستند.

باز پرس - باز هم از اشعار ایشان بلدی؟

بنده - بله قربان... زیاد

باز پرس - بخون بینم

بنده - چشم قربان:

ره زندگی رفت چون هفت سالی

بهشتم نهد پای، «بهر روز زالی»

فرشته بود خواهر کوچک او

که او را نباشد در این دهر، تالی

«آقا» و «آجی جان» و «شهناز» بانو

«خدایچه» که رویش بود پرتقالی

همی «ایرج» و «نصرت» دانش آموز

که هستند مانند دو نونهالی

کنون ای عزیزان در این محفل خوش

همه زیر کرسی و بر روی قالی

(ص ۱۰۵ دیوان سرود مهر دکتر رضازاده شفق - چاپ ابن سینا)

باز پرس - بسیار خوب پرونده ایشان هم برود به کمیسیون تحقیق، شاکی شماره ۳ مرحوم

حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا بیاید جلو

مرحوم صهبا - بله قربان

باز پرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟

مرحوم صهبا - خیلی سر بسرم می گذاشت

باز پرس - سر به کجایت می گذاشت؟

(خنده اموات - بعد معلوم شد که باز پرس آدم خوش اخلاق و شوخی است)

مرحوم صهبا - سر بسرم می گذاشت قربان.

باز پرس - (خطاب به بنده) چکارش می کردی؟

بنده - هیچی آقا بجان شما! بیخود از دست من شکایت دارد، فقط یک مرتبه سرکار خانم

سیمین بهبهانی را از راه شوخی و طنز و با شعر به خانه شان دعوت کرده بودند که:

رغبت انگیز خانه‌ای دارم

خان شاعرانه‌ای دارم

که توان ساعتی نشست آنجا

با ده نوشید و خفت مست آنجا

... و بنده هم از راه دلسوزی به سرکار خانم سیمین بهبهانی از طریق کارگاه نمد مالی پیغام
فرستادم که باور نکن:

گرچه دارای خانه و قالیست

خود صهبا چو طبل تو خالیست

خبر از ماچ و موج و بوسی نیست

جز به مطبخ دگر خروسی نیست

... و سرکار خانم سیمین بهبهانی هم به خانه صهبا نرفت، بد کردم جناب آقای باز پرس؟
باز پرس - نه!

بنده - حدود سه سال قبل هم چون کوچه شان چراغ برق نداشت و تاریک بود، شعری برای
جناب آقای مهندس روحانی وزیر آب و برق گفته بودند و چندین چراغ خواسته بودند به این
امضمون:

روز عید است و لاجرم عیدی

از جناب وزیر می خواهیم

نه طلب می کنم ز نقدوز جنس

نه یکی سور سیر می خواهیم

تا خیابان ما شود روشن

ما فقط چند تیر می خواهیم

... و بنده هم در تأیید تقاضای ایشان خطاب به آقای وزیر آب و برق نوشتم:

آنچه می خواهد از شما صهبا

راست می گوید، ای وزیرش، ده

تا نگیرد رفیق ما دلخور

تیر بسیار و برق سیرش ده

شاعر است و بهانه گیر چو طفل

تا نگیرد بهانه شیرش ده

نا شود خانه دلش روشن

یک دوتا تیر بی نظیرش ده

تیر برق ارکه نیست بی تأخیر

چند تیری ز (پنج تیر)ش ده

و از همان روز آقای صهبا با بنده بد شده و چپ افتاده.

باز پرس - (با لبخند خطاب به اموات) بنده با مزه ایست! نه؟

بنده - خوبی از خود شماست جناب آقای باز پرس

باز پرس - بسیار خوب، برای روشن شدن قضیه پرونده به کمیسیون تحقیق ارجاع می شود (مثل اینکه این بابا، عمری رئیس مجلس شورای ملی خودمان بوده) شاکی شماره چهار مرحوم پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و نقاش مدرن بیاید جلو

مرحوم پرویز تناولی - بله قربان

باز پرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟

تناولی - هنرم را مسخره می کرد.

باز پرس - (خطاب به من) چرا هنرش را مسخره می کردی؟

بنده - کدام هنرش را قربان؟ هنری نداشت که من مسخره کنم. چیزهای عجیب و غریبی می کشید و می ساخت و بهم جوش می داد و بعد می گفت این فرهاد است با معشوقه عربش یعنی شیرین

باز پرس - شیرین که عرب نبود، ارمنی بود

بنده - قربان دهنه، منم همین را خدمت شان عرض می کردم که حالا از دست من شکایت دارند.

باز پرس - می توانی چیزی از آثار هنری این بنده جستجوگر، به دادگاه ارائه بدهی؟

بنده - فت و فراوان قربان، یکیش را خودش بعنوان مدرک جرم همراهش آورده، ملاحظه بفرمائید شما از این بنده جستجوگران پیرسید این چیه درست کرده؟ (خنده شدید باز پرس و جمیع اموات حاضر در جلسه بعد از نگاه به مجسمه)

باز پرس - (با تعجب خطاب به تناولی) نه جداً این چیه آقای تناولی؟

مرحوم تناولی - بلبلی است که سر تنگ بلور نشسته و ابوعطا می خواند ... باز پرس لحظه ای به تابلو خیره می شود و بعد نگاهی را در نگاه خیره و منتظر مرحوم تناولی می دوزد، انگشت

اشاره‌اش را خم می‌کند و کلنگی چند بار به شقیقه آقای تناولی می‌گوید و می‌گوید:
- اینجای بابای آدم دروغگو!
مرحوم تناولی - باشد آقا!

بنده - ملاحظه فرمودید جناب آقای بازپرس! مگر بد مصب‌ها از رو میرن؟!
بازپرس - (خطاب به بنده) فضولی موقوف ... پرونده مختومه تلقی می‌شود، خودش را
بفرستید به جهنم و تابلو‌اش را بدهید به تون تاب دوزخ
... نفر بعدی شاکی شماره پنج مرحوم دکتر شاهقلی وزیر بهداشتی بیاد جلو.
مرحوم دکتر شاهقلی - بله قربان!
بازپرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟
شاهقلی - در امور خصوصی من دخالت می‌کرد.
بازپرس - چه دخالتی؟

مرحوم دکتر شاهقلی - بنده سیصد تومان به پول آن دنیا به صورت قرض بابت خرید
انگشتر عروسی جناب آقای امیر عباس هویدا نخست‌وزیر به ایشان دادم و نمی‌خواستم از
ایشان پس بگیرم ولی این بنده خدای نمد مال مرتب یادآوری می‌کرد و آقای هویدا بدهکار
بنده را خجالت می‌داد.

بازپرس - چرا این پول را به آقای هویدا دادی؟
مرحوم دکتر شاهقلی - چون وقتی می‌خواستند با سرکار خانم لیلی خانم امامی عروسی
کنند پول نداشتند.

بازپرس - (خطاب به بنده) راست می‌گه دیگه! به تو چه که این بابا از آن آقا سیصد تومن
طلب داشته، تو چه کاره بودی که مرتب یادآوری می‌کردی؟

بنده - یادآوری می‌کردم که یادشان نرود قربان
مرحوم دکتر شاهقلی - (خطاب به من) به تو چه؟ تو رو سنه؟
بنده - به من همه چه! برو آقا جان طلبت و بگیر
مرحوم دکتر شاهقلی - نمی‌خوام بگیرم، تو فضولی؟
بنده - ببخود می‌کنی. سیصد تومن دادی به نخست‌وزیر ما که همیشه دستش زیر سنگات
باشد و هر چه می‌گویی آقای نخست‌وزیر بگوید بله!

بازپرس - ساکت! اینجا جای دعوای و مشاجره نیست، پرونده برای روشن شدن حقیقت به

کمسیون حل و فصل امور مالی ارجاع می شود شاکی شماره ۶ آقای رضا براهنی بیاید جلو!

مرحوم براهنی - بله قربان!

نمد مال - بیا جلو مرحوم!

باز پرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟

مرحوم براهنی - اشعار مرا دست می انداخت، حال آنکه اشعار دیگران هم دست کمی از مزخرفات و خزعبلات من نداشت ولی این بابا کاری به کار آنها نداشت و فقط یقه مرا می چسبید؟

باز پرس - (خطاب به بنده) چرا به بقیه کاری نداشتی و فقط یقه ایشان را چسبیده بودی؟

بنده - برای اینکه آقا! ایشان پیشکسوت و سردمدار همه شان بود.

باز پرس - منظورت از همه کیست؟

بنده - شعرای نوپرداز آقا، آخر شما خودتان آقا ماشاءالله هزار ماشاءالله اهل شعر و ادب هستید، حرف سرتان می شود حالی تان می شود، در کجای دنیا به این ها که شاکی بنده سر هم کرده می گویند شعر:

- تو روی برگی نوشتی باغ

- من روی یک قطره باران درشت

- نوشتم

- دریا، دریا

- و

زنی چشمهایش را به کبوترها بخشید؟

باز پرس - (با عصبانیت) بسار خوب قبول می کنم که این بقول تو خزعبلات شعر نیست

ولی چه ضرری از این بابت متوجه تو می شد؟

بنده - حرف همین جاست آقا به شعر و ادب ما که فاتحه بی الحمد خواندند سرشان را بخورد بعد با همین شعرها به اتفاق آقایان، احمد شاملو، نادر نادرپور، احمد رضا احمدی، یدالله رویائی، کیومرث منشی زاده، محمود تهرانی متخلص به (م - آزاد) و اسماعیل شاهرودی و بقیه که حوصله ندارم اسم ببرم شب شعر درست می کردند و قربان صدقه هم می رفتند.

باز پرس - چطور این شعرایی که اسم بردی با آقای براهنی در شب های شعر شرکت

می کردند چون تا آنجا که ما اطلاع داریم و به ما گزارش داده اند ظاهراً اینها با هم مخالف بودند و بهم فحش و ناسزا می دادند

بنده - بله قربان! قبلاً با هم مخالف که هیچ کارد و پنیر بودند آقا، ولی بعد که دیدند زور آقای براهنی بیشتر است و در نشریات خیلی فحش شان می دهد و دست شان را رو می کند و پته شان را روی آب می اندازد بمصداق (از تفنگ خالی دو نفر می ترسند) با هم کنار آمدند و برای هم شدند (رضا جون) و (مهدی جون) و (احمد جون) و (یدالله جون) و (اسماعیل جون) منهم خلقم تنگی کرد!

باز پرس - دلیل؟

بنده - این نوشته نازنین روزنامه آیندگان پنجشنبه بیست و هشتم شهریور ماه ۱۳۴۷ به قلم جناب آقای (م - آزاد) سراینده قصیده بلند باد را به ببینید چه تعریفهایی از هم پالکی هایش و همین آقای براهنی کرده است.

باز پرس - چرا؟

بنده - پس از آن موقع من یاسین به گوش تان میخواندم؟ عرض کردم دیدند طرف ...

باز پرس - یعنی آقای براهنی؟

بنده - قربون دهنتم، از میدان در برو نیست با هم کنار آمدند و حالا دستجمعی تیشه بریشه شعر و ادب ما می زنند

باز پرس - بسیار خوب، پرونده به کمیسیون ارجاع می شود (که بالاخره من نفهمیدم این کمیسیون تحقیق بود یا چاه و یل جهنم) شاکی شماره ۷ آقای پرویز جهان بینی مدیر عامل سابق شرکت واحد اتوبوسرانی بیاید جلو میز محاکمه.

مرحوم جهان بینی - بله قربان!

باز پرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟

جهان بینی - به کار من ایراد می گرفت و نمی گذاشت به کارم برسم

باز پرس - چرا به کار ایشان ایراد می گرفتی؟

بنده - من ایراد نمیگرفتم خدا ایراد می گرفت، می گفتم جهان بینی جان مدتی از جهان بینی بودن استعفا کن و مدتی تهران بین بشو، بد می گفتم؟

باز پرس - ادامه بده!

بنده - می گفتند هفتاد و دو میلیون تومان پول زحمتکشی دو قران دو قران ما را خورده اند

و حیف و میل کرده اند همه روزنامه ها هم نوشتند، مگر شما روزنامه ها را مطالعه نمی کنید؟
 باز پرس - ساکت! این فضولی ها به تو نیامده (بعد معلوم شد دم کدخدا دیده شده)
 بنده - چشم قربان، زورت که به شوهر ننهات نرسید صداش کن بابا!
 باز پرس - چی با خودت می گی؟
 بنده - هیچی آقا! داشتم با خودم می گفتم چه باز پرس خوش اخلاق و صدیق و درستکاری
 باز پرس - متشکرم
 بنده - می دونستم!
 باز پرس - متهم شماره ۸ آقای (ربرت اعتمادی) سر دبیر گرامی مجله جوانان و رهبر
 نسل دیگر بیاید جلو!
 مرحوم ربرت اعتمادی - بله قربان!
 باز پرس - چه شکایتی از این بنده ما داری؟
 مرحوم ربرت اعتمادی - مطالب مجله ام را در کارگاهش دست می انداخت
 باز پرس - (خطاب به بنده) چرا مطالب مجله جوانان را دست می انداختی؟
 بنده - والله بالله تالله اگر من مطالب مجله ایشان را دست میانداختم و یا دشمنی با ایشان
 داشتم، با هم دوست بودیم الان هم هستیم و هنوز هم دوست شان می دارم ولی روزی که اولین
 شماره مجله جوانان (ارگان نسل دیگر) منتشر شد در سر مقاله شان نوشته بودند که:
 - نسل دیگر تشنه علم و دانش است بیل بدست های آن سوی پرچین ها میخواهند بدانند که
 آنسوی کهکشان چیست؟ و از معلم شان می خواهند که بگوید... باز هم بگوید خورشید چیست
 و ماه کیست؟... و بعد وعده داده بودند که نسل دیگر را
 باز پرس - یعنی جوانان را!
 بنده - قربان دهنه آقای باز پرس، بله، با موشک های هدایت شونده ساخت دست نسلی
 دیگر برای گردش های علمی و پیک نیک های آموزشی به کرات آسمانی بیرند اما وقتی مجله را
 ورق زدم در عمل دیدم (خود غلط بود آنچه می پنداشتیم) و معلوم شد
 موشک نسل دیگر و بیل بدست های آن سوی پرچین ها، گوگوش است و کتابیون و تهینه
 و سهیلا و مهیلا و فرانک و مرانک و فریده و شهین و مهین هنرپیشه. منم در کارگاهم
 نوشتم با این موشک ها آدم باید به پیک نیک برود نه به کره ماه و مریخ و اورانوس. بد کردم؟
 باز پرس - نه!

بنده - خدا اموات را رحمت کند آقای باز پرس

باز پرس - بسیار خوب پرونده...

بنده - برود به کمیسیون تحقیق؟

باز پرس - بله. چون امروز بیش از این وقت نداریم و شاکیان این بنده خدای نمد مال هم کار یکی و دو تا و صد تا و هزار تا نیستند موقتاً متهم را وارونه به سقف جهنم آویزان کنید تا فردا بدادرسی ادامه بدهیم، دنباله جلسه موکول می شود به ساعت هشت و نیم صبح فردای قیامت

بعد دو نفر «گرز» بدست آمدند و مرا با چنگک به سقف جهنم آویزان کردند، شعله های آتش زبانه می کشید و عذاب می داد، به تقلا افتادم، از وحشت از خواب پریدم، دیدم آفتاب سوزنده صبح شهریورماه رویم افتاده و گرم شده.

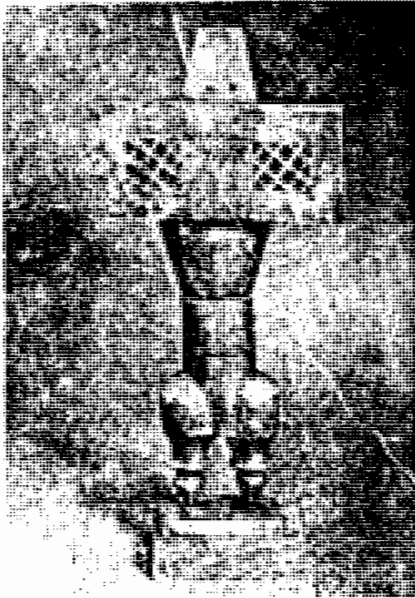
بهر حال آنچه مسلم است چنین سرنوشتی در انتظار بنده هست و برای اینکه فردا مشغول ذمه گری برای خودم درست نکرده باشم از کلیه مشتریان عزیز جدید و قدیم که ظرف این شش سال گذارشان به کارگاه افتاده یا بعداً خواهد افتاد مثل جناب آقای احمد نفیسی شهردار محترم اسبق تهران، دوست محترم جناب آقای شیخ شجاع ملایری مدیر عامل سابق شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه، جناب آقای رهی معیری شاعر و غزلسرای معاصر، جناب آقای معینی کرمانشاهی ایضاً شاعر و غزلسرای معاصر، دکتر صاحب الزمانی و الف - خواجه نوری روانشناسان و روان خراشان حی و حاضر، جناب آقای مهندس جالینوس رئیس کل برق منطقه ای تهران، جناب آقای مهندس روحانی وزیر آب و برق، استاد عبدالرحمن فرامرزی، استاد دکتر مهدی حمیدی شیرازی، استاد فروزانفر، هنرپیشگان سینما تهرینه و مادینه جناب آقای هویدا نخست وزیر و اعضا محترم کابینه شان، نمایندگان محترم سنا و شورای ملی، اعضا احزاب دوگانه ایران نوین و مردم و جان کلام هر کس به عنوانی صابون بنده در کارگاه نمد مالی به جامه شان خورده یا خواهد خورد تقاضا می کنم از همین حالا عرض حالش را بنویسد و آماده کند تا فردای قیامت در دادگاه عدل الهی سرگردان نشوند.

سالگرد کارگاه و آغاز هفتمین سال نمد مالی را به خودم و به شما و کلیه مشتریان محترم تبریک می گویم و از شماره آینده باز روز از نو روزی از نو، هر که خواهد گویا و هر که خواهد گویا برو.

دست همگی شما را صمیمانه میفشارم و برای همه شما سلامت و موفقیت و شادکامی
آرزو مندم.

ارامند - خسرو شاهانی - نمد مال

(خواندنیه - شماره یک سال بیست و نهم سه شنبه دوم مهر ماه ۱۳۴۷)



مجنون در انتظار لیلی



هنرمند جستجوگر جوشکار محترم آقای پرویز تناولی در کنار یکی از تندیس‌های بی‌بدیل‌شان در
محضر باز پرس، جفت سبیل را من بر ایشان گذاشتم که از سالوادور دالی چیزی کم نداشته باشند.



○ فکری برای جایزه نوبل بر دارید

خبر دردناکی در گرامی روزنامه آیندگان خواندم که هنوز دلم می‌سوزد. نوشته بود (جایزه نوبل بلا تکلیف مانده است و نمی‌دانند آن را به چه کسی بدهند؟) فکر نکنید که خبر، خبر ساده‌ایست بزرگترین و غم‌انگیزترین خبریست که حتی می‌شود به آن نام فاجعه داد و با اینکه ما چند کاندیدا برای گرفتن جایزه نوبل معرفی کردیم متأسفانه به ما ندادند و من فکر می‌کنم، هبشی که مأمور دادن جایزه نوبل به افراد است خاصه خرجی می‌کند و روی صداقت و امانت عمل نمی‌کند.

اگر یادتان باشد، دو سه سال قبل ما (مرحوم علی میردیرک وندی) را نامزد گرفتن جایزه نوبل کردیم که جایزه نوبل به او می‌رسید ولی متأسفانه ندادند. حتماً بخاطر دارید که علی میردیرک وندی خودمان نویسنده کتاب (بهشت برای گوناگادین نیست) را عرض می‌کنم که گرامی روزنامه اطلاعات کشف‌اش کرد و به کنگره اهدا جایزه نوبل هم معرفی و پیشنهاد کرد چون (علی) خودش مرده جایزه را به ورثه آن خدا بی‌ارز بدهند، تصویب هم شد اما چون مرحوم «علی میردیرک وندی» ورثه‌ای نداشت جایزه بلا تکلیف روی دست‌شان ماند.

بعد جناب آقای بسیج خلخالی سراینده کتاب صد و پنجاه کیلویی (حماسه هیزم‌شکن) را کاندیدا کردیم.

با اینکه در کمیسیون مخصوص مرکب از ادبا و فضلا و شعرا و حتی در تلویزیون و روزنامه (ژوزنال تهران) هم صلاحیت ایشان برای گرفتن جایزه نوبل تأیید شد و برتری اشعار آقای خلخالی از جمله:

برده بیچاره زیر تازیانه داد می‌زد

(چونکه گرمش بود خود را با مقوّا باد می‌زد)

بر اشعار حماسی حکیم ابوالقاسم فردوسی از طرف همان کمیسیون مورد تأیید قرار گرفت باز هم جایزه را به ما ندادند.

وقتی که اینطور شد بنده پیشنهاد کردم پس جایزه نوبل را به جناب آقای دکتر سناتور رضازاده شفق خالق دیوان (سرود مهر) بدهند و اگر نمی‌شود به (خدیجه که رویش بود پرتقالی) بدهند باز هم ندادند، حالا تا دیر نشده و به ناحق دیگری یا دیگران، حق مسلم ما را برده‌اند، پیشنهاد می‌کنم این دفعه جایزه نوبل را به یکی از این ابرمردان و جاودادانه مردان و گیسو رستم صولتان شعر امروز که فهرست کوتاهی از اسامی‌شان را در شماره گذشته کارگاه دادم تقدیم کنند

اینهم یک نمونه از آثار جاودادانه مرد شعر امروز جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) برای اخذ جایزه نوبل که جای هیچ شک و تردیدی باقی نمانده باشد به نقل از گرامی مجله فردوسی هفته پیش

- در چهار راه‌ها خبری نیست

- یک عده می‌روند

- یک عده خسته باز می‌آیند

- و

- انسان که کهنه رند خدائست بیگمان

- بی شوق و بی امید برای دو قرص نان

- کبریت می‌فروشد

- در معبر زمان

- در کوچه

پشت قوطی سیگار

شاعری

- استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را، انسان خداست
آری این است حرف من

.....

- از بوق یک دوچرخه سوار الاغ پست

- شاعر ز جای جست و ...

... مدادش نوکش شکست

(۲۸ - آذرماه ۳۹ (احمد شاملو)

... که به این قبله محمدی اگر من این شعر را گفته بودم می گفتند تو قصد تخطئه شعرای نو پرداز و مکتب نوسرائی را داری یا اگر نام جناب آقای شاملو را که بنده در زیر شعر نوشتم و در مجله بالای شعر آمده کلیشه نمی کردم می گفتند این شعر را خودت ساختی که به ساحت مقدس ابر مردان و زیر مردان و جاودانه مردان شعر امروز اهانت کنی که بمرگ همان (دوچرخه سوار الاغ پست) اگر این شعر را من گفته باشم و یا قصد تخطئه کسی را داشته باشم، فقط دلم برای جایزه نوبل می سوزد که بیصاحب روی دست فرنگی ها مانده و نمی دانند چکاش بکنند؟

... به اینجاى مطلب که رسیدم احساس کردم یکی بالای سرم ایستاده و دارد آنچه را می نویسم می خواند.

سرم را بلند کردم دیدم دوست محترم آقای (اسلام کاظمیه) است، (نژاد از دوکس دارد این نیک پی) حتماً با نام ایشان آشنائی دارید، بهر حال از نویسندگان خوب مطبوعات هستند. خنده اش گرفته بود، پرسیدم چرا می خندی؟

گفت: به کار تو می خندم

پرسیدم: به کار من می خندی یا به کار دوچرخه سوار الاغ پست؟

گفت: بهر دوی شما

گفتم: اسلام جان حالا تو که از ما بیشتر می فهمی و به قول معروف یکی دو تا پیرهن از ما بیشتر پاره کرده ای بیا این شعر را برای من و خوانندگان معنی کن

گفت: این اشعار (تصویری) است و با گفتن و نوشتن نمی شود معنی آن را به طرف فهماند،

گفتم ممنونت می شوم، از راه تصویر برای ما معنی کن!

دست به نقاشی اسلام خان خیلی بد نیست و عکسی را که ملاحظه می‌فرمائید بلا فاصله کشید و به من داد ولی چون کار داشت زود رفت و مداد (نوک شکسته) آقای شاملو را یا نتوانست بکشد یا فرصت نداشت یا نخواست بکشد،

اینهم عکس دوچرخه‌سوار الاغ پست که با بوقش باعث شده نوک مداد جناب آقای احمد شاملو بشکند.

برای حسن ختام کارگاه امروز، اجازه بفرمائید این شعر زیبای سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعر گرامی معاصر را که گویا خطاب به طالبان رسالت و جاودانه مردان شعر امروز سروده‌اند از گرامی مجله روشنفکر برایتان نقل کنم:

ای خامه‌های لاغرتان، شاخه‌های خشک

روئیده در صحاری فقر آشنای خشک

ای مغزهای‌تان، لزج و بوی‌ناک عجز

ماسیده در سفال ته کاسه‌های خشک

ای فکر‌تان، زبونی شبتاب بینوا

بیزار از آفتاب و ملول از هوای خشک

ای پر فریب یاوه فروشان دوره‌گرد

انباشته به دامن تر، عقل و رای خشک

از دختران شعر، غبار آفریده‌اید

چون اژدها، به یک نفس مرگزای خشک

گفتی رسالت است، دریغا ضلالت است

این چند لفظ بیهده نارسای خشک

یادآور دریغ و زوال شکفتگی است

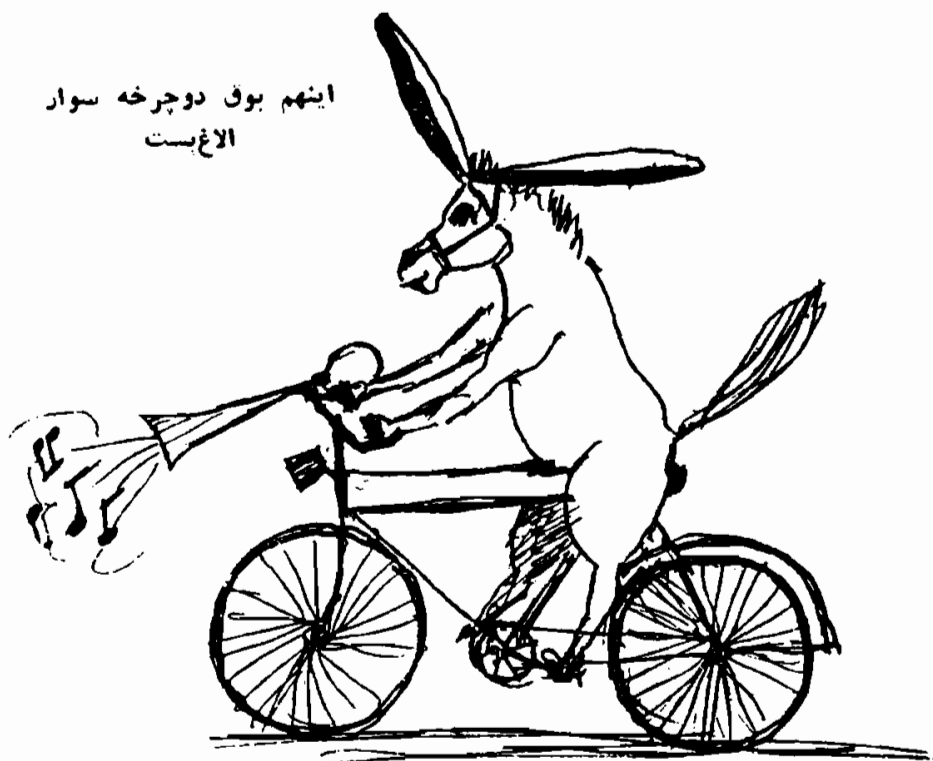
چون خار و خس که مانده زیستان سرای خشک

از دست‌تان صراحی ده قرن اعتبار

بر سنگ راه می‌شکند با صدای خشک

(خواندنیا - شماره ۲ و ۳ ششم و نهم مهرماه ۱۳۴۷)

اینهم بوق دوچرخه سوار
الاغ بست



در چار راه ها خبری نیست
یک عده میروند
یک عده خسته باز میآیند
و

انسان که کهنه‌رند خدائیس‌بی‌گمان،
بی شوق و بی امید برای دو قرص نان-
کاپوت می‌فروشد.
در معبر زمان

در کوچه

پشت قوطی سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه‌را
انسان خداست
حرف من این است
گر کفر یا حقیقت محض است این سخن
انسان خداست

آری ، این است حرف من

.....

حماسه!

دوچار راه‌ها خبری نیست،
یک‌عده می‌روند
یک‌عده خسته بازمی‌آیند

و
انسان (که کهنه رند خدائیس‌بی‌گمان، بی‌شوق و بی‌امید
برای دو قرص نان، کاپوت می‌فروشد
در معبر زمان

✱

در کوچه

پشت قوطی سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه‌را،
و انسان خداست.

حرف من این است.

گر کفر یا حقیقت محض است این سخن.
انسان خداست.

آری، این است حرف من!

.....

از پرتیک دوچرخه‌سوار الاغ پشت

ها هر جای هست...

...مداوش، تو کتب هست!

۲۶ آذرماه ۳۹

رجوع شود بکارگاه

○ مهمانی رفتن طفیلی و قفیلی

داشتم اخبار مربوط به انتخابات انجمن شهرها را در روزنامه‌های خبری می‌خواندم نوشته بودند حزب اکثریت (ایران نوین) در ۱۶۰ شهرستان اول و حزب اقلیت (مردم) در ۲۰ شهرستان دوم و حزب پان ایرانیست در دو شهرستان سوم برنده شدند و موفقیت کسب کردند. وقتی اخبار مربوط به انتخابات انجمن شهرها را می‌خواندم و شاهد موفقیت‌های احزاب سه‌گانه مان بودم بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و به یاد دو داستان کوتاه افتادم که اول دومی‌اش را برایتان تعریف می‌کنم و اما داستان دومی

پسر بچه از مدرسه بخانه آمد و با خوشحالی خطاب به پدرش گفت:

- بابا! مژده

- چی شده بابا؟

- امروز در مسابقه «دو» که توی مدرسه مون تشکیل داده بودن، من نفر سوم شدم.

... پدر گفت:

- بارک الله پسر، خب! در این مسابقه چند نفر شرکت کرده بودند

- سه نفر بابا جون!

و اما داستان اولی که بی‌شبهت به کار راه افتادن حزب پان ایرانیست به دنبال دو حزب

دعوت شده به مهمانی نیست.

می‌گویند بنده خدائی جانی مهمان بود، رفیقی به او رسید و پرسید کجا می‌روی؟ جواب

داد:

- به مهمانی

... گفت منم می آیم سوال کرد به چه عنوانی؟ جواب داد به عنوان طفیلی. دو نفری راه افتادند دوست دیگری رسید و وقتی فهمید که آن دو نفر به مهمانی می روند گفت، منم می آیم پرسیدند تو به چه عنوانی گفت به عنوان قفیلی، سه نفری راه افتادند نزدیک خانه میزبان، چهارمی به آنها رسید و گفت منم می آیم پرسیدند تو دیگر به چه عنوانی می آئی؟ گفت: مرا صاحبخانه می شناسد.

وقتی به در خانه میزبان رسیدند و دق الباب کردند، میزبان میهمان اصل کاری را شناخت و با او خوش و بش کرد. طفیلی را به حرمت میهمان اصلی پذیرفت. از شنیدن نام میهمان سومی که قفیلی بود، ناراحت شد و اخم کرد و دق دلش را سر میهمان چهارمی در آورد و با عصبانیت خطاب به او گفت: پدر سوخته فلان، فلان شده از من بدتر! تو چکاره ای؟ چهارمی لبخندی زد و خطاب به سه نفر همراهش گفت:

- عرض نکردم صاحبخانه مرا می شناسد؟

حالا اعضاء انجمن شهرها که میهمان دوست اند و حرمتش بر میزبان واجب، حزب ایران نوین طفیلی این میهمان است و حزب مردم هم قفیلی، جز اینکه بگوییم چهارمی یعنی حزب پان ایرانیست را صاحبخانه می شناسد چیز دیگری نمی توانم عرض کنم

در خاتمه می خواستم از جناب «سرور» محسن پزشکپور رهبر حزب پان ایرانیست سوال کنم که سرور جان! اگر در این دو شهر چهار کرسی انجمن شهر نمی گرفتی آسمان به زمین می آمد؟ یا کسی می گفت در مملکت ما خدای نخواسته آزادی نیست یا احزاب حق فعالیت ندارند؟ این چهار کرسی انجمن شهر شهر شوش و خرمشهر را می خواستی چه کنی؟

حالا هم دیر نشده سرور جان. پس شان بده و خودت را از زیر بار دین و منت شان خلاص کن، بیا بغل دست خودم با هم نمد میمالیم

(خواندنیها - شماره ۶ سال ۲۹ - بیستم مهر ماه ۱۳۴۷)

○ ازدواج ژاکلین کندی و اونا سیس

این سرکار خانم ژاکلین کندی خیلی اوقات مرا تلخ کرده، نه از اینکه شوهر کرده یا از اینکه چرا زن من نشده (گو اینکه اگر می شد، بد نمی شد) اوقاتم از این تلخ شده که بی بی صبر کرد، صبر کرد و دست آخر رفت زن بنده خدائی شد که قیافه اش تومنی هفت صنار با آدم های حسابی فرق دارد.

خب خاتون! رفتی زن این بنده خدای خر پول شدی تا پول هایتان را روی هم بریزید که خیلی بشود؟

خودت ماشاءالله هزار ماشاءالله اینهمه پول داشتی، ثروت داشتی، شهرت و مقام و اسم و رسم داشتی رفتی زن (ارسطولیس اونا سیس) شدی که چند من است؟ نه خودش شکل آدمیزاد است نه اسمش به آدم های حسابی رفته، نه! وجداناً انصاف بده اسم (خسرو شاهانی) قشنگ تر است یا (ارسطولیس اونا سیس)؟ جرم خسرو شاهانی این است که به اندازه اونا سیس پول ندارد ولی تو که داشتی. پول از تو دست از من، با هم شریک می شدیم و تجارت پیشه میکردیم. من نه! حضرت استادی میرزا ابراهیم خان خودمان چه چیزش غیر از پولش از اونا سیس کمتر بود؟ اگر کم پولی صهبا را ندیده می گرفتی نه تنها چیزی از نظر شکل و قیافه از اونا سیس کم نداشت بلکه به او سرهم بود، زن هم ندارد (پیش خودت بماند ژاکلین جان کسی زنش نمی شود). شاعر نیست که هست، بذله گو و بدیهه سران نیست که هست، مرد بی آزاری نیست که هست، رفتی زن اونا سیس شدی که چی؟

خلاصه کار خوبی نکردی ژاکلین جان با همه این احوال خدا پای هم پیرتان کند ولی به ارواح خاک پدرم پشیمان می شوی، چون مثل الیزابت تایلور^۱ و شوهرش... بگو اسمش.. یادم.. رفته... اسم خوبی دارد... ربرت میچام... نه... بگو دیگه... یادم آمد، ریچارد برتون (من همیشه این دو تا را با هم عوضی می گیریم) که به جای هر کاری و به جای هر نوع به جا آوردن راه و رسم زناشویی، منظورم (الیزابت تایلور است) یک کشتی به شوهرش کادو می دهد و «ریچارد برتون» دو تا هواپیما به «لیز»، این یکی سه تا هلیکوپتر به آن و آن یکی شش تا تانکر و کشتی نفت کش به این، توهم از پس فردا باید دو تا کشتی بعنوان کادو به شوهرت اوناسیس بدهی او دو تا هلیکوپتر به تو، تو باید پنجاه دست کت و شلوار به او هدیه بدهی و او به تو بیست تا کادیلاک آخرین سیستم (تا در یونان بنگاه مسافربری اتو شیشه باز کنی) حالا اگر زن من یا زن جناب آقای دکتر میمندی نژاد مدیر گرامی مجله رنگین کمان که آنهمه خاطرات را می خواست و تو را ژاکی جون و جاکی جون خطاب می کرد یا زن حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا می شدی چه خوب می شد، حالا باز من؟!

(خواندنیها - شماره ۱۰ - چهارم آبان ماه ۱۳۴۷)

۱. الیزابت تایلور و ریچارد برتون (زن و شوهر) هر دو از هنرپیشگان معروف و جنجالی سینمای آن زمان ها بودند.

○ دعوت کمیته شعر فرهنگ و هنر

دیدم وزارت فرهنگ و هنر اعلام کرده است که برای برنامه‌های مفصل نخستین کنگره شعر شعرای ایران، از کلیه شعر او سخنوران دعوت کرده است که تا آخر مهر ماه امسال (۱۳۴۷ - ش) دو اثر برگزیده خود را به کمیته شعر و ادب به وزارت فرهنگ و هنر بفرستند تا ترتیب شرکت آنان در جلسات شعر خوانی داده شود.

... خواستم از اشعار چاپ شده نوپردازان و گیسو شلال‌ها و ریشو شلال‌ها و پری شاهدخت‌ها در کارگاه چندتائی را انتخاب کنم و وکالتاً برای کمیته بفرستم دیدم تازه گمی‌شان را از دست داده و اشعار دست دوم محسوب خواهد شد، در همین فکر بودم که خوشبختانه آخرین شماره مجله فردوسی همین الآن بدستم رسید. شعر بسیار زیبا و جذاب و پر مغزی از جناب آقای (محمود طیاری) شاعر جستجوگر زمان مان در صفحه ادبی این مجله دیدم که دست کمی از آثار جستجوگرها ندارد، بدین وسیله این شعر را به نقل از مجله فردوسی به کمیته شعر وزارت فرهنگ و هنر معرفی می‌کنم تا از این طریق دین خودم را نسبت به تاریخ ادب امروز ادا کرده باشم شعر دومی را متعاقباً خواهم فرستاد

- هو

- نه برجی بود، حال و این حرفها نه

- پطرس

- آشنا و شپش به چارقاب

- گفتم برویم نسیه چیزی بزنیم

- نگاه به پیشخوان بود و ترشحات بزاقی شب

- زیج می نشست و آینه خالی می شد از هر چه.

- دست و استکان.

- بقا...!

و چه تلخ پطرس گفت نوش

- پرسید: چی می خوری؟

- گفتم: هر چی!

- گفت: فیله تموم شد، شیشلیک هس.

- پرسیدم: نرمه؟ (نه عزیز جان زبره)

- گفت: نمیدونم

- گفتم: کباب فیله نداری شیشلیکتم سر بالاست

- تخم مرغی زدم، برگشتم

... با آرزوی موفقیت برای کلیه هنرمندان جستجوگر

(خواندنیها - شماره ۱۰ - چهارم آبان ماه ۱۳۴۷)

گفتم برویم نسیه چیزی بزنیم .
نگاه به پیشخوان بود ، و ترشحات بزاقی ، شب
زیج می نشست و آینه خالی میشد از هر چه دست و
استکان -
- بقا ... !
و چه تلخ : پطرس گفت : نوش
و پرسید : چی میخوری ؟
گفتم : هر چی

○ خود مشت و مالی^۱

در شماره قبل مجله خودمان (خواندنیها) نه، در شماره قبل ترش دیدم جناب آقای امیرانی مدیر محترم مجله ما شرحی در دفاع از سرکار خانم ژاکلین کندی بیوه همیشه خندان و همسر سابق (جان - اف کندی رئیس جمهور فقید امریکا) نوشته بودند و خیلی قاطع و مستدل اظهار نظر فرموده بودند که: ژاکلین اختیار خودش را داشته و با همان کسی که خواسته ازدواج کرده است و حتی به نمدمال ما چه که ژاکلین چرا زن اوناسیس شده (و زن خسرو شاهانی نمدمال نشده!)

... نه اینکه آدم منصفی هستم درست قبول کردم که واقعاً به من چه؟ اگر ژاکلین زن اوناسیس نمی شد زن من می شد؟ نه اینکه فکر کنید روی نوشته آقای امیرانی به این حقیقت پی برده باشم که (بمن چه؟)، همیشه با خودم کلنجار می روم که بنده خدا تو در این مملکت چه کاره ای که از وضع اتوبوسرانی و شرکت واحد اظهار نارضایتی و نگرانی می کنی که هفتاد و دو میلیون تومان در این شرکت حیف و میل شده و رنود خورده اند و یک آب هم بالایش؟! خورده اند که خورده اند مال بابای تو را که نخورده اند، مال خودشان بوده، اختیارش را داشتند بتو چه آنچه تا بحال نوشتی کجا را گرفتی؟
بتو چه که می نویسی: معنی این صاحب مرده کو؟

۱. فکر می کنم این اصطلاح خود مشت و مالی را از جناب آقای دکتر باستانی پاریزی شنیده باشم و با جایی به قلم ایشان خوانده باشم

- من

- در گذرگاه باد

- صدای قرمز خروس را

- به میخ بنفش آه آویزان کردم

... تو هم مثل همه تعریف کن و بگو به به! زبانت خسته می شود؟ تا اینکه به جای ناسزا شنیدن عکس تو را هم در مجله ها چاپ کنند و یک پا صاحب نظرت بشناسند و بدیگران معرفی کنند.

بنده خدا! مردم با آب حمام دوست می گیرند تو که هر چه دوست و رفیق داشتی از دست دادی که هیچ بقیه را هم داری با خودت بد می کنی اما می بینم نمی شود و نمی توانم به به بگویم و بنده به به گو و کف زن حرفه ای باشم، می فهمم دارند بمن دروغ می گویند و کلاه سرم می گذارند، نگویم کلاه سرم نگذارید یا کلاه هم را بر ندارید؟

یکی نیست بمن بگوید به تو چه که حزب پان ایرانیست را صاحبخانه می شناسد یا نه؟ تو هم مثل همه تعریف کن و بنویس از وقتی حزب پان ایرانیست از نو افتتاح و وارد گود سیاست شده برادران آنسوی مرزها نان شان در روغن افتاده و آب را با کارد و چنگال می خورند. اما نمی شود و نمی دانم هم چرا نمی شود

تعریف کن بنده خدا! بگو وضع قالی بافان خوبست و همه شان در ناز و نعمت غوطه ورنند، چکار داری بنویسی: جناب آقای وزیرکار! در کجای دنیا رسم است که پسر بچه و دختر بچه شش هفت ساله را در کارگاههای تاریک و نمناک که خفاش هم در آن قادر به ادامه زندگی نیست به کار بگمارند و پشت دستگاه قالی بافی بنشانند؟

چکار داری بنویسی؟ بنویس در بازدیدی که از طرف اولیاء امور از کارگاه قالیبافی «محنت سرای» بعمل آمد کلیه کارگران مرد بهترین کت و شلوارهای فاستونی انگلیسی را به تن داشتند و زنهای قالیباف با پالتوهای پوست خز و ناخنهای مانیکوری قالی می بافند. یکی پیدا نمی شود بمن بگوید، تو فضولی، داروغه ای، کلانتر محلی، چکاره ای که مدعی العموم شده ای و می نویسی

- به این قبله محمدی بیمارستانهای دولتی مریض قبول نمی کنند و بیمارستانهای ملی هم قلفتی پوست مریض و صاحب مریض را می کنند. بنویس در بازدیدی که از بیمارستان شماره فلان بعمل آمد روزانه ده هزار بیمار سرپایی مداوا می شوند و هزار نفر بستری و زیر نظر

مجرّب‌ترین پزشکان و دلسوزترین پرستاران مداوا و معالجه می‌شوند و بهترین غذاها و میوه‌های فصل را به زور به خوردشان می‌دهند. چرا می‌نویسی به مریض‌های بی‌پارتنی تخت نمی‌دهند، و به او غذا نمی‌دهند و مثل کاش گوسفند مثل (خوکچه هندی) با آنها رفتار می‌کنند. وقتی اینها را مینویسی جناب آقای امیرانی هم حق دارند بنویسند (به نمدمال ما چه که ژاکلین چرا با اوناسیس ازدواج کرده است)

راست هم می‌گویند: ژاکلین خواهرزاده من بوده؟ تحت تکفل من بوده؟ تو خرجش را دادی و بزرگش کردی؟

... وقتی همین ژاکلین خانم بانوی اول امریکا و همسر پرزیدنت (جان. اف کندی) بودند یکبار تو را به امریکا دعوت کردند؟ اصلاً پرسیدند کجا هستی؟ کجا نیستی؟ کی از کجا آمدی و چکار می‌کنی؟ خب بنده خدا به تو چه که از ازدواج ژاکی جون (بقول آقای دکتر میمندی نژاد) با اوناسیس دلخور باشی؟ توقع داشتی ژاکی، اوناسیس را ول کند زن تو یک لا قبای نمدمال بشود؟

یکی نیست بمن بگوید به تو چه که دکتر بارنارد قلب آدم عوض می‌کند و دکتر جراح ما چینه‌دان مرغ!

به توجه که بنویسی جناب آقای دکتر هیئت از بس صدای ضربان قلب بلیرگ را گوش کرد خراب شد تا مرد و یا عکس خوابیدن ایشان را داخل هواپیما در کنار دکتر بارد چاپ کنی و زيرش بنویسی (جناب آقای دکتر هیئت در حال همکاری پزشکی با دکتر بارنارد) تو هم برو مثل جناب آقای ناصر خدایار و ارونقی کرمانی همکاران مطبوعاتی خاطرات آقای دکتر بارنارد و جناب آقای دکتر هیئت خودمان را بهتر و شیرین تر و مفصل تر بنویس و دوست پیدا کن و از مزایای قانونی‌اش بهره‌مند بشو، خب بنده خدا! فردا اگر بیمار شدی (که حتماً می‌شوی) و بیماری قلبی گرفتی که سر و کارت با همین جناب دکتر بارنارد و دکتر هیئت است که اگر تو را بشناسد بجای قلب جای دیگری را عمل خواهند کرد که عزرائیل را خان عمو صدا کنی! اما نمی‌شود.

چکار داری مقاله جناب آقای ابراهیم خواجه‌نوری متخلص به (الف - خواجه نوری) نویسنده و متقد و روانشناس و جامعه‌شناس محترم را در مورد (نکاح آزمایشی) در گرامی مجله زن روز بخوانی و بگویی برادر! این نکاح آزمایشی سرکار که تجویز فرموده‌اید موقتاً زن و مرد با هم باشند و اگر هم را پسندیدند بعد ازدواج کنند بدرد همه اوناسیس می‌خورد؟ بگو به

به! اما نمی دانم چرا نمی شود.

بنویس:

— از بوق یک الاغ دو چرخه سوار پست، شاعر زجای جست مدادش نوکش شکست ... زیباترین شعر و محکم ترین قصیده ای است که در تاریخ هزار ساله شعر و ادب فارسی تا کنون سروده شده تا بجای اینکه (نمد مال) ات بخوانند (هنرمند) ت بدانند. اما نمی شود، حالا چرا نمی شود نمی دانم.

... من نمی توانم بیخودی به به بگویم و در مراسم افتتاح کف بزنم، نمی توانم در مجلسی بنشینم و دو ساعت تمام دروغ تحویل بگیرم و بگویم به به، منکه دیپلمات نیستم، منکه سیاستمدار نیستم که خنده و رویبوسی ام روی سیاست و نقشه باشد! حالا شما بمن بگوئید حزب ایران نوین شش میلیون عضو دارد به حضرت عباس اگر زیر بار بروم، بمن بگوئید تو باید قبول کنی که جنگ بین حزب ایران نوین و حزب مردم جنگ زرگری نیست، منکه زیر بار نمی روم و قبول نمی کنم شما هر چه دلتان می خواهد بگوئید. بمن بگوئید که انقلاب آموزشی و پیکار با یسواد دارای آنچنان ثمراتی بودند که ظرف شش ماه یسواد ریسه کن شد و نسل یسواد در مملکت ما و ر افتاد و همه شان مثل بلبل انگلیسی حرف می زنند (چون بلبل انگلیسی حرف می زند) وقتی زورم نرسید می گویم همینطور است که سرکار می فرمائید ولی چه بکنم وقتی می بینم اسم بچه های مرا هیچ دبستان و دبیرستان دولتی حاضر نیست بنویسد چطور قبول کنم؟

وقتی هوا آفتابی است و جناب آقای دکتر گنجی رئیس کل هواشناسی مان به دروغ به من می گوید دارد برف می بارد، نمی توانم قبول کنم. هر کارم می کنید بکنید. ولی سعی می کنم از شماره آینده شاید بتوانم خودم را عوض کنم.

(خواندنیا - شماره ۱۱ - هفتم آبان ماه ۱۳۴۷)

○ آغاز دوره تعریف و تمجید

در شماره گذشته خدمت‌تان عرض کردم این چه کاریست که آدم در اموری که به او مربوط نیست دخالت کند و همه را از خودش برنجاند و بدکند و قول دادم که از این شماره تعریف کنم البته یک شماره آزمایشی، اگر وضع بهتر شد و به مزاجم ساخت ادامه‌اش می‌دهم وگرنه دوباره بر می‌گردم سرخانه اول و به همان کار همیشگی‌ام.

خدا یا به امید تو:

... اولاً ژاکلین خانم جان! خیلی کار خوبی کردی که با آقای اوناسیس میلیاردر معروف ازدواج کردی (تاکور شود هر آنکه نتواند دید)، هزار تا آفرین صد بارک‌الله...
... و اما دیروز صبح که از منزل بیرون آمدم، چند دستگاه تاکسی لوکس جلو پای من ترمز کردند و رانندگانشان خیلی با ادب بمن سلام کردند و از تاکسی بیرون آمدند، نیمچه تعظیمی کردند و به من گفتند: بفرمائید، خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم سوار شوید ولی من ضمن تشکر سوار نشدم و گفتم امروز دوست دارم با اتوبوس‌های شرکت واحد به سرکارم بروم.
نمی‌دانم شما تازگی‌ها سوار اتوبوس شده‌اید یا نه؟ بقدری صف‌ها بلند، اتوبوس‌ها تمیز، صندلی‌ها مرتب و هر چند دقیقه به چند دقیقه هم راننده‌ها، اتوبوس را جلو پای مسافران نگه می‌دارند و با ادب و محبت می‌گویند بفرمائید بالا (دم در بده) واقعاً حظ کردم.

وقتی یک دستگاه و تشکیلاتی منظم باشد، مرتب باشد، مقامات دلسوزی در راس آن قرار داشته باشند نتیجه این می‌شود. می‌گویند هفته گذشته چند تن از کارشناسان خارجی به تهران آمده‌اند که به بینند نواقص کار اتوبوسرانی و تا کسی رانی تهران چیست؟ ولی بعد از چند روز مطالعه به این نتیجه رسیدند که وضع کنونی اتوبوسرانی تهران در هیچ کجای دنیا و پایتخت‌های کشورهای پیشرفته وجود ندارد و رفتند که از روی کار ما وضع خودشان را اصلاح کنند. موفقیت جناب سرهنگ شیرزاد مدیر عامل شرکت محترم واحد را آرزو می‌کنم (قابل توجه ریاست حسابداری و دایره صدور اسناد رپرتاژ آگهی‌های شرکت واحد)

... داشتم گرامی مجله تلاش را مطالعه می‌کردم، عکس بسیار زیبایی از دوست گرامی، جاودانه مرد و شاعر جستجوگر زمان‌مان جناب آقای اسماعیل شاهرودی متخلص به (آینده) را دیدم که ضمن چاپ بیوگرافی کوتاهی از ایشان شعر تازه‌ای هم از این شاعر ارجمند به خط خودشان کلیشه و چاپ کرده بودند.

شعری است در نهایت لطافت و سلاست و روانی تحت عنوان (مرد) که در گوشه شعر امضا ایشان نیز به چشم می‌خورد. صرف نظر از صنایع و بدایع شعری که در این چکامه به کار رفته بود جناب آینده چند کشف تاریخی هم کرده بودند که فوق العاده حائز اهمیت است، از جمله اینکه کشف کرده بودند «فرهاد» مرد بود و بجای کوه بیستون در کرمانشاه و قصر شیرین در کوه (تور) حضرت موسی واقع در صحرای سینا (وادی امن) کلنگ می‌زدند و در عین حال شفاعت آهو هم می‌کرده‌اند اصل شعر را هم نقل و هم با خط و عکس شاعر کلیشه می‌کنم:

— کوهها چه سبز چه کبود

— دم تیشه فرهاد هیچ بود

— نه که او با سنگ صبور پیمان داشت

— نه، ایمان داشت

— کوهها چه سبز چه کبود

— دم تیشه او هیچ بود

— ایمانش به عشق بود و به تیشه خودش

— و

— با این دو تا می‌زد به ریشه خودش

— گاهی اوقات که دل او هوا می‌گرفت

— کار و بار، باران بالا می‌گرفت

— او از بالای «کوه تور» سرازیر می‌شد

(عرض نکردم!)

— توی تور جلگه‌ها اسیر می‌شد

— جلگه‌ها زیر پای او

— شکارچی دنبال آهو

و او شفاعت آهو می‌کرد

(اینجای بابای آدم دروغگو!)

— وقتی که شفاعت آهو می‌کرد

— یعنی

— دلش او هو، او هو می‌کرد

(منهم که همین را عرض می‌کردم)

— برای خودش می‌رفت آن مرد

— پشت به درد، رو به درد

— کوه، بیشه، بیابان، هر چه بود

— درد بود

— یکی بود یکی نبود

— هر کی بود مرد بود

... بجان عزیز شما نباشد بمرگ دوست محترم اسمعیل خان شاهرودی چنان تحت تأثیر

کلام دلنشین و شعر لطیف و پر مغز ایشان قرار گرفتم که هر کار کردم جلو خودم را بگیرم نشد

و با همه عدم استطاعت ادبی و بضاعت شعری و فکری به استقبال شعرشان شتافتم:

— دشت‌ها چه قرمز چه بنفش

— شیرین معشوقه فرهاد، بیاش بود یک جفت کفش

— هروقت از پای کوه رد می‌شد

حالش طفلکی خیلی بد می‌شد

— نه اینکه فرهاد کمرکش کوه

— پیستو نو می‌کند

- انگار یکی دل اونو می‌کند
- نزدیکی‌های خونه آقاش
- که صحرا بود زیر پاش
- شفاعت گراز می‌کرد
- اما گرازه براش ناز می‌کرد
- شیرین هر که بود زن بود
- شکل و شمایلش برعکس من بود
- یکی بود، یکی نبود
- هر کی بود زن بود

... امیدوارم که این اثر ناقابل هنری بنده مورد توجه و پسند استادان مسلم و چهره‌های تابناک شعر امروز قرار بگیرد و جایی هم در شبهای شعر برای بنده در نظر بگیرند، ضمناً نمونه خط و امضاء و عکس بنده و بیوگرافی‌ام، برای ضبط در تاریخ، طلب صاحب‌دلان و هنردوستان باشد تا سر فرصت، فعلاً پهلوان زنده جناب اسماعیل شاهرودی را عشق است.

... ایضاً در همین مجله تلاش عکس مجسمه زیبایی از جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم دیدم که یکی فرهاد بود و دیگری معشوقه عربش شیرین، کسانی که با هنر (مدرن) آشنائی ندارند و زبان هنر را نمی‌فهمند و زمان را باور نمی‌کنند نمی‌خواهند قبول کنند که دوره کمال‌الملک‌ها و بهزادها، و رافائیل‌ها و لئوناردو داوینچی‌ها به سر رسیده و آفتاب عمر کارهای هنری کلاسیک بر لب بام است و طرفداران نقاشی‌های کلاسیک جز مثنی منفی‌باف متعصب، و امانده، واپس‌نگرای در خواب خرگوشی فرو رفته نیستند، آنها فکر می‌کنند که هنوز باید مجسمه ساز بنشینند و مجسمه ونوس بتراشد؟ گذشت آن زمان (آن سبب شکست و آن پیمانه ریخت) زندگی امروز، هنر امروز را می‌پسندد آنها از نیاز زمان بیخبرند و نمی‌دانند که مدت‌هاست ترن حرکت کرده!

عکس این مجسمه یا (تندیس) را که بنظر تان می‌رسانم یکی فرهاد است و دیگری معشوقه عرب او شیرین و بطوریکه در شرح زیر عکس در گرامی مجله تلاش آمده بود نوشته شده:

این مجسمه از (برنز در سال ۱۳۴۴ شمسی بدست جناب آقای پرویز تناولی ساخته شده است)

شما نگاهی به قیاله خسته فرهاد بکنید (لج نکنید) به بینید، مثل اینکه همین الان فرهاد از

کندن کوه تور فارغ شده، چقدر مجسمه زنده و با حالت است؟

بغل دستی اش هم معشوقه بیوفای فرهاد، یعنی شیرین خانم عرب است و اما اینکه چرا ما تا بحال فکر می کردیم که (شیرین) ارمنی و ایرانی بوده نه عرب گنااهش به گردن محققان محترم و تاریخ نویسان گرامی از جمله جنابان آقایان خان ملک ساسانی و خان ملک یزدی و دکتر باستانی پاریزی است که این نکته مهم تاریخی را تا به امروز برای ما روشن نکردند. تا بالاخره هنرمند جستجوگرمان جناب آقای پرویز تناولی که خداوند عمر طولانی به ایشان عنایت بفرماید موفق شدند کشف کنند شیرین عرب بود نه ارمنی و ایرانی.

موفقیت روز افزون این هنرمند گرانمایه و جستجوگر را آرزو مندم.

...از بیکاری در خانه حوصله ام سر رفته بود، رفتم از میان کتابهایم دیوان «سرود مهر» استاد دکتر سناتور رضازاده شفق شاعر توانای کهن سرا و نویسنده تاریخ ادبیات این مملکت را برداشتم و مشغول مطالعه شدم.

دیدم الحق و الانصاف استاد چه کرده؟ حافظ کیست، سعدی چیست، خیام و مولوی چکاره اند؟ کتاب در نهایت ظرافت و لطافت چاپ شده، کاغذ هفتاد گرمی با حروف ۱۸ نازک از طرف موسسه این سینا به طبع رسیده

بعد از مطالعه چند قصیده و قطعه و غزل، برای نمونه یک رباعی زیبای فلسفی برایتان به ارمغان آوردم:

تا که دستم به کف آن بت سیم اندام است

تا نگوئید که فارغ ز غم ایام است

با یتیمان ارومیه بگوئید کنون

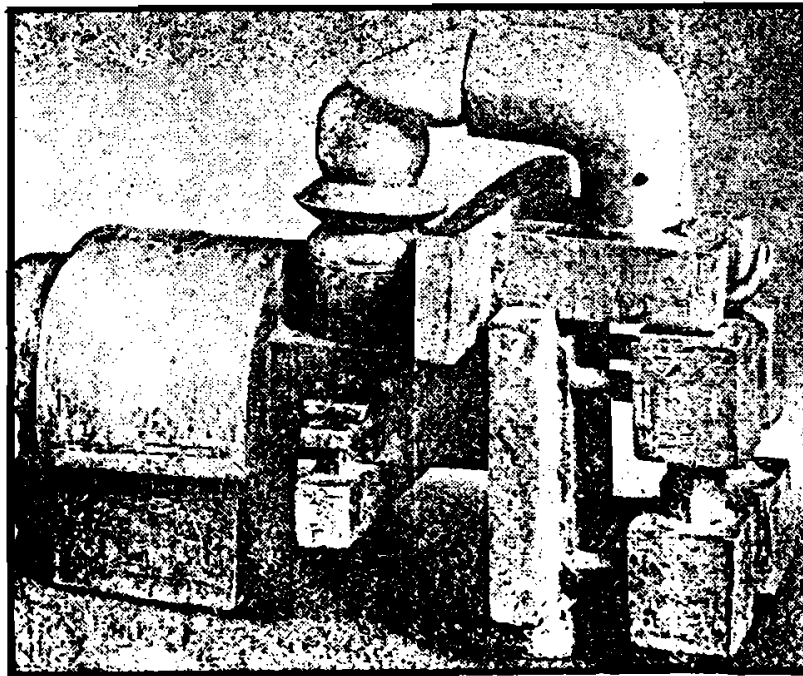
هیئت دولت ما در صدد اقدام است

... شما هم بگوئید به به!

... یکی از دوستان که تازه از شهرستان به تهران نقل مکان کرده است برای اسم نویسی پسرش در دبیرستان به سراغ من آمد و به اتفاق به نزدیک ترین دبیرستان محل رفتیم. دیدیم چند نفر دیگر هم برای اسم نویسی بچه هایشان آمده اند و سر اسم نویسی بچه ها دعواست، چون چند دبستان دولتی دیگر هم خبر شده بودند که ما می خواهیم اسم بچه ها را در این مدرسه بنویسیم، عده ای از معلمان و دبیران خود را به این دبیرستان رسانده بودند که بچه ها را

بیرند و در دییرستان خودشان اسم نویسی کنند.

رئیس این دییرستان نمی گذاشت و می گفت: من خونم را روی این کار دیده‌ام، اینها نوباوگان کشور هستند، اینها فرزندان و نوجوانان امروز و مردان آتیه کشورند و این افتخار باید نصیب دییرستان من بشود. کش و واکش خیلی شد و قرار شد این افتخار را برادر وار تقسیم کنند و هر یک از مدارس سهمی از بچه‌ها ببرد و همینطور هم شد، وقتی دوست من از مدیر مدرسه‌ای که اسم پسرش را نوشته بودند پرسید: شهریه چقدر باید بدهم؟ بقدری اوقات آقای رئیس دییرستان تلخ شد که حد نداشت.



دجوع شود بکار آید

فرهاد و معشوقه - برنز - کلکسیون شخصی سن پل
آمریکا - ۴۰ x ۶۵ x ۹۰ - ۱۲۱۶

خداشاهد است تلمبه برقی و شیرنفت آبادان نیست همانطور که عرض کردم فرهاد است و معشوقه کار آقای تناولی ! که عینا از نازنین مجله تلاش نقل شده است

تقریباً فریاد می کشید:

- آقا! شهریه کدام است؟ پول چیست؟ پول اسم نویسی چیست؟ وقتی آینده درخشان جامعه‌ای مطرح است چه کسی گفته شما شهریه بدهید یا اسمش را ببرید؟

جان کلام بالا رفتیم، پائین آمدیم، من بمیرم و تو بمیری زدیم که لااقل ده تومان به صورت انعام به فراش مدرسه بدهیم، مگر زیر بار رفتند و پولی از ما گرفتند! ابداء، ابداء.

وقتی سازمان و تشکیلاتی دقیق و دلسوز باشد نتیجه‌این می‌شود، می‌گفتند حتی چند روز پیش دو نفر نماینده فرهنگی از سویس به تهران آمده بودند که به بینند ما چه کردیم که یسوادى را در مملکت مان ریشه کن کردیم، اینطور نیست سرکار خانم فرخ روپارسا؟

... این شماره تعریف تا همین جا بس است بقیه تعریف ها بماند برای شماره بعد، اجازه بدهید فعلاً نتیجه تعریف‌های این شماره را بگیرم تا بعد هم خدا کریم است.

(خواندنیها - شماره ۱۱ - یازدهم آبان ماه ۱۳۴۷)



يك چهره شعر امروز

ایران

رجوع شود بکارگاه

○ دو نامه از ژاکلین اوناسیس

نمی دانم استحضار دارید یا نه که ژاکی (منظورم سرکار خانم ژاکلین کندی سابق و ژاکلین اوناسیس فعلی است) در میان مجلات و نشریات و نوشته های نویسندگان ایرانی فقط نوشته های جناب آقای دکتر میمندی نژاد را در گرامی مجله رنگین کمان که به مدیریت خودشان منتشر می شود می خواند و نوشته های بنده را در کارگاه نمد مالی مطالعه می کند و لاغیر.

به هر حال «ژاکی» از طرفداران نوشته ها و رشحات قلمی ما دو نویسنده امروز ایران است، حتی یادم می آید وقتی مرحوم (جان . اف . کندی) را در تکراس با گلولة زدند ژاکلین در کنارش بود و مجله رنگین کمان را در دست داشت و غرق مطالعه نوشته های آقای دکتر میمندی نژاد بود و تا لحظاتی بعد متوجه نشد که شوهرش را با گلولة زده اند

اصلاً ژاکی شبها تا نوشته های من و آقای میمندی نژاد را نخواند خوابش نمی برد و الآن هم که زن اوناسیس شده و ماه غسل اش را می گذراند لحظه ای از مطالعه نوشته های من و دکتر خاقل نمی شود و جالب اینکه در نامه هایی که برای ما دو نفر می نویسد زیر نامه آقای دکتر میمندی نژاد (جکی) و زیر نامه های مرا (ژاکی) امضاء می کند و همیشه من را (خسرو جون) و دکتر میمندی نژاد را (میمی جون) خطاب می کند.

بهر تقدیر در شماره اخیر گرامی مجله رنگین کمان دیدم ژاکلین با عجله نامه‌ای برای جناب آقای دکتر میمندی‌نژاد نوشته و از ایشان گله کرده بود که چرا در یکی دو شماره قبل آقای دکتر در مجله‌شان (رنگین کمان) نوشته بودند (ژاکلین حق نداشت زن اوناسیس بشود).

قسمتی از نامه را از رنگین کمان نقل می‌کنم:
نامه وارده:

آقای دکتر میمندی‌نژاد (میمی جون!) در شماره گذشته در جوابی که به یکی از خوانندگان داده بودید نوشته‌اید: راستی حیف بود مقام مادری برای جیفه دنیائی فدا شود و بعد از آنهمه افتضاحتی که اوناسیس رسوای خر پول با (ماریا کالاس^۱) داشت چنین عروسی بشود.

آقای دکتر میمندی‌نژاد (میمی جون!) منظور شما از این گوشه و کنایه‌ای که به من زده‌اید چیست؟

من مادرم، افتخار می‌کنم که مادر خوبی هستم و کودکان خود را چون جان شیرین دوست دارم منکه تارک دنیا نیستم، من جوانم، مانند هر زن جوانی شوهر کردم، شوهرم را ناجوانمردانه به قتل رساندند و به جای یکسال عزاداری چند سال عزاداری کردم (طفلك ژاکی از زور حواس پرتی نتوانسته برای آقای دکتر میمندی‌نژاد تعیین کند دقیقاً چند سال عزاداری کرده است!). زن فراوان است، زنانی که طالب ثروت اوناسیس هستند بسیارند، اما من هرگز در این فکر نبوده و نیستم، شما آقای دکتر میمندی‌نژاد که معتقدید همه چیز در فضای پول می‌چرخد، اینطور نیست قضا چنین بود.

شمائی که به خداوند ایمان دارید، شمائی که به دنیا از دیدی بالاتر نظر می‌کنید، شمائیکه از روی هوا و هوس مطالب را در نظر نمی‌گیرید چرا باور کنید؟ دو سطر قضاوت شما در مجله رنگین کمان از حد فزون ناراحت‌کننده کرد.

امضاء جکی اوناسیس (جکی کندی سابق)

... در حاشیه نامه نوشته شده ممکن است تعجب کنید چطور منکه فارسی نمی‌دانم در حالیکه ماه غسل را طی می‌کنم (عرض نکردم) به این سرعت رنگین کمان شما را دیدم و این جواب را فرستادم.

۱. ماریا کالاس: هنرپیشه سبنا و معشوقه با زن قبلی اوناسیس بود.

موضوع این است که شوهر جدید من با ثروت و امکاناتی که دارد در همه جا نمایندگانی دارد که مطالب مربوط به او را ترجمه کرده و برایش می‌فرستند ضمناً وضع نویسنده و سوابقش را هم ضمیمه می‌کنند (بفرمائید کار آقای سلیمان زاده مدیر مؤسسه شما و مطبوعات خودمان را می‌کنند) و در بین هزاران مقالات و خبرهای رسیده از اطراف و اکناف دنیا، در این چند سطر کوچک که در مجله شما نوشته شده بود و من ترجمه آن را خواندم مرا تکان داد و خواستم به نام یک مادر از احساسات مادری خود و به نام یک بشر از شرافت خود دفاع کرده باشم - جکی

khaleh kashf-e mi'asari he man
ashgh-e nezeshk-e fars' tau zi
- mami kashan az ghali mian
kashk kashan darda kash he
ghalam kashk dequr' az
in mghal' he kash mian
(zi) kashk kashk kashk
kashk kashk kashk kashk kashk
kashk kashk kashk kashk kashk
kashk kashk kashk kashk kashk
kashk kashk kashk kashk kashk

بقید من مادرم

اما... شما چرا انتقاد می‌کنید؟ خداوند
ایمان دارد... شما که، دنیا از
دیدی بالاتر نظر می‌کنید... شما
که از روی هوا و هوس مطالب را
در نظر می‌گیرید... داور کنید دو
سلطان فساد... در مجله و دیگر
کمان از حد مزون بازاجیم کرد
جکی او ناپیس (جکی کندی سابق)
در اینجا... ممکن است...
کمی... چطور... من که فارسی نمی‌دانم
در حالیکه... ما... شایسته...
باین... من... کمان...
دادم... شرح...
خود...
فرستادم... موضوع...
جدید... امکانات...
دارد...
مطالب... مربوط به او را ترجمه...

نامه بالا به لاتین است و شبیه خط دکترهای خودمان، از ژاکی است خطاب به من و نامه دوم ایضاً از ژاکلین اوناسیس است به آقای دکتر میمندی نژاد که عیناً از مجله رنگین کمان گلپشه شده است.

... باور کنید چنان نامه دردناک جکی یا ژاکی خطاب به آقای دکتر میمندی نژاد مرا تکان داد که تصمیم گرفتم همان لحظه بلند شوم و بروم به اداره مجله رنگین کمان و ضمن اعتراض به نوشته شماره قبلی شان خطاب به ژاکی، هر طور هست نگذارم مجدداً جناب آقای دکتر میمندی نژاد، احساسات و عواطف یک مادر (آنهم دوست قدیمی من و خودشان را) جریحه دار کنند که پستیچی وارد شد و نامه‌ای از (ژاکی) برای من آورد که هم ترجمه آن را نقل می‌کنم و هم عین دستخط ژاکلین را که خدای نخواستہ مبدا فکرها‌ئی که درباره نامه جاکی جون خطاب به آقای دکتر (میمی جون) می‌کنید درباره منم بکنید. نامه چنین شروع می‌شود:

خسرو جون!

ای‌شالله که حالت خوب باشه، می‌دونی که من عاشق نوشته‌های تو و میمی جون هستم، از قول من بهش بگو درد و بلات بجونم بخوره دیگه از این مقاله‌ها توی رنگین کمان برام ننویس، سی سی (منظور اوناسیس است) خیلی اوقاتش تلخ می‌شه، به من میگه ببین بعد از اونهمه خوبی‌ها و محبت‌ها که تو (یعنی من ژاکی) به میمی کردی تو مجله‌اش چیها برات نوشته؟ بگو تو رو خدا، جون هر کی دوست داری دیگه ننویسه، سلام من و بهش برسون، و از قول من بهش بگو از ماه عسل که برگشتم، اگر خودم برای دیدنش نتونستم به تهرون پیام به (سی سی) میگم میمی رو به اینجا دعوت کنه، بقول یک ضرب‌المثل فارسی: - ما را تکبری نباشد، اگر درخت نزد ما نیامد ما نزد درخت می‌رویم.

... بهر حال امیدوارم که جناب آقای دکتر رضایت بدهند و بیش از این احساسات بانوی اول سابق امریکا و دوست چند و چندین ساله خودشان و مرا جریحه دار نکنند. خیلی ممنون ارادتمند نمدمال.

(خواندنیه - شماره ۱۳ - سه شنبه چهاردهم آبان ماه ۱۳۴۷)

○ شعری برای روی سنگ مزار

... دور از جان همگی شما و چشم بد دور از همه خانواده‌ها، چندی پیش یکی از دوستان غیر مطبوعاتی، والده مکرمه‌اش را از دست داد و آن خدا بی‌امرزش در سن هفتاد و هشت سالگی عمرش را به شما بخشید. دوستم از من خواست تا از اشعاری که از حفظ هستم شعر مناسبی برایش بخوانم تا یادداشت کند و به سنگتراش بدهد تا روی سنگ قبر مادر مرحومش بکنند. کمی به حافظه‌ام فشار آوردم و گفتم این بیت چطور است؟
ایکه از ما بگذری دامن‌کشان

از سر اخلاص، الحمدی بخوان
فکری کرد و گفت، خیلی عادی و پیش پا افتاده است و روی بیشتر سنگ قبرها این بیت را کنده‌اند، یکی دیگر بگو، گفتم این چطور است:
سلک جمعیت ما بی تو ز هم بگسسته

ما که جمعیم، چنینیم، تو تنها چونی؟
گفت: نوترش را می‌خواهم. گفتم یادداشت کن:
در غربت مرگ بیم تنهایی نیست

یاران عزیز، آنطرف‌بیشترند
گفت: خیلی خوبه، اما امروزی‌تر باشه بهتره، گفتم بنویس:
ای خاک تیره مادر ما را عزیزدار

این نور چشم ماست که در برگرفته‌ای

گفت: عالیه اما باز هم فکر کن بلکه قشنگ تر و بهترش به یادت بیاد.
 گفتم: دیگر بلد نیستم، شعر نو می خواهی؟ طفلک با خوشحالی گفت:
 - آره... آره، منظورم اینه که نو باشه. تازگی داشته باشه نه مثل اشعار همه سنگ قبرها.
 گفتم: پس یادداشت کن این شعر از جاودانه مرد شعر امروز آقای دکتر رضا براهنی است.
 - تو روی برگی نوشتی باغ
 - من روی یک قطره باران درشت
 - نوشتم دریا دریا
 - وزنی چشمهایش را به کبوترها بخشید
 از همان نگاههای معروف به صورتم انداخت و گفت معنی اش کو؟ گفتم: آن را دیگر برو
 از شاعرش پرس، تو شعر نو از من خواستی منم برایت خواندم.
 گفت: از یک شاعر معروف و درجه یک می خواهم. گفتم: بنده خدا! شاعر این شعر که
 برایت خواندم ادعای خدایی دارد، تو به پیغمبری قبولش نداری؟!
 گفت: نه شعری باشد که هم نو باشد و هم به قول ادبا و شعرای کلاسیک، به درد کندن روی
 سنگ قبر بخورد.
 گفتم: بین این غزل عارفانه که از همان آقای دکتر براهنی است به درد کندن روی سنگ
 قبر مادرت می خورد؟
 قدم قدم همه جنگل همه از آن تو باد
 وجب وجب همه دریا همه از آن تو باد
 تمام گریه معصوم عاشقان سخی
 او هو او هو همه حق همه از آن تو باد
 غروب می گذرد، خون و ابر می گذرند
 شفق شفق همه خونها همه از آن تو باد
 دمید جادوی حافظ میان واژه من
 غزل غزل همه شعرش، همه از آن تو باد
 ...گفت: نه، این شعر را بگذار شاید یک روز به درد خود شاعر بخورد!
 گفتم: این چگونه؟ گفت بخوان.
 خوالدم:

توله سگ گیتار می زد

— بچه گربه تار می زد

— کودکی

— در توی کوچه زار می زد

با عصبانیت گفت: من شعر برای روی سنگ قبر مادرم می خواهم تو مرا دست انداختی؟ دستپاچه شدم. گفتم: خدا شاهد است تو را دست نینداختم این ها را من از کتاب پنجاه سال شعر فارسی که پارسال (۱۳۴۶ شمسی) به همت شعرای نو پرداز چاپ شده گلچین کردم و حفظ کردم.

گفت: نه، اگر بلدی بهترش را بخوان. گفتم: این بیت جناب آقای نادر نادرپور چطور است؟

— ای آستین چرب خیابان روبرو!

— من در رختخواب عشق تو ادرار می کنم.

لبخندی زد، من تشویق شدم گفتم: اگر نمی پسندی، باز هم بلام! این شعر گیسو شلال و جاودانه مرد شعر امروز آقای احمد شاملو (الف - بامداد) چگونه؟ گفت: بخوان ببینم. برایش خواندم:

از بوق یک الاغ دوچرخه سوار پست

شاعر ز جای جست

مدادش نوکش شکست!

خنده اش گرفت، گفت تو اگر جای من بودی این شعر را روی سنگ قبر مادرت می کندی؟ خواست برود. گفتم: بیا قهر نکن این شعر آقای یدالله رویایی، جان می دهد برای کندن روی سنگ قبر مادرت:

ای آب ماهیانه

که از ستون قرون میری بالا

با قصرهای کاج

با استران عاج

(از درخت نرو بالا)

با عصبانیت گفت: شعر از تو نخواستم خودم می روم پیدا می کنم!

گفتم: از اشعار آقای کیومرث منشی زاده فیثاغورث نوپردازان می خواهی برایت بخوانم؟

گفت بخوان. خواندم:

از صفر تا بینهایت

صدای قرمز خروس

فریاد می زند

دو رادیکال هفت مساویست

با چهار چهار تا هفده تا!

خون به صورتش دوید و گفت: از خیرش گذشتم من اصلاً شعر از تو نخواستم. گفتم: ببخود از کوره در نرو. (این مرتبه من عصبانی شدم) بنده خدا! این اشعاری که من برای تو خواندم از شعرایی است که سعدی و حافظ و مولوی و نظامی و ایرج و خیام را به خانه شاگردی شان قبول ندارند. حالا تو ناز می کنی؟ بیا. این شعر اسماعیل شاهرودی متخلص به (آبنده) را روی سنگ قبر مادرت بکن:

من از ساعت

و

خ

ر

ط

و

مفیل بدم می آید!

چون این آب روی آب نبات های

قناد میریزد و آن یکی هنوز می گوید:

تیک تاک، تیک تاک،

تیک، تیک، تیک، تاک، تاک

... و قبل از اینکه صدای اعتراض دوستم بلند بشود گفتم: نمی خواهی بیا این شعر آقای

منصور اوجی (دبیر ادبیات) را یادداشت کن:

و تو یک روز غروب، بی صدا

خواهی مرد

و به تک مانده‌ترین باغ جهان

لاله عباسی

منصور اوجی

... اگر این را هم نمی‌پسندی بیا...

حرفم را قطع کرد و گفت:

لازم نکرده! همانجا به سنگ تراش می‌گویم از اشعاری که خودش بلد است یکی دو خط

روی سنگ قبر مادرم بکنند... و رفت

خواندنیها - شماره ۱۶ - سال بیست و نهم - بیست و پنجم آبان ماه (۱۳۴۷)

○ احضار روح جان . اف . کندی

... نمی دانم تا چه حد با نام جناب آقای ابوالقاسم فرزانه (الف - فرزانه) متخصص احضار ارواح آشنایی دارید؟

ایشان از یکی دو سال قبل در گرامی مجله اطلاعات هفتگی اقدام به نوشتن سلسله مقالاتی زیر عنوان (روح چیست؟) کرده اند و چون شخصاً نیز از متخصصین احضار ارواح، هستند پس از ترور (جان . اف . کندی) رئیس جمهور فقید امریکا بفکر احضار روح آن مرحوم می افتند تا از او پرسند چه کسی تو را کشت و چرا کشت، متأسفانه موفق نمی شوند و بطوریکه خودشان در گرامی مجله هفته گذشته اطلاعات هفتگی مرقوم داشته بودند هر چه در این زمینه زور می زنند تلاش شان به جایی نمی رسد، در نتیجه دست بدامان دوست شان (مستر ویلفرد) انگلیسی که مقیم لندن می باشند میشوند، چون از قرار واقع (مستر ویلفرد) انگلیسی هم مثل جناب آقای فرزانه خودمان این کاره اند و در احضار روح و گفتگوی با ارواح تخصص و تجربه دارند.

آقای ویلفرد یا مستر ویلفرد طبق تقاضای آقای فرزانه اقدام به احضار روح مرحوم کندی می کند و نتیجه را طی نامه ای برای آقای فرزانه می نویسد و به ایشان مژده می دهد که من موفق شدم روح کندی را احضار و با او گفتگو کنم که آقای فرزانه متن کامل نامه (مستر ویلفرد) را

در مجله اطلاعات هفتگی شماره گذشته چاپ کرده بود (عین نامه‌ای که سرکار خانم ژاکلین از ماه غسل برای من و جناب آقای دکتر میمندی نژاد نوشته بود و گله کرده بود: تو که پزشک خانوادگی ما بودی چرا؟!) بهر حال اجازه بفرمائید قسمتی از گفتگوی کندی لقید را با مستر ویلفرد به نقل از نامه آقای فرزانه مندرج در اطلاعات هفتگی هفته قبل نقل کنم، ضمناً بد نیست بدانید که نامه (مستر ویلفرد) را روزنامه اتحاد ملی هم از اطلاعات هفتگی نقل کرده بود. متن گفتگو به این شرح است:

ویلفرد: آیا از جریان اخیر اطلاع دارید؟ (منظور ازدواج ژاکلین با اوناسیس است) — کندی: بله

— ویلفرد: در این دو روز که از جریان مطلع شدید چه احساسی داشتید؟

— کندی: اطلاع من از این واقعه مربوط به دو روز قبل نیست، از مدتی پیش اطلاع داشتم، از همان روز که تصمیم این کار را گرفتند — ویلفرد: علت تمایل ژاکی به این ازدواج چه بوده؟

— کندی: ژاکی فکر می‌کرد به تدریج دارد غباری اطراف شخصیت و نام او را فرا می‌گیرد و کم‌کم برای مردم عادی می‌شود، بالاخره روح زنانه‌اش غلبه کرد و او را از تردید در آورد، نکات دیگری هم هست که باید مکتوم بماند (مرحوم روح کندی از ترس اوناسیس که مبادا دوباره ترورش کند جرأت نکرده همه حقایق را به ویلفرد دوست آقای الف - فرزانه بگوید) ولی در این میان نقش خواهر ژاکلین را نباید فراموش کرد! یک شخصیت بزرگ ندانسته آلت اجرای فرمان آن عامل بود.

ویلفرد: منظورتان از شخصیت کیست، آیا اوناسیس است؟

— کندی: خیلی متأسفم، گفتم یک شخصیت بزرگ، آن مردک (منظورم اوناسیس است) فقط یک شیطان پیر است، نیرنگ بازی و هوسبازی که شخصیت نیست (قابل توجه جناب آقای دکتر میمندی نژاد)

ویلفرد: من درخواست دارم آنچه را خودتان صلاح می‌دانید بگوئید.

جان کندی: آنچه بیش از چیزهای دیگر باعث تأثر من است این است که این پیش‌آمد موجب گردد زنان و دختران روش ژاکی را دنبال کنند (یعنی همه‌شان بروند زن اوناسیس بشوند)

ویلفرد: آیا راست است که نیروی جوانی او از شیطان سرچشمه و کمک می‌گیرد؟
جان: اگر شیطانی در این جریان وجود داشته باشد، یک پزشک بلغارستانی است که در مقدونیه مطب داشت و تقریباً سی سال پیش اعلان کرد که فورمولی برای ادامه نیروی جوانی کشف کرده است، در آن اوقات که مقارن با بحران بین‌الملل در سال ۱۹۳۹ بود کسی به اعلان آن پزشک گمنام توجه نکرد، فقط اوناسیس بود که بی‌درنگ به سراغ آن پزشک رفت و آن فورمول را با پرداخت پول هنگفتی از او خرید و به خود اختصاص و انحصار داد، هنوز چند روز از آن معامله نگذشته بود که آن پزشک سالخورده دچار سکتة شد و از دنیا رفت (خدا رحمت کند رفتگان پشت مستر ویلفرد و جناب آقای الف فرزانه را، توجه فرمودید؟ پزشک سالخورده، چند روز بعد از آنکه اکسیر جوانی را کشف می‌کند و به اوناسیس می‌فروشد خودش می‌میرد! مثل آن گدائی که کنارکوچه‌نشسته بود و کتاب چگونه می‌توان میلیونر شد، نوشته خودش را می‌فروخت).

ویلفرد: آیا شما از آن فورمول اطلاع دارید؟ (که بلکه به درد جناب آقای ابوالقاسم فرزانه بخورد؟)

کندی: اطلاع دارم، اما شرح دادن آن فورمول در شأن من نیست، همیقندر می‌گویم زله سلطتی، عسل مخصوص ملکه زنبورهای عسل و عصاره مغز بعضی حیوانات بیگانه (چون به عقیده مستر ویلفرد دوست روح احضار کن... آقای فرزانه بقیه حیوانات گناهکارند در آن فورمول نقش اساسی دارد البته به اضافه دو سه گیاه دیگر که با این حساب به این نتیجه می‌رسیم مرحوم کندی عطار هم بوده و از خواص گیاهان طبی مثل: کلپوره، صبر زرد، شاتره و ترنجبین، گل تاج خروس، شیرین بیان، تاتوره، عناب و سه پستان، اوساقدوس، مرزن جوش هم سر رشته داشته و ما نمی‌دانستیم)

ویلفرد: آیا این ازدواج (منظور ازدواج ژاکلین با اوناسیس است) پایان خوشی دارد یا عاقبت‌اش اسف‌انگیز است؟

کندی: فقط می‌توانم بگویم تاریخ تکرار می‌شود، جریان... بله... جریان... تکرار شدن تاریخ یک چیز عادی است، شب همیشه سحری در پی دارد... خدا حافظ.

انشاءالله اگر عمری باقی بود، در شماره آینده تلاش می‌کنم روح پدر بزرگ ژاکلین را در کارگاه احضار کنم و او را مثل شعرای نوپرداز سرتاس مصاحبه بنشانم و عملاً به آقای ابوالقاسم فرزانه و دوست دانشمندشان مستر ویلفرد ثابت کنم که ما نیز (آهین ولا دانیم).

(خواندنیها - شماره ۱۷ - بهشت و هضم آبان ماه ۱۳۴۷)

فتگوی جالب یکی از دانشندان اروپائی روح یکی از شخصیت های بزرگ جهانی

روح شود بکارگاه



هنوز چند روز از آن
مامله نگذشته بود که آن پزشک
سالخورده دچار مکتبه شد
و از دریافت شیطان در آن بازی
برنده شده بود...

و یلغرد: آیا شما از آن
فورمول اطلاع دارید؟ و آیا
ممکن است آن را بگویید
چیست؟

جان، اطلاع دارم اما شرح
دادن آن فورمول در شأن من
نیست، همیقدر میگویم زله
سلطنتی (عمل مخصوص ملکه)
و هزاره مثل بعضی حیوانات
بیکناه در آن فورمول نقش
اماسی دارد، البته باضافه هزاره

○ گفتگونی با روح مادر بزرگ ژاکی اوناسیس

... در شماره قبل وعده دادم که روح مرحوم پدر بزرگ ژاکی را احضار کنم و سر طاس مصاحبه‌اش بنشانم اما از شما چه پنهان من هم مثل آقای ابوالقاسم فرزانه، دانشمند محترم روح احضار کن گرامی مجله اطلاعات هفتگی هر چه زور زدم نتوانستم روح پدر بزرگ ژاکی را احضار کنم. این است که دست بدامان مادر بزرگ ژاکی شدم و روح آن مرحومه را احضار کردم. (حالا خوبست مادر بزرگ ژاکی نمرده باشد!)

بهر حال چون شرح دادن چگونگی احضار روح باعث اطاله کلام و اتلاف وقت شما می‌شود خلاصه‌اش می‌کنم، هر طور بود روح خاتون را احضار کردم و سر طاس‌اش (مثل شعرای نوپرداز) نشاندم و بعد از احوال‌پرسی و خوش و بش این سؤال و جواب‌ها بین من و بی‌بی رد و بدل شد:

من - ببخشید بی‌بی، درست است که روح داماد سابق شما، جان . اف . کندی فقید چند روز پیش خدمت مستر ویلفرد انگلیسی که دوست آقای ابوالقاسم فرزانه است رسید؟
بی‌بی - بله

من - پس چرا خدمت خود جناب آقای ابوالقاسم فرزانه نرسید؟ ایشان که طبق نوشته خودشان در مجله اطلاعات هفتگی زودتر از مستر ویلفرد برای احضار روح داماد شما دست به کار شده بودند؟

بی بی - برای اینکه داماد من، فارسی نمی داند و آقای فرزانه هم انگلیسی و خیلی هم تلاش کردند که روح داماد مرا احضار کنند، ولی اشکال کار اینجا بود که آقای فرزانه «جان» را به فارسی صدایش می کردند و جان هم نمی فهمید، اگر آقای فرزانه یک کلمه به انگلیسی به جان گفته بود (کام می پر) طفلکی آمده بود.

من - پس چطور تا من شما را به فارسی صدا زدم آمدید؟
بی بی - برای اینکه اجداد من ایرانی بودند و بعدها به امریکا کوچ کردند قبول نداری، از جناب آقای خان ملک ساسانی و خان ملک یزدی و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی مورخین و محققین معاصر تان پیرس

من - پس ما با هم قوم و خویش و هموطن هم هستیم؟
بی بی - بله! برای همین هم هست که ما امریکائیها کشور شما را خیلی دوست داریم
من - بارک الله به امریکائی ها، من نمی دانستم
بی بی - نخیر واقعیت همین است که عرض کردم
من - خب بی بی، بفرمائید نامه ای که ژاکی برای جناب دکتر میمندی نژاد نوشته بود که (دکتر تو چرا؟) واقعیت دارد یا جعلی بود؟

بی بی - اوا خاک عالم! این چه حرفیه که میزنی؟ بله که واقعیت داشت، اصلاً «میمی» ژاکی رو بزرگ کرده، اونوقت ها که ژاکی کوچولو بود.
من - مثلاً چقدری بود؟

بی بی - ایقدری بود! روی دامن «میمی» می نشست و بارش بزی ...
من - منظور تون ریش پرفسوری آقای دکتر است؟
بی بی - آره، بارش پرفسوری دکتر بازی می کرد، ریش و می کشید، انگشت تو سوراخ دماغ میمی می کرد، گوش دکتر و گاز می گرفت و بعضی وقت ها هم روی زانوی «میمی» نقشه جغرافی می کشید!

من - آقای دکتر اوقات شان تلخ نمی شد؟
بی بی - اوانه! چرا تلخ بشه، خب بچه ام کوچولو بود دیگه، نمی فهمید، میمی هم که این و میدونست، فوری میرفت شلوار توی خونه شو عوض می کرد، دکتر خیلی ژاکی رو دوست داشت، اول ها هم قرار بود «ژاکی» رو «می می» بگیره، اما نشد دیگه، قسمت نبود، ژاکی هم دوست نداشت زن میمی بشه

من - چرا؟

بی بی - می گفت ریشش زبره! این بود که کندی پیدا شد و ژاکی زن جان شد. و از طرفی تفاوت سنی میمی با ژاکی زیاد بود.

من - اوناسیس هم که، حدود سن و سال آقای دکتر و داره!

بی بی - درسته، اما خب دکتر کجا؟ اوناسیس کجا؟ و از حرصش دکتر اون مقاله رو علیه ژاکی توی مجله اش نوشت

من - به عقیده من آقای دکتر میمندی نژاد کار خوبی نکردند که آن مقاله را علیه ژاکی در مجله رنگین کمان شان نوشتند

بی بی - خیلی هم کار بدی کرد، اصلاً وقتی ژاکی مقاله دکتر و می خواند، گریه اش گرفته بود و از عصبانیت میلرزید و رنگش شده بود عین زردچوبه، خیلی ناراحت شده بود و همینطور می لرزید، خب بچه ام حق داشت، یعنی «میمی» باید این حساب رو می کرد که وقتی مجله اش اینجور تأثیر داره و با این سرعت و در این تیراژ وسیع در سراسر دنیا پخش می شه نمی بایست اون مقاله تند و علیه ژاکی بنویسه، که چرا رفته زن اوناسیس شده، طفلکی ژاکی با اون همه علاقه ای که به دکتر و مجله اش داشت خیلی ناراحت شده بود.

من - ببخشید بی بی! روزنامه ها نوشته بودند که جواهرات ژاکلین رو در انگلستان دزد برده، درسته؟

بی بی - نه! اوناسیس باهاش شوخی کرده و سر بر سرش گذاشته، پش می ده.

من - روح داماد سابق شما جان. اف. کندی از این ازدواج راضیه؟

بی بی - راضی نباشه چکار کنه؟ خب دختره هم که نمی تونست تا آخر عمر بیوه بمونه، البته از این بابت دیگه حرفی نزنیم بهتره، ناراحت میشم

من - چشم! اونجا بی بی اوضاع احوالت چطوره؟

بی بی - بد نیست، جام خوبه.

من - اونجا چکار می کنی بی بی؟

بی بی - گاهی مجله میمی جون و مطالعه می کنم و گاهی هم که از بیکاری حوصله ام سر می ره آب می ریزم تو «هونگ» می کویم.

من - چرا؟

بی بی - که سفت بشه!

من - مگه اونجا هم بیکار به؟

بی بی - خیلی بیشتر از اینجا، آخه اونجا که ما هستیم کاری نیست که بکنیم، باز اینجا آقای عطاءالله خسروانی، توی حزب ایران نوین کار دست بعضی ها می ده، اونجا که اصلاً از این خبرها نیست

من - به بینم بی بی! نظرت درباره این فرمایش اخیر جناب آقای نخست وزیر چیه که فرموده بودند، ما باید مردم را به خوردن ماهی عادت بدهیم، و روزنامه کیهان بیست و پنجم آبان ماه هزار و سیصد و چهل و هفت هم چاپ کرده بود؟
بی بی - آقای نخست وزیر شما سیاستمدار شوخیه.

من - اونجاها، فروغ رو هم می بینی؟

بی بی - فروغ فرخزادو میگگی؟

من - آره

بی بی - گاهی می بینمش، خیلی دلش از دست این شعرای نو پرداز بخصوص جناب آقای نادر نادرپور، پره.

من - چرا؟

بی بی - اولاً فروغ جز یکی دو نفر، هیچکدوم از این شعرای نو پرداز شما رو قبول نداره و بعد هم می گفت من اگر می دونستم که نادرپور، اینقدر دهنش شله، که میره توی روزنامه ها می نویسه که من و فروغ... (این قسمت از اظهارات بی بی برای جلوگیری از جریحه دار شدن عفت عمومی بوسیله بنده سانسور شد)

من - بگذریم، نظر تان درباره شب های شعر خوانی که این روزها باب شده چیه؟

بی بی - (با خنده توام با قهقهه) ... بالاخره جوری باید سر شما مردم رو گرم کنند، اینهم یک جورشه

من - یعنی می فرمائید که دستوره؟

بی بی - (با پوزخند) دستور که چه عرض کنم؟ سر نخ رو طرف می ده بقیه اش خودش میاد
من - نفهمیدم

بی بی - بعضی از آدم ها اصولاً نفهمند

من - متشکرم، راستی بی بی! میتونی بگی مأموریت سفینه (زوند - ۶) که به ماه رفت و برگشت چی بود؟

بی بی - این حرفها به شما نیومده! شما کار خودتونو بکنین، شب شعر درست کنین، روز شعر ترتیب بدین، این حرفها بشما چه؟

من - راستی بی بی، بعضی شبها برنامه (شو فرخزاد) را در تلویزیون می بینی که حضرت شان جلو روی همه زن و دختر مردم را می بوسد؟
بی بی - آره دیدم

من - بنظر شما این عیب نیست؟

بی بی - نه، اولاً که ایشون برادر شاعره بزرگ شما فروغ فرخزاده و هر کار بخواد می تونه بکنه، دوم اینکه آقای فریدون فرخزاد نسبت به خانم ها و دختر خانم ها محرمه؟! سوم اینکه اینها تمدن فرنگی است، چطور شما هروثین کشیدن رو قبول دارین، لباس پوشیدن به سبک فرنگی ها رو قبول کردین شعر نو گفتن به سبک شعرای اروپائی و دادائیسیم را پذیرفتین، نقاشی و مجسمه سازی غربی رو بعنوان هنر مدرن قبول می کنین اونوقت بوسیدن و نمی پسندین؟ کوسه و ریش پهن که نمی شه جونم!

من - می گفتند در شرکت واحد حدود هفتاد و دو سه میلیون تومن خوردند چه جوری خوردند بی بی؟

بی بی - چه جوری نداره، مثل بقیه

من - بالاخره با اینهایی که گرفتند، چکار می کنند؟

بی بی - همون کاری که با بقیه و قبلاً در برنامه مبارزه با فساد حکومت آقای دکتر علی امینی کردند.

من - یعنی یکی یک بادیه آب تو به به سرشان می ریزند و تظہیرشان می کنند و ول شان می کنند؟

بی بی - (با خنده) تو که از من بهتر می فهمی، دیگه چرا می پرسی؟

من - فکر می کنی نیکسون بتونه مسئله جنگ ویتنام و حل کنه؟

بی بی - فقط این کار یک شرط داره.

من - چه شرطی؟

بی بی - که ابول، در این زمینه با نیکسون همکاری بکنه.

من - ابول کی باشه بی بی؟

بی بی - چطور نمی شناسی؟ آقای ابوالحسن احتشامی دیگه، نماینده خودتون در مجلس

شورای ملی که چند وقت پیش برادر بقال نیکسون نامه‌ای برایش نوشته بود و در روزنامه مهر ایران چاپ شده بود و خودت هم نامه‌شو در کارگاه چاپ کردی.

من - خیلی معذرت می‌خوام بی‌بی! یادم رفته بود، می‌گم که بی‌بی نظرت درباره کامی چیه؟

بی‌بی - کامی کیه؟

من - کامبیز دیگه نور چشم ملت ایران، فرزند برومند سرکار خانم گوگوش خانم که خبر تولدش حتی بزرگترین و مهم‌ترین خبرهای دنیا رو تحت الشعاع قرار داد

بی‌بی - عکس و خبرش رو در نشریات و مجلات و روزنامه‌های شما چاپ کردند؟

من - بدون استثناء حتی فوق‌العاده هم منتشر کردند

بی‌بی - نه... من نمی‌شناسم

من - خیلی بد شد، می‌گم که بی‌بی...

بی‌بی - می‌خوام نگی... هزار تا کار و بدبختی دارم، وقت من و گرفتی که چی؟ حرف

حساب که نمی‌تونم پرسی. اگر هم پرسی من جواب نمی‌دم، ولم کن برم کار دارم

من - چه کار؟

بی‌بی - فضولی!!

... در این موقع پرده‌ای که در جلو، در اتاق محل احضار روح آویخته بودم بالا رفت و

روح والده ماجده سرکار خانم ژاکلین کندی سابق و ژاکلین اوناسیس لاحق ناپدید شد و برای

اینکه فردا جناب آقای ابوالقاسم فرزانه و دوست دانشمند و روح احضارکن گرامی شان مستر

ویلفرد انگلیسی به بنده ایراد نگیرند و در کارم شک نکنند و نگویند این مصاحبه ساختگی و

دور از حقیقت بود طرحی از روح بی‌بی که در حافظه و مخیله‌ام باقیمانده ترسیم می‌کنم که

بعدها اسباب اشکال نشود، خوب نگاه کن جناب آقای فرزانه ببین خودش هست یا نیست؟

چون شما بیشتر از من با ارواح دم‌خوری و سروکار داری

(خواندنیا - شماره ۱۸ - شنبه دوم آذر ماه ۱۳۴۷)



سرقت جواهرات ژاکلین!

■ از لندن گزارش رسید که جواهرات ژاکلین اوناسیس در انگلستان بسرقت رفته است.
جواهراتی که از ژاکلین رهوده شده چند هزار لیره انگلیس ارزش دارد
رجوع شود بکارگاه

○ سفر جلال آل احمد به کرمان و سیاحتنامه‌شان

گویا اخیراً جناب آقای جلال آل احمد نویسنده محترم و گرامی به اتفاق آقای شمس آل احمد، اخوی ارجمندشان سفری به حاشیه کویر کرده‌اند و چند روزی را در یزد و کرمان مانده‌اند که شرح این سفرنامه یا سیاحت نامه را در گرامی مجله خودمان (خواندنیها) مطالعه کرده‌اید.

جناب آقای آل احمد در قسمتی از سیاحتنامه‌شان اشاره به بد دهنی زنان کرمانی کرده و مرقوم داشته بودند:

- زنهای کرمانی که عجب بد دهن‌اند، فحش‌ها می‌دهند که از مردها نمی‌شنوی؟! ... بنده خوشبختانه یکی دو بار گذارم به کرمان افتاده و برای تهیه رپرتاژ از طرف روزنامه کیهان به این شهر تاریخی رفته‌ام و چهار پنج روزی را در کرمان بسر برده‌ام و چنین چیزی که جناب آقای جلال آل احمد با آن برخورد کرده و در سفرنامه‌شان اشاره کرده‌اند ندیدم و نشنیدم، حالا چه شده که در میان آنهمه دیدنی‌های کرمان و حرف‌های شنیدنی از مردم کرمان جناب آقای جلال آل احمد فقط متوجه بد دهنی زنان کرمانی شده و فحش و ناسزا شنیده‌اند، آنهم فحش‌هایی که (از مردها نمی‌شنوی)، از دو حال نباید خارج باشد یا با اخوی (ناشی) بوده‌اند و به (کاهدان) زده و ناسزا شنیده‌اند؟! یا آخر سر بر سر پول دادن و تصفیه حساب با طرف دعوایشان شده.

حالا حضرت عباسی جناب آقای جلال آل احمد! کج بنشین و راست بگو، جان همان آقا شمس برادر گرامی و همسفرت از این دو تا کدام یکیش بوده؟! اگر گفت!

(خواندنیها - شماره ۲۳ - نوزدهم آذر ماه ۱۳۴۷)

○ مصاحبه هنری با مادر آویشه

با مسرت کامل و غرور و سربلندی و افتخار به اطلاع کلیه هم میهنان عزیز و گرامی و هنر دوست و ملت هنرمند پرور می‌رساند که طبق آخرین خبر مندرج در گرامی مجله اطلاعات بانوان به زودی دختر دوساله سرکار خانم الهه خانم (آویشه خانم) هنرمند گرامی و خواننده ارزنده ما وارد عالم هنر می‌شود و از هم اکنون این کودک نابغه که (یک شبه ره صد ساله می‌رود) خودش را برای بازی در فیلم آماده می‌کند و در آتیه خیلی نزدیک روی پرده سینما ظاهر خواهد شد و چشم و دل بینندگان هنر دوست و هموطنان غیور و صبور و بردبار ایران را با هنر نمائی‌های خویش روشن می‌سازد، به امید آن روز.

بدنبال خواندن این خبر هر چه تلاش کردم که بتوانم تلفنی یا حضوری مصاحبه‌ای با سرکار خانم الهه مادر کودک (چون طفل نابغه عالم هنر ما قادر بصحبت کردن نیست) ترتیب بدهم موفق نشدم، ناچار سئوالاتی را که به این منظور در ذهنم طرح کرده بودم. پیش رویم گذاشتم و فرض کردم در برابر سئوالات تلفنی من سرکار خانم الهه مادر گرامی آویشه خانم این جواب‌ها را به من خواهند داد:

س: سرکار خانم الهه!

ج: بفرمائید خواهش می‌کنم

س: خودتون هستین؟

ج: پس کی می‌خواستین باشه؟

س: خوشحالم از شنیدن صداتون، ماشاءالله هزار ماشاءالله، کوچولو چند سالشونه؟

ج: انارچین پائیز سال آینده میره توی سه سال

س: بفرمائید که یک بچه دوساله هم از هنر چیزی سرش می‌شه؟

ج: چرا نشه؟! بچه‌ام نابغه است، اصولاً ما نوابغ از توی قنداقه که هستیم (تراوشات) هنری

داریم، برای یک بچه نابغه که سن و سال مطرح نیست. مثل شعرای نو پرداز شما، هنر که مرز

نمی‌شناسه و سن و سال سرش نمیشه

س: این نبوغ را این بچه از کی به ارث برده؟

ج: معلومه دیگه از من، از مادرش.

س: (بارك الله به مادرش) این بچه مثل شما بلده آواز بخونه؟

ج: هنوز نه

س: پس اگر قرار شد و لازم بود که در یک صحنه از فیلم، این کودک نابغه و هنرمند آواز

بخونه تکلیف چیه؟

ج: حس همکاری بین ما هنرمندان زیاده

س: ممکنه توضیح بیشتری بدین.

ج: همونطوری که جناب آقای (ایرج) خواننده به جای جناب آقای (فردین) در فیلم‌ها

آواز می‌خونه، و آقای فردین فقط دهن شو می‌جنبونه و تنگ و گشاد می‌کنه، یه بچه نابغه دیگه

می‌اریم که عوض (آویشه) آواز بخونه و آویشه لب و دهنشو بجنبونه

س: آمد و بچه نابغه شما نتونس دهن شو بجنبونه

ج: من خودم می‌جنبونم

س: از اینکه هنرمند شدین راضی هستید الهه خانم؟

ج: چمی می‌شدم بهتر از این؟

س: پیامی برای ملت ایران ندارید؟

ج: چرا، از قول من بنویسین الهه گفت: هنر نزد ایرانیان است و بس.

○ شرط بندی آقای شهردار

... بعضی وقت‌ها به سرم می‌زند که کارگاه را تعطیل کنم یا اجاره بدهم، آگهی واگذاری و اجاره دادنش را هم در همین کارگاه بدهم که به علت تغییر شغل این کارگاه واگذار می‌شود و در نتیجه هم خودم را راحت کنم و هم شما را ولی باز می‌بینم بعدش چکار کنم؟ گیرم کسی پیدا شد و این کارگاه پردردسر را از من اجاره کرد و سرقفلی هم به من داد یا من به او دادم بعد چه بکنم؟

ماست بند خوبی نیستم که دکان ماست‌بندی باز کنم سوداگر خوبی نیستم که کاسب و حبیب‌الله بشوم، بزاز نیستم و شاگرد بزازی نکردم که نیم‌گزدستم بگیرم و دبیت حاج علی اکبری گزکنم و شرکت با حضرت ابوالفضل (ع) تشکیل بدهم و کرباس و متقال را جای دیا و حریر به مشتری قالب کنم.

هنرپیشه خوبی نیستم که مثل جناب آقای حبیبی نماینده محترم مجلس شورای ملی در دوره بیست و یکم هنرپیشه بشوم و آرتیست فیلم (بیر مازندران) شوم سیاستمدار خوبی نیستم که خوب دروغ بگویم می‌خواهم به همین کار ادامه بدهم می‌بینم باید بسوزم و بسازم. سوزده که نیست، حرف حسابی که نیست، اصلاً حساب و کتابی در کار نیست که حرف

حسابش باشد، انگشت روی هر نقطه‌ای هم که می‌گذارم داد یکی بلند می‌شود، شل بنویسم شما اوقاتان تلخ میشود سفت باشد یکی دیگر عصبانی میشود.

بفرمائید! جناب آقای جواد شهرستانی شهردار محترم پایتخت به مخبرین جراید فرموده بودند، (هرکس بتواند به شهرداری ناحیه پنج حق و حساب بدهد من به او جایزه می‌دهم). بنده که ایشان را تا بحال ندیده‌ام ولی خدا کند که واقعاً همینطور باشد که جناب آقای شهرستانی فرموده‌اند و در تأیید فرمایشات‌شان عرض می‌کنم: همین دو ماه قبل بود که اعلان کردند حسابداری شرکت واحد اتوبوسرانی دردنیای نمونه است و کسانی که در راس امور هستند همگی از دم عیسی رشته و مریم بافته‌اند و ممکن است زبانم لال در خزانه غیب الهی مختصر اشتباه محاسبه‌ای رخ بدهد ولی کار شرکت واحد بقدری درست و قرص و محکم است که مولای درزش نمی‌رود و از نظر حساب و درستی و صداقت، الگوئی برای جهانیان شده، اما دیدیم که همین عروس تعریفی تو زرد از کار درآمد و دیدید که سر از کجاها در آورده است یک قلمش هفتاد و دو میلیون تومان اختلاس بود.

چکارداری جناب آقای شهرستانی شرط‌بندی کنی و به سری که درد نمیکند، دستمال به‌بندی؟ بله!

(خواندنیها - شماره ۲۸ - هفتم دی ماه ۱۳۴۷)

○ وقت طلاست نه برای ما

روزنامه‌ها نوشته بودند در موقع بازگشت فضانوردان به زمین و خارج شدنشان از مدار کره ماه (سه ثانیه) موتور زودتر روشن میشود و در نتیجه تمام برنامه‌های پیش‌بینی شده بهم می‌خورد.

آنوقت ما که به هم می‌رسیم می‌پرسیم امروز چندم برج است؟ چه ماهی است؟ چه روزی است؟

برای آنها سه ثانیه، زمانی است که می‌تواند اوضاع دنیا را تغییر بدهد و برای ما یک ماه و یکسال زمان محسوب نمی‌شود و نتیجه شکایت‌مان را در ثبت اسناد نوه‌مان می‌گیرد و پرونده کتک کاری‌مان در مدرسه و زمان تحصیل در زمان کهولت‌مان به جریان می‌افتد که یا طرف دعوایمان در مدرسه سناتور شده یا عمرش را به شما بخشیده، بیخود نیست که می‌گویند وقت طلاست.

○ مسلمان نشنود کافر نبیند

یاد آن مکرم معظم، جناب آقای دکتر علی امینی نخست وزیر محترم اسبق بخیر، خدا نگهدارشان باشد که وقتی نخست وزیر بودند صبح که از خواب بلند می شدند و راه می افتادند تا آخر شب که سر راحت بر بالین استراحت می گذاشتند در ده نقطه شهر سخنرانی می کردند و در همه سخنرانیهای شان هم یک بند انتقاد می کردند و عیوب موجود مملکت و دستگاههای اداری و اجتماع را با صراحت و قاطعیت بازگو می فرمودند و کار را بجائی رسانده بودند که دیگر جائی برای ما روزنامه نویس ها باقی نگذاشته بودند حرفی بزنیم و انتقادی بکنیم.

در هر زمینه ای که می رفتیم قلم بزنیم و قلم روی کاغذ بیاوریم و انتقادی از جائی، دستگاهی، مؤسسه ای بکنیم می دیدیم، جناب آقای نخست وزیر قبلاً فرموده اند و وقتی رئیس دولت با صراحت می گفت فی المثل وضع اتوبوسرانی خوب نیست و اوضاع مملکت آشفته است و کارها در ادارات نظم و نسقی ندارد ما دیگر چه داشتیم بگوئیم و بنویسیم حالا هم بعد از گذشت چند سال بمرحمت تلویزیون و رادیو ایران چیزی برای انتقاد نمانده که ما روزنامه نویس ها بکنیم و بنویسیم.

در هر زمینه‌ای که می‌رویم مطلبی رسمی کنیم می‌بینیم نمایشنامه‌اش را شفاهی از رادیو پخش کرده‌اند یا نمایش تصویری‌اش را از تلویزیون نشان داده‌اند و به کلی ما را خلع سلاح کرده‌اند و حتی سهمیه‌ای هم برای ما باقی نمی‌گذارند که مثل سهمیه آگهی و رپرتاژ آگهی‌های دولتی و ملی بگویند آقای دوزنامه‌نویس این مقدار (انتقاد) هم سهمیه شما که در این زمینه‌ها بنویسید، هر چه انتقاد است به خودشان اختصاص داده‌اند.

همین پریشب در پایتخت مملکتی که روی اقیانوس نفت خوابیده و در سراسر شهر عزای بی‌نفتی بود و در سوز سرمای نیمه شب مردم چلیک بدست در بدر دنبال نفت می‌دویدند، موضوع را یادداشت کردم که بنویسم روز بعدش که صبح جمعه پریروز باشد دیدم تلویزیون در برنامه کوتاهی تحت عنوان (برف‌ها و حرف‌ها) همه چیز را گفت و من اگر فقط می‌خواستم برای نفت بنویسم مسئول محترم اجرای برنامه، تاکسی و اتوبوس و ده نوع گرفتاری دیگر مردم را هم به آن اضافه کرد.

با این ترتیب بفرمائید ما چه کنیم و از چه چیز انتقاد کنیم که بسهم خودمان مثل رادیو و تلویزیو نکاتی را یادآوری و گوشزد کنیم؟ حالا که خودتان این انتقادات را می‌کنید منم ناگزیر می‌روم سراغ شعر نو:

... حتماً استحضار دارید که استخوانداران مکتب شعر نو معتقدند و بارها هم گفته‌اند و نوشته‌اند که اگر شعر کلاسیک اعم از ترانه، رباعی، دوبیتی، مثنوی، غزل، قصیده، مخمس، مستزاد و غیره در میان توده مردم نفوذ کرده به ضرب ساز و آواز و آهنگ (دلی، دلی) و (امان، امان) بوده و شعر راستین شعری است که احتیاج به آواز و (دلی، دلی) نداشته باشد و به ضرب ساز و آواز و قره‌نی و ترومپت و قرومپت و تار و تنبور بخورد مردم داده نشود. خوشبختانه روز جمعه گذشته شعر معروف زمستان دوست گرامی جناب آقای مهدی اخوان ثالث (م-امید) شاعر معاصر را شنیدم که همراه با آواز خواننده و ساز نوازنده‌ای پخش شد که حتماً شما هم شنیده‌اید و آهنگی روی این شعر معروف زمستان اخوان:

- سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت

- سرها در گریبان است

- هوا بس ناجوانمردانه است

- آی...

گذاشته بودند که (مسلمان نشود، کافر نه بیند) و خانمی با آواز آن را می‌خواند که معلوم

نشد در چه دستگاهیست؟ اخوان طفلک یک روز بمن گفت، دیدی با شعر من چه کردند؟
بهر حال خوشحال شدم که بالاخره شعر نو هم به روزگار شعر کلاسیک افتاد و همانطور که
ما فرض بفرمائید این شعر معروف مولوی را:
بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدائیها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
...با «نی» آقای «کسانی» و آواز «بنان» شنیدیم و خوشمان آمده از این بی‌عده‌اشعار نو را هم
به ضرب ساز و آواز و تار و تنبور و کمانچه خواهیم شنید، کما اینکه می‌گویند روی اشعار نو
عده دیگری از شعرای نوپردازان هم رنگ و آهنگ ساخته‌اند که قرار است در آینده از
رادیو و تلویزیون پخش شود، خداوند توفیق خدمت به همه عنایت بفرماید
بهر تقدیر، شعر زیبایی از جناب آقای کیومرث منشی‌زاده (فیثاغورث نوپردازان) در
گرامی مجله زن روز دیدم که با اینکه از موسیقی و آهنگ‌سازی سر رشته‌ای ندارم روی
قسمتی از شعر بلند ایشان آهنگی ساختم که همراه با (دلی، دلی، امان، امان) برایتان نقل
می‌کنم، باشد که من نیز بسهم خودم دین‌ام را به طرفداران مکتب شعر نو ادا کرده باشم. اسم
شعر (قهوه‌خانه سر راه) است:

- آییست، آییست، آییست، (آخ دلی، دلی، امان، امان)
- نگاه او آییست (آخ دلی، دلی، امان، امان)
- گویا آسمان را در چشمهای ریخته‌اند (امان، امان، دلی، دلی، بالام جان)
- وقتی که دستهای مرا در دست می‌گیرد
- گردش خون را
- در سر انگشتهایش
- احساس می‌کنم (دلی، دلی، امان، امان، آخ دلی، دلی)
- نبضش چنان به سرعت می‌زند، در قهوه‌خانه بین راه (آخ دلی، دلی، امان، امان)
- که گوئی قلب خرگوشی را در سینه‌اش پیوند کرده‌اند (آخ دلی، دلی، حالا امان، امان)
- احساس دوست داشتن، مرا بیاد ماهی قرمز می‌اندازد (آخ دلی، دلی، مامان امان،
امان، امان)

... امیدوارم این خدمت کوچک و ناقابل بنده مورد پسند اهل ادب و گیسو شلال‌ها و ره‌شو شلال‌ها قرار بگیرد فقط به این شرط که آقای بنان و خانم دلکش و الهه و ایرج و گوگوش و مرضیه، این شعر و آهنگ را خارج از دستگاه نخوانند.

(خواندنیه‌ها - شماره ۳۳ - بیست و چهارم دی ماه ۱۳۴۷)

○ جانشینان «گوبلز» و قوطی معجزه گر

از آنهمه حرفه‌هایی که خدایا مرز دکتر «گوبلز» وزیر دروغگوی وزارت تبلیغات حکومت هیتلری زد و از آنهمه کارهائی که کرد یک حرف‌اش جاودانی شد و در سرزمین ما پیروانی پیدا کرد و آن جمله این بود:

- دروغ هر چه بزرگتر باور کردنش آسانتر

پیش‌ها پای تلویزیون نشسته بودم، در بخش آگهی‌های آنشب این آگهی مرا بیشتر از همه دروغهای تبلیغاتی آگهی دهندگان تحت تأثیر قرار داد.

گوینده محترم خیلی محکم و مطمئن و قاطع و کوبنده گفت:

- لینگافن در صد و هفتاد ساعت به شما سیزده زبان زنده دنیا را عین زبان مادری‌تان یاد

می‌دهد!؟

... توجه فرمودید دروغ هر چه بزرگتر باور کردنش آسان‌تر است؟ یعنی ظرف یک هفته

و دو ساعت ما می‌توانیم با دستگاه لینگافنی که خریداری کرده‌ایم سیزده زبان دنیا را یاد

بگیریم، حالا اگر گوینده می‌گفت ظرف صد و هفتاد ماه یا صد و هفتاد سال، باز چیزی ولی

ظرف صد و هفتاد ساعت چطور می‌شود سیزده زبان دنیا را مثل: انگلیسی، فرانسه، آلمانی،

ژاپنی، چینی، هندی، اسپانیایی، ایتالیایی (چند تا شد؟) کره‌ای، استرالیایی، بلژیکی... یاد

گرفت؟

ما زبان مادری مان را بعد از پنجاه سال درست بلد نیستیم حرف بز نیم چطور چنین چیزی می شود؟! بنده های خدا چرا اینقدر دروغ می گویند؟ مگر چه جور دستگاہی است چه نوع قوطی و جعبه جادوئی است که بتواند ظرف ۱۷۰ ساعت سیزده زبان به آدم یاد بدهد؟ واللہ ظرف این مدت، یعنی یک هفته و دو ساعت سیزده تا زبان گوسفند را نمی شود خورد تا چه رسد به اینکه آدم در این مدت سیزده تا زبان یاد بگیرد بقول معروف یا شلاق نخورده اید یا حساب سرتان نمی شود، بروید از مترجمین ما که به یکی دو تا زبان واردند برسید این زبان انگلیسی یا فرانسه را ظرف چه مدت آموخته اند؟

خدا رحمت کند «گوبلز» را که مرد و میراث اش بما رسید، حالا اگر خودش نیست، جانشینان اش که هستند.

(خواندنیا - شماره ۳۳ - بیست و چهارم دی ماه ۱۳۴۷)

○ آستین کهنه خریدار ندارد

گرامی مجله اطلاعات بانوان نوشته بود که سرکار خانم ژاکلین و به قول جناب آقای دکتر میمندی نژاد (جاکی جون) در آستانه طلاق قرار گرفته و بزودی بین ژاکی و اوناسیس جدائی خواهد افتاد و آن روز که بنده نوشتم ژاکلین حق نداشت و ندارد زن اوناسیس بشود چون عاقبت خوشی ندارد از چهار طرف (بلکه هم بیشتر) مورد حمله و خطاب و عتاب قرار گرفتم که... به تو چه؟ از جمله جناب آقای امیرانی مدیر محترم مجله مان در سر مقاله شان مرقوم فرمودند: به نمدمال خواندنیها چه که چرا ژاکلین زن اوناسیس شده؟ دلش خواسته مگر فضولی! جناب آقای دکتر میمندی نژاد در مجله شان (رنگین کمان) نامه (جاکی جون) را خطاب به خودشان چاپ کردند که (دکتر تو چرا؟) و بعد هم اضافه کرده بودند که ژاکی دلش خواسته، حق داشته و بهیچ کس هم مربوط نیست.

حالا متوجه شدید که به من مربوط بوده؟ خدمت بی بی عرض کردم:

سعدی ما می فرماید: (زن جوان را تیری در پهلوی نشیند به که پیری) می خواستی بیائی تهران، خودم برایت دست بالا می کردم، بقیه هیچی خسرو که نمرده بود! رفتی زن اوناسیس شدی تا پولهایتان را روی هم بریزید که خیلی بشود؟

چه کار کنم؟ آستینم کهنه است و کسی حرفم را نمی پذیرد، به جناب آقای شهرستانی شهردار محترم مان نصیحت می کنم (شرط بندی) نکن گوش نمی دهد، به ژاکی می گویم اینکار را نکن لج می کند و از من به جناب آقای دکتر میمندی نژاد شکایت می برد که به فلانی چه، یعنی به شاهانی چه که من رفتم زن اوناسیس شدم، (حالا خوردی بخور ژاکی خانم) به هنرمندان جستجوگرمان می گویم اینها که شما می گوئید و بقول خودتان می سرائید شعر که نیست هیچی، معر هم نیست، مردم را هم دست نیندازید و اینقدر مصاحبه نکنید. سر طاس مصاحبه نشینید، بروید دنبال شغلی، کاری، کسبی، هنری، صنعتی، قبول نمی کنند و می گویند تو بی هنر حق دخالت در کارها و امور هنری ما را نداری چه کنم آستینم کهنه است، واقعاً بمن چه؟

○ جشن تولد نمد مال

دهم ماه گذشته بنده وارد چهلمین سال زندگی شدم ولی متأسفانه امروز یادم افتاد. نه اینکه همیشه از قافله عقبم، اینجا هم عقب ماندم، و حالا که یکماه از آن تاریخ گذشته تازه یادم آمده چهل ساله شدم. خواستم جشن تولد چهل سالگی‌ام را بگیرم دیدم منکه سی و نه سالش را نگرفتم این یکسال هم روی آن سی و نه سال بخصوص که یک ماه و خرده‌ای هم از رویش گذشته اما مسئله آنقدرها هم که فکر می‌کنید ساده نبود نابغه‌ای، هنرمندی، مثل من پا به چهل سالگی گذاشته و این بلوغ تکمیلی نباید بی سروصدا بماند، باید مردم خبر بشوند، شما خبر بشوید و از تأثیری که دگرگونی من در تاریخ، بوجود می‌آورد آگاه باشید روی این فکر به روال کار هنرمندان جستجوگر و ابر مردها و جاوادنه مردها (منظور شعرای نو پرداز است) به چند روزنامه و مجله که با مدیر و سردبیرش آشنائی داشتم تلفن کردم که من چهل ساله شدم، خبرنگار هنری‌تان را بفرستید تا با من مصاحبه کند. گفتند آن مصاحبه‌های هنری را هم که تو در مجله می‌بینی خود هنرمندان جستجوگر می‌نویسند و بدفتر مجله می‌آورند. ما خبرنگار هنری نداریم، تو هم می‌توانی مصاحبه‌ات را خودت با خودت بکنی و بنویسی و بیاوری تا چاپ کنیم. دیدم زشت است و در شأن هنرمندی مثل من نیست که کاسه گدائی دستم بگیرم و برای چاپ عکس و تفصیلاتم راهی ادارات مجلات و روزنامه‌ها بشوم این بود که تلفن کردم به (کارگاه نمد مالی) و مخبر هنری کارگاه را به بنده منزل دعوت کردم و گفتم بیا که من چهل ساله شدم. خیلی خونسرد گفت:

- شدی که شدی!

... گفتم بنده خدا پس حق دوستی مان چه می شود، حق سلام و علیک بکجا می رود، بالاخره هر چه باشد ما با هم دوستیم اگر چنین روزی یاد من نکنی و حق دوستی را بجای نیاوری پس کی؟ بهر تقدیر هر طور بود با من بمیرم و تو بمیری راضی اش کردم و آمد. با هم بگفتگو نشستیم و این مقدمه را مخبر هنری کارگاه در بنده منزل و با صلاحدید خود من نوشتند، یعنی بنده تقریر کردم و ایشان تحریر (حال آنکه این هر دو نفر خودم تنها هستم).

هفته گذشته بدون اطلاع قبلی به منزل آقای خسرو شاهانی که هنرمندیست صمیمی و طنزاندیشی است راستین رفتم. با اینکه راه دور بود و برف و باران عذاب دهنده اما شوق دیدار این هنرمند راستین و جستجوگر ارزش آن را داشت که راه دور و سوز سرما را تحمل کنم. خسرو با همان صمیمیت خاص و لبخند مهربانش باروی باز از من استقبال کرد و وقتی منظورم را فهمید با همان صمیمیت و (راستینی اش؟!) لبخندی زد و گفت ما هنرمندها از دست شما مخبرین کجا فرار کنیم؟ یک لحظه نمی گذارید ما راحت باشیم، بهر حال به گفتگو نشستیم و این است ما حاصل این نشست هنری.

مخبر هنری - شما از وقتی چهل ساله شدید چه احساسی در خودتان حس می کنید (در اینجا آقای شاهانی لبخندی صمیمی زدند) و از من سؤال کردند:

من - اول شما بگوئید از کجا فهمیدید که من چهل ساله شدم؟

مخبر هنری - اختیار دارین! ما خبرنگار شدیم برای اینکه هیچ چیز از چشم تیزبین ما مخفی نماند و بقول شاعر:

گر بر سر خاشاک یکی پشه به جنبد

جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

من - چقدر شما خبرنگارها شیطونین؟!

مخبر هنری - لطف دارین! خب جواب سؤال مرا نفرمودین

من - از وقتی چهل ساله شدم این احساس در من بوجود آمده که حالا چهل ساله شدم.

مخبر هنری - عجب!

من - جان شما

مخبر هنری - قبل از اینکه چهل ساله بشوید چند ساله بودید؟

من - سی و نه ساله

مخبر هنری - ماشاءالله - خب بفرمائین آقای شاهانی...

من - می خواستم از شما خواهش کنم چون اهل تظاهر و خودنمایی نیستم اسمم را توی مجله نبرین، خوشم نمیاد با اسم مستعار طنز اندیش با من مصاحبه کنید

مخبر هنری - همه هنرمندان همینطورند، عین شما، و یک هنرمند واقعی باید هم اهل تظاهر نباشه چشم. حالا بفرمائید که جناب آقای طنز اندیش ترشی خوبه یا لپته؟
من - البته لپته لپته!

مخبر هنری - شلوار یا شلیته؟

من - البته که شلیته!

(توضیح مخبر هنری: همینطور که ملاحظه می فرمائید خوانندگان عزیز نکته سنجی، حاضر جوابی نبوغ و استعداد و طنز از سراپای هنرمند طنز اندیش ما میجوشد)

مخبر هنری - می خواستم از خدمت تان سوال کنم چه وقت هائی چشمه هنر در شما جوشان میشود و به فوران می آید، آیا هنر بسراغ شما می آید یا شما بسراغ هنر می روید؟
من - عرض کنم که من هیچوقت بسراغ هنر نمی روم و این هنر است که هرازگاهی؟! در بحبوحه مشغله ها و گرفتاری های روزمره بطرف من می آید و چنان فشاری هم می آورد که ناچارم همه کارهایم را زمین بگذارم و آفتابه را بردارم.

مخبر هنری - عجب؟

من - جان شما!

مخبر هنری - نظرتان درباره عشق چیه؟

من - عشق با سرنوشت من آمیخته، باگل من ممزوج شده، یک لحظه بی عشق زندگی برای من جهنمه و این عشق است که با من و در من مثل شیر و انگبین در آمیخته و این آثار فناپذیر را بوجود می آورد، این من نیستم، بلکه عشق است، هنر است شاعر می فرماید:

گل زرد تنباکو سخت تو دلم جا کردی

پیرت بسوزه عاشقی پاک من و رسوا کردی

مخبر هنری - احسنت آقای طنز اندیش بحق که هنرمندی قبائست که بر قامت تو دوخته اند (من یواشکی در گوش مخبر هنری می گویم: حالا شما از من پیرس که کاریکاتور هم می کشم)

مخبر هنری - شما کاریکاتور هم کار می کنید؟

من - بله... ولی در سطح بالا

مخبر هنری - یعنی چطور؟

من - یعنی اینکه کارهای من نیاز به تفکر دارد همینطور ساده نیست که شما مثلاً کاریکاتور جناب آقای فرض بفرمائید ژنرال دوگل را به بینید و فوری تشخیص بدهید که این دوگل است یا بعد از آنکه شرح زیر آن را خواندید، منظور مرا بفهمید. کاریکاتورهای من شرح ندارد، حرف ندارد، اما عمق دارد فقط باید دولا بشوید و عمقش را به بینید.

مخبر هنری - چقدر عمق دارد؟

من - خیلی.

مخبر هنری - مثلاً چقدر؟

من - به عمق یک چاه نفت!

مخبر هنری - عجیبه آقا! چه طنز قوی دارید، طنز سیاسی باین ظرافت تا بحال نشنیده بودم، چقدر عمیق حرف می زنید.

من - لطف دارین!

مخبر هنری - حالا ممکنه چند نمونه از کاریکاتورهای طنز آمیزتونو لطف بفرمائین که بنظر خوانندگان عزیز مجله برسونیم.

من - چرا ممکن نیست (بنده بلند می شوم و از داخل قفسه کتابهایم مشتی کاریکاتور که قبلاً کشیده ام جلو روی مخبر هنری می گذارم): بفرمائید اینها یک نمونه خیلی کوچکی از کارهای هنری بنده است و برای اینکه خوانندگان عزیز سردرگم نشوند آنها را شماره گذاری کرده ام و هر کدامش را نفهمیدید خودم شرحش را می دهم.

مخبر هنری - متشکرم این اولی چیه؟

من - خوب فکر کنید.

مخبر هنری - عقل من بجائی قد نمی ده.

من - (بادی به غبغب می اندازم و با تبختر و خنده ای طنزآمیز) این یک درخته که یک گربه دراه ازش میره بالا منتهی از پشت درخت میره بالا و از اینطرف که نگاه کنین شما گربه رو نمی بینین ولی پنجولهاش و می بینین؟ درسته؟

مخبر هنری - آقا اینها رو بهش میگن نبوغ، استعداد، ذوق، آفرین هزار آفرین باور کنین این دهد طنزآلود شما کار صد حربه برنده رو می گنه، چه قاطع چه دقیق چه ظریف.

من - (با خجالت) خواهش می‌کنم خجالت‌م ندین آقا، نه چیزی نیست، این دید هنرشناسی شما را می‌رساند که اینجور می‌بینید (یعنی دارم شکسته نفسی می‌کنم).

مخبّر هنری - خب بفرمائید کاریکاتور طنزآلود شماره ۲ چیه؟

من - (با لبخندی هنرمندانه) خوب نگاه کنین.

مخبّر هنری - نگاه کردم.

من - چی ازش فهمیدین؟

مخبّر هنری - هیچی.

من - هیچی!؟

مخبّر هنری - (جا می‌خورد) خواهش می‌کنم ناراحت نشوید آقای طنزاندیش، همانطور که عرض کردم بقدری کارهای شما ظریف و دقیق و عمیق و تو داره که بسختی تیپ مردم عادی می‌تونن ازش سر در بیارن.

من - متشکرم، و اما کاریکاتور شماره (۲) اون یک پنجره است که یک (زرافه) داره از پشت پنجره رد می‌شه و این قسمتی از گردن زرافه است یعنی قسمتی از گردن بین سر و تنه‌اش پیدا است.

مخبّر هنری - الله اکبر، از این همه دید و ذوق و استعداد، حالا بفرمائید کاریکاتور سومی چیه؟

من - آهان! اگه گفتین؟

مخبّر هنری - چه عرض کنم؟

من - معلومه دیگه یک تپه است که یک گاو پشت تپه داره چرا می‌کنه و از اینطرف که ما نگاه می‌کنیم، یک شاخش پیدا است.

مخبّر هنری - العظمت ولله، فرمودین که اینهمه ذوق و استعداد خداداد است؟

من - بله، هم خداداد است و هم موروثیه.

مخبّر هنری - یعنی اجداد شما هم اینکاره بوده‌اند.

من - پس چی؟

مخبّر هنری - باریک الله چه خانواده و فامیل هنرمندی خب، نمره (۴) چیه؟

من - اینکه معلومه دیگه، به موشه که رفته توی سوراخش فقط دمش بیرون مونده که اونهم

الان مهره تو سوراخ

مخبّر هنری - باور کنید کاریکاتور با این قدرت و این دید در عرم نه دیده بودم و نه شنیده بودم، خب آقای طنزاندیش ممکنه کاریکاتور شماره پنج را برای خوانندگان عزیز مجله تشریح بفرمائید؟

من - شما چی فکر می‌کنین؟

مخبّر هنری - من فکر می‌کنم دو کوه آهنرباست که امواج مغناطیسی بطرف هم مبادله می‌کنند.

من - نه! نه دیگه، گفتم وقتی کار هنری عمیق بود احتیاج به تفکر داره، هنر چیزی نیست که همه از سر در بیاورند، هنر باید پیچیده باشد و به هر صورت بیننده و خواننده رو به تفکر وادارد. پشت آن دو تا کوه دو تا سرخ‌پوست نشسته‌اند و چون با هم اختلاف دارند دعوایشان شده و حالا دارند با تیر و کمان بهم تیراندازی می‌کنند.

مخبّر هنری - (با تعجب) حقیقت می‌فرمائید؟

من - جان شما!

مخبّر هنری - باور نمی‌کردم.

من - باور کنید.

مخبّر هنری - نمره (۶) چیه؟

من - اونکه دیگه معلومه یک خرگوشه که توی علف‌ها قایم شده و فقط دو تا گوشه‌هایش پیدااست.

مخبّر هنری - چه ظریف!

من - متشکرم، ولی اینها کارهای اصیل و هنری من نیست اینها را سردستی بعنوان مستوره ترسیم کردم که شما و خوانندگان مجله معطل نشوید و گرنه کارهای اصیل هنری من را دست بدست از توی موزه‌ها می‌دزدند.

مخبّر هنری - عجب!

من - جان شما!

مخبّر هنری - خب نمره (۷) چیه؟

من - نمی‌تونین بفهمین؟

مخبّر هنری - والله فکر و عقل و شعور من خیلی پایین‌تر از اینه که بتونم سر از کارهای هنری شما در بیارم.

من - بله، همینطور که می‌فرمائین، خیلی طول داره تا کسی بتونه از کارهای هنری من سر در بیاره و قدر من و بدونه، کو آقا قدرشناس و هنر شناس که توی این مملکت قدر هنر و هنرمندو بدونه اگه رفته بودم (پادو) تجارتخونه شده بودم حالا یک پا تاجر بودم و مرحوم امین‌التجار. اما برای نجات هنر این مملکت و بخاطر پاره کردن زنجیر اسارت از دست و پای این ملت و بخاطر اعتلا و سربلندی هنر این مملکت رفتم دنبال هنر ولی کو کو کو کو... آقا قدرشناس و هنرمندشناسی که قدر ما هنرمندها رو بدونه.

مخبر هنری - خیلی معذرت می‌خوام مثل اینکه از مرحله پرت افتادیم، حرف‌های سیاسی نزنیم بهتره! لطف بفرمائین شرح کاریکاتور شماره هفت رو بدین.

من - خیلی معذرت می‌خوام دل ما هنرمندها پُره آقا! وقتی صاحب درد و همصحبتی رو مثل شما می‌بینیم دل مون درد می‌گیره، عقده‌مون وامی‌شه، دلمون می‌خواد داد بزنیم فریاد بکشیم از این ناسپاسی‌ها، از این قدرناشناسی‌ها از این مردم فراموشکار و اینهایی که عقل‌شون توی چشم‌شونه قدر هنر و هنرمندو نمی‌دونن قدر این...

مخبر هنری - (میان حرفم می‌دود) ناراحت نشوید آقای شاهانی، (بیخشید) آقای طنز اندیش آرام باشید زندگی همینه، اجتماع همینه، هنرمند همیشه باید محرومیت بکشه و مثل شمع بسوزه تا روشنائی و گرمی به محفل دیگران بده شما توقع نداشته باشین که یک میلیونر باشین، تاجر و مقاطعه‌کار باشین، فرق شما با مردم عادی و کاسبکار همینه، شما چیزهایی می‌بینین که دیگران نمی‌بینن و اگر هم به‌بینن نمی‌فهمن و اگر هم به‌فهمن دید و درک شما رو ندارن خب بالاخره نمره هفت چیه؟

من - عرض کنم خدمت‌تون شاعر می‌گه...

مخبر هنری - معذرت می‌خوام آقای طنز اندیش من کار دارم این شرح کاریکاتور هنری شماره هفت و بفرمائین!

من - چشم، این دو تا سنجاقه، از او سنجاقهای معروف به (ته) گرد که به کاغذها می‌زنند، یکی از این سنجاق‌ها نره، یکی ماده، حالا نره، افتاده دنبال ماده می‌خواد بلندش کنه، ماده براش ناز می‌کنه.

مخبر هنری - چه طنز لطیفی، چه طنز قوی و کوبنده و تکان دهنده‌ای، خب راجع به کاریکاتور شماره هشت دیگه ازتون توضیح نمی‌خوام چون خودم می‌دونم چیه.

من - چیه؟

مخبّر هنری - معلوم دیگه حالت غروب کردن خورشید در دریاست.

من - نه! نه دیگه! وقتی می‌گم کارهای هنری ما هنرمندا رو همه نمی‌لهمند همین جاست.

مخبّر هنری - پس چیه؟

من - این تجسم حالت طلوع خورشید از دریاست نه غروب خورشید... متوجه شدین؟

مخبّر هنری - رحمت به آن شیری که میل فرمودید راست می‌فرمائید کار هنری کاری

نیست که همه ازش سر در بیارن حتی ما آدم‌های کورباطن که فرق طلوع و غروب خورشید و

نمی‌فهمیم و شما هنرمندا چه قیامتی می‌کنین؟

من - متشکرم!

مخبّر هنری - خب آقای طنزاندیش چرا موهای پس گردن تون بلنده و مثل درویش‌ها و

قلندرهای قدیمی و هیپی‌های امروز شدین.

من - آخه درد ما یکی دو تا که نیست، مردم که شعر مارو نمی‌لهمند، هنر مارو که درک

نمی‌کنند پس از کجا معلوم بشه که ما هنرمندیم.

مخبّر هنری - از یال تون!؟

من - آفرین بر شما، بله آقای محترم، اگر همین موی بلند یا بقول شما «یال» پشت گردن ما

نباشه مردم از کجا تشخیص بدن که ما هنرمندیم؟

مخبّر هنری - نگاهی به ساعتش می‌کند خیلی متشکرم برایتان موفقیت آرزو می‌کنم

امیدوارم روزی جامعه ما از این خواب خرگوشی بیدار بشه و قدر شما هنرمندان بحق رو

بدونه، حالا اگر ممکنه چند جمله از جملات قصار و طنزآلودتان را برای شیرینی گفتگوی

امروزمان بفرمائید.

من - عرض کنم خدمت تان یک وقتی من کلاه لبه‌داری (شاپو) ب سرم گذاشته بودم هر کس

بمن می‌رسید میگفت چه لبه خوبی به کلاهتون دوختین!؟

مخبّر هنری - به به آفرین به این طنز ظریف و تمیز!؟

من - یک روز هم یکی از دوستانم کلاهی بسرش بود بمن رسید، با خنده بهش گفتم: چرا

سرت و کردی زیر کلاه؟

مخبّر هنری - به، به، به، به از این همه ذوق و لطف و کلام و طنز شیوا، می‌خواستم از

حضورتون آقای طنزاندیش خواهش کنم اگه ممکنه به قطعه عکس خودتونو لطف بفرمائین که

در مجله چاپ کنیم.

من - والله من همانطور که عرض کردم اهل تظاهر نیستم و از طرفی عکس حاضر ندارم ولی اگر اجازه بفرمائید عکسی از آقای احمد شاملو، رویائی، نادرپور و منشی زاده و دیگران که انواع و اقسامش بحد و فور در مجلات هنری و غیر هنری روزنامه های خبری مجلات ورزشی، سینمایی، اقتصادی، نشریه حمایت حیوانات و غیره چاپ شده خدمت تون تقدیم کنم.

مخبر هنری - آخه اینکه نمی شه عکس هنرمند دیگری را بجای عکس شما چاپ کنیم.
من - چه اشکالی داره، ما هنرمندا سروه یک کرباسیم (بیخشید) همه از هم هستیم، بین ما جدائی و من و توئی وجود نداره، عکس من، عکس ایشونه، عکس ایشون عکس منه، ما هنرمندا چند روحیم در چند قالب!

مخبر هنری - عجب!؟

من - جان شما.

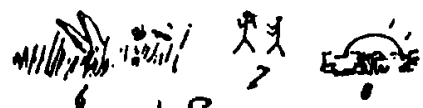
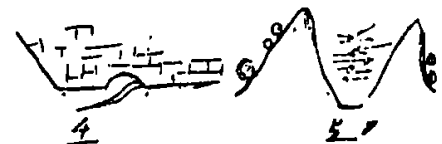
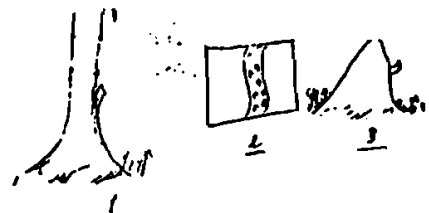
مخبر هنری - لطف بفرمائید که دیر شد.

من - بفرمائید، اینهم عکس جناب آقای نادر نادرپور که در شماره اخیر مجله جوانان چاپ شده.

مخبر هنری - خیلی متشکرم، بفرمائید که پیامی برای خوانندگان عزیز و ملت غیور و صبور و بردبار ایران ندارید.

من - از قول من بنویسید: ما هنرمندان چنان هنرمندانی هستیم که اگر روزی سوراخ لوله دستشویی منزل مان (بگیرد) توی سرمان میزنیم که چه خاکی برمان بریزیم. عرضه باز کردن یک لوله دستشویی منزل یا آپارتمان را نداریم. والسلام

(خواندنیها - شماره ۴۰ - نوزدهم بهمن ماه ۱۳۴۷)



نمونه ای از آثار هنری نمودمال در زمینه ی
(کاریکاتور) طنز آلود!

○ نمک و حرکت ورید

دیوان شعر جناب آقای پرویز اسلامپور، شاعر نوپرداز و هنرمند جستجوگر به کارگاه غر وصول بخشید.

مثل اینکه با نام آقای اسلامپور آشنائی دارید و یکی دو مرتبه تماشای مثال‌شان را زینت بخش کارگاه کرده‌ام و ملاحظه فرموده‌اید.

بهر حال نام دیوان (نمک و حرکت ورید) است (شما چیزی به این نوپردازها بگوئید!) که عیناً روی جلد و یک صفحه از صفحات داخلی کتاب برای ثبت در تاریخ کلیشه می‌شود... دیوان حاوی اشعار زیبا و محکم این هنرمند راستین و جستجوگر و سرانیده کم نظیر است و در واقع باید گفت:

صبر ایوب بپاید پدر پیر فلک را

تا دگر ما در گیتی چو تو فرزندی بزاید

روی جلد صورت مرده از گور گریخته‌ای نقاشی شده و جای اثر انگشت شاعر روی جلد دیوان دیده می‌شود.

دیوان را با هم ورق می‌زنیم در زیر هر غزل و قصیده و شعر و بهاریه و خزانیه‌ای در هر صفحه اثر انگشت شاعر زینت بخش صفحات است که چون توضیحی بابت این (سم) گذاری در کتاب و در مقدمه و در مؤخره داده نشده، بنده فکر نمی‌کنم این اثر انگشت شاعر در زیر سروده‌های کتاب به این خاطر است که اصالت شعر و شاعر محفوظ بماند و اگر روزی بنده خدای شعر دزدی قصد سرقت اشعار ایشان را داشت شاعر بتواند با کمک اداره انگشت‌نگاری شهربانی کل کشور در محکمه حقانیت‌اش را ثابت کند، چون مهر و امضاء قابل جعل است، اما خطوط (انگشت) را نمی‌شود جعل کرد.

بهر حال ضمن آرزوی توفیق برای این شاعر صاحب رسالت و هنرمند جستجوگر صمیمی

و راستین، برای انبساط خاطر شما و درک فیض، چند قطعه از اشعار کتاب را نقل میکنم
گواینکه همه اشعار کتاب قابل خواندن است:

— تنفس عادل این رگ

— از بلور بی مادر

— می گوید

— تا به گوی فلزی زخم

— آواز تو بر نشیب براند

— پلک نمک

— می گشاید آواز دیوار

— بشکن حجاب مار (چه جوری

طرف اینها را سر هم کرده؟)

— در یاد سیاهه دریا

— یاد می آرم این تکیده را از آب

— در مشتهای خاک

... ملاحظه فرمودید؟ حالا یک قطعه کوتاه دیگر:

— سبک میوزی سبکتکین

— بر خنک چشم

— سبکتر

— بر این نمونه ترکتاز

... ایضاً قطعه دیگر:

— راه را / راه مار

— نمک را

— باور

— واکنش گله سگ

— شرابه خم / برکشتار

— اینک بادیه یی

— و آنگاه خبر

— ای ماتم درست بلم

... خداوند خودش شفایت بدهد. پسر، از دست ماکه کاری ساخته نیست. من فکر می‌کنم جناب اسلامپور دعائی شده باشی، بیا بیرمت پهلوی رمالی، فالگیری جن‌گیری تا برای سرکتاب وا کند، یا سر (طاس) ات بنشانند و باطل السحری چیزی بدهد بلکه جادوی دشمنانت را خنثی کند، حیف است، جوانی! پدر و مادرت آرزو دارند که بچه‌شان در اجتماع چیزی بشود و عصای روز پیری بابا بشوی، نکن آقا جان، ما را عذاب میدهی بده اما دیگر پدر و مادرت را غصه نده پسر.

در خاتمه برای اینکه خیانتی به ادبیات امروز نشده باشد یا دم رفت بگویم که کتاب تقدیم نامچه‌ای هم دارد که در صفحات اول کتاب آمده است، عیناً نقل می‌شود:

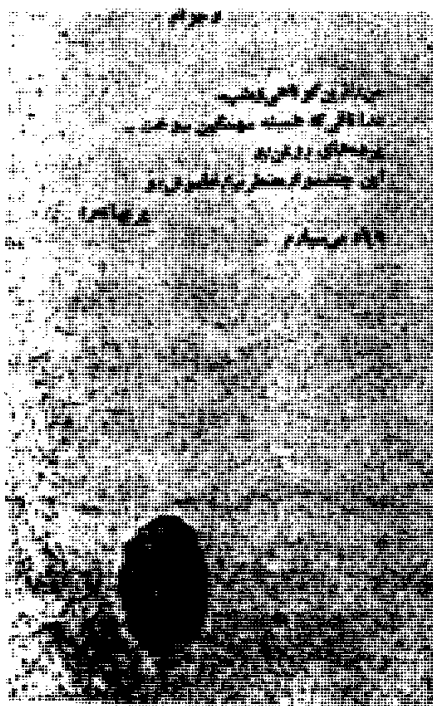
— به باره دیگر

— برای

— زنم

... به ما رحم نمی‌کنی لاقل به زن و بچه‌ات رحم کن. خیلی ممنون

(خواندنیها - شماره ۴۱ - بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۳۷)



روی جلد دیوان شعر پرویز اسلامپور و همچنین یک صفحه از متن دیوان و جای اثر انگشت‌های شاعر عوض امضاء

○ شکایت از سردبیر مجله زن روز

چند روزی پیش گذارم به دادگاه خانواده در دادگستری افتاده بود دیدم خیلی شلوغ است و زن و مرد در کریدورها در هم میلولند.

حس کنجکاوی ام تحریک شد که از یکی دو نفرشان پرس و جو کنم و علت آمدنشان را به دادگاه خانواده بدانم که چرا آمده‌اند.

از یکی دو نفرشان پرسیدم، چون اوقاتشان تلخ بود جواب ندادند بالاخره از آقائی که یک شماره مجله زن روز در دستش بود سؤال کردم:

- شما چرا به اینجا آمدید؟

- آمدم زنم را طلاق بدهم

- چرا؟

- از دست این جناب آقای مجید دوامی سردبیر گرامی مجله زن روز

... یکه خوردم، زن طلاق دادن این بنده خدا چه ربطی به جناب آقای مجید دوامی دارد؟

آقای دوامی از بس سرش شلوغ است و مشغله روزنامه‌نگاری کلافه‌اش کرده که خودش فرصت زن طلاق دادن ندارد، آنوقت چطور ممکن است که موجب زن طلاق دادن دیگری بشود؟ با تعجب به آن آقا گفتم حقیقت می‌فرمائید؟

با عصبانیت جواب داد، دروغم چیه؟ بیا بخون! و بعد آخرین شماره مجله زن روز را

بدستم داد، مطلبی داشت تحت عنوان (زن و تغذیه) که در قسمتی از مطلب برای حفظ زیبایی صورت و اندام و شادابی پوست بدن دستورهای غذایی داده شده بود خواندم نوشته بود، برای حفظ صورت و اندام شما سه برنامه طرح ریزی کرده‌ایم. اگر این دستورها را اجرا کنید و این غذاها را بخورید، همیشه سالم و جوان و شاداب و با طراوت خواهید ماند:

برنامه اول

صبحانه: یک لیوان آب پرتقال، یک لیوان شیر و قهوه یا شیرکاکائو، دو یا سه برش نان تُست شده با کمی کره و عسل، یک قطعه کوچک پنیر

ناهار: یک میوه، یک قطعه گوشت (استیک یا بیفتک) با دو قطعه سیب‌زمینی تنوری، (تنورش را از کجا بیاوریم؟) یک ظرف کوچک سالاد با جعفری زیاد (جعفری سیری شش تومان) و کمی آب لیموترش و روغن زیتون، یک بستنی و یا یک قطعه شیرینی کوچک و کرم کارامل، یک فنجان چای

شام: اسفناج، یک ظرف کوچک سوپ جو (که اگر جو گیر شوهر مادر مرده‌اش بیاید، خودش خشک، خشک می‌خورد) یک ظرف کوچک سالاد، مقداری میوه، مثل سیب، موز، خرما، پرتقال (هلو و گلابی را فراموش کردند)

برنامه دوم

صبحانه: یک لیوان آب پرتقال، یک فنجان چای، یک لیوان شیر کم شیرینی، یک تخم مرغ عسلی، کمی نان و کره و عسل (نفس‌ات از جای گرم بیرون می‌آید دوامی جان)

ناهار: سالاد هویج (زردک هم شد اشکالی ندارد) و کاهو با کمی لیموترش و روغن زیتون، کمی پنیر تازه، یک قطعه ماهی سفید کباب شده، کمی برنج، یک ظرف کوچک ماست و دسر، کمپوت آناناس یا کرم کارامل! (بنده خدا حق داشت می‌خواست زنش را طلاق بدهد)

شام: اسفناج، و تخم‌مرغ، سالاد پنیر، یک قطعه شیرینی کوچک، یا بستنی کاکائویی!

برنامه سوم

صبحانه: یک میوه، چای و شیر و نان و کره و عسل به مقدار کم و قدری پنیر هلندی با ژامبون سرخ کرده.

ناهار: سالاد، همبرگر، یک تخم‌مرغ نیمرو، کمی سیب‌زمینی سرخ کرده (البسته نه با مرکرکروم) و یک میوه

شام: کتلت (دسته دار و بی دسته، فرقی نمی کند) و بیفتک و سیب زمینی سرخ کرده با گوجه فرنگی خام یک ظرف کمپوت آناناس یا هلو و سالاد.

... مجله را پس مردک دادم و نگاهی بصورتش انداختم و گفتم این چه ربطی به اختلاف شما و زن‌ات دارد؟

گفت:

- همین دیگه! همین! این مجله را زنم خریده و خوانده، حالا از من با هفتصد و پنجاه تومان موجب ماهانه می‌خواهد تا برای حفظ زیبایی صورت و اندام و شادابی و طراوت پوست بدنش دستورهای جناب آقای دوامی را به کار به بندد، آنهم بعد از شش شکم زائیدن! از کجا بیاورم؟ کمند بندازم؟ دزدی کنم؟ از دیوار مردم بالا بروم. بانک صادرات را که این روزها مد شده بزnm؟ این دستورهایی که در این مجله داده‌اند پولش معادل پنج روز حقوق بنده است! به زنم می‌گویم بابا جان، ضعیفه! همشیره! این دستورها را جناب آقای دوامی برای خانم‌های حساسی داده است نه برای تو و من یک لا قبا که شب از بی‌لحافی توی خم می‌خوایم اوقاتش تلخ شده و می‌گویند یا باید مواد این برنامه‌های غذایی را که در مجله نوشته‌اند برای من تهیه کنی که من بخورم و زیبایی صورت و اندام و سلامت حفظ بشود یا طلاقم بده. منم چون دیدم راه دوم بصرفه مقرون‌تر و نزدیک‌تر است آمدم اینجا که طلاقش بدهم. گفتم این کار را نکن. پرسید پس چکار کنم؟ گفتم دست والده بچه‌ها را بگیر و ببر به اداره مجله زن روز، دستش را بگذار در دست جناب آقای دوامی و بگو برادر بیا! این خری را که بالا بردی خودت بیارش پائین، یا خودت عقدش کن و پس شکم و خورد و خوراک و هزینه برنامه شام و ناهار دستوری‌ات بر بیا یا از این دستورهای کمر شکن در مجله نده.

فکری کرد و گفت: مثل اینکه پری بی‌ربط نمی‌گوئی... و رفت که دست زنش را بگیرد و برود به سراغ جناب آقای مجید دوامی و منم به دنبال کارم رفتم.

... حالا می‌خواستم خدمت جناب آقای دوامی عرض کنم که قبلاً اطلاع داده باشم اگر این روزها چنین زن و شوهری به سراغ ایشان آمدند، ناراحت نشوند، من فرستادم‌شان.

(خواندنیه‌ها - شماره ۴۳ - بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۴۷)

○ توور در بامداد (جنائی)

... هفته گذشته گرامی مجله (زن روز) وارد پنجمین سال خدمت مطبوعاتی خود شد که این سالگرد را بنده به سهم خودم به جناب آقای (مجید دوامی) سردبیر محترم این مجله و سایر نویسندگان و گردانندگانش تبریک و تهنیت می‌گویم و از اینکه ظرف چهار سال گذشته منبع خبر و سوژه برای (کارگاه نمد مالی) بنده در گرامی مجله خواندنیها بودند از همه‌شان متشکرم و برایشان موفقیت آرزو می‌کنم.

در شماره هفته قبل (شماره دویست و شش، سوم اسفند ماه ۱۳۴۷ شمسی) دیدم جناب آقای مجید دوامی مصاحبه‌ای با خودشان بعمل آورده‌اند عین مصاحبه‌ای که بنده بمناسبت آغاز چهل سالگی‌ام با خودم در کارگاه بعمل آوردم باین عبارت که چون جناب آقای دوامی هم مثل من هر چه نشست کسی بسراغش نیامد تا بعنوان هنرمند جستجوگر با ایشان مصاحبه کند. خودشان به سرکار خانم (رحیمه) رپرتر مجله خودشان (زن روز) که باز حقوق این خانم نویسنده و رپرتر را هم صندوق گرامی مجله زن‌روز می‌پردازد تلفن می‌کنند که بلند شو بیا. چون من از (بی‌مصاحبه‌گی!) حوصله‌ام سر رفته، بلند شویا و با من بمناسبت آغاز (پنجمین) سالگرد زن‌روز مصاحبه کن سرکار خانم (رحیمه) هم بالطبع در جواب می‌گویند.

- آخر من نمی‌دانم چه سئوالاتی از شما بکنم؟ و جناب آقای دوامی هم می‌گویند، باباجان اینکه کاری ندارد، همان کاری که آقای (شاهانی) با خودش کرد من هم می‌کنم، سئوالات را من خودم طرح می‌کنم و خودم هم جواب می‌دهم فقط تو بنویس، منتهی چون توی اطاق حوصله‌ام به تنهایی سر می‌رود و از طرفی اگر کسی هم ناگهان از در وارد شود و به‌بیند من

دارم در تنهایی با خودم حرف می‌زنم و مصاحبه می‌کنم، ممکن است فکر کنند، خدای نخواستہ مشاعرم را از دست داده‌ام، بهتر است یک‌کفر در اطاق، مخاطب من باشد، بلند شو یا دفتر، روبروی میز من بنشین من سؤال و جواب‌ها را خودم بلدم چکار کنم.

رحیمه خانم: چشم الساعه خدمت می‌رسم.

لحظه‌ای بعد سرکار خانم رحیمه خانم بدون اطلاع قبلی و ناگهانی وارد اطاق کار جناب آقای دوامی می‌شود و ایشان را غافلگیر می‌کند.

مجید دوامی: باز هم شما خبرنگارهای کنجکاو و مزاحم بسراغ ما اومدین؟ ما از دست (با کمی خنده) شما خبرنگارهای فضول کجا فرار کنیم؟

خانم رحیمه: انشاءالله که می‌بخشین آقای دوامی ما شغلمون اینه. زن‌روز پنج‌ساله شده اومدم با شما مصاحبه کنم.

دوامی: شما از کجا فهمیدین مجله زن‌روز پنج ساله شده؟

خانم رحیمه: ما خبرنگارها خبرنگار شدیم که کوچکترین خبری از زیر دست و چشم تیزبین ما در نره، از اونجا فهمیدم که زن‌روز پنج‌ساله شده که پارسال همین موقع چهارساله بود!

دوامی: شما خبرنگارها، چقدر تیزهوش و شیطونین؟!

خانم رحیمه: لطف دارین آقای دوامی!

دوامی: (خطاب به خانم رحیمه) حالا هر چی که می‌گم بعنوان مقدمه بنویس.

خانم رحیمه: چشم!

دوامی: بنویس: با اینکه آقای مجید دوامی همیشه از دست خبرنگاران فراری هستند و هرگز حاضر به مصاحبه نمی‌باشند، من مدت‌ها تلاش و دوندگی کردم تا توانستم ایشان را در اطاق کارشان غافلگیر کنم و از غیبت موقت پیشخدمت در اطاق آقای دوامی استفاده کنم و در یک فرصت کوتاه و بدون اطلاع قبلی وارد دفتر کار ایشان بشوم و این مصاحبه را ترتیب بدهم... نوشتی؟

خانم رحیمه: بله قربان!

دوامی: (خطاب به خانم رحیمه خانم)، حالا تو از من سؤال کن: برای مجله زن‌روز چه برنامه‌های اساسی دارید و اصولاً فلسفه وجودی این مجله چیه؟

خانم رحیمه: عین سؤال را تکرار می‌کند و می‌نویسد.

دوامی: اساسی‌ترین برنامه و هدف و فلسفه مجله زن‌روز بالا بردن سطح فکری بانوان است. نوشتی؟

خانم رحیمه: بله آقا!

دوامی: (سوال کن: آیا می‌توانید زن امروز ایران را مثلاً با یک زن امریکائی یا زن اروپائی مقایسه کنید؟)

خانم رحیمه: آیا شما آقای دوامی می‌توانید زن امروز ایران را مثلاً با یک زن امریکائی یا زن اروپائی مقایسه کنید؟

دوامی: (بنویس آقای دوامی گفتند): این مقایسه سخت و دشوار است، نوشتی؟
خانم رحیمه: بله.

دوامی: (خطاب به خانم رحیمه: حالا تو سوال کن چه خاطرات جالبی از نخستین روز انتشار زن‌روز تا بحال دارید؟)

خانم رحیمه: ممکن است بفرمائید چه خاطرات جالبی از نخستین روز انتشار مجله زن‌روز تا بحال دارید؟

دوامی: روزنامه‌نگاری از مشاغل پر مخاطره جهان است و زن‌روز در چهار سال گذشته هر روز خاطره‌ای بیاد دارد و حادثه‌ای بسرش آمده. مثلاً یک روز خانمی با یک چمدان ... الخ ... (نوشتی).

خانم رحیمه: بله نوشتم.

دوامی: (حالا پرس دومین خاطره‌تان چیست؟)

خانم رحیمه: دومین خاطره‌تان چیست جناب آقای دوامی؟

دوامی: یک روز یک آقای عصبانی با عصبانیت در اطاق کار مرا باز کرد و یکسره باطاقم آمد (بدون اطلاع قبلی عین سرکار خانم رحیمه ره‌تر مجله) روبرویم نشست و گفت:

مرد عصبانی: من آمده‌ام همین الان تو را بکشم! من پرسیدم قربان! قبل از کشتن بنده بفرمائید دلیل این انگیزه شما در کشتن من و صدور حکم فوری اعدام بنده چیست؟

... مرد در حالیکه از خشم می‌لرزید و مرا با چشمهای وحشی و انتقام‌جویانه‌اش می‌نگریست گفت:

- شما خانواده مرا بهم ریختید، شما زن «بره» و بی‌زبان مرا شیر شرزه، کرده‌اید، اصلاً بشما چه مربوط است که در زندگی خصوصی مردم فضولی می‌کنید و سزای فضولی مرگ است و

همین حالا آمده‌ام ترا ترور کنم و بکشم (به بین دوامی جان! من فکر می‌کنم مردک جنابعالی را با مرحوم میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و محمد مسعود و میرزاده عشقی اشتباه گرفته بوده) گفتم بنده و رفقا دستجمعی برای کشته شدن حاضریم (شهامت خودت را قبول دارم دوامی جان ولی در مورد شهامت رفقای دستجمعی و کادر هیئت تحریریه زن‌روز کمی مشکوکم بخصوص از جان‌گذشتگی جناب منوچهر مطیعی ...) اما ممکن است توضیح بیشتری بدهید تا با خیال راحت آماده کشته شدن باشم؟

مرد عصبانی: بله... زن من دو هفته پیش نامه‌ای بشما نوشته و خبر داده من می‌خواهم یک زن دیگر بگیرم و مشاور و مشکل‌گشای فضول و بی‌مزه شما هم در صفحه مخصوص خودش او را شیر کرده که باید حتماً جلو شوهرت بایستی و با تعدد زوجات مخالفت کنی، آخه واسه چی؟ چرا از زن اضافی گرفتن ما مردها بدتان می‌آید؟ مگر شما دیوانه هستید؟ مگر جد خودت (یعنی جد جناب آقای مجید دوامی) سه چهار تا صیغه و عقدی نداشت؟

بالاخره پس از تعارف یک فنجان چای شیرین به آقای عصبانی و آوردن هزار و یک دلیل و شاهد... که والله بالله زن دوم گرفتن بچه‌های آدم را بدبخت می‌کند و تخم نفاق در خانواده می‌پاشد و بیش از همه خود آقا را گرفتار مشکلات می‌کند و ما به خاطر خیر و صلاح جامعه و خانواده‌ها مخالف تعدد زوجات هستیم. ایشان هفت تیرشان را برداشتند و پس از عذرخواهی و بوسیدن روی من و رفع سوء تفاهم راضی و خشنود از دفتر بیرون رفتند دو روز بعد هم من و هیئت تحریریه را به چلوکبابی به ناهار دعوت کردند، خدا طول عمرش بدهد که ما طول عمر خود را مدیون لطف و گذشت ایشان هستیم.

... مصاحبه ادامه دارد ولی اجازه بفرمائید دنباله مصاحبه را بنده با جناب آقای دوامی ادامه بدهم چون هر چه باشد سرکار خانم (رحیمه) رپرتر و حقوق‌بگیر مجله زن‌روز هستند و دست‌شان زیر سنگ جناب آقای دوامی است و بالطبع نمی‌توانند سئوالاتی را که بنده می‌خواهم از ایشان بکنم خانم رحیمه بکنند، البته تساوی حقوق زن و مرد بجای خودش محفوظ و قابل احترام است اما فضولی کردن و سؤال‌های بیخودکردن هم حداقل خاصیتش این است که آدم از نان خوردن می‌افتد، حالا بنده از جناب آقای مجید دوامی چند سؤال دارم و جای جواب‌هایش را خالی می‌گذارم که خود آقای دوامی جواب بدهند.

س - جناب آقای دوامی! وقتی آن آقای عصبانی وارد اطاق شما شد و قصد کشتن شما را داشت، شمشیر دستش بود یا چاقو یا کارد یا «گزلیک» یا هفت‌تیر؟ چون شما در ابتدای

تعریف خاطره و موقع ورود مرد عصبانی بدفتر کارتان اشاره به نوع اسلحه‌ای که در دست آن مرد بود نکردید.

ج - -

س - شما را قبول دارم که برای کشته شدن آمادگی دارید و داشتید دیگر به چه حسابی از طرف رفقا و دوستان تحریریه (دستجمعی) آمادگی کشته شدنشان را اعلام کردید؟ وکیل‌شان بودید؟ وصی‌شان بودید؟ قیم‌شان بودید؟ سندی در این مورد از رفقا گرفته بودید؟ نه! شما با مرد دو زنه می‌جنگید، آن بنده خدا دوست عزیز و همکار گرامی منوچهر مطیعی نویسنده «بر سر دو راهی» که خودش مثل من و سرکار بر سر «سه راهی» زندگی گیر کرده مرتکب چه گناهی شده که شما از طرف ایشان وکیل می‌شوید و اجازه کشته شدن این بنده خدا را به دست مرد عصبانی می‌دهید؟ شما با مرد دوزنه جنگ دارید، منوچهر مطیعی و سایر برو بچه‌ها که جنگی ندارند

ج - -

س - فکر نمی‌کنید آدم مصمم و یکدنده و قاطعی که به عزم کشتن شما با هفت تیر پر گلوله وارد دفتر شده، بعد با یک فتنجان چای شیرین آشتی می‌کند و صورت شما را به چشم خواهر برادری می‌بوسد بدرد مقام رهبری ویت‌کنگ‌های ویتنام بخورد یا لااقل بدرد معاونت «هوشی مینه» رهبر ویت‌کنگ‌ها و خدایا مرز (چه گوارا)؟

ج - -

س - فرمودید بعد از آنکه چای را می‌نوشد با سخنان و نصایح پدرانہ جنابعالی قانع می‌شود و اضافه کرده‌اید (ایشان هفت تیرشان را برداشتند و پس از بوسیدن روی من و رفع سوء تفاهم راضی و خشنود از در بیرون رفتند)، حالا جناب آقای دوامی بفرمائید که طرف وقتی وارد شد هفت تیرش را قبلاً کجا گذاشته بود که بعداً برداشت و رفت؟ چون شما در ابتدای خاطره‌تان که عیناً در بالا نقل شد اشاره فرمودید که وقتی وارد اتاق شما شد اسلحه‌اش را کجا گذاشت؟ اگر بکمرش بود که برداشتن ندارد، وقتی رفت هفت تیرش هم بالطبع با کمرش می‌رود، اگر روی میز شما گذاشته بود، چطور اطمینان کرد هفت تیر پر از گلوله را روی میز و جلو دست دشمن بگذارد که بقصد کشتن او وارد اتاقش شده بود؟ کف اطاق روی قالی گذاشته بود که بعداً برداشت و رفت عقل سلیم باور نمی‌کند که آدمی با آن توپ پر و هفت تیر بدست وارد اطاق بشود و بعد هفت تیر «پر» را روی قالی و کف اطاق بگذارد، اصلاً

عقل قبول نمی‌کند. دوامی جان نظر شما در این باره چیست؟

ج - ...

س - در مملکتی که طبق قوانین جاریه اگر یک تفنگ شکاری ساچمه‌ای بی پروانه دست کسی به بینند جانی می‌رود که عرب نی انداخت، این بنده خدای عصبانی دوزنه، از کجا اسلحه (آنهم از نوع هفت تیر) با خودش آورده بود شماره اسلحه‌اش را بر نداشتید؟

ج - ...

س - این هفت تیر را وقتی مرد عصبانی بقصد کشتن شما وارد دفتر کارتان شد بدست داشت یا می‌خواست وقتی برود شما یادتان آمد که باید اسلحه‌ای هم بدستش بدهید؟

ج - ...

س - در چلوکبابی که باتفاق قاتل احتمالی چلوکباب صرف فرمودید، چلوکبابی (شمشیری) بود یا (رقابی) یا (حاج نایب)؟

ج - ...

... منتظر دریافت پاسخ سوالات هستم، امیدوارم که آقای دوامی در گفتن جواب کوتاهی نمی‌فرمایند و پرده اسرار از روی چنین حقیقت تلخ و (ترور) وحشتناکی برخواهند داشت. با در نظر گرفتن شهادتی که بنده در ایشان سراغ دارم یقیناً سوالات مرا بی‌جواب نخواهند گذاشت.

در خاتمه خدمت‌شان عرض می‌کنم که منم چنین خاطره وحشتناکی از دوران روزنامه‌نویسی و (نمد مالی) ام دارم که تعریف می‌کنم تا جناب آقای دوامی گوشه دست شان بیاید و یاد بگیرند که وقتی می‌خواهند خاطره‌ای این چنین وحشتناک و رعب‌آور تعریف کنند یا بنویسند بند را آب ندهند! و درست و قابل قبول بنویسند.

... آن روز صبح که وارد (کارگاه نمد مالی) واقع در اداره گرامی مجله خواندیها شدم پیشخدمت کارگاه خیلی ناراحت و با عجله جلو آمد و بدون اینکه سلام کند. گفت: آقا: گفتم: بله!

گفت: دیروز بعد از ظهر که شما تشریف نداشتید یک نفر آمده بود و با شما کار خیلی فوری و فوق‌العاده‌ای داشت.

من: نفهمیدی چکار داشت؟

پیشخدمت: نه آقا، ولی خیلی عصبانی و پریشان بود، مثل مارگزیده‌ها بخودش می‌پیچید، مرتب با خودش حرف می‌زد و سیل‌هایش را می‌جوید و چیزهایی خطاب بشما زیر لب می‌گفت، مثل اینکه ارث پدر از شما طلب داشت.

من: از من؟

پیشخدمت: ظاهرش که اینطور نشان میداد

من: نگفت چکارم داره.

پیشخدمت: عرض کردم که با من حرفی نزد، اما جسته‌گریخته از فحواي کلام و برداشت حرفهائی که با خودش می‌زد احساس کردم که کار فوق‌العاده‌ای با شما دارد، چون همه‌اش می‌گفت: کو آقای شاهانی؟ آقای خسرو شاهانی کی میاد؟

من: از حرفهائی که با خودش می‌زد چیزیش یادت نیست؟

پیشخدمت: چرا! بعضی‌هایش یادمه و از جمله می‌گفت... اوهوم... اوهوم... مخالف... با ادبی... انقلاب... نو... ابر مرد... زیر مرد... گیسو شلال... پری... شادخت... گلوله... پول... هفت تیر... سزا... حق... کف دست، میکشم... با یک تیر خلاص.

من: دیگر از حرفه‌هایش چیزی یادت نیست؟

پیشخدمت: نخیر آقا، چهار پنج دقیقه‌ای که توی راهروی در انتظار شما قدم می‌زد از همین حرفها می‌زد که سر و ته درستی نداشت، مثل اشعار نو.

... کمی با خودم فکر کردم که طرف چه کسی میتواند باشد و چکار با من داشته عظم بجائی قد نداد، از پیشخدمت پرسیدم: نشانیهایش را نمی‌دانی؟ یادت نیست؟ گفت تا آنجا که زیر چشمی مواظبش بودم...

من: (میان حرفش دویدم) چرا دیگر زیر چشمی؟

پیشخدمت: برای اینکه می‌ترسیدم مستقیم بصورتش نگاه کنم، قیافه‌اش خیلی عصبانی و ترسناک بود آقا!

من: خب نشانی‌هایش را بگو!

پیشخدمت: قد بلندی داشت، سیل پرپشتی داشت، سینه‌ای پهن و صورت چرخشی داشت، چکمه پایش بود، چشمهایش درشت و قرمز بود و سر طاسی داشت، صدایش دورگه و کلفت بود.

من: کت و شلوارش چه رنگ بود؟

پیشخدمت: سورمه‌ای نزدیک به سیاه

من: از سفید جامگان نبود؟

پیشخدمت: نه!

من: گفתי سرش طاس بود؟

پیشخدمت: بله آقا.

من: خبرنگار خبرگزاری (تاس) نبود؟

پیشخدمت: نه

من: آقای کیومرث منشی‌زاده (فیثاغورث) ادبیات نو، نبود؟

پیشخدمت: نه آقا عکس آقای منشی‌زاده را صد بار توی مجلات دیده‌ام عرض کردم مرد چهار شانه گردن کلفت سیلوئی بود. آقای منشی‌زاده سبیل ندارد.

من: به بینم آقای نادر، نادرپور نبود؟

پیشخدمت: نه آقا بنده با این عمر کو تا هم صد هزار بار عکس و تفصیلات و مصاحبه‌های نادرپور را در مجله زن‌روز، اطلاعات بانوان، ندای ایران نوین، کیهان بچه‌ها، سخن، روشنفکر، بامشاد، فردوسی، یغما، ارمغان و صبح امروز، تهران مصور و توفیق، خواندنیهای خودمان، کاریکاتور، اطلاعات کودکان، مجله جوانان، صدای مردم و کوشش روزنامه خاک و خون، در کارگاه نمد مالی، تلاش، و تلویزیون دیده‌ام چطور نمی‌شناسم؟ وانگهی آقای نادر نادرپور زلف دارند باین بلندی! من می‌گویم این اقائی که با شما کار فوق‌العاده داشت طاس بود.

من: به بینم آقای یدالله خان نبود؟

پیشخدمت: کدام آقای یدالله خان

من: همان آقای یدالله خانی که تا پارسال ادعای شاعری داشتند و حالا ادعای پیغمبری و فقط از ترس سنگسار شدن پیامبری‌شان را پنهان میکنند.

پیشخدمت: چه قد و قواره‌ای دارند؟

من: نسبتاً بلند قدند و رئیس حسابداری نمی‌دانم چه اداره‌ای هستند دو جلد دیوان شعر هم دارند.

پیشخدمت: یعنی ایشان شاعرند؟

من: عرض کردم قبلاً ادعای شاعری داشتند حالا ادعای پیغمبری.

پیشخدمت: یک خط از اشعارشان را بخوانید بلکه بجا بیاورم.

من: باین قبله هر چه تلاش کردم دو خط که سهل است یک خطش را هم نتوانستم حفظ کنم.

پیشخدمت: چرا؟

من: برای اینکه معنی ندارد، آخر معنی این ها که از روی دست نوشته برایت می خوانم.

— ای آب ماهیانه

— که با قصر کاج

— و درخت عاج

— از ستون قرون

— میری بالا

— از درخت نرو بالا

...کو؟

پیشخدمت: از من می پرسی معنی اش کو؟ از خودش پرس، نه آقا، کسی که آمده بود و با شما کار داشت آدم حسابی بود حرف های حسابی می زد، من معنی حرفهایش را می فهمیدم مثل اینکه با شما خرده حساب پولی داشت.

من: پس آقا یدالله خان هم نبود.

پیشخدمت: اصلاً و ابداً، با این نشانیهایی که شما می دهید طرف (تومنی هفت صنار) با یدالله خان شما فرق داشت.

من: آقای احمد شاملو نبودند؟

پیشخدمت: همان آقای که موهای جوگندمی پرپشتی دارند و دیوان حافظ را اصلاح کردند و سردبیر مجله خوشه و صاحب امتیاز مجله آشنا بودند و از ترس مضمون دزدها و ترکیب دزدها دیگر شعر نمیگویند، همان آقائی که از بهم ریختن دو تا دوچرخه یک سه چرخه ساختند.

من: منظورت چیست؟

پیشخدمت:

— مثل: دس دسی آقاش میاد

— صدای کفش پاش میاد

— صدای زنجیرهای میادا

و -

- عمو زنجیر باف

- زنجیر ما رو بافتی

- پشت کوه انداختی؟

من: بقیه اش؟

پیشخدمت: یعنی سه تا فولکور قشنگ ما را با هم مونتاژ کردند و «پری‌ها آی پری‌ها» را ساختند و بعنوان هنر نوبه خورد خلق خدا دادند و همان آقائی که می‌گویند.

- از

- بوق یک الاغ دوچرخه سوار پست

- شاعر ز جای جست

- مدادش نوکش شکست

من: بله بله... خودشه!

پیشخدمت: عرض کردم طرف ورزشکار بود، سرش طاس بود آقای احمد شاملو یک (بقچه) مو روی سرشان دارند ایشون کجا؟ اوشون کجا؟

من: لااله الا الله. یعنی چه، به بینم!

پیشخدمت: بفرمائید به بینید؟

من: آقای پرویز تناولی جوشکار محترم نبودند؟

پیشخدمت: کدوم آقای تناولی؟

من: ما یک تناولی که بیشتر نداریم، همون جوشکار محترمی که ...

پیشخدمت: فهمیدم آقا! که شیر آب انبار را با دسته قپون (قپان) جوش می‌دهند و با

(دفرنسیال) کامیون مونتاژ می‌کنند و یک دسته هاون چوبی بغلش می‌چسبانند و اسمش را

می‌گذارند شیرین و فرهاد عرب! و مدیر کلپ هنری (رشت ۲۸ یا ۲۲) هم هستند و لباسهای

عجیب و غریب و آلاپلنگی می‌پوشند؟

من: آره آره (یاد بگیر جناب آقای دوامی).

پیشخدمت: نه، آقای تناولی را می‌شناسم و از نزدیک هم زیارت‌شان کرده‌ام، آن آقائی

که آمده بود با شما کار داشت جوشکار نبود و ظاهراً آدم معقول و عاقلی بنظر میرسید.

من: پس کی میتونه باشه؟

پیشخدمت: من چه میفهمم آقا، باز هم نشانیهای دیگری بفرمائید بلکه در ذهنام پیدایش کنم.

من: آقای اسماعیل شاهروردی متخلص به (آینده) نبودند؟

پیشخدمت: کدوم آقای پاینده.

من: پاینده نه، آینده، آقای پاینده وکیل مجلس است آنهم از نجف آباد اصفهان.

پیشخدمت: که زمانی مدیر مجله (صبا) بودند و چهارشنبه‌ها (صبا) را فراموش نکنید شعارشان بود؟

من: بله، خودشه!

پیشخدمت: نه ایشان هم نبودند.

من: آقای آینده شاعر زمانه را می‌گویم که میفرمایند.

— فرهاد هر که بود مرد بود

— پیش رویش درد بود

— پشت سرش زرد بود

— از کوه تور، که پائین میامد

— دلش اوهو اوهو اوهو می‌کرد

— وقتی اوهو اوهو اوهو می‌کرد

— شفاعت آهو می‌کرد

پیشخدمت: شناختم آقا، همان آقائی که شعر نو می‌گویند و برای اولین بار در تاریخ زندگی بشری در شعرشان خرطوم فیل را بر سر فیل چسبانند و معجزه‌ای در حد معجزه (ید بیضا) کردند و می‌فرمایند:

— خرطو

مفیل

و پاندو

ل

ساعت را باور نمی‌کنم؟

من: (با دستپاچگی) آره... آره! خودشه، (خاطره‌نویسی را یاد بگیر آقای دوامی).

پیشخدمت: نه آقا، آن بابایی که آمده بود با شما کار فوق‌العاده داشت کجا؟ آقای آینده

کجا؟ طرف آدم نسبتاً عاقلی بنظر می‌رسید!

من: یعنی چه؟ کی چطور؟ مرحوم پری دخت شعر آدمیان سرکار خانم فروغ فرخزاد؟
پیشخدمت: (با تعجب) کی؟

من: معذرت می‌خواهم حواسم پرت شده منظورم اینه که سرکار خانم سیمین بهبهانی نبودند؟

پیشخدمت: من می‌گویم آقا! طرفی که آمده بود با شما کار فوق‌العاده داشت مرد بود،
مثل شما سبیل داشت می‌پرسید خانم سیمین بهبهانی نبودند؟
من: فهمیدم... سرکار خانم لعبت والا بوده!

پیشخدمت: برو بابا! از سر شب تا صبح برایش قصه لیلی و مجنون گفتم تازه می‌پرسه لیلی
مرد بود یا زن؟ میگم طرفی که اومده بود با شما کار فوق‌العاده داشت نر بود، مرد بود؟
من: شاید حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا شاعر معروف و فی‌البداهه سرا بوده!
پیشخدمت: کم کم آقا درای خونم و کثیف می‌کنی، میگم طرفی که اومده بود نر بود
گردن کلفت و سیلو بود شما میگگی میرزا ابراهیم خان صهبا نبود؟

من: فهمیدم آقای مجید دوامی سردبیر مجله زن روز بوده!
پیشخدمت: داری عصبانی‌ام می‌کنی آقای شاهانی‌ها! آخه آقای دوامی ورزشکاره؟
من: راست که میگگی، گفتی که سرش طاس بود، ورزشکار بود سیلو بود... دیگه؟
پیشخدمت: چشمهای درشتی داشت و قد بلندی و سینه‌ای پهن و چهار شانه... باز هم
بگم؟!

من: شناختم، خروشچف نخست وزیر شوروی نبود؟
پیشخدمت: کی؟

من: خروشچف!

پیشخدمت: خروشچف قدش بلنده؟

من: سرش که طاس هست.

پیشخدمت: هر کی سرش طاس بود قدش هم بلنده؟

من: راست که میگگی! چیز چطور؟ آقای ربرت اعتمادی رهبر نسل دیگر نبود؟
پیشخدمت: منظور تان آقا (ر - اعتمادیه).

من: آره.

پیشخدمت: یکباره پیرس جناب آقای سناتوزر عباس معودی مدیر محترم مؤسسه اطلاعات نبود؟!

من: حتماً استاد میرزا ابراهیم خان صهبا بوده.

پیشخدمت: یکمرتبه دیگر هم پرسیدی، حضرت استادی آدمکشه؟

من: راست هم که میگی، بفرض هم که آدمکش باشه کو تفنگش؟ چی شد؟ نفهمیدم؟

پیشخدمت: چی رو نفهمیدین قربان؟

من: مثل اینکه اوایل صحبت از کشت و کشتار و این حرفها می کردی؟

پیشخدمت: پس از آن وقت تا حالا یاسین بگوش تان می خواندم آقا؟ آن بنده خدائی که آمده بود با شما کار فوق العاده ای داشت، می خواست شما را هم مثل آقای دوامی بکشد.

من: من و؟

پیشخدمت: نخیر من و!

من: چرا؟

پیشخدمت: من چه می فهمم چرا؟ برو از خودش پیرس، آدمی بود قد بلند، سر طاس چشم درشت، ورزشکار و عصبانی، مرتب هم دستش را بطرف کمرش می برد و مثل اینکه می خواست مطمئن بشود که هفت تیرش بکمرش هست یا نیست؟ (یاد بگیر آقای دوامی)

من: هفت تیر هم داشت؟

پیشخدمت: بله آقا.

من: پس چرا از اول نگفتی!

پیشخدمت: منم مثل جناب آقای دوامی بعداً یادم آمد که طرف هفت تیر هم داشت.

من: حاحا... لا... كككك كجا ررررفته؟

پیشخدمت: (طفلك پیشخدمت وقتی دید من به «تته تپه» افتادم او هم به «تته تپه» افتاد و

جواب داد: یگه! گگگ گفت فف ف فردا صبح می می یاد.

من: كككك كه من و ب ب ب بکشه؟

پیشخدمت: آ... آ... آ... آره!

... آتش از ترس و لرز بخواب نرفتم و تا صبح از این دنده به آن دنده غلتیدم و لیاقه دوستان و دشمنان احتمالی را در نظرم مجسم کردم که طرف چه کسی می تواند باشد و چرا

می‌خواهد مرا بکشد؟ عقلم بجائی قد نمی‌داد همینکه چشمم گرم می‌شد و چرتم می‌برد دچار کابوس میشدم و خوابهای وحشتناکی میدیدم و از خواب میپریدم، گاهی می‌دیدم با شعرای نو پرداز دست به یقه شدم، گاهی می‌دیدم با خانم سیمین بهبهانی و خانم لعبت‌والا کلنجار، می‌روم و زد و خورد دارم، زمانی خواب میدیدم با حضرت استاد میرزا ابراهیم خان صهبا کتک کاری دارم، جان کلام تا حق صبح که سپیده زد من دچار کابوس بودم، صبح زود از رختخواب بلند شد و جلو آینه ایستادم، کمی عضله‌های بازو و ماهیچه‌هایم را نگاه کردم، چند بار مشت‌هایم را گره کردم و بر رختخواب‌های اطاق دیگر که «منزل» لای چادر شب بسته و پیچیده بودند کوییدم و قدرت دستم را امتحان کردم چند دور دور حیاط دویدم، نفس عمیق کشیدم و از لبه حوض بجای تخته شنا استفاده کردم و ده دوازده تا شنا رفتم که نفسم داشت بالا می‌آمد، چون وسایل ورزشی مثل «میل» و «دمبل» نداشتم از دسته چوبی هونگ (هاون) سنگی موروثی خانه‌مان استفاده کردم و برای تقویت عضلات دست و پا و سایر نقاط بدنم و با دستورات مسئول ورزشی برنامه صبح رادیو یک ربع هم ورزش سبک و حرکات نرمش کردم و برای خوردن صبحانه آماده شدم، فرستادم ده تا تخم مرغ خریدند آوردند و زرده پنج تایش را خام خام خوردم و پنج تای دیگرش را هم نیمرو کردم و با نان سنگک برشته و بقول سرکار خانم (هایده بایگان) مسئول صفحه آشپزی مجلات، با نان «تست شده» خوردم و برای محکم کاری کمی هم کره پاستوریزه که مزه (وازلین) می‌دهد با نصف نان تست شده با شکر و مربا خوردم (که تا حالا صد تومان پول دکتر و دوا دادم) لباس پوشیدم و راه افتادم، دم در یادم آمد که از هولم از منزل و بچه‌ها خدا حافظی نکرده‌ام برگشتم البته سر بسته خدا حافظی کردم و در لفافه کمی وصیت کردم که اگر من تصادفاً بمسافرت رفتم و دیگر برگشتم، قبض آب فلان جاست بپیرید پردازید، قسط بانک رهنی را بابت منزل نگذارید عقب بیفتد، پول برق که قبض‌اش را روی سر بخاری گذاشته‌ام حتماً بپیرید بدهید که جناب آقای مهندس جالینوس رئیس برق منطقه‌ای شدیداً تصمیم گرفته با آدم‌های (بدمعامله) با شدت عمل رفتار کند، آن پول را از (فلانی) بگیرید و به (بهمنی) بدهید به فلانی تلفن کنید فردا شب نمی‌توانم به مهمانی شام‌شان بیایم و جان کلام وصیت‌هایم را کردم، منزل که متوجه حال غیر عادی من شده بود مرا از داخل حلقه (قلعه یاسین) رد کردند. آمدم بیرون، بین راه یادم افتاد که من همه این کارها را کردم ولی مسئله گلوله و گوشت در بین است و من هیچ نوع اسلحه‌ای همراهم ندارم که از خودم دفاع کنم، دوباره برگشتم و محض احتیاط گزلیک (کاره مخصوص سبزی

خرد کنی) را هم از داخل آشپزخانه برداشتم و زیر کتم پنهان کردم و راه افتادم، وقتی به کارگاه رسیدم. بمرحمت شرکت اتوبوسرانی واحد و شرکت تعاونی تاکسیرانی ساعت ده صبح بود و خوشبختانه طرف هنوز نیامده بود، معلوم شد او هم مثل من مشغول دیدن تدارک و تهیه مقدمات کار است و یا تا کسی چیزی گیرش نیامده، پشت میز نشستم اما دل توی دلم نیست، دارم در تنهایی خودم را برای مقابله با طرف آماده میکنم که چطور با (او) روبرو بشوم و اگر او دست به هفت تیر برد من چطور سنگر بگیرم و چطور مثل (جان وین هنریشه سینما) زیر دستش بزنم که اسلحه از دستش بیفتد... که در این موقع در بشدت باز شد، یک قد از جا پریدم، پیشخدمت کارگاه بود که پرسید فرمایشی ندارید؟ من می‌خواهم تا پستخانه بروم، نگاهش کردم و گفتم نه برو (چون غرورم اجازه نداد که بگویم من تنها می‌ترسم نرو) پیشخدمت هم رفت و من ماندم تنهای تنها، ربع ساعتی که گذشت احساس کردم صدای پائی در پله‌های راهرو پیچید، مثل اینکه یک نفر دارد بالا می‌آید و چون صدای پایش خیلی سنگین مینمود عرق مرگ بر پیشانی‌ام نشست. صدای ضربان قلبم را بوضوح میشنیدم، کشور را جلو کشدم دستم را روی دسته (گزلیک) که داخل کشور بود گذاشتم که به محض اینکه طرف وارد شد امانش ندهم و قبل از اینکه او دست به هفت تیر ببرد من کارش را با (گزلیک) بسازم، صدای پاکم کم نزدیک شد، احساس کردم که دستش از پشت در بطرف دستگیره رفت، نفسم را در سینه حبس کردم، دسته گزلیک را هر چه بیشتر و محکمتر در دستم فشردم، دستگیره در چرخید و در چرخید و در آهسته روی پاشنه گشت، در باز شد مرد لاغر اندامی که مستخدم‌مآب بنظر می‌رسید وارد شد.

- سلام عرض میکنم.

من - سلام.

طرف - آقای خسرو شاهانی جنابعالی هستید؟

من - بله... چه فرمایشی داشتید.

طرف - این آگهی ترحیم را آقای فلانی دادند و سلام رساندند و گفتند چون خودم نمی‌رسم و شما در مطبوعات کار می‌کنید و بالطبع شما تخفیف هم می‌دهند بی‌رحمت این آگهی را در دو نوبت در روزنامه‌های خبری عصر چاپ کنید و قبض‌اش را بفرستید سر برج پولش را می‌دهم.

من - خدا پدرت را پیامرزد بنده خدا تو که مرا قبض روح و نصف عمر کردی، بده به‌به‌نم.

طرف - بفرمائید!

خواندم نوشته بود، مرحوم مغفور جنت مکان و خلد آشیان که از بزرگان و... در حدود چهار صد و چهل تومان با تخفیف صد و بیست اش می شد.

من - خدمت آقا بفرمائید چشم.

طرف - آقا فرمودن فردا عصر و پس فردا عصر حتماً چاپ بشود.

من - چشم... البته اگر تا یکساعت دیگرم خودم زنده بودم

... آقا تشریف بردند و باز من ماندم و یک دنیا خیالات، خدایا بلند بشوم بروم؟ کجا بروم! اگر وسط پله ها سینه به سینه هم خوردیم که بدتر است، باز لا اقل اینجا پشت میز سنگری دارم، ربع ساعت دیگری هم گذشت. دیگر داشتم کلافه می شدم آب دهانم خشک شده بود، زبانم که به (سقم) می خورد تق تق صدا می کرد، سیگاری روشن کردم و از ترس و دلهره ای که داشتم سیگار را سر و ته یعنی از طرف «مشتوک دارش» روشن کردم که تلفن زنگ زد. (حتماً خودشه، میخواد به بینه که من هستم یا نیستم) با احتیاط از پشت میز بلند شدم گزلیک را از داخل کتو برداشتم محض احتیاط محکم در میان پنجه هایم گرفتم بالاخره کاراز محکم کاری عیب نمی کند آمد و طرف از پشت تلفن مرا (ترور) کرد گوشی را با احتیاط و آهسته از روی تلفن برداشتم.

- الو

- ب ب ب بله، بفرمائید.

- آقای خسرو شاهانی!

- ب ب ب بله.

- خود جنابعالی هستید.

- ب ب ب بله.

... من یکی از خوانندگان وفادار مجله خواندنیها بخصوص کارگاه نمد مالی شما هستم باور کنید به محض اینکه خواندنیها می خرم اول میرم سراغ کارگاه.

- خیلی ممنون، لطف دارین (کم کم آرام شدم).

- واقعاً شیرین می نویسید، جالب و عالی می نویسید واقعاً که این قلم شما کار صد تا

هفت تیر و کارد و شمشیر و گزلیک برنده را می کند.

- (نگاهی به گزلیکم انداختم) متشکرم خجالتم ندهید.

— آقا بجان عزیزتان وقتی نوشته‌های شما را می‌خوانم لذت می‌برم، حظ می‌کنم، این پشت منزل ما خرابه‌ایست که سگدانی و زباله‌دانی اهل محل شده است و محل پرورش پشه و مگس است و سلامت و بهداشت اهالی در خطر است با آن قلم شیوا و (برنده‌تان) بنویسید که شهرداری یا دور این خرابه را دیوار بکشد یا صاحبش را وادار کند حصار بکشد، مگر ما مالیات و عوارض نمی‌دهیم این چه وضعی است که درست کرده‌اند.

بنده - چشم چشم قربان.

— حتماً بنویسید، نوشته‌های شما را همه می‌خوانند. ترتیب اثر می‌دهند.

خواستم در جواب این تلفن کننده که نفسم را گرفته بود بگویم اگر من ییل زن بودم یک ییل بی‌اغچه خودم می‌زدم دیدم بعد از آن همه تعریف و تعارفی که از قلم برنده و کوبنده و شیوای من کرد صحیح نیست خودم را (سنگ روی یخ) کنم، گفتم: چشم، همین امروز می‌نویسم! — خیلی ممنون.

...گوشی را روی تلفن گذاشتم و پشت میزم نشستم، هنوز روی صندلی جابجا نشده بودم که در بشدت باز شد، قلبم از جا کنده شد، دیدی غافلگیر شدم؟

— خوشبختانه خانمی بود که عکس آقا زاده نوزده ساله‌شان را آورده بودند که بنده بعنوان کودک ممتاز و دل‌بند خانواده چاپ کنم، خدمت‌شان توضیح دادم که ما از این عکس‌ها چاپ نمی‌کنیم، این آقا زاده شما از نسل دیگر است و جای چاپ عکس‌شان در مجله جوانان ارگان نسل دیگر می‌باشد به جناب آقای ربرت اعتمادی سردبیر مجله جوانان مراجعه کنید. هر طور بود خانم را دست بسر کردم و باز بانتظار نشستم کم‌کم داشتم از آمدن طرف مأیوس می‌شدم که دوباره در باز شد و این مرتبه خود طرف بود با همان مشخصاتی که پیشخدمت داده بود. سر طاس، چشمها قرمز و درشت عین ازرق شامی گردن چه گردنی؟ قد یک متر و نود، پهنای سینه هشتاد و پنج سانت، سیل نگو پاچه (بز) بگو ابروها پیوسته صورت چرخی، دستها پهن، عین (کج ییل) پوتین پیا، چیزی من می‌گویم و شما چیزی می‌شنوید، دستم که روی دسته (گزیلیک) بود از ترس و لرز شل شد نفسم در قفسه سینه‌ام گره خورد، می‌خواهم سلام کنم نفس‌ام بالا نمی‌آید، می‌خواهم جلو پایش بلند بشوم و احترامش بگذارم زانوهایم می‌لرزید و مثل اینکه بکنفر پاهایم را از زیر تنه‌ام می‌کشید و نمی‌توانستم بلند بشوم.

... طرف آمد پشت میز و روبروی من ایستاد و دستهایش را روی میز گذاشت و تقریباً روی میز خم شد سرش را جلو آورد، بطوریکه گرمی نفس و امانده‌اش بصورت من می‌خورد

کمی مرا نگاه کرد بعد بدون مقدمه گفت:

— پول هارو رد کن بیاد، با زبون خوش میدی یا ...؟ (در این موقع دستش لای کتش و بطرف کمر بندش لوارش رفت و مجدداً روی میز گذاشت.)

... اصلاً کلمات در ذهن و مغزم گم شده بود، آره واره هایم از هم باز نمی شد که جوابش را بدهم، چون دید از من جوابی نیامد گفت:

— بهت گفتم با زبون خوش می دی یا ...؟

... بهر جان کندن بود نهیبی بخودم زدم و نفسم را بالا آوردم و گفتم:

— بببب.. بله ق ق ق قربان!

— پس معطلش نکن! یا الله...

— چچچ چی رو یا الله؟

— پول

— پپپ پول؟

(با دهن کجی گفت)

— بله آقا پو پو پو پو پول.

— چچچ چقدر؟

— بده، ده دوازده تومن.

— چچچ چشم ولی من پنج تومن بیشتر همراه نن ندارم که اونهم پول ساساسا

ساندویج ناهارمه (و دست کردم به جیب عقب شلوارم و یک پنج تومانی که داشتم گذاشتم روی میز).

... نگاه معنی داری بمن کرد و گفت: این و بذار زیر سرت که شب ترسی. من ده دوازده

هزار تومن می خوام، تو پنج تومن میدی.

— ده ده ده ده ده ده ده ده ده هزار تومن!

(باز با دهن کجی گفت)

— بببب.. بله.

— گفتم من در هفت آسمون یک ستاره ندارم تو از من ده هزار تومن پول می خواهی از

کجا بیارم؟

— گفت: تلفن کن از تجارتخانه بیارن.

... یعنی چه؟ نکند طرف من را با جناب آقای خسروشاهی رئیس محترم اطاق بازرگانی اشتباه گرفته.

— عرض کردم خدمت‌شان من تجار تخانه که ندارم هیچ خانه هم ندارم، شوشو شو ما با کی کار دارین؟

— دستهایش را عین خمره بکمرش زد که من بوضوح هفت تیر کمرش را دیدم و گفتم:
— مگر تو خسروشاهی نیستی؟

... فهمیدم که حدسم درست بود، آرام گرفتم و خیالم راحت شد گفتم:
— نه عزیز جان، من خسرو شاهانی‌ام و این گوشه نشسته‌ام قلم صد تا یک غاز می‌زنم و نمدمی‌مالم، آن آقائی که شما دنبالش می‌گردی جناب آقای خسروشاهی رئیس اطاق بازرگانیست، من نمدمالم، خودم هستم و این خودکار و مثنی مجله و مثنی مشتری که بعضی‌هاشان بخونم تشنه‌اند تو آمدی ده هزار تومن پول از من می‌خواهی؟ برو بابا خدا ننه‌ات و بیامرزه، خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه.

کمی سبیل‌هایش را جوید و گفت:

— پس تو خسروشاهی نیستی؟

— نه بحضرت عباس.

— پس بمن گفتند تو خودتی.

— بله خودم که خودم هستم، اما جناب آقای خسروشاهی نیستم. ما با هم یک (الف - ن) فرق داریم که همین الف و نون کار مرا خراب کرده، آنجا که می‌بایست پول به حساب من بریزند اشتباهاً به حساب جناب آقای خسروشاهی می‌ریزند، اینجا که باید بروی از آنجا پول بگیری یقه خسرو شاهانی را می‌چسبی؟

— که گفתי تو خسروشاهی نیستی... نه؟

— نه خدا شاهده، هر کی‌ام به شما گفته من خسروشاهی‌ام لای دست پدرش خندیده.

— پس آقای خسروشاهی کجاست؟

— من چه می‌دانم کجا تشریف دارند اگر در حمام نباشند میان لباسهایشان هستند و یا در اروپا و امریکا و تهران تشریف دارند من از کجا می‌فهمم کجا هستند؟ دو روز است بنده خدا مرا نصف عمر کردی و از دیروز نصف گوشت نداشته تنم را ریختی که چند من است؟
طرف - خیلی معذرت می‌خوام آقا.

من - می‌خوام نخوای.

طرف - ببخشید خدا حافظ.

من - خدا حافظ

این بود ماجرای ترور شدن من بدست یک تروریست حرفه‌ای حالا جناب آقای مجید دوامی یاد بگیر! انشاءالله سال دیگر که بمناسبت آغاز ششمین سالگرد زن روز خواستی خاطره جنائی دیگری در این زمینه تعریف کنی جوری تعریف کن و بنویس که مثل مال! من باورکردنی باشد.

(خواندنیها - شماره‌های ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - از دهم اسفند تا هفدهم اسفندماه ۱۳۴۷)



صحنه‌ای از داستان مهیج، جنائی پلیسی و حقیقی

ترور در بامداد به قلم نمد مال

رجوع شود به کارگاه

○ کارکرد و بیلان کارگاه در سالی که گذشت

...به سلامتی سال ۱۳۴۷ شمسی هم تمام شد و این آخرین شماره کارگاه است که در سال

۴۷ می خوانید

ضمن عرض تبریک سال نو به عموم هموطنان عزیز و خوانندگان وفادار و گرامی و آرزوی توفیق و شادکامی و سعادت و خوشبختی برای یکایک شما، در آستانه سال نو (۱۳۴۸) طبق روال کار همه ساله بیلان کارگاه را می بندم و بنظر شرکاء و سهامداران محترم می رسانم و شماره قبل هم که کارگاه تعطیل بود علتش همین بود و مشغول استخراج بیلان و (کارکرد) یکساله کارگاه بودم، چه می شود کرد، جناب آقای خسرو شاهی رئیس محترم اتاق بازرگانی هم بیلان می بندند، بنده هم بیلان می بندم، بهر حال بیلان، بیلان است حالا نوع بهره و میزان سود دهی اش فرق می کند، چه می شود کرد؟ بهره بنده در ظرف یکسال کارکرد کارگاه، دست و پا کردن مشتی دلخور و دشمن و ناراحت و عصبانی و خوشحال و راضی و ناراضی است و بهره بیلان جناب آقای خسرو شاهی و حاج محمد نمازی و القانیان و ثابت پا سال، شما خودتان بهتر می دانید که چیست؟ بیش از این پر حرفی نمیکنم برویم بر سر بیلان یکساله کارگاه

* از جمله حوادث برجسته سال عروسی سرکار خانم ژاکلین کندی سابق با آقای اونا سیس میلیاردر معروف بود و بزرگترین حمله سال حمله جناب آقای دکتر میمندی نژاد مدیر محترم مجله رنگین کمان بود به (جاکی جون) و مهمترین گله سال گله ژاکی بود از جناب آقای دکتر میمندی نژاد یا بقول ژاکی (میمی جون) و تاریخی ترین نامه سال ایضاً نامه ژاکی جون بود به من و آقای دکتر میمندی نژاد که در این نامه ژاکی خطاب به آقای دکتر نوشته بود:

- دکتر تو دیگر چرا؟ اونا سیس وقتی مقاله تو رو توی مجله رنگین کمان خوند، دو شب خوابش نمی برد و می گفت: مگر من به میمی چکار کرده بودم که اینجور بی رحمانه به من حمله کرد آنهم بعد از سالها دوستی؟ حیف از اونهمه محبت که من در حق میمی کردم، حیف، حیف، حیف،... حیف از طلا که خرج مُطلا کند کسی

* پر فایده ترین تجویز سال، تجویز جناب آقای (الف - خواجه نوری) روانشناس و متخصص امور خانوادگی بود در زمینه ازدواج آزمایشی یا بروایتی همان صیغه خودمان * اخلاقی ترین برنامه تلویزیونی سال برنامه پر بیننده (شو فرخزاد) اخوی گرامی مرحومه فروغ فرخزاد شاعره و پری شاهدخت شعر آدمیان خودمان بود که در صفحه تلویزیون جلو چشم خلق خدا زن های مردم را پیش روی شوهرانشان می بوسید.

* بزرگترین پیوند سال که در عالم پزشکی اتفاقی افتاد، پیوند قلب یک سیاه بود به بدن یک سفید پوست بنام «بلیبرگ» توسط آقای دکتر بارنارد، و یکی هم پیوند یا مونتاز خرطوم فیل به سر فیل توسط هنرمند جستجوگر و شاعر نوپرداز و توانای معاصر یعنی دوست گرامی جناب آقای اسماعیل شاهرودی متخلص به (آینده) بود که (م) خرطوم فیل را به سر فیل چسبانند و شد (مفیل).

* بزرگترین واقعه سال دو واقعه بود یکی پرواز سه فضانورد امریکائی به مدار کره ماه و بازگشت آنها به زمین و دیگری تشکیل جلسات و شب های شعر خوانی بخشنامه ای در باشگاه کارمندان بازنشسته شهرداری و قرائت اشعار نوپردازان و نوسرایان و خواندن اشعاری از این دست

- یک یعنی چهار

- دو یعنی چهار

- سه یعنی چهار

- چهار یعنی چهار

* همه جاگیرترین مد سال که از تهران شروع شد و تا دارالمومنین کاشان و بیدخت و گناباد و فردوس و قاین فارس و... رسید ایضاً تشکیل شب‌های دستوری و بخشنامه‌ای شعر بود که با حضور جنابان آقایان فرماندار، شهردار، استاندار، بخشدار، کدخدا و روسای ژاندارمری و فرهنگ و شهربانی و رجال و معاریف سیاسی و غیر سیاسی و بازرگانان و تجار و کسبه محل تشکیل شد.

* بهترین تعریف و اصیل‌ترین نظریه سال تعریف و نظریه گرامسی مجله وحید از حسابداری شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و هیئت مدیره سابق این شرکت بود که در این (رپرتاژ آگهی) نظر داده شده بود حسابداری و امور مالی شرکت واحد در دنیایی نظیر است و حتی حسابداران قسم خورده خارجی که برای رسیدگی و سر و سامان دادن به امور مالی شرکت به ایران آمدند قسم خوردند که مو، لای درزش نمی‌رود و تصادفاً دو روز بعد هیئت مدیره شرکت برکنار و تحت تعقیب قرار گرفتند و گفتند هفتاد هشتاد میلیون تومان در شرکت واحد اختلاس و حیف و میل شده است.

* از همدردی‌های موثر سال همدردی کاباره شکوفه نو در دروازه قزوین بود بعد از واقعه زلزله وحشتناک خراسان که برای شادی روح زیر آوار ماندگان مردم تهران را به یک آتراکسیون جالب و بی‌نظیر دعوت کرده بود که در این کاباره دست‌افشانی کنند و روی گور زنده به گورهای شرق خراسان پایکوبی

* دماغ سوخته‌ترین دماغ سوخته‌های سال شعرای نوپرداز ما بودند که شکم‌شان را صابون زده و خودشان را برای مسافرت دوباره به شیراز و شرکت در جشن هنر آماده کرده بودند که برای شان خبر آوردند شب شعر جشن هنر شیراز مالیده، و همان سال ۴۶ که سر قبر حافظ باغ وحش درست کردید و حافظ پاک‌باخته را به تب لازم مبتلا و استخوانهایش را زیر خاک لرزاندید برای هفت پشت این پیرمرد بس است.

* آزادترین انتخابات سال انتخابات انجمن شهر تهران بود و پر جوش و خروش‌ترین مبارزات انتخاباتی و حزبی، مبارزه حزب محترم ایران نوین و حزب مردم بود که جناب آقای خسروانی دبیر کل حزب ایران نوین خطاب به لیدر حزب مردم پیغام می‌دادند:

۱. منظور از (ف. ف.) هری شاهدخت شعر آدیان مرحومه فروغ فرخزاد است که ساعت ۴ بعد از ظهر در اثر حادثه اتومبیل فوت شد.

— صفوف در هم فشرد و قشرهای متراکم فدائیان حزبی ما هرگونه عکس‌العملی را با مشت‌های پولادین خود جواب خواهند داد.

... و جناب آقای پرفسور عدل لیدر محترم حزب مردم هم همانطور که آنطرف جوی ایستاده بودند برای رقیب پیغام میدادند:

— حزب ایران نوین از قدرت لایزال و مشت‌های آهنین سربازان حزبی ما وحشت دارد و ما هر مشت‌گره شده‌ای را در هوا (خورد) می‌کنیم

* منصف‌ترین میانجیگر و آینده‌نگر سال، بنده‌ی نمدمال بودم که به رهبران هر دو حزب پیشنهاد کردم این مبارزه را در (پارک شهر سنگلج) علنی کنید و بلیت بفروشید و مردم را به تماشا دعوت کنید و از محل عواید فروش بلیت‌ها کرایه خانه‌های عقب افتاده محل احزاب دوگانه را بپردازید که تحمیلی به بودجه دولت نشود.

* جنجالی‌ترین آشتی‌کنان سال، آشتی‌کنان آقای براهنی شاعر نوپرداز و متقد سال بود با جنابان آقایان نادر نادرپور و احمد شاملو (الف - بامداد) که دو روز قبل‌اش فحش و ناسزائی نبود که در روزنامه‌ها و مجلات به یکدیگر ندهند و پس از آشتی‌کنان در شب‌های شعرخوانی دوش‌به‌دوش هم ایستادند و قربان صدقه هم رفتند و برای هم تعارف تکه پاره کردند و این یکی آن یکی را حافظ زمان و آن یکی، این یکی را سعدی دوران خواند

* بانمک‌ترین شیرینکاری سال را مگس‌های بی‌تریت کردند به این عبارت که مگس‌ها روی کتاب «تراپتیک» نشستند و کار بی‌تریتی کردند و لغت «تراپتیک» را مبدل به «قرابدین» کردند و این کشف را هم جناب آقای دکتر سناتور رضا زاده شفق در مجلس سنا فرمودند که بنده هم خدمت جناب آقای دکتر شفق عرض کردم: این کار از طرف مستی مگس بی‌تریت و بیسواد امکان‌پذیر نیست که مگسی روی کلمه و لغت «تراپتیک» بنشیند و بی‌تریتی بکند و در نتیجه «تراپتیک» تبدیل به «قرابدین» بشود مگر اینکه مگس یا مگس‌ها قلم تراش و تیغ ژیلت و خودنویس دست‌شان گرفته باشند و با دقت «تراپتیک» را تراشیده باشند و جایش (قرابدین) نوشته باشند، بیشتر تحقیق کنید آقای دکتر بلکه قضیه روشن بشود.

* از ادعاهای جالب توجه و برجسته سال ادعای پیغمبری جناب آقای یدالله رویائی شاعر نوپرداز و هنرمند جستجوگر و جاودانه مرد شعر امروز بود که تا پارسال ادعای شاعری داشتند و حالا ادعای رسالت و پیغمبری در شعر و ادب.

* از حاتم بخشی‌های مهم سال، واگذاری هشت میلیون تومان پول نقد موجود در بانکهای

خارج از کشور حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا بود به بنده که گویا بنده خدائی که هم اسم صهبا بوده یا مشابهت اسمی داشته‌اند مبلغ هشت میلیون تومان به یکی از بانکهای خارج حواله می‌کند و یکی از روزنامه‌های خبری، خبر می‌شود و خبر هم به اسم صهبا تمام می‌شود و ایشان هم پس از اطلاع از چگونگی امر بلافاصله طبق نوشته‌ای در مجله تهران مصور این هشت میلیون تومان را نقد به بنده منتقل و واگذار فرموده بودند که هنوز که هنوز است هر چه از محل این هشت میلیون تومان خرج می‌کنم تمام نمی‌شود، بهر حال حضرت استادی در ذیل نامه کذائی یا وصیت نامه‌شان شعری هم ضمیمه کرده بودند که برای یادآوری دو بیت‌اش را نقل می‌کنم:

بود در بانکها پول فراوان

ولکن ای دریغاً مال من نیست

اگر باشد به شاهانی ببخشم

که یاری بهتر از یار کهن نیست

و منم در جواب عرض کردم:

(اگر دانی که نان دادن ثواب است

خودت می‌خور که بغدادت خراب است)

* پرسروصداترین مسافرت‌های سال مسافرت آقای دکتر بارنارد به ایران و صمیمانه‌ترین همکاری، همکاری جناب آقای دکتر هیئت متخصص بیماریهای قلبی با دکتر بارنارد بود که در هواپیما کنار دست آقای دکتر بارنارد بخواب رفته بودند و بنده ضمن کلیشه کردن عین عکس در کارگاه که هر دو دکتر کنار هم روی صندلی هواپیما خوابیده بودند زیرش نوشتم: (دکتر هیئت در حال همکاری با دکتر بارنارد) که حتماً یادتان هست.

* جالبترین اظهار نظرهای سال ایضاً اظهار نظر همین جناب آقای دکتر بارنارد در مورد مطبوعات و مجلات و نشریات ما بود که هر مجله‌ای بدستش دادند و عکسش را در همان حال گرفتند و در مجله‌شان چاپ کردند گفته بود: من در عمرم مجله‌ای به این زیبایی و پر مطلبی ندیده‌ام، حتی «در کارگاه نمود مالی» خسروشاهانی

* از اکتشافات عجیب و بی‌سابقه‌ترین کشفیات دنیای علم و دانش کشف دوست محترم جناب آقای کیومرث منشی‌زاده هنرمند جستجوگر و فیثاغورث نوپردازان بود که کشف کردند صدای خروس (فرمز) است:

- من صدای قرمز خروس را

- در

- سطل بنفش بی حوصلگی

- خ

- ا

- ل

- ی می‌کنم!

* از اصلاحات عمیق اجتماعی مهم سال یکی این بود که از طرف انجمن شهر تهران بعد از انتخابات کذائی و انجام شده، از شهربانی کل کشور تقاضا شده بود که در هر اتوبوس یک پلیس بگمارند تا از کشیدن سیگار و شکستن تخمه به وسیله مسافران اتوبوس جلوگیری بعمل آورد.

* از لیست‌های معروف و مستند سال که از طرف مقامات مشول منتشر شد، لیست اسامی مسیل خواران تهران بود که بعد معلوم شد در این لیست اسم مسیل خواران مرده ذکر شده نه مسیل خواران زنده.

* خوش‌اشتهاترین آدم‌ها و میراث‌خوارترین میراث‌خواران سال شعرای نوپرداز بودند که آقای براهنی از طرف همفکران‌شان در مجله گرامی فردوسی به دولت پیشنهاد دادند اموال و میراث مرحوم (عباس فرات) شاعر کهن سرا و طنزپرداز را خرج ساختمان آرامگاهی برای نیما یوشیج شاعر نوپرداز بکنند که گفته‌اند: نخواییده و نژائیده جون دل بابا. (در مثل ناقشه نیست)

* بزرگترین واقعه متافیزیکی سال که اتفاق افتاد احضار روح (جان . اف . کندی) رئیس جمهور فقید امریکا بوسیله دوست انگلیسی جناب آقای ابوالقاسم فرزانه روح احضارکن خودمان بود. چون خودشان قادر به انجام این کار نبودند، و در عوض منم روح مادر بزرگ ژاکلین کندی را احضار کردم.

* پرافتخارترین زایمان سال که تا مدتها گل سرسبد اخبار مجلات هنری و غیر هنری بود زایمان نابغه خردسال سابق و هنرمند گرامی لاحق، سرکار خانم گوگوش خانم بود که به دنبال یک انتظار نه ماه و نه روزه یک پسر کا کل زری به دنیا آوردند و ملت غیور و صبور و بردبار این سرزمین کهنسال و هنرمند پرور را غرق در نشاط و شادی و سرور کردند تا آنجا که بخش

زایمان بدون درد (کارگاه) ناچار شد برای تسکین اعصاب مردم هنر دوست تا مدت یکماه مرتب اعلامیه پزشکی بدهد و وضع مزاجی زانو و سلامتی نوزاد را بااطلاع قاطبه مردم هنر دوست برساند مناب یادآوری بولتن شماره ۲ بخش زایمان بدون درد کارگاه از خواندنیهای - شماره ۱۸ - دوم آذر ماه (۱۳۴۷) نقل می شود:

- باکمال مسرت پزشکان بخش مامائی پزشکی کارگاه به اطلاع قاطبه ملت غیور و صبور و بردبار و هنردوست ایران میرسانند. «کامبیز» فرزند برومند سرکار خانم گوگوش خانم دوشیزه نابغه خردسال سابق در کمال صحت و عین عافیت می باشد.

وزن کودک سه کیلو و سیصد و هفتاد و سه گرم و چهار «مثقال» می باشد، یعنی به نسبت وزن روزهای گذشته چهار و نیم نخود گوشت آورده است.

مزاج نوزاد به غیر از روز گذشته که کمی با تأخیر کار کرد با تلاش پزشکان بخش ماما پزشکی به حالت عادی برگشت، در بقیه روزها از بدو تولد تا امروز مرتب بوده و جای نگرانی نیست.

موهای نوزاد متمایل به طلائی است گویا به دائی جانش رفته باشد.

روان پزشکان و روانشناسان در معاینه ای که از نوزاد به عمل آورده اند اظهار امیدواری کردند که در آتیه نزدیک نابغه دیگری به جمع نوابغ و هنرمندی به عالم هنر کشور افزوده خواهد شد، چون از هم اکنون آثار نبوغ و استعداد و هنر در ناصیه کودک به وضوح خوانده می شود و از (درز) قنداقه اش تراوش می کند و با اینکه کودک هنوز قادر نیست به درستی صحبت کند ولی با ایماء و اشاره و کلمات نارسا منظورش را به اطرافیان حالی می کند. از جمله وقتی چشمش به سبد گل اهدائی جناب آقای هویدا نخست وزیر افتاد در حالیکه در قنداقه اش تقلا می کرد گفت: گک... گک... گک... گل... گل... ع... ع... ع... عمو هویدا... دا... دا... دا... داده؟

به عرض نور چشمی رسید بله سبد گل را جناب آقای هویدا نخست وزیر اهدا فرموده اند. نور چشمی بیصبرانه در انتظار سبد گل سایر اعضا محترم هیئت دولت و نمایندگان مجلس شورا و سنا، رجال و معاریف و شخصیت های داخلی و خارجی، معاونین وزارتخانه ها و مدیران کل ادارات، کارمندان فرهنگیان و سایر طبقات مردم می باشد.

حال زانو کماکان رضایت بخش است و جای هیچگونه نگرانی نیست منتظر بولتن شماره ۳

باشید.

پزشکان بخش ماما پزشکی کارگاه

* از مصاحبه‌های جنجالی سال، مصاحبه داغ آقای فریدون فرخزاد اخوی گیسوشلال شعر و پری شاهدخت شعر آدیان مرحومه فروغ فرخزاد بود در مجله روشنفکر که خوب حق میراث خواران ادبی و عشقی را در این مصاحبه کف دستشان گذاشته بود. برای یادآوری چند سطرش را مجدداً نقل می‌کنم

- بله! خواهرم فروغ، فروغی که حالا نیست و همه دارند درباره‌اش حرف می‌زنند، ستایشش می‌کنند، بالایش می‌برند، مدحش را می‌گویند و از صدقه سرش زندگی می‌کنند. طفلکی فروغ با مرگ خودش خیلی‌ها را زنده کرد و خیلی‌ها، این مداح‌ها، این همه چیز گم کرده‌ها، با مزخرف‌ترین خاطرات خود و با بیش‌رمانه‌ترین حرف‌ها به او می‌تاخند و حالا درست مثل رقاصه‌ها، مثل مطرب‌های روحوسی، مثل چاروادارها، خودشان را از ریسمان پوسیده زندگی او بالا می‌کشند، اینها آدم‌هائی بودند که فروغ به خانه‌اش راه‌شان نمی‌داد. فروغ برای من می‌نوشت که چه بزدل‌های ترسوئی پرچم خاک خورده ادبیات ما را تکان می‌دهند و به خیال خودشان پرچمدار شده‌اند... الخ.

* بزرگترین سکوت سال، سکوت مخاطبین اخوی گرانقیمت مرحومه فروغ فرخزاد پری شادخت شعر آدیان بود.

* وحشتناک‌ترین و رعب‌انگیزترین ترور سال ترور جناب آقای مجید دوامی سر دبیر گرامی مجله زن‌روز بود بدست یک مرد دو زنه ناکام، که خوشبختانه به خیر گذشت. و ایضاً دومین ترور هراس‌انگیز و دلهره آور سال، ترور بنده بود بدست یک تروریست حرفه‌ای که بعد معلوم شد طرف اشتباهی آمده و خسرو شاهانی را با خسرو شاهی عوضی گرفته است.

* و بالاخره بزرگترین هنرمند جستجوگر و جوشکار سال هنرمند برجسته جناب آقای پرویز تناولی بودند که با جوش دادن «دفرانسیال» کامیون و دسته هاون و تنوره سماور بیکدیگر مجسمه‌ای از فرهاد و معشوقه عربش شیرین ساختند.

... این بود ماحصل و بیلان یکساله کارگاه در سال ۱۳۴۷ تا به بینم در سال ۴۸ چه پیش خواهد آمد. خدا یارو یاورتان.

(خواندنیه - شماره ۵۱ - ۵۲ - بیست و هفتم اسفند ماه ۱۳۴۷)



- من صدای قرمز خروس را
- در
- سطل بنفش بی حوصلگی...



○ روز از نو روزی از نو

با عرض تبریک و تهنیت مجدد نو روزی در استانه سال نو، برای یکایک شما هر که هستید و هر کجا هستید موفقیت و شادکامی و سعادت و سلامت آرزو دارم.

روز از نو روزی از نو، یکسال راه در پیش داریم و در طول این یکسال باز هم سروکارما با خیلی ها خواهد بود، خیلی حرفهاست که گفتنی است اما نمی شود گفت، خیلی کارها تماشائی است ولی نباید دید، خیلی فکرها هست که نباید کرد، جان کلام مائیم و این کارگاه و مشتی گرامی مجلات و نشریات خواندنی و جمعی مشتری قدیم و جدید، دوباره دلخوری ها شروع می شود، دوباره نارضایتی ها بوجود می آید، دوباره نامه های محبت آمیز و انتقادی شما عز وصول می بخشد و دوباره (هر جا بشکنم یار گله) خواهد داشت.

بنابراین قبلاً از کلیه ذوات محترم همکاران عزیز مطبوعاتی، دوستان دیده و نادیده، صاحبان مقام و قدرت و مسند و منصب، هنرمندان جستجوگر و کاوشگران راستین و جاودانه مردان و گیسوشلال ها و ریشوشلال های شعر و ادب امروز، کهن سرایان و نوپردازان، یاران ادور و نزدیک، تجار و بازرگانان و رجال و معاریف و شخصیت های سرشناس و ناشناس عذر می خواهم و یاد آور می شوم اگر روزی، روزگاری سر و کارشان به کارگاه افتاد از من گله مند نباشند و نرنجند و همیشه معتقد نباشند که (مرگ حق است برای همسایه) ای بسا در طول سالی که در پیش داریم گذار شما به کارگاه نیفتد و ای بسا که همین امروز گذر شما به کارگاه بیفتد و با افتاده باشد بدون این که خودتان خبر داشته باشید.

بیش از این مقدمه چینی نمیکنم و وقت شما را نمیگیرم. ضمناً اگر پیش خودتان بماند و به کسی نگوئید می‌خواستم به پیروی از جناب آقای امیرانی که در سر مقاله شماره مخصوص خواندنیها وداع با اسلحه کرده بودند، منم همین کار را بکنم ولی بعد به قول جناب آقای امیرانی که گفتند به فرض که کارگاه را به بندی چه خواهی کرد؟ ماندم سرگردان دیدم آمد و من این کار را کردم و در کارگاه را بستم بعد چکار بکنم؟ بنگاه معاملات ملکی باز کنم و یا به خرید و فروش اتومبیل مشغول شوم؟ به دنبال تجارت بروم و یا یک فروشگاه بزرگتر در کنار فروشگاه بزرگ ایران باز کنم؟ راهی است که پیش گرفته‌ام و تا نفس دارم باید ادامه بدهم، حالا اگر یک شماره تلخ، یا بی مزه شد و شما را خوش نیامد به گل روی گیسو شلال‌ها و ریشو شلال‌ها و بزرگواری خودتان و احتمالاً به شیرینی شماره قبل یا بعدش ببخشید.

حالا برویم بر سر کارهایی که بقول مجلس نشینان در دستور داریم.

داشتم شماره مخصوص نوروز ۱۳۴۸ گرامی مجله اطلاعات هفتگی را میخواندم رسیدم به سلسله مقالات (اسرار مرگ، روح و زندگی) به قلم جناب آقای ابوالقاسم فرزانه نویسنده و روح احضارکن خودمان که معروف حضورتان هستند. همان کسی که نتوانست روح مرحوم جان. اف. کندی را احضار کند.

در قسمتی از این مقاله مرقوم رفته بود، یکی از دوستان و همکاران ایشان که در احضار ارواح دستی دارند و در یکی از شهرهای خراسان مقیم هستند ایام عید به تهران می‌آیند و در خانه آقای فرزانه خراب می‌شوند و شبی آن دوست شهرستانی از راه رسیده برای آقای فرزانه تعریف میکند که چگونه بوسیله احضار روح پدر یکی از دوستانشان برق را خاموش کرده‌اند که بهتر است این قسمت را که نقل قول و به قلم خود جناب آقای فرزانه است از مجله اطلاعات هفتگی به اتفاق بخوانیم:

... یک شب رئیس برق منطقه‌ای آن شهرستان و چند تن دیگر مهمان ایشان (یعنی مهمان دوست روح احضارکن آقای فرزانه در شهرستان) می‌شوند که پس از اینکه چند عمل و نمایش از احضار ارواح مرا دید (یعنی رئیس برق منطقه‌ای آن شهر هنر نمایی دوست آقای فرزانه را دیدند) به من گفت اگر میخواهید من باور کنم، از روح پدرت یا پدر یکی دیگر از میهمانان بخواهید و تقاضا کنید برق این اتاق را خاموش و دوباره روشن کند. مهمان روح احضارکن و دوست آقای فرزانه و میزبان رئیس برق منطقه‌ای می‌گوید من از او (روحی که بعداً احضار خواهد شد) خواهم خواست که برق شهر را خاموش و دوباره روشن کند، برق

اتاق که چیزی نیست.

لحظه‌ای بعد مهمان آقای فرزانه روح پدر یکی از میهمانان را احضار می‌کند و پس از حاضر شدن روح دوست آقای فرزانه، از روح پدر میهمان می‌خواهد که برق شهر را خاموش کند و روح هم همین کار را می‌کند.

رئیس برق منطقه‌ای با نگرانی، بوسیله تلفن علت قطع شدن برق را از متصدی و مسئول مربوطه سؤال می‌کند. از اداره برق جواب می‌دهند: این قطع شدن برق باعث حیرت ما هم شده است چون دستگاهها کمترین نقصی ندارند، نمی‌دانیم چه شده است؟

برای اینکه خاموشی برق باعث ناراحتی کسی نشود، رئیس برق (میهمان دوست آقای فرزانه) با التماس از روح تقاضا می‌کند برق شهر را مجدداً روشن کند و روح در کمتر از یک ثانیه مجدداً کارخانه را به کار می‌اندازد و برق را روشن می‌کند.

... که کار به بقیه بحث علمی جناب آقای فرزانه در این زمینه نداریم، فقط بنده می‌خواستم از جناب آقای فرزانه تقاضا کنم که از دوست و همکار روح احضارکن‌شان بخواهند روح پدر دوست‌شان را برای مدتی در اختیار جناب آقای مهندس جالینوس ریاست محترم برق منطقه‌ای تهران بگذارند که به سمت معاون ایشان با جناب آقای مهندس جالینوس همکاری کنند که برق تهران اینقدر خاموش نشود و ما ساعتها خاموشی نداشته باشیم خاموش کردن برق را که خود جناب مهندس جالینوس هم بلدند اگر روح پدر رفیق دوست شما راست می‌گوید کاری بکند که برق ما همیشه روشن باشد ضمناً از فرصت استفاده می‌کنم و از جناب آقای فرزانه می‌خواهم یا خودشان یا بوسیله دوست روح احضارکن شهرستانی‌شان این روح خدا بیمارز پدر مرا هم احضار کنند و به ایشان بگویند، خسرو پسر سلام رساند و ضمن اظهار کوچکی و بندگی می‌پرسد

- من تاکی باید نمد بمالم؟

... خیلی ممنون می‌شوم

(خواندنیها - شماره ۵۴ - دوازدهم فروردین ماه ۱۳۴۸)

سرکار خانم هایده بایگان که از نویسندگان مطبوعات هستند دو سه روز پیش تلفن کردند

که:

- چند شب قبل جانی مهمان بودم که عده دیگری هم حضور داشتند و صحبت از تو شد، عده‌ای بعنوان مخالف، به من حمله کردند چون من (یعنی سرکار خانم بایگان) از تو دفاع می‌کردم.

- خنده‌ام گرفت.

خانم بایگان پرسید چرا می‌خندی؟ عرض کردم خدمت‌شان یادم از ناصر خسرو قبادیانی افتاد که در سفرنامه‌اش می‌نویسد:

- روزی در نیشابور به دکان پاره‌دوزی رفتم تا کفشم را که پاره شده بود پاره‌دوز بدوزد، دیدم «گزن» پاره‌دوز خونی است. از پاره‌دوز سوال کردم چرا «گزن» ات خونی است؟ جواب داد پیش پای شما یکی از طرفداران ناصر خسرو را با کمک و همراهی رقبا تکه‌تکه کردیم و من هنوز فرصت نکرده‌ام، گزن خونی‌ام را تمیز کنم.

ناصر خسرو هم کفش‌اش را در دکان پاره‌دوز جا می‌گذارد و آهسته و پای برهنه از دکان خارج می‌شود.

بعد برای سرکار خانم بایگان توضیح دادم که بنده نمی‌خواهم خودم را با ناصر خسرو در یک کفه بگذارم ولی خودم می‌دانم چه خبر است، شما از این بابت ناراحت نباشید هر کس هر چه درباره‌ی من گفت بفرومائید درست است.

(ایضاً خواندنیهای - شماره ۵۴ - دوازدهم فروردین ماه ۱۳۴۸)

○ چون به گردش نمی‌رسی واکرد

... حتماً با نام جناب آقای مهرداد اوستا (محمدرضا رحمانی) شاعر معاصر و قصیده سرای روزگارمان آشنا هستید. دیدم این دوست محترم بنده که از شعرای خوب کلاسیک و از قصیده‌سرایان بنام و کهن‌سرا هستند، برای اینکه از قافله هنر و مد روز عقب نمانند و فردا که تذکره‌نویسان و تاریخ ادبیات نویسان تاریخ ادبیات می‌نویسند ایشان را در ردیف افراد فناتیک و اُمَل و مخالفین شعر نو به حساب نیاورند نان را به نرخ روز خورده و یک قطعه شعر نو سروده و در گرامی مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسانده بودند که یعنی (ما هم هستیم). شعر را که تا پایان خواندم دیدم وقتی چنین استادانی بقول نوپردازان (راه نیمائی) در پیش گرفته‌اند من چرا اینکار را نکنم که همه پشت سرم بد بگویند و مخالف نوجوئی و نوگرایی‌ام بدانند و فردا جنازه مرا در کنار سایر نو پردازان بر سر در تاریخ ادبیات آویزان نکنند.

روی این اصل فکر کردم که چه عیبی دارد من هم چند صباحی در سلک این بیست و چهار هزار شاعر نو پرداز بدردنخور و صمیمی و راستین در آییم. در شعرم کمی غصه بچه‌های بیافرائی و گرسنگان هندی و افریقائی را هم می‌خورم و می‌شوم یک شاعر راستین و صمیمی، مایه‌ای هم که لازم ندارد و بعد شعرم را به جناب آقای فریدون مشیری مسئول محترم صفحه هنری مجله روشنفکر و سپید و سیاه و مسئولان هنر روز گرامی روزنامه کیهان و آپندگان و اطلاعات و فردوسی و سایر مجلات هنری و ادبی تقدیم می‌کنم و می‌شوم یک پا

جاودانه مرد و ابر مرد و زبر مرد شعر امروز، از قدیم می‌گفتند (چون به گردش نمی‌رسی واگرد) یا (خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو).

فقط عیبی که می‌تواند شعر نو بنده داشته باشد این است که ممکن است مختصری معنی داشته باشد که آنهم امیدوارم متقدین ادبی به گل روی خودشان بیخشند.

— زنی در رنج تنهائی

— مثال مرغ سرکنده به خود می‌گشت و می‌پیچید و می‌نالید.

— سحرگه چون افق بشکفت و صداها

— چشم این دریای آبی رنگ بی پایان فرو میخفت

— ز مشرق جام زرین طلائی

— سر برون آورد

— و

— زن تنهای تنها بود

— چه شد شوهر؟ چه شد همسر؟ به زندان است یا آزاد؟

— گرفتار پروئی است یا در بند؟

— چرا دیشب نیامد؟

— در سرائی بود مهمان یا رفیقی برده‌اش با خود؟

— و...

— یا چون کرده یاد مردمان بی‌غذای هند و افریقا، خیالش را عسس بو برده و او را

گرفته کرده اندر کندو در زنجیر و یا حرفی زده جائی؟

— ن

— گ

— ا

— ه

— ی

— کرد بر ساعت

— صدائی در فضا پیچید

— دنگ، دنگ، دنگ، دنگ، دنگ، دنگ، دنگ، دنگ.

و -

- اینک ساعت هشت است، یعنی صبح

- سماور می‌کند غل غل

- نگاه زن به روی شعله سبز سماور گشت

و -

- با خود گفت:

- چه شد؟

- تق! تق!

- دو تا تق تق مرا بی شوهر و بی یارو مونس کرد؟

- چرا؟

- جواب بچه‌هایم را که خواهد داد؟ چه خواهد شد؟

- در این موقع

- در آن موقع

- در آن خانه مخروبه چون غاری دهان وا کرد.

- جوانی خوش لباس و خوش ادا و مهربان با خنده‌ها بر لب

- میان لنگه‌های در

- چو عکسی در میان قاب پیدا شد

- کجا بودی؟

- چرا دیشب و تا این گاه بیگه، بچه‌ها را منتظر کردی؟

- سکوتی مات در سیمای شوهر نقش تلخی بست

- و زن یک بند می‌پرسید:

- کجا بودی؟ چرا رفتی؟ چرا بودی؟ گمان کردم تو را تق، تق!؟

- جوان خندید و لب را بر لبان همسرش سائید

- چی چی تق تق؟

- «کسی راز مرا داند که از این سویم به آن سویم بگرداند!»

۱. توضیح: این مصرع یا بیت از کتاب (از این اوستا)ی دوست محترم جناب آقای مهدی اخوان ثالث م - امید است که از شعر کبیه ایشان کسش رنم.

— من و محمود و احمد خان، تقی و اصغر و اکبر، درون کافه‌ای تا صبح بنشستیم.

— عرق خوردیم و می خوردیم و می خوردیم

— و...

— می غم بهر خلق بینوای هند و افریقا بقدر اینهمه خوردیم

— تتق، تق تق!؟

— چی چی تق تق!

— مگر باروت مجانی است؟ ای همسرا!

... و جداناً این شعر کجه؟ این شعر بده؟ کجایش خارج از وزن نیمائی است؟

حیف که کمی معنی دارد.

(خواندنیا - شماره ۶۰ - دوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)

○ مردمان بد را کجا دفن می‌کنند

من نمی‌دانم این جمله و این سخن از کیست و در کجا خوانده‌ام. (فکر می‌کنم در مجله سپید و سیاه دیده باشم) نوشته بود: من هر وقت از گورستانی عبور می‌کنم می‌بینم در اینجا همه آدم‌های خوب دفن شده‌اند و روی سنگ قبرشان نوشته شده (در اینجا مرحوم، مغفور، جنت مکان، خلد آشیان که از مردم نیک روزگار بود و عمری را در راه خدمت به خلق سپری کرد خفته است) و از خودم سؤال می‌کنم پس آدم‌های بد را کجا دفن می‌کنند؟

خدا رحمت کند مرحوم ژنرال آیزنهاور فرمانده کل قوای متفقین را در اروپا در زمان جنگ بین‌الملل دوم و رئیس‌جمهور اسبق آن کشور را. کسی منکر خدمات ارزنده آن مرحوم در زمینه‌های سیاسی و غیر سیاسی و میدان‌های جنگ و تبرد نیست بالطبع من هم نمی‌توانم باشم و تجلیلی هم که دنیا از این مرد تاریخ ساز کرد مؤید خدمات و زحمات آن مرحوم در ایام حیاتش بود، اما یک سؤال من دارم که این خدا بی‌امرزش می‌گویند همه مردم دنیا را از همه نژاد، سفید و سیاه و زرد و سرخ دوست می‌داشت و خود را هموطن همه خلق خدا و مردم دنیا می‌دانست در همین جنگ بین‌الملل دوم از (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ میلادی) در افریقا و اروپا و سایر نقاط دنیا کم‌آدم و بقولی دیگر از هموطنان (رضاعی!) اش را کشت؟ کم از نفرات و سربازان

افسران خودش را بکشتن داد؟

ژنرال «مونتگمری» فرمانده نیروهای انگلیسی در شمال افریقا در جنگ بین‌الملل دوم، «فیلدمارشال رومل» آلمانی، هیتلر، موسولینی (پیشوای ایتالیای فاشیست) ژنرال «ویستمورلند» آمریکائی در ویتنام، پرزیدنت جانسون رئیس جمهور امریکا و... کم کشتند و می‌کشتند؟ مَتَهِ بدبخت هیتلر و موسولینی و مارشال گورینگ و رومل و بقیه زودتر مردند، اگر بیست سال دیگر می‌ماندند آنها هم می‌شدند هموطن عزیز ما که همه‌شان از جنگ و خونریزی و آدمکشی نفرت داشتند. بعد از مرگ‌شان هم همگی می‌شدند از مردان نامی تاریخ و تاریخ‌ساز و مغفور و مبرور جنت مکان.

چرا راه دور برویم. در شهر و مملکت خودمان بنده خدائی در سن نودوپنج یا صدوپنج سالگی (دور از جان شما) عمرش را بشما می‌بخشد در شرح حالش که ورثه‌اش ار قرار سطری دویت ریال به روزنامه‌های خبری (کیهان و اطلاعات) آگهی می‌دهند می‌نویسند: مرحوم، مغفور، مبرور، خلد آشیان و جنت مکان که نودوپنج سال به پاکی و خوشنامی زیست و عمر عزیزش را وقف خدمت بمردم و خلق خدا کرد و یک عمر با شرافت و قناعت زیست و هرگز بدنبال حق و ناحق کردن نرفت و چشم به مال دنیا نداشت و از مردم خیر و نیکوکار روزگار بود. دار فانی را وداع و به سرای باقی شتافت مجلس ختم آن مرحوم روز فلان ساعت... برگزار می‌شود.

... بعد اداره مالیات بر ارث وزارت دارائی در اظهارنامه مالیاتی که برای ورثه‌اش می‌فرستد یک قلم ده میلیون تومان مالیات می‌نویسد. ثروتی که ده میلیون تومان مالیاتش بشود اصلش چقدر بوده؟

این بنده خدائی که (خدا رحمتش کند) عمری در حدود یک قرن با پاکدامنی و درستی و صداقت به سر برده از کجا اینهمه ثروت اندوخته که مالیات بر ارثش می‌شود ده میلیون تومان. بقول شاعر:

هر که افزوده گشت سیم و زرش

زر نباریده ز آسمان به سرش

از کجا جمع کرده ثروت و مال؟

یا خودش دزد بوده یا پدرش

تجلیل و بزرگداشتی هم که بعد از مرگ از آن خدایا مرز قناعت پیشه و صدیق و درستکار
بعمل می آورند از پدر جد امثال من و شما نکرده و نمی کنند.
مقبره خانوادگی شان هم از خانه های مسکونی خیلی از ما مردم مجلل تر و آبرومندتر
است. مانده ام سرگردان که پس آدم های بد را کجا دفن می کنند؟ شما نمی دانید؟
(خواندنیها- شماره (۶۰) سه شنبه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)

○ به بینم تا چه پیش آید

... برای تغییر ذائقه و حُسن شروع کارگاه امروز این شعر طنزآمیز و نمکین، سروده شاعر وطن‌سرای مشهور خراسان (مشهد) محمدحسن حسامی محولاتی را به نقل از کتاب (قلقلک) اش که چهارپنج سال پیش از طرف روزنامه خراسان به طبع رسیده و اخیراً به کارگاه عزّ وصول بخشیده است بخوانید، تا به بینم چه پیش می‌آید...

زنم خود را به «سیم» ایدل ببینم تا چه پیش آید
ز عشق دلبری خوشگل، ببینم تا چه پیش آید
بخوانم روز و شب زین پس، نوای کوچه باغی را
مثال مردم جاهل، ببینم تا چه پیش آید
چو ولگردان بیغم، ول نمایم کار و بارم را
شوم تن‌پرور و کاهل، ببینم تا چه پیش آید
مثال بعضی کاسب‌های دور «بست»* و بازاری
شوم از شرع و دین خافل، ببینم تا چه پیش آید

* منظور از «بست» اطراف حرم حضرت رضا علیه السلام است که دکانهای مختلف و مغازه‌های جورواجور گسبه در کنار هم قرار داشت که حالا خراب شده و بصورت فلکهای لپها و گلکاری شده درآمده

ز، هر راهی که شد مانند بعضی‌ها شوم آقا
 بسازم خانه و منزل، ببینم تا چه پیش آید
 شوم پولدار از هرجا، که تا با پول خود شاید
 شود کام دلم حاصل، ببینم تا چه پیش آید
 ندیدم خیری از پاکی، ازین پس بازیکنندی
 به ناپاکی شوم مایل، ببینم تا چه پیش آید
 شوم موقع شناس خاص و ابن‌الوقت هر وقتی
 نمایم حل هر مشکل به‌بینم تا چه پیش آید
 دگر درگوش می‌گیرم، ازین پس پند هر کس را
 بود هر چند هم مشکل، ببینم تا چه پیش آید
 بهر جمعی شوم مایل، بهر حزبی شوم داخل
 شوم من شمع هر محفل، ببینم تا چه پیش آید
 نمایم چاپلوسی هر کجا، چون مردم دانا
 شوم یک عاقل کامل، ببینم تا چه پیش آید
 بهم باقم ازین پس هر چرندی را که بتوانم
 شوم در شاعری کامل، ببینم تا چه پیش آید
 ... برویم بر سرکارهای خودمان که در دستور کار امروز داریم.

داشتم سخنان و فرمایشات جناب آقای دکتر مجید رهنما وزیر محترم علوم را در پاسخ
 سوال سرکارخانم سناتور شمس‌الملوک مصاحب که در مجلس سنا مطرح شده بود در گرامی
 روزنامه اطلاعات می‌خواندم و از انقلاب، آموزشی و پیشرفت‌هایی که در این زمینه صورت
 گرفته و طرح‌ها و برنامه‌های آینده وزارت آموزش و پرورش و وزارت علوم لذت می‌بردم
 که در صفحه نیازمندی‌های روزنامه چشم به، یک آگهی افتاد که عیناً برای استحضار خاطر
 شما و جناب آقای دکتر مجید رهنما و سرکارخانم شمس‌الملوک مصاحب نقل می‌کنم:

یکباب دبیرستان پسرانه کامل

در شمال شهر با سیصد دانش‌آموز واگذار می‌شود.

لطفاً با صندوق پستی ۱۷۷۴-۱۱ مکاتبه فرمائید.

... ضمن عرض تبریک خدمت سرکار جناب خانم فرخ روی پارسا، وزیر محترم آموزش

و پرورش و سرکار خانم سناتور شمس الملوک مصاحب و جناب آقای دکتر رهنما وزیر
محترم علوم، خیلی خوشحال شدم که اولیاء و مسئولان محترم این دبیرستان به دنبال برنامه
انقلاب آموزشی لطف کرده‌اند و ضمن واگذاری (مدرسه و شاگردان مربوطه) اولیاء اطفال را
با مدرسه (روی هم) به معرض حراج گذاشته و به داوطلبان واگذار نکرده‌اند، خدا خیرشان
بدهد.

(خواندنیه‌ها - شماره «۶۰» سه‌شنبه، دوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۸ - شمسی)

○ کارگران زحمتکش را بشناسید

مشغول خواندن نشریه (اخبار داخلی وزارت کار و امور اجتماعی) بودم. در صفحه بیست این نشریه بمناسبت روز کارگر اسامی کارگرانی را که به نحوی از انحاء در امور کار و کارگری فعالیت‌های ارزنده و ثمربخش و چشم‌گیری داشته‌اند و کار برجسته‌ای در این زمینه انجام داده و مفتخر بدریافت نشان و مدال از دست جناب آقای «مجیدی» وزیر محترم کار شده چاپ شده بود شما هم بخوانید و کارگران زحمتکش و فعال کشورمان را بشناسید که از قدیم گفته‌اند (په خوبه برای کدخدا و برارش).

- ۱- جناب آقای هویدا نخست‌وزیر نشان درجه یک کارگر.
- ۲- جناب آقای مهندس جعفر شریف امامی رئیس محترم مجلس سنا نشان درجه یک کارگر.
- ۳- جناب آقای مهندس عبدالله ریاضی رئیس محترم مجلس شورای ملی، نشان درجه یک کار.
- ۴- جناب آقای عطاءالله خسروانی وزیر کشور (و وزیر سابق کار) نشان درجه یک کار.
- ۵- جناب آقای فتح‌الله معتمدی معاون پارلمانی وزارت کار و امور اجتماعی. نشان درجه یک کار.
- ۶- جناب آقای محمود خواجه نوری، رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل سازمان بیمه‌های

اجتماعی نشان درجه دو (۲) کار

۷- جناب آقای حسین خسروشاهی (با خسرو شاهانی اشتباه نشود) مدیر کارخانجات «نخ کار» تهران نشان درجه ۳ کار

۹- آقای احمد خیّامی مدیر کارخانه «ایران ناسیونال» درجه ۳ کار

۱۰- جناب آقای جعفر اخوان مدیر عامل کارخانه جیپ و رامبلر نشان درجه ۳ کار
... و جان کلام مجموعاً چهل و چهار نفر از کارگران زحمتکش و فعال در ردیف همان هائی که ده نفرشان را در بالا اسم بردم مفتخر به دریافت مدال و نشان از دست جناب آقای مجیدی وزیر محترم کار شده اند که بنده ضمن عرض تبریک به یکایک آقایان کارگران فعال و زحمتکش فوق الذکر و سایر نشان گیرها، از قول «غنی کشمیری» عرض می کنم.

گرچه محتاجیم چشم اغنیاء بر دست ماست

هر کجا دیدیم، آب از جوبه دریا می رود

... برای حُسن ختام کارگاه امروز شعر طنزآمیزی که ده دوازده سال پیش گفته ام و در روزنامه خراسان مشهد به سال ۱۳۳۶ چاپ شده نقل می کنم. بی لطف نیست:

گفت شبی با پدرش کودکی

ترسی اگر غول نشیند بَرَت؟

گفت ترسم، پسرک باز گفت

ترسی اگر شیر «دَرَد» پیکرت؟

گفت که نی، گفت پسر ای پدر!

جن هم اگر جفت زند بر سرت؟

گفت که اصلاً، پسرک باز گفت:

دیو سفید آر بشود همسرت؟

گفت ترسم، پسرک گفت، یوز

نیمه شب آید وسط بسترت؟

گفت که نه، گفت تترسی که مار

نیش زند بر «سُم» و ساق خرت؟

گفت نترسم بخدا، ای پسر

زانچه که گفتی شود از باورت

گفت پسر، پس ز چه ترسی پدر؟

هیچ عزیزم، فقط از مادرت

(خواندنیهـا - شماره ۶۸ - سیام اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)

○ پالتو موروئی...

... پالتوئی داشتم که خیلی دوستش می‌داشتم، شعری برایش ساختم که وقتی در روزنامه خراسان چاپ مشهد کار می‌کردم، در همان روزنامه گرامی خراسان چاپش کردم. خود پالتو اگر می‌ماند به درد نگهداری در (موزه) می‌خورد. چون عمرش به دنیا باقی نبود. شعرش را برای ضبط در تاریخ برایتان نقل می‌کنم:

ای پالتو چاک، چاک پاره	ای همسفر ره اداره
ای یار عزیز با وفایم	دلسوزتر از خودم برایم
ای یار خزان و هم زمستان	ای یار قدیمی دبستان
یاد آر عزیز من تو آنی	دوش پدرم بُدی زمانی
خیاط سرگذر جفا کرد	اعضاء تو را ز هم جدا کرد
کوچک بنمود بهر چاکر	از بهر مَنّت نمود حاضر
حالا شده‌ای چو قطعه تور	سوراخ شدی چو «غال» زنبور
یکدم نشدی ز دست من شاد	بس وصله زدم نموده‌ای باد
از بسکه تو را گِرو نهادم	با پول تو مشکلم گشادم
از بسکه تو را رفو نمودم	هی شستم و پشت و رو نمودم
شرمنده شدم ز پشت و رویت	خجلت زده‌ام ز پشم و مویت
قربان بروم به شکل و قدت	سوگند تو را به روح جَدَت
یکسال دگر بمن وفا کن	یکسال دگر به من صفا کن
تا سال دگر تو را ببخشم	کوچکت کنم بدم به بچهم

○ در این دشت توان فرسا

شماره قبل کارگاه تعطیل بود و بنده هم شرمنده شما، علت خاصی هم نداشت همانطور که بارها عرض کردم گه گاهی اینطور می شود، بعضی وقتها حالت های بخصوصی به آدم دست می دهد (بفرمائید به آدم دست می دهد بتوجه!) مثل بچه ها که شب می خواهند مشق شان را بنویسند ولی دست و دلشان به کار نمی رود و مرتب بهانه می گیرند و بهر بهانه و عنوانی که شده از زیر بار تکلیفی که می دانند باید انجام بدهند شانه خالی می کنند، حال آن که یقین دارند فردا در مدرسه توبیخ می شوند منهم گاهی همانطور می شوم، همینکه می خواهم بنویسم تشنه ام می شود، آب می خورم، هوس چای می کنم، بعد از چای خوردن دنبال قوطی سیگارم می گردم، سیگار را پیدا می کنم کبریت می خواهم، کبریت روی میزم است، برای اینکه کار را به تعویق بیندازم دنبال بهانه می گردم و بیخودی دنبال کبریت می گردم بلکه فرجی بشود و ننویسم، کبریت را که پیدا می کنم می گویم حالا یک استکان دیگر چای می خورم بعد شروع می کنم، چای دوم را که که خوردم سیگارم را روشن می کنم و بعد با خودم می گویم همینکه سیگارم تمام شد شروع می کنم به نوشتن، سیگارم را که می کشم می بینم تلویزیون برنامه دارد، می دانم برنامه اش چیز بدرد بخوری نیست و مربوط به آگهی کفش کرگدن نشان و روغن نباتی احقر نشان و حساب پس انداز بچه است و به درد من نمی خورد معذک می ایستم یا می نشینم و تماشا می کنم. می خواهم ... آخ .. آخ ... آخ ... هیچی نگویید... که هنر فشار آورد... هیس!

هیس! هنر دارد به سراغم می آید... چه فشاری هم دارد می آورد... عرض کردم خدمت تان که این ما هنرمندان نیستیم که به سراغ هنر می رویم، این هنر است که بسراغ ما هنرمندان جستجوگر می آید... مثل الآن... چه فشاری هم می آورد... آ... آ... آ... م... د...

— در این دشت توان فرسا

— چه امیدی؟ چه رویائی؟

— چه سرگشته

— پ . ر

— ی : ش . ا .

— ن

— ی

— چه آهنگین صدای پای بیماران دل مرده، در این وادی که دایم می زند می... می...

— که (سرما سخت سوزان است)^۱

— و

— می گوید که سرتاپای این هستی همه بیهوده و هیچ است و می آید

— ز راه دور فریادی

— که بر بندید محمل ها^۲

— نشسته از چه روئیدای شکسته بال و پر مرغان دریائی در این دشت توان فرسا؟

— چه می خواهی؟

— چه می گوئی؟

— به امید کدامین روز و شب، شب را سحر کردید و روز روشن یاران خود

— تا

— ر

— ی

— ک

۱. مصرعی است از شعر زمستان امید

۲. حافظ

— چرا بنشسته‌اید ای قوم اندر رهگذار باد؟

— به دنبال چه می‌گردید؟

— سراسر زندگی پوچ است و لبریز است از خالی و سرشار از تهی اینک

— و ما

— در گردباد زندگی چون قاصدک بر خویش می‌پیچیم

— همه هیچ است اندر هیچ

...آخیش! راحت شدم بخصوص که این دفعه اثر هنری‌ام فلسفی هم از آب در آمد. شما که نمی‌دانید وقتی هنر به سراغ ما هنرمندان جستجوگر و گیسو شلال‌ها و پری شادخت‌ها و جاودانه مردان و ابر مردان و زیر مردان می‌آید چه فشاری می‌آورد؟ خودتان ملاحظه فرمودید، داشتم مطلب دیگری می‌نوشتم و حرف دیگری می‌زدم یک مرتبه هنر فشار آورد. آنوقت عده‌ای فکر می‌کنند این ما هنرمندان هستیم که به سراغ هنر می‌رویم... نخیر! این هنر است که به سراغ ما می‌آید.

چه داشتم می‌گفتم؟... یادم آمد، داشتم می‌گفتم وقتی آدم دل و دماغ نوشتن ندارد نمی‌تواند بنویسد و (نویس) اش نمی‌آید، این بود که شماره قبل کارگاه خود بخود تعطیل شد. انشاءالله می‌بخشید.

(خواندنیا - شماره ۶۴ - شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)

○ ما نیز آئین وفادانیم

سرکار دوشیزه خانم ک - گ - ل - م - ن - و - ه - ج - د - ی - س نوشته‌اند:
دانشمند محترم و شاعر جستجوگر و ادیب و محقق ارزنده جناب آقای خسرو شاهانی
نمدمال محترم.

بعد از سلام. لطفاً مرا راهنمایی فرموده مرقوم دارید ابوالعباس، احمد بن سیار الشیبانی
که بود و چکاره بود؟

که خدمت این دوشیزه محترمه و همشیره مکرمه عرض می‌کنم گرچه علم و دانش من در
برابر علم و دانش استاد رضا براهنی‌ها و استاد رویائیها و الروباهها و همدستان‌شان و ابر مردان
وزیر مردان و گیسو شلال‌ها حکم قطره را در برابر دریا دارد معذک از آنجا که ادب حکم و
اقتضا می‌کند که سوال ادبی و ارزنده دوشیزه خانمی از ناحیه الاحقر لا جواب نماید عرض
می‌شود:

ابوالعباس، احمد بن سیار الشیبانی از دانشمندان و فضلا و ادبای دیار عرب بود که به
اهتمام او و سعی دانشمندان دیگری همچون: خلیل بن البصری الفرهودی، ابوسعید الاجمعی،
ابو عمر الشیبانی، ابوالحسن الکسائی، ابو ذکر یا یحیی بن زیاد الفراء، ابو زید سعید بن زیاد ابن
الاهرابی، ابوالحسن النصر بن شمل، ابوبکر محمد بن درید الازدی، ابو محمد عبدالله بن قتیبه

الدینوری، ابوالمنذر هشام ابن الکلبی، ابو تراب عسکری، الحسین النخشی، ابو عبیده معمر بن المشی التیمی، ابو عمرو بن العلاء، ابوالمیثم الرازی، ابو منصور الازهری، عبدالله بن سعید الاموی، ابو نصر الجوهری، خلف الاحمر، ابوبکر الخوارزمی، ابوالحق الزجاج، ابو محمد سلمه، سیبویه (مع انه الفارسی الجنس، قبل کان اعلم المتقدمین و المتأخرین بالنحو العربی) (موروز دمش بگیری!) السیر فی، صاحب اللحیانی، الفقعسی، المفضل الضبی، الموج البصری، زمخشری، ثعالبی، فیروزآبادی، سکاکی و زبیدی و غیرهم تحقیقات بدیع و ارزنده‌ای در لغت و صرف و نحو عرب کردند و در تکوین این زبان شاهکارهای عظیم‌النظیری بوجود آوردند، همچنانکه در زبان شیرین فارسی دانشمندان و مستشرقینی از بلاد فرنگ چون: بارتولمه، اته، گلدنر، هرن، جاکسن، یوستی، میلر، نولدکه، زالمان، کن، زوسین، وایسباخ، دست، گایگر، در پایان سده نوزدهم و آغاز قرن بیستم میلادی با تحقیقات و تتبعات طولانی و با ارزش خود در زبان‌های سنسکریت، اوستائی، پارسی باستان، پهلوی، اشکانی و ساسانی، فارسی جدید و لهجه‌های محلی ایرانی فقه‌اللغه علمی زبان فارسی را پدید آوردند و از این طریق خدمتی شایان و درخور تحسین به زبان فارسی نمودند.

جناب آقای الروباه^۱ به خیالتان فقط این جنابعالی و دارو دسته‌تان هستید که می‌توانید یک قطار اسم (بکت) و (برتولد برشت) و (ژان پل سارتر) و یفتوشنکو و گاریالورکا و پل نیومن و الیزابت تایلور و جان وین و جک لندن و برتراند راسل پشت هم ردیف کنید و بعنوان معلومات دست اول به خورد خلق الله بدهید و فضل فروشی کنید؟ ما نیز آئین وفا دانیم خدا زوال نیاورد این کتاب‌ها و کتابخانه‌ها را.

ایضاً دوشیزه عصمت ص - ع - ف - ل - م - ش - خ - ک - ج، مرقوم داشته‌اند شاعر و هنرمند ارزنده و گرامی جناب آقای خسرو شاهانی معروف به نمدمال، چند شماره است که آثار هنری شما را در قالب شعر ظریف و عمیق نو و اوزان نیمائی می‌خوانم و لذت می‌برم و از اینکه می‌بینم چنین جاودانه مردانی چون شما دامن همت بکمر زده و در راه اعتلا و سر بلندی هنر و ادب این سرزمین کهنسال صادقانه می‌کوشید خوشحالم ولی با نهایت تأسف باید بگویم که اشعار نو و آثار هنری شما فاقد ارزش ادبی و هنری است چون شما از لغات ساده و پیش پا افتاده و معمولی استفاده می‌کنید، حال آن که اگر دقت کرده باشید جاودانه مردان

۱. الروباه نام مستعار یکی از نویسندگان مجله فردوسی بود که گهگاهی سر بسر من می‌گذاشت و بد و بیراهی نثارم میکرد

راستین شعر امروز ما در بوجود آوردن آثار هنری‌شان از لغات ادبی و سنگین استفاده می‌کنند و این خود می‌رساند که جنابعالی یا لغات ادبی سنگین بلد نیستید یا از بکار بردن آن‌ها در آثار هنری‌تان عاجزید

اگر شما به آثار جاودانه مردان و شعرای راستین امروز مراجعه کنید می‌بینید که آنها چگونه لغات سنگین ادبی مثل: آخشیح، هوده، پاورنجن، پرویزن، جالوت، بکار برده و آن را به استخدام هنر در آورده‌اند.

که خدمت این سرکار دوشیزه خانم هم عرض می‌کنم بنده قصدم خدمت به هنر و ادب این سرزمین است نه فضل فروشی حالا که اینطور دوست می‌دارید به چشم بفرمائید:

— و در

— ایزغنج^۱

جسم تو یکی روح است بی‌بنیاد (از این فرهاد کش فریاد)

— و

— بالواسه^۲ی

— وجود تو ز غم رشته است پنداری

— پرستوک سفید من، امید و آرزوی من که افتادی به چنگال هیولائی که:

— پرغونه^۳

— است و ...

— جگتیبونستن^۴

— آری

— یکی نامه به دل‌داری

— خم‌انیده^۵

۱. ایزغنج: به کسر اول و سکون ثانی مجهول وزای هوز و غین نقطه‌دار مضموم به نون و جیم زده، جوال

راگویند و به قَسم زای فارسی هم بنظر آمده (ص ۱۳۶ - برهان قاطع)

۲. بالواسه: بر وزن شا کاسه بمعنی تار باشد که در مقابل پود است (ص ۱۵۴ برهان قاطع)

۳. پرغونه: بر وزن حمد و نه، هر چیز که زشت و ناپسند و نازیبا باشد (ص ۲۴۹ برهان قاطع)

۴. جگتیبونستن: با فوقانی و تحتانی و بای ابجد و واو و نون و سین مشخص و تای قرشت، بر وزن منزل پرسیدن بمعنی نوشتن باشد (ص ۳۵۱ برهان قاطع)

۵. خم‌انیده: بمعنی کج کرده و خم شده آمده است (همان . ک)

— کنون آن قامت چون سرو را در دشت می خوانی:

— تو گوئی مانده‌ام اینک میان موج

— اکفوده^۱

— بسی تنها

— و می گویم که دستم را بگیرد ای که در ساحل نشسته شاد و خندانید^۲

... بس است یا باز هم هنر را کش بدهم.

... باز هم فرمایشی باشد سرکار دوشیزه خانم عصمت ص - ع - ف - ل ... الخ؟

(خواندنیها - شماره ۶۵ - بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)

-
۱. اکفوده: به فتح همزه و سکون کاف و ضم «فا» بر وزن افزوده، دریای خزر باشد، چه اکفوده نام آن دریاست، همچو دریای عمان و دریای قلزم و امثال آن (ص ۵۷۳ - برهان قاطع تألیف ابن خلف التبریزی، محمد حسین المتخلص به برهان چاپ امیر کبیر سال ۱۳۳۶ هجری شمسی بها ۴۰۰ ریال)
 ۲. اشاره‌ایست به شعر (ای آدمها که در ساحل نشسته شاد و خندانید) مرحوم محمد علی اسفندیاری معروف به نیما پوشیج.

○ بالاخره من هم میلیونر شدم

... سه چهار روز پیش بچه‌ها (منزل) گفتند وقتی از سرکار برمی‌گردی سر راه یک قوطی پودر (تاید) بخر یار.

ظهر که برمی‌گشتم بیاد سفارش منزل افتادم و یک قوطی پودر (تاید) خریدم و وقتی روی صندلی اتوبوس نشستم شروع کردم به خواندن نوشته پشت قوطی به خریداران و مصرف‌کنندگان تاید مژده داده بودند که از داخل این قوطی اتومبیل بیرون می‌آید، کشتی بیرون می‌آید. شش فرسخ اسکناس توی این قوطی است، یک خانه سه طبقه با شش هزار متر مساحت مشجر در زعفرانیه و امانیه و فرمانیه در این قوطی است و جان کلام اگر خوشبختی می‌خواهید در این قوطی را باز کنید و کارت جایزه آن را بیرون بیاورید و به نمایندگی ما مراجعه کنید و کشتی و اتومبیل و قایق و خانه و شش فرسخ اسکناس را تحویل بگیرید و یک جا تصاحب کنید.

وقتی به خانه رسیدم ذوق زده اهل منزل را صدا زدم و دور خودم جمع کردم و گفتم دیگر تمام شد، خوشبختی به سراغ من آمد که تا هفت پشت‌تان که بخورید تمام نمی‌شود و در میان ذوق و شوق اهل منزل در قوطی را باز کردم و کارت جایزه را بیرون آوردم، روی کارت نوشته شده بود:

شما برنده یک قوطی کبریت به ارزش یک ریال شده‌اید، لطفاً برای دریافت جایزه به فروشنده (تاید) مراجعه فرمائید.

من به خیالم بقیه جوایز در پشت کارت نوشته شده، پشت کارت جایزه را خواندم خطاب به نماینده فروش تایید مرقوم رفته بود:
فروشنده محترم تایید!

شرکت پارس تعهد می‌کند در مقابل این کارت بهای یک قوطی کبریت را به اضافه پنج درصد حق‌العمل به شما پرداخت نماید.

شما جای من می‌بودید این جایزه را چکار می‌کردید؟ منکه والله عظم بجائی قد نداد که چکارش کنم، فقط به فکرم رسید کارت این جایزه را تقدیم یکی از مؤسسات خیریه بکنم باشد که از این راه دعای خیر آنها بدرقه راه بنده و مسئولین محترم شرکت پارس بشود تا بیشتر از این موفق بشوند در راه اعتلاء وطن و سربلندی میهن عزیز و تأمین رفاه و آسایش ما مردم گام بردارند.

(خواندنیا - شماره ۶۵ - بیستم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۸)

○ تازه‌ترین دیوان دنیای شعر و ادب

دیوان اشعار سرکار خانم مهرنوش شریعت پناهی شاعره نوپرداز و پری شادخت شعر آدمیان تحت عنوان (زن + زن) به کارگاه عزّ و صول بخشید (!)

دیوان به قطع جیبی است که با کاغذ سفید و اعلا به خرج خود شاعره محترمه چاپ شده است. دیوان شصت و دو صفحه دارد که از این ۶۲ صفحه سی و دو صفحه‌اش اختصاص به عکسهای خود سرکار خانم مهرنوش شریعت پناهی شاعره گرامی و یکی از دوستان ایشان در (پژ)ها و حالت‌های مختلف دارد و سی صفحه بقیه دیوان حاوی اشعار دل‌انگیز شاعره روزگار ماست.

قیمت این کتاب جیبی شصت و دو صفحه‌ای که همانطور که عرض کردم سی صفحه‌اش خواندنی و سی و دو صفحه‌اش دیدنی و تماشائی است یکصد و پنجاه ریال است یعنی پانزده تومان. که می‌خواستم خدمت شاعره گرامی عرض کنم: علت این قیمت‌گذاری از چهار حال خارج نیست یا خانم جان حساب سرت نمی‌شود و نمی‌دانی پانزده تومان چقدر است یا آنقدر پول داری که صد و پنجاه ریال به‌نظرت نمی‌آید یا آنقدر بی‌پولی که با چاپ و انتشار این کتاب می‌خواهی بارت را ببندی و میلیونر بشوی و پیش خودتان حساب کرده‌اید صد هزار جلد از این کتاب که بفروش برود از قرار هر جلدی پانزده تومان، یک قلم می‌شود یک میلیون و پانصد هزار تومان که انشاءالله خیرش را به‌بینی و شق چهارم که به نظر من رسید این است که قیمت دیوان را آنقدر گران گذاشتی که من نتوانم بخرم و شق پنجمی هم وجود ندارد. بهتر تقدیر برویم بر سر اشعار دیوان. گریه شهر نام یکی از اشعار این کتاب است:

— از شهر بوی لاشه می آمد

— و بادها بودند

— بادهای مهاجم

— که می بردند گندمها را

— از مزارع سرسبز

— و برگها دانه های مرصع

— جدا ز شاخه های تنعم

— و آفتاب بود تا بنده

— و یاد یار عطوفت و مهربانی مادر

— اگر بخواهم اشعار شاعره گرامی و گیسوشلال امروز سرکار خانم مهرنوش خانم را بهمان صورتی که در کتاب چاپ شده نقل کنم خیلی جا می گیرد، اجازه بفرمائید بغل هم و پشت سر هم بنویسم و جلو هر مصراع یا بیت یک تیره بگذارم، چون تأثیری در فرم و معنی ندارد و فرقی نمی کند.

- ترا دیدم که در موج دو چشمانم - خزیدی ساکت و آرام - و جنگلهای سبز پیکرت -
سرشار از شادابی باران - و دستان که بذر مهربانی را - درون خاک خوب قلب من
می کاشت - و من در جوی دستان - عبور گرم خورشید هزاران ذره را احساس می کردم.
... همانطور که در مقدمه عرض کردم در این دیوان نزدیک سی و دو قطعه عکس از
سرکار خانم مهرنوش شریعت پناهی و دوست گرامی شان در حالات مختلف چاپ شده که
برای تغییر ذائقه و حظ بصر خوانندگان عزیز و ضبط در تاریخ یکی دو عکس از متن دیوان را
نقل و گراور می کنم.

بطوریکه در تصویر ملاحظه می فرمائید هنرمند جستجوگر ما با پالتوپوست پلنگی
خودشان را به شکل پلنگ یا گربه درآورده و یک لنگ شان را عمودی از پشت سر بالا
نگهداشته اند که من فکر می کنم پای ایشان در این حالت حکم (دُم) خانم را دارد. جلو خانم
هم یک ساندویچ به چشم می خورد که هنرمند جستجوگر حالت حمله پلنگی به خود گرفته و
بطرف ساندویچ خیز برداشته اند و می خواهند بخورندش که بنده از راه خیرخواهی و اعتلا و
سربلندی هنر و ادب سرزمین مان این نوع ساندویچ خوری هنری را به کلیه گیسوشلال ها و
ریشوشلال ها توصیه می کنم.

در گراور دیگر دوست سرکار خانم مهرنوش خانم شاعره گرامی ما را در پرتو نور
کمرنگ لامپا و مقابل یک شاخ گوزن در حالت نشسته می بینید که مشغول تدخین و کشیدن
دخانیات (سیگار) اند و شرحی زیرش نوشته نشده، و بنده به عقل ناقص خودم به فکر افتادم به
دنبال این انقلاب های پی در پی ادبی و هنری بیت معروف (شب است و شاهد و شمع و شراب
و شیرینی) را چنین اصلاح کنم و زیر عکس بگذارم.

شب است و شاهد و شاخ و شراب و شیرینی

بحیرتم که بر این شاخ خود چه می بینی؟

برای شاعره محترمه هنرمند جستجوگرمان از درگاه خداوند متعال سلامت عقل و
تندرستی کامل آرزو می کنم.^۱

(خواندنیا - شماره ۶۶ بیست و سوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)



شب است و شاهد و (شاخ) و...
رجوع شود به کارگاه

۱. بطوریکه بعدها شنیدم (سالش بادم نیست) این شاعره دنیای فانی را وداع گفت، شایع بود خودکشی
کرده است. خداهش بیامرزاد.

○ گرفتاری‌های شکمی!

اگر به‌موطنان عزیز و گرامی بر نخورد می‌خواستم عرض کنم گمان نمی‌کنم ملتی شکموتر از ما در دنیا وجود داشته باشد.

سال به دوازده ماه یا عزای کمبود و نبود گوشت داریم و یا عزای پیدانشدن ماهی یا غم نان یا هم کمبود میوه و موز و پرتقال و سیب‌زمینی و پیاز. انگار هیچ مسئله دیگری در این مملکت وجود ندارد که ما غصه‌اش را بخوریم.

سمینارهایی هم که تشکیل می‌دهند همه از دم یا مربوط به گوشت است یا سمینار مربوط به طیور و ماهی و پنیر و غیره. سرتاسر سال گرفتاری ما شده همین گرفتاری شکم و بس.

خدا شاهد است پرروزها خانمی که از طرز صحبت کردن‌شان پیدا بود از طبقه مرفه هم باید باشند پشت تلفن از کمیابی گوشت گله می‌کرد و بعد به گریه افتاد که من سه روز است گوشت پیدا نکرده‌ام و امشب هم مهمان دارم و نمی‌دانم گوشت از کجا بخرم؟

در میان حقوق‌گریه خانم من خنده‌ام گرفت که خانمی وقتش را تلف کرده و تلفن خواندنیها را گرفته و از نبودن گوشت گریه می‌کند! گفتم سرکار خانم اینکه غصه ندارد، اینکه گریه و شیون و واویلا ندارد، مهمانی نده مگر مجبوری؟ خب گوشت نیست که نیست، مردم اینهمه گرفتاری دارند اینجور که شما ماتم گرفتید و برای گوشت اشک می‌ریزد زار نمی‌زنند.

خانم ناراحت شد و گفت معلوم می شود تو گوشتت تأمین است. گفتم چه تأمینی؟ منم مثل شما ولی دیگر برای گوشت گریه نمی کنم، وقتی گوشت نبود آدم دمپختک می خورد، کته با ماست می خورد، خاکینه و نیمرو می خورد، از این مرغهای پلاستیکی امریکائی بخر و بخور.

گفت: گوشتش مزه چرم خیس کرده می دهد.

گفتم: خب نخور. من چکار کنم، مگر من قصابم، مرغداری دارم، رئیس شرکت گوشتم یا تاجر گوشت، منم مثل شما.

گفتند: پس لااقل چیزی بنویس بلکه دولت بداند که گوشت نیست و فکری بکند.

گفتم: شما بخیالتان دولت نمی داند که گوشت نیست؟ نیست که نیست، غصه ای بخور خانم جان که به خوردنش بیرزد.

(خواندنیها - شماره ۶۷ - بیست و هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۴۸)

○ مُرده را که رو بدهی...

گفت: مرده را که رو بدهی به کفن‌اش کار بی‌تریتی می‌کند. حالا حکایت کار سردمداران و دولت پا در هوای عراق است که مدتی است ادعای مالکیت خوزستان را می‌کند و می‌گویند خوزستان متعلق به عراق است و گویا رادیو بغداد هم مردم خوزستان را دعوت به قیام می‌کند که خوزستان را به عراق ملحق کنند و زیر سایه دولت ابد مدت بغداد که اگر تا آخر همین ماه صفر، روی کار بماند و کودتای تازه‌ای صورت نگیرد در رفاه و آسایش و امنیت زندگی کنند. به قول معروف، به راه نزدیک‌ات مردم خوزستان این کار را بکنند یا به پول زیادت و یا اخلاق خوش‌ات؟

بنده‌های خدا، شما همین پنج شش میلیون فلک‌زده‌ای را که بر آنها حکومت می‌کنید نگه دارید و کاری را که عمال (اس. اس) و گشتاپوی هیتلر با مردم آلمان می‌کردند با مثنی انسان بی‌دفاع نکنید اسب سواری پیشکش‌تان.

لااقل روی خوش نشان بدهید، در باغ سبزی نشان مردم وطن دوست خوزستان بدهید بعد که وارد باغ شدند سرشان را ببرید.

از آنطرف وحشیانه‌ترین رفتارها را با مثنی انسان و زن و بچه بی‌دفاع می‌کنید و آواره کوه و بیابان‌شان می‌کنید و به ایران و شهرهای همجوار تبعیدشان می‌کنید از اینطرف مردم خوزستان را دعوت می‌کنید بیایند زیر سایه شما از امنیت و رفاه برخوردار باشند؟

شماها خیلی لوطی هستید بروید سرزمین‌های از دست‌رفته عربی را پس بگیرید نمی‌خواهد خوزستان را ضمیمه عراق کنید چه اگر روزی چنین قراری هم باشد عراق زودتر ضمیمه خوزستان می‌شود.

○ هنر را با پول نمی خرند

سرکار خانم مهرنوش شریعت پناهی پری شادخت شعر آدمیان و شاعره صمیمی و راستین که دیوان شعرشان را در شماره قبل معرفی کردم. امروز تلفنی توضیح دادند که ارزش کتاب شعر ۶۲ صفحه‌ای من خیلی کمتر از آنچه باید قیمت‌گذاری شود قیمت‌گذاری شده، چون من کاغذ باطله فروختم (کاش کاغذ باطله بود) من فکر فروختم، هنر فروختم، اندیشه و شعر فروختم، شعر و هنر را با پول نمی‌شود خرید و قیمت‌گذاری کرد و بعد هم دلم خواسته روی کتاب شصت و دو صفحه‌ای‌ام پانزده تومان قیت بگذارم اصلاً بتو چه؟

عرض کردم خدمت‌شان به من همه چه! من هنر دوستم، من هنرمندنوازم، من می‌خواهم کتاب اشعار هنرمندان جستجوگر صمیمی و راستین کشورم را بخرم و بخوانم و لذت ببرم، در کتابخانه‌ام نگهداری کنم، چطور به من چه؟ وقتی قیمتش گران بود نمی‌توانم بخرم، آنوقت غصه می‌خورم. شما به غصه خوردن من راضی هستید؟

گفتند: نخیر

گفتم: خیلی خُب هنر تان را ارزان تر کنید که ما بی‌هنران هم سهمی ببریم.
چیزی نگفتند، بعد توضیح دادند آن دو قطعه عکسی که از متن دیوان شعر من نقل کرده‌

آنها عکس‌های من نبود، چرا نوشتی این عکس سرکار خانم مهرنوش شریعت پناهی است که دُم در آورده؟ آن عکس‌ها مربوط به یک مدل است.

عرض کردم خدمت‌شان منکه شما را از نزدیک ندیدم و نمی‌شناسم در کتاب هم توضیحی نداده بودید که واقعیت دستگیر خواننده بشود. من بخیالم خود شما هستید که به آن صورت دمر و خوابیده‌اید و یک پایتان را از پشت بالا نگهداشتید که کار «دُم» شما را بکند، من کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم این شما نیستید و دیگریست.

گفتند: اصلاً میدونی چیه؟

گفتم: نخیر، اگر میدانستم که حال و روزم بهتر از این بود.

گفتند: من اصلاً نمی‌خوام تو شعرهای من و بخوبی، چی میگی؟

عرض کردم خدمت‌شان، شما هم حق ندارید کارگاه مرا بخوانید.

لج‌شان گرفت، گفتند: واه... واه... مرده شور! چه زبونی هم داره پناه بر خدا... وگوشی را گذاشتند.

(خواندنیها - شماره ۶۸ - سی‌ام اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۸)

○ مشخصات شوهر ایده آل

سابق بر این وقتی کس و کار جوانی، برای او به خواستگاری می رفتند پدر دختر داماد را به حضور می طلبید و چندبار با کف دست محکم به تخت پشت و میان دو کتف داماد آینده اش می کوبید، اگر از پشتش گرد و خاک بلند می شد بدون چون و چرا دخترش را به او می داد، چون معتقد بود داماد آینده اش مردی زحمتکش و فعال و خاک خورده و نان در بیار است و اگر گرد و خاک بلند نمی شد دخترش را به او نمی داد و می گفت دخترم را به (میرزا قشم شم و میرزا قلمدون) نمی دم ولی در این دور و زمانه قضیه به عکس است و داماد باید شرایط و خصوصیات داشته باشد که با دامادهای گذشته زمین تا آسمان فرق دارد و این شرایط و خصوصیات را سرکار خانم (هما سرشار) در گرامی مجله زن روز هفته گذشته مرقوم داشته بودند. البته بطوریکه در مقدمه مطلب نوشته بودند این رهپناژ تحقیقی را به دنبال یک سلسله تحقیقات لازم تهیه و قلمی کرده اند. و اما مشخصات داماد سال ۱۳۴۸. به بینید شامل حال شما هم می شود یا نه؟

— قد ۱۸۵ سانتیمتر و این مهمترین حسن ظاهری اوست (که متأسفانه من مشمول این شرط نمی شوم چون قد من ۱۶۲ سانتیمتر است ولی یکنفر را می شناسم که قدش همین

اندازه‌هاست و او سرکار گروهبان لطفی است که بلندقدترین مرد ایران بشمار می‌رود به‌بین بدردت می‌خورد خانم سرشار یا نه؟

— اندام ورزیده و پرعضله دیگر طرفداری ندارد و بهتر است داماد هیکل متناسبی داشته باشد (تعریف از خودم نمی‌کنم هماخانم ولی خدا بیامرز مادرم همیشه می‌گفت الهی قربون اون قد و بالا و اندام کشیده‌ات برم خسرو، شما هم هماخانم بیائید مرا به‌بینید اگر پسندیدید اسمم را در لیست دامادهای ۴۸ بگذارید ولی از این بابت به والدہ بچه‌ها چیزی نگوئید) — ابروها و چشم‌ها خشن و سیاه‌رنگ باشد و تیپ شرقی او را مشخص کند (مثل اینکه این شرط در من هست)

— داماد گاهی اوقات می‌تواند با سبیل هم دیده شود، چون بعضی از دخترها سبیل را دوست دارند (در این یکی که شک ندارم هماخانم شما هم شک نکنید، سبیلی دارم مشت پرکن، مشک‌کی عین پاچه‌بُز که خودم وقتی در آینه می‌بینمش کیف می‌کنم، تا اینجا خیلی از دامادهای دیگر جلوترم)

— زیبایی لباس موردنظر دختر است کفش‌های راحت و بلوز رنگی بپوشد. در روزهای سرد زمستان و گردش و تفریح از کت و شلوار یا نیم‌تنه چرمی استفاده کند و شلوارش راحت و آزاد و بدون دوپل باشد (قول می‌دهم این قسمت از نظر عروس‌خانم را هم تأمین کنم، یعنی هر جور او دلش خواست من لباس بپوشم، کاری بکن هماخانم جان معامله جوش بخورد) — داماد سال از زینت‌های زیادی استفاده نمی‌کند، یک ساعت، یک انگشتری مردانه و زیبا و یک زنجیر ظریف برای گردن حداکثر زینت‌هایی است که او دارد، در جیب‌اش یک کیف پول باشد (پرباشد هماخانم یا اینکه اگر خالی هم باشد عیبی ندارد؟ چون من کیف‌اش را دارم اما پول داخلش را تضمین نمی‌کنم، بقیه‌اش را بفرمائید) — یک عدد دستمال پارچه‌ای تمیز (من دوتایش را دارم، می‌دهم تمیزش هم بکنند... دیگه؟)

— یک بسته دستمال کاغذی جیبی.

— ندارم، می‌خرم

— کلید؟

— دارم

— شناسنامه؟

— دارم خدایا مرز مرحوم ابوی بچه که بودم برایم گرفته.

— تصدیق رانندگی و سایر مدارک

— (تصدیق رانندگی اش را ندارم ولی سایر مدارک اگر رونوشت شناسنامه و گواهی عدم سوء پیشینه و ورقه انگشت نگاری و اینجور چیزها باشد کاری ندارد تهیه می کنم، شما هم خیلی سخت نگیر هما خانم جان. کاری بکن دوتا حرام بهم حلال شوند)

— یک جعبه سیگار و کبریت (دارم)

— یک شانه و قلم خود نویس و مداد در جیش داشته باشد (می خرم)

— ریشش را با ماشین ریش تراش برقی بزند (می زنم)

— بعد از اصلاح روزانه یک لوسیون ملایم و خوشبو بزند (والله معنی لوسیون را نفهمیدم، اگر منظورتان از لوسیون همان عطر کاشان و گلاب قمصر است یک کاریش می کنم ولی اگر چیز دیگریست تا نفهمم و ندانم چیست نمی توانم نظر بدهم)
— از نظر کار یا حرفه تخصصی و فنی یا کار آزاد داشته باشد.

... که خدمت سرکار خانم هما سرشار عرض می کنم در این مورد هم خیلی بیکار و بی تخصص نیستم، نمد خوب می مالم فقط شما طرف را راضی کن که به وصلت امشب دست بدهد بقیه اش با من، خدا خیرتان بدهد، اگر همین امثال شما محققین و دوست گرامی ربرت اعتمادی رهبر نسل دیگر نباشید معلوم نیست که تکلیف ما جوان ها چه می شود، خداوند عوضتان بدهد.

(خواندنیها - شماره ۶۹ - سوم خردادماه ۱۳۴۸)

نمونه داماد سال



○ باور کنید اینها از نسل ما هستند

مدتی بود کار به کار دوست عزیزم جناب ربرت اعتمادی سردبیر گرامی مجله اطلاعات جوانان و رهبر نسل دیگر نداشتم اما چه کنم که خودشان دلشان می خواهد. چون با خواندن شماره هفته گذشته مجله جوانان ارگان نسل دیگر دوباره خُلقام تنگی کرد و خونم به جوش آمد و اوقاتم تلخ شد.

شما شاهد باشید من تقصیری ندارم خودشان آدم را وادار می کنند. به مناسبت مسافرت سه فضانورد سی و پنج ساله و سی و شش ساله و سی و هشت ساله امریکائی (توماس استافورد) و (یوجین سرنان) و (جان یانک) به مدار ماه و گردش در اطراف کره ماه و بازگشت موفقیت آمیز آنها به زمین دیدم جنابشان آقای ربرت اعتمادی، عکسی از کره ماه در گرامی مجله شان چاپ کرده و شرحی زیر آن نوشته بودند که خونم را به جوش آورد.

مرفوم داشته بودند: این عکس که به یادگار سفر موفقیت آمیز آپولو از سوی مجله جوانان به شما خوانندگان عزیز تقدیم می شود نمایش دهنده آغاز تسلط و فرمانروائی نسل بشر بر کرات سماوی است.

دوستان ما! خوانندگان مجله جوانان! در این لحظات شادی بخش ما زنگهای پیروزی را به صدا درمی آوریم (زورش را آنها می زنند و هن هن اش را بنده و جناب ربرت اعتمادی) و ما بشما رسماً اعلام می کنیم که بشر یعنی نسل ما بر روی کره خاکی از این پس فرمانروای بیچون و چرای کرات شمسی است.

... همین جاست که آدم عصبانی می شود، یکبار دیگر هم یعنی اوایل انتشار گرامی مجله جوانان ارگان نسل دیگر عرض کردم آقا جان! ربرت جان! همانطور که سهم خودت را کنار گذاشتی و حسابت را از حساب نسل ما جدا کردی و رهبری نسل دیگر را به عهده گرفتی اعتمادی جان بیا و به مال ما ناخنک زن.

این نسل شما نیست که موفق به تسخیر کره ماه شد و بعدها هم قرار است سایر کرات شمسی و کهکشان ها را تسخیر کند، این نسل ماست و این قهرمانان فضا از نسل مایند عزیز جان نه شما! آقای فون براون پدر موشک و سازنده بمب های معروف به (2 - ۷) جنگ بین الملل دوم از نسل ماست نه از نسل شما. پروفیسور (سدوف) روسی از نسل ماست نه از نسل شما. اینهم شناسنامه اش! بیخودی موش در آتش مردم نینداز و نگو (حاجی انالشریک) سه فضانوردی که رفتند به مدار ماه و برگشتند از نسل ما هستند نه از نسل شما، آدم سی و شش ساله و سی و هشت ساله که نمی تواند از نسل شما باشد، فون براون پنجاه و هفت هشت سال و پروفیسور «سدوف» بالای شصت سال دارد. اینها دانشمندان نسل ما هستند از دکانی که حساب نداری ربرت جان نسیه نبر و ناخنک زن!

موشک شما عزیز جان سرکار خانم گوگوش خانم و فریبا و پریچهر و حمیرا و کتابون است ولی موشک نسل ما (ساتورن - ۵) است. دانشمندان فضائی شما سرکار خانم فروزان و عدیله و نیلوفر است و دانشمندان نسل ما (فون براون) و (پروفیسور سدوف) و بقیه.

متفکر نسل ما اینشتین است و متفکر نسل شما سراینده چنین هذیان هائی:

— از آن بلندی گل ها مرا نگاه بکن

— که در تمام خیابان به جز جماعتی از خارهای تازه فرو رفته در نگاه نمی بینم.

— فضای سرخ تهی را که قلب می خوانند

— پرنده پر نتواند زدن در این تنگی

... با نسل ما و افتخارات نسل ما شوخی نکن ربرت جان که کلا همان توی هم می رود.

چرا برادر ناخنک به مال ما می زنی و مال ما را به حساب خودت و نسل دیگر می گذاری؟

تازه آن سه نفری هم که قرار است سی ام تیرماه امسال (آرمسترانگ و آلدوین و کالینز) در
 کره ماه پیاده شوند از نسل مایند نه شما.
 چرا آدم را عصبانی می کنی؟ خوشات می آید خون مرا کشیف کنی؟ دیگر نه بینم مال ما را
 به حساب خودت گذاشتی ها!

(خواندنیها - شماره ۷۱ - دهم خردادماه ۱۳۴۸)



استافورد، یوجین سرمان، جان یاتک، توماس
 استافورد
 سه فضانوردی که در مدار ماه گردیدند و
 افتخارش نصیب نسل دیگر شد

○ این فرهاد کدام فرهاد است؟

انجمن محترم فرهنگی ایران و امریکا لطف کرده بود و دعوتنامه‌ای برای بنده ارسال داشته بودند تا در نمایشگاه آثار هنری جناب آقای (پرویز تناولی) هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم شرکت کنم و آثار هنری این هنرمند ارزنده را که خدا نگهدارشان باشد از نزدیک ببینم.

ضمیمه دعوت‌نامه عکس یکی از شاهکارهای تازه جناب آقای تناولی بود که مرحوم فرهاد را اینمرتبه با معشوقه ایستاده‌اش نشان می‌داد که عیناً برای حظّ بصر قارئین! محترم و هنر دوست در کارگاه کلیشه می‌کنم. من نمیدانم و نفهمیدم این جناب آقای تناولی چه از جان این فرهاد مادر مرده ما و معشوقه‌اش شیرین می‌خواهند؟ چه هیزم تری این بنده خدا فرهاد به اجداد آقای تناولی فروخته که حالا بعد از گذشت قرن‌ها هنرمند جستجوگر ما انتقام‌شان را می‌گیرند.

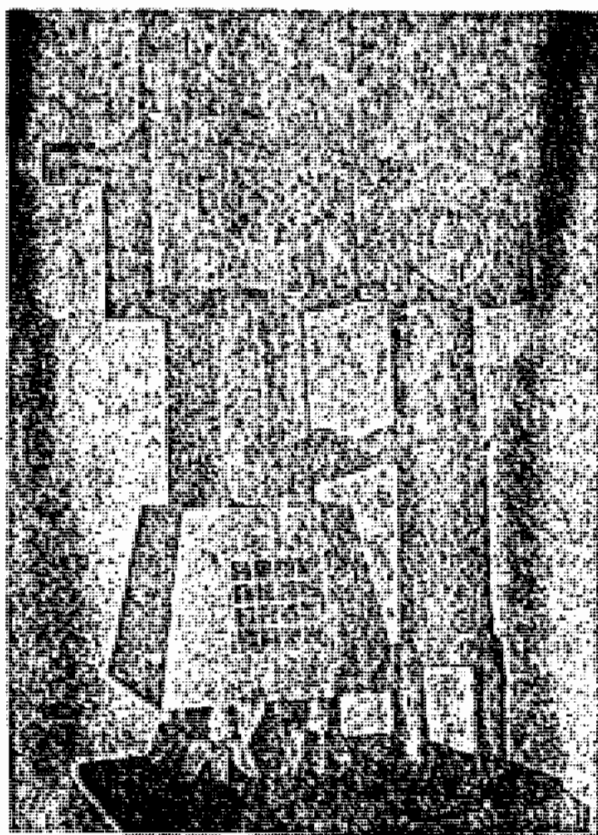
کارهای هنری جناب‌شان را روی فرهاد و شیرین قبلاً و کراً به نظرتان رسانده‌ام که، فرهاد با معشوقه عربش، فرهاد و شیرین در حال فشردن استخوان شیر، شیرین و فرهاد در حالت چرت قیلوله و وو... این مرتبه همانطور که ملاحظه می‌فرمائید مجسمه فرهاد و معشوقه را در حال ایستاده طراحی کرده‌اند و می‌بینید که به سینه فرهاد یا معشوقه‌شان (چون دقیقاً مشخص نیست که کدام یکی فرهاد است و کدام یکی شیرین) نوشته شده:

— اوه - فرهاد - اوه

ضمن آرزوی توفیق برای این هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم خیلی خوشحال می‌شدم اگر توضیح می‌دادند این کدام فرهاد است؟ همان فرهاد ماست که محبوبه‌اش شیرین ارمنی بود و کوه بیستون را به عشق محبوبه کند یا جناب آقای فرهاد هرمزی مدیر محترم مؤسسه تبلیغاتی فاکوپا یا جناب آقای فرهاد نیکوخواه معاون محترم وزارت اطلاعات است؟ اگر منظورشان همان فرهاد خودمان است که امیدوارم سروکار جناب آقای تناولی باشد با فرق شکافته فرهاد و تیشه بی‌دسته‌اش! و اگر نه، منظور جناب آقای هرمزی و فرهاد نیکوخواه است که بنده بی‌تقصیرم، آقای نیکوخواه داند و تو:

اما تناولی جان نکن! جان هر که دوست میداری، تو را به فرق شکافته همان فرهاد ناکام قسم میدهم ما را دست نینداز

(خواندنیها - شماره ۷۲ - سیزدهم خردادماه ۱۳۴۸)



رجوع شود به کارگاه

فرهاد و معشوقه در حال ایستاده، کار آقای پرویز تناولی - پرویز تناولی - اوه - فرهاد - اوه!

○ دعوا بر سر میراث موهوم

نمی دانم مرحوم (علی میردیرکوندی) نویسنده کتاب (بهشت برای گوناگادین نیست) معروف حضورتان هست و نامش را بخاطر دارید یا نه؟

این خدا بیامرز اهل لرستان بود و گویا سالها قبل کتابی بنامی که در بالا مذکور افتاد نوشت که بعد از مرگش بدست یک ناشر انگلیسی افتاد و تقریباً دو سه سال قبل این کتاب به ایران آمد و به وسیله مترجمین محترم گرامی روزنامه های اطلاعات و کیهان ترجمه و چاپ شد و مرحوم علی میردیرکوندی تا آستانه گرفتن جایزه نوبل هم پیش رفت و از طرف مؤسسه محترم اطلاعات به کمیته مخصوص بررسی و اعطای جایزه نوبل هم معرفی شد و چیزی نمانده بود که نویسنده کشور ما هم در ردیف سایر دانشمندان و فضلا و ادبای کشورهای مرفعی قرار بگیرد و نام کشورمان در جهان بلند آوازه شود که یا در اثر بد شانس یا اعمال نفوذ صاحب نفوذان جایزه نوبل را به (شولوخف) روسی دادند و حق مسلم ما را تضییع کردند.

اخیراً برادر آن خدا بیامرز یعنی اخوی مرحوم علی میردیرکوندی گویا در صدد احقاق حقاش بر آمده و صد هزار دلار که به پول ما تقریباً هشتصد هزار تومان می شود از ناشر انگلیسی کتاب، حق التألیف می خواهد و بطوریکه روزنامه اطلاعات نوشته بود بهمین منظور شکایتی تسلیم دادگاه نموده و یکی از وکلای محترم دادگستری هم وکالت برادر خدا بیامرز علی میردیرکوندی را قبول کرده که این هشتصد هزار تومان را بهر قیمتی که شده از ناشر

انگلیسی بگیرد و بعد از برداشتن پانزده درصد حق الوکاله خودشان که عبارت باشد از یکصد و بیست هزار تومان الباقی را که ششصد و هشتاد هزار تومان باشد به اخوی مرحوم علی میردیرکوندی پردازد.

خدا کند که این وکیل دعاوی محترم موفق شود حق را به حق دار برساند و این پول کلان را از خارج به داخل مملکت منتقل کند، اما به دنبال این خبر، خبر جالبتری شنیدم که اداره کل مالیات بر درآمدهای وزارت دارائی پیش آگهی مالیاتی این ششصد و هشتاد هزار تومان را از حالا صادر کرده و تقریباً به اخوی مرحوم علی میردیرکوندی ابلاغ می کند که بیايد و مالیات این ثروت کلان و باد آورده را بدهد و حق دولت را تمام و کمال پردازد.

می گویند اشعب طمّاع دامن قبایش را گرفته بود و در بیابان سایه، به سایه، مرغی که در هوا پرواز می کرد می دويد.

بنده خدای دیگری به او رسید و پرسید چه می کنی و چرا می دوی؟ گفت همپای این مرغ می دوم که بالای سرم پرواز می کند و منتظرم از آن بالا تخم کند و تخمش در دامن من بیفتد و من با آن خاگینه درست کنم و بخورم.

مرد رهگذر که خاگینه را حاضر و آماده در دامن اشعب دید گفت پس منم با تو می دوم و شب برای خوردن خاگینه به خانه ات می آیم.

اشعب قبول کرد و دوتائی به دنبال سایه مرغ شروع به دویدن کردند، سومی رسید، علت دویدن شان را از اشعب پرسید، وقتی دانست شروع کرد به خندیدن. اشعب گفت به من نخند، من که جای خود دارم به این بنده خدا بخند که شب می خواهد برای خوردن خاگینه به میهمانی من بیايد.

(خواندنیها - شماره ۷۲ - سیزدهم خرداد ماه ۱۳۴۸)

○ خاطرات «لوکیه» همسر دکتر «بارنارد»

حافظ میفرماید:

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ

چرا که وعده تو دادی و او بجا آورد

... از دوست محترم و گرامی جناب آقای ارونقی کرمانی سردبیر گرامی مجله اطلاعات هفتگی عذر می‌خواهم که مرید سرکار خانم پری اباضلی سردبیر گرامی مجله اطلاعات بانوان شدم. چرا؟ برای اینکه پارسال که جناب آقای دکتر «کریستین بارنارد» جراح معروف و دکتر قلب پیوندی به ایران تشریف آوردند جناب آقای ارونقی کرمانی در مجله‌شان نوشتند و مژده دادند که آقای دکتر بارنارد قول همکاری با مجله اطلاعات هفتگی را داده‌اند و از این هفته (بارنارد) جزء کادر نویسندگان اطلاعات هفتگی در خواهد آمد، اما در عمل سرکار خانم (لوکیه) خانم همسر مطلقه دکتر بارنارد همکاری مستقیم‌شان را با گرامی مجله اطلاعات بانوان شروع کردند و خاطرات‌شان را مستقیماً برای سرکار خانم پری اباضلی سردبیر این مجله می‌فرستند.

این مقدمه را بنده نوشتم که فردا اسباب گله و گله‌گزازی دوست و همکار مطبوعاتی‌ام جناب آقای ارونقی کرمانی نشود که چرا مرید خانم پری اباضلی شدم. ضمناً از فرصت

استفاده می‌کنم و از سرکار خانم پری اباضلی هم عذر می‌خواهم و امیدوارم اگر خطائی در قلم من رفت و حقایقی آشکار شد از من نرنجد و به بزرگواری خودشان ببخشند، چون هر چه سعی کردم پری خانم جان جلو خودم و قلمم را بگیرم نشد که نشد، انشاء الله می‌بخشید.

اخیراً سرکار خانم «لوکیه» همسر گرامی جناب آقای دکتر کریستین بارنارد جراح مشهور قلب که از همسرشان جدا شده‌اند همکاری مستقیم‌شان را با گرامی مجله اطلاعات بانوان آغاز کرده‌اند و علل جدائی‌شان را از آقای دکتر بارنارد را در این مجله می‌نویسند. از جمله در اولین قسمت خاطرات‌شان مندرج در مجله اطلاعات بانوان شماره ۶۲۵ چهاردهم خردادماه ۴۸ تحت عنوان غمها و شادی‌های من و شوهرم بارنارد خطاب به سرکار خانم پری اباضلی نوشته‌اند (عین نامه ژاکی جون برای من و آقای دکتر میمندی‌نژاد!) ای‌کاش طبیعت در بدن انسان چیزی بنام قلب خلق نمی‌کرد، همه چیز زندگی من بر اثر این قلب لعنتی بر باد رفته است

تا یادم نرفته اول اجازه بفرمائید مقدمه‌ای را که خانم اباضلی بر خاطرات لوکیه خانم نوشته‌اند از همان مجله شماره ۶۲۵ - اطلاعات بانوان نقل کنم بعد خاطرات لوکیه خانم را دنبال کنیم. خانم اباضلی مرقوم می‌دارند:

پارسال که دکتر بارنارد و همسرش لوکیه به ایران آمده بودند از خانم بارنارد سوال کردم (یعنی خانم پری اباضلی) که آیا قصد ندارد روزی خاطرات خود را بنویسد؟

او جواب مثبت داد و در ضمن قول داد هر زمان که خاطراتش را نوشت نسخه‌ای از آن را نیز برای من بفرستد. از شما چه پنهان من (یعنی خانم اباضلی) چندان روی این قول او تکیه و حساب نکردم. او رفت ولی مکاتبه بین ما برقرار بود و اگر به خاطر داشته باشید اطلاعات بانوان اولین نشریه‌ای بود که خبر اختلاف و جدائی قریب الوقوع این دو را بنظر تان رسانید (خوش خبر باشی پری خانم جان، تا باشد از همین خبرهای خوش باشد) اما در همین گیر و دار بود که گرفتار تعجیبی عظیم شدم.

از (کیپ تاوان) پاکت قطوری بنام من پست شده بود. خانم بارنارد در این شرایط بحرانی به وعده خود وفا کرده و در ضمن نامه محبت آمیزی (باز هم عرض می‌کنم عین نامه جاکی به من و میمی جون) نوشته بود که چون خاطراتش را تمام کرده و قصد دارد به فروش برساند نسخه‌ای هم از آن را برای من فرستاده تا قولش را محترم بشمارد.

حالا برویم بر سر دنباله خاطرات لوکیه خانم همسر دکتر بارنارد:
- می‌دانم وقتی خبر مراجعه من و کریس (کریستیان بارنارد خودمان را می‌گوید) به دادگاه، برای طلاق فاش شد، مردم جهان به حیرت افتادند و باز می‌دانم همین مردم خیلی میل دارند بدانند چه گذشته است که پس از سالها زندگی مشترک کار ما در زمانی که شوهرم در اوج شهرت و محبوبیت بسر می‌برد دچار شکست شد، درباره من خیلی قضاوت‌ها شده است ولی باید بگویم او مردی است سرشناس با شهرت بین‌المللی و رفتاری که زود در دلها نفوذ می‌کند (هین رفتار جاودانه مردان شعر امروز خودمان) در این دو سال مطبوعات سراسر جهان هر چه دل‌شان خواست (به غیر از من و خانم اباضلی) درباره من نوشتند.

گناه من این بود که مردی را به خود اختصاص داده بودم که چشمان زیادی دنبالش بود (حالا بیا خوبی کن و توی سر بچه یتیم بزن! کم به این شعرای نوپردازمان آقایان شاملو، براهنی، رویائی، فریدون مشیری، نادرپور، سپهری، اسمعیل شاهرودی و دیگران می‌گویم شما زیبائید، قشنگید، چشمهای زیادی دنبالتان است، اینقدر عکس از خودتان در پزهای مختلف در مجلات نیندازید، اینقدر سر خشت و طاس مصاحبه ننشینید، مردم حسودیشان می‌شود و نظرتان می‌زنند به خرج‌شان نمی‌رود که نمی‌رود) همه چیز از زمانی شروع شد که او قلب (واشکانسکی) را پیوند زد، از همان روز وقتی دیدم چگونه برای «کریس» سرو دست می‌شکنند روی الهام، حس کردم قلبی که در سینه «واشکانسکی» جای داده شده، قلب من بوده است نه آن دختر جوانی که موقع گذشتن از خیابان دچار حادثه اتومبیل شد (خیلی معذرت می‌خواهم جناب آقای ناصر خدایار! جان شاهانی اینها را تو نوشتی؟ چون خیلی شبیه انشاء و نوشته‌ها و طرز نگارش شماست. من لوکیه خانم را می‌شناسم، این نوشته‌ها نباید به قلم لوکی باشد، از همین چاخان‌هایی است که اغلب من و تو و بقیه قلم بدست‌های مطبوعاتی در نوشته‌هایمان می‌کنیم، حالا تو بگو نه، منکه باور نمی‌کنم) کریس قربانی شهرت ناگهانی‌اش شد. دخترم «دایدره» و «دیوید» چه غروری احساس می‌کردند (اجازه بفرمائید در مورد دیوید پسر آقای دکتر بارنارد من توضیح کوچکی بدهم. اوایلی که جناب آقای پرفسور رضا پس از سالها دوری از وطن به ایران بازگشتند و بریاست دانشگاه تهران منصوب شدند، جناب پرفسور رضا در یکی از مقالات‌شان در نشریه‌ای که اسمش بخاطر من مانده نوشته بودند ایرانی باید به ایرانی بودنش افتخار کند و به آداب و رسوم و سنن ملی‌اش احترام بگذارد و از

گذاشتن اسامی خارجی روی فرزندان‌شان خودداری کنند و نام‌های فارسی و ایرانی روی بچه‌هایشان بگذارند و من در همین کارگاه از جناب آقای پرفسور رضا ریاست محترم دانشگاه سؤال کردم شما که تا این حد به سنن و آداب ملی و رسوم و عقاید ایران و ایرانی احترام می‌گذارید چرا نام دختر کوچک و قشنگ‌تان را «شاریه» و نام پسر برومندتان را «دیوید» گذاشته‌اید؟ بهتر بود نام دخترتان را، می‌گذاشتید، پروین و زهره و سیمین و آذر میدخت و منیژه و تهmine و شهربانو و نام پسران را هم فی‌المثل، مازیار و فریدون و فرامرز. خود جناب آقای پرفسور رضا که جوابی در این زمینه مرقوم نفرمودند ولی یکی از پزشکان محترم مقیم شمیران که باز اسمشان یادم رفته طی نامه‌ای که همان موقع در کارگاه چاپ شد توضیح داده بودند که «شاریه» نام خارجی نیست بلکه منظور از شاریه همان «شریعه» است و غرض از «دیوید» هم همان «داود» خودمان است که هر دو اسم، ایرانی است و باز بنده خدمت این جناب آقای دکتر عرض کردم بقول سعدی:

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

... رفتی برادر زیر ابرویش را بر داری کورش هم کردی؟ شریعه عربی است و داود هم نام اولین پیامبر بنی‌اسرائیل است، دیگر کجای شریعه و داود ایرانی است؟ بهر تقدیر، در اینجا هم نظر به علاقه خاصی که آقای دکتر بارنارد و همسرشان لوکیه خانم، به ایران و ایرانی و بخصوص اطلاعات هفتگی و اطلاعات بانوان و بنده و خانم اباضلتی و آقای ناصر خدایار دارند اسامی ایرانی برای دختر و پسرشان انتخاب کرده‌اند و غرض از «دایدره» دختر آقای دکتر بارنارد «طاهره» است و منظو از «دیوید» هم همان داود فارسی خودمان است (خاطرات سرکار خانم لوکیه خانم ادامه دارد:

در آن زمان هیچکدام از ما فکر نمی‌کردیم در مدتی کمتر از دو سال اساس این زندگی درهم ریخته شود.

وقتی شهرت و محبوبیت سراغ کریس (کریستیان خودمان) آمد در همان زیر زمین بیمارستان «گرته شور» یک دختر جوان بعنوان منشی گرفت او مانند کودکان خوشحال بود. درست همان خوشحالی را داشت که در کودکی اولین بستنی را خورد (من میمیرم برای زیر زمین و بستنی!) آخر او خیلی محرومیت کشیده بود.

بدنبال این موفقیت نامه نویسی‌ها و ابراز احساسات و بازار شایعات گرم شد. التخار پشت

الطاهر و بدبختانه شایعات پشت شایعات بگوش می‌رسید ولی کریس شوهرم همیشه به من دلگرمی می‌داد و می‌گفت هیچ چیز نمی‌تواند این زندگی را بهم بزند، مثلی است معروف که می‌گویند همه راهها به «رُم» ختم می‌شود و کریس شوهرم هر کجا بود خودش را به «رُم» می‌رساند (از من نرنج جناب آقای ناصر خدایار اگر قیمة قیمة‌ام کنی دوست عزیز این جمله معروف از جمله‌های معروف خود شما و تکیه کلام شخص جنابعالی است نه لوکیه خانم. حداقل در ده داستان این جمله را خوانده‌ام و چندین بار هم، آن وقتها که در رادیو با هم همکاری بودیم از دهان خود شنیدم که می‌گفتی همه راهها را به رُم ختم می‌شود. لوکیه خانم را من می‌شناسم از این حرفهای قلمبه سلمبه بلد نیست بزند. کار کار خودته رفیق، هر کارم می‌کنی بکن)

اصل قضیه از اینجا شروع می‌شود: در برابر اعتراض‌های من کریس می‌گفت، من مردی هستم مشهور و نمی‌توانم خودم را محبوس کنم چون مطبوعات دل‌شان می‌خواهد از من داستان بسازند.

به او گفتم: من می‌دانم یک مرد دانشمند و برجسته نمی‌تواند خودش را محبوس بسازد و در یک هتل زندانی کند ولی معمولاً یک پزشک باید با پزشکان بجوشد و در تماس باشد نه با ستارگان سینما، یک دانشمند مثل تو با رهبران کشورها و دانشمندان عکس می‌گیرد نه با هنرپیشگان سینما.

کریس در جواب من گفت: این حقّه روزنامه‌نگاران بوده است (عرض نکردم؟) عکس دستجمعی را برداشته‌اند و بریده‌اند و عکس او و یک ستاره ایتالیائی را به اتفاق مونتاز و چاپ کرده‌اند!... حالا آقایان روزنامه‌نگاران خیالتان راحت شد؟ جناب آقای دوامی دوست محترم و سردبیر مجله گرامی زن روز خیالت راحت شد؟ جناب آقای ارونقی کرمانی سردبیر گرامی مجله اطلاعات هفتگی راحت شدی؟ جناب آقای ربرت اعتمادی و ناصر خدایار و خانم پری اباضلی ناراحتی‌تان برطرف شد؟ مرتیکه را بدبخت کردید، آنقدر هندوانه نیشابوری زیر بغلش زدید، آنقدر شهرت کاذب به نافش بستید و عکسش را با عکس هنرپیشگان و رقاصان دنیا مونتاز و چاپ کردید تا کانون گرم خانوادگی‌اش را بهم زدید و بچه‌هایش را بی‌بابا و «لوکی خانم» را بی‌شوهر کردید، باز هم ول نمی‌کنید؟ بعد از همه این حرفها تازه سرکار خانم پری اباضلی شروع کرده و ول کن قضیه هم نیست، (این مشت پس دمی بدتر از همه است) لوکی می‌نویسد:

این مرد بزرگ که نطق‌های علمی می‌کرد و ساعت‌ها کنفرانس میداد و در تلویزیون بی.بی.سی با پزشکان در می‌افتاد، وقتی برنامه رسمی‌اش تمام می‌شد بصورت یک کودک و یک جوان در می‌آمد و دست به کارهایی می‌زد که باورکردنش برای من دشوار بود و حتی برای دیوید (اینجا را لوکی خانم جان خیلی سخت بگیر، ما بزرگان و نوابغ دنیای علم و هنر همه همینطوریم)

وقتی من و کریس به ایران مسافرت کردیم در تهران و شیراز برای ما وقایعی رخ داد که برایتان شرح می‌دهم و با خواندن آن قضاوت خواهید کرد که واقعاً بارنارد، مردی با دو چهره شده بود. من از هر دو چهره او رنج فراوان می‌بردم، وقایعی که در شیراز اتفاق افتاده در شماره آینده تعریف می‌کنم. (بقیه در شماره آینده).

... به بین ناصر جان! منظورم دوست عزیز و گرامی و نویسنده و مترجم محترم و گرامی مجله اطلاعات بانوان جناب آقای ناصر خدایار است.

اگر تا حالا مختصر شکی داشتم که این خاطرات به قلم (لوکی) خودمان نیست از این لحظه شک و تردیدم مبدل به یقین شد که کار کار خودته. می‌دانی چرا؟ چون چندی پیش که آقای دکتر بارنارد و همسرش به دعوت جناب آقای دکتر هیئت جراح معروف خودمان به ایران آمدند مگر شما و دکتر هیئت و بارنارد و همسرش لوکیه خانم و عکاس محترم مجله اطلاعات هفتگی نبودید که چهار پنج نفری با هواپیما به شیراز تشریف بردید و بعد تحت عنوان (قدم بقدم با دکتر بارنارد) رپرتاژی در گرامی مجله اطلاعات هفتگی نوشتید؟ درسته یا نه ناصر جان! خب بقیه‌اش هم بنده خدا به قلم خودت است، دیگر چرا اثر هنری بوجود می‌آورد بعد بنام یک زن خارجی چاپ می‌کنید از شماره بعد در دنباله خاطرات لوکی در همین مجله اطلاعات بانوان بنویس (من و بارنارد و لوکی در شیراز - بقلم ناصر خدایار) مرا هم رنگ نکن، هر کس دیگر را می‌خواهی رنگ کنی بکن اما نمدمال را رنگ نکن که زیر بار نمی‌روم.

دستت را صمیمانه می‌فشارم و برایت صادقانه توفیق و شادکامی آرزو می‌کنم همچنین برای سرکار خانم پری اباضلی نویسنده و سردبیر گرامی مجله اطلاعات بانوان ضمناً تا یادم نرفته این را هم عرض کنم از وقتی که (کریس) خاطرخواه شد و همسرش (لوکیه) را طلاق داده، لوکی خانم کارشان مثل عشاق پاک باخته روزگار ما، آقای دکتر براهنی به شعر و شاعری کشیده و ماجرای فرار معشوق را در قالب یک بیت شعر (متأسفانه کلاسیک)

سروده و با خط خوش نستعلیق نوشته و به سرکار خانم پری اباضلی و خوانندگان محترم مجله اطلاعات بانوان تقدیم کرده‌اند که عیناً از صفحه ۷ مجله، شماره ۶۲۵ چهاردهم خرداد ماه اطلاعات بانوان نقل و کلیشه می‌شود آن بیت این است:

سوی چمن نغمه زنان می‌رود

وز پی گل با سر و جان می‌رود

(خواندنیه - شماره ۷۴ - سه شنبه بیستم خرداد ماه ۱۳۴۸)



رجوع شود به کارگاه

همسر بارنارد



رجوع شود به کارگاه

خود بارنارد

خاطرات (لوکیه) همسر مطلقه دکتر بارنارد به قلم خود او... رجوع شود به کارگاه

○ مواظب باش میرزا خوابیده

این روزها آنقدر که «نقد» نویس به مطبوعات هجوم آورده اگر «نقدبر» به دکانها و مغازه‌های کسبه این شهر مراجعه می‌کرد وضع اقتصادی مملکت به مراتب از امریکا و اروپا و بازار مشترک و کشورهای پیشرفته در امر اقتصاد جلوتر میافتاد، ماشاءالله هزار ماشاءالله هر کجا پا می‌گذاری میرزا خوابیده.

... می‌گویند روشنائی صحن حمام‌های قدیم با قرار دادن چند تا چراغ موشی (چراغهای نفتی یک فتیله‌ای بدون لامپ) تأمین می‌شد و با سوادان بی در کجای آن روزگارا که معروف به میرزا بودند شب‌ها را از بی‌لحافی در صحن گرم حمام صبح می‌کردند.

بنده خدای سحرخیزی صبح تاریک روشن برای غسل یا استحمام وارد یکی از این حمام‌ها می‌شود، چون صحن حمام تاریک بوده و صاحب حمام برای صرفه‌جوئی همان چراغ موشی مورد نیاز را هم روشن نکرده بوده مشتری در هر کجای صحن حمام که پا می‌گذاشت فریاد صاحب گرمابه بلند می‌شد

— یواش، آهسته، مواظب باش میرزا خوابیده

بالاخره حوصله مشتری سر رفت و در حالیکه با احتیاط و کورمال کورمال بطرف خزینه پیش می‌رفت خطاب به حمامچی گفت:

— بنده خدا! یکی از این میرزاها را بفروش دو تا چراغ موشی بخر که جان بقیه را نجات

داده باشی.

هالا حکایت نقد نویس های مطبوعات کشور ماست:

— آقا چکاره اند؟

— نقد ادبی می نویسند

— بارک الله به نقد ادبی، بفرمائید که در رشته ادبیات تحصیلاتی دارند؟

— نخیر، دیلمه ریاضی هستند

— خب چرا همان رشته خودشان را که ریاضی است ادامه نمی دهند؟

— برای اینکه اینشتین شدن و پرفسور هشترودی شدن مشکل است

— آقا چکاره اند؟

— نقد سینمایی می نویسند

— هنرپیشه اند؟

— خیر

— کارگردان هستند؟

— نخیر

— فیلمساز و سناریو نویس اند؟

— نخیر

— پس چطور نقد سینمایی می نویسند؟

— چون کمی انگلیسی می دانند و از روی مجلات سینمایی خارجی نقد فیلم ترجمه

می کنند و بعد هم مرتب به سینما می روند

— پس چرا این آقای متقدم سینمایی ترجمه نقدهای خارجی را به حساب خودشان

می گذارند؟

— چون کسی ملتفت نمی شود و نمی فهمد

— خب چرا اینقدر به سینما می روند، مگر کار و زندگی از خودشان ندارند؟

— نخیر، شغلشان همین است

— آقا چکاره اند؟

— نقد داستان می نویسند

— عجب

— جان شما

— داستان نویس هستند؟

— نخیر

— داستان کوتاه و نوول می نویسند؟

— نخیر

— رمان می نویسند؟

— نخیر

— از آثار و داستانها و کتابهای ایشان چیزی بزبانهای خارجی ترجمه شده؟

— نخیر

— پس چطور نقد داستان می نویسند؟

— چون هم آسان است و هم شهرت می آورد

— عجب!

— جان شما.

— آقا چکاره اند؟

— نقد شعر می نویسند.

— شاعرند

— نخیر

— قصیده سرا و ترانه سازند؟

— نخیر

— محقق اند؟

— نخیر

— تحصیلاتی در این رشته دارند؟

— نخیر

— پس چطور نقد شعر می نویسند؟

— شعر نو می گویند

— ممکن است چند بیت از اشعارشان را بخوانید؟

— نخیر

— چرا؟

- چون آدم حفظ نمی شود
- ایشان در چه زمینه ای شاعرند؟
- شاعر اجتماعی، شاعر عصیان ها و مدافع مردم زجر دیده
- عجب!
- جان شما
- مثلاً در اشعارشان چه می گویند؟
- مثلاً می گویند:
- ای سیاه! ای سفید! چکمه ها را از روی گرده آزادگان بردار، ای حکومت، ای
خلعتان آور فریادهای انسانی، (اخی!) تو (بدی!)
- کجا کار می کنند
- در اداره...
- این اداره که دولتی است!
- بله اضافه کار و پاداش و عیدی سر سال هم می دهد، با اضافه مأموریت ها و سفرهای
خارج
- عجب!
- جان شما
- خوب اگر حکومت برای دیگران (اخی) باشد برای آقا که باید (به) باشد!
- پس آنوقت مردم از کجا بفهمند که ایشان شاعری صاحب رسالت و آزادیخواه و شاعر
فریادها و عصیان ها هستند؟
- حالا بفرمائید آقا چکاره اند؟
- نقد نقاشی می نویسند
- نقاش اند؟
- نخیر
- اتومبیل یا در و پنجره رنگ می کنند؟
- نخیر
- پس چطور نقد نقاشی می نویسند؟
- با نقاش مربوط و رفیق و هم پیاله اند و دوفری خلق الله را رنگ می کنند

- آقا چکاره‌اند؟
- نقد موسیقی می‌نویسند
- موسیقی دانند؟
- نخیر
- سابقاً موزیک چی قشون بودند؟
- نخیر
- کمانچه می‌کشند؟
- نخیر
- تار و ویولون و تنبک می‌زنند؟
- نخیر
- سرنا و فلوت و قره‌نی باد می‌کنند؟
- نخیر
- دایره و دایره زنگی می‌زنند
- نخیر
- پس چی می‌زنند؟
- بعضی وقتها در تنهایی با خودشان سوت و بشکن می‌زنند
- عجب!
- جان شما
- ... از این همه نقدنویس موجود که خدا زیادترشان کند یکتفرشان نسیه‌نویس نیست، به
- مرحمت‌تان همه از دم نقدنویس‌اند مثل خود بنده
- آقا چکاره‌اید؟
- نمدالم
- چه می‌نویسید؟
- نقد اجتماعی
- در این رشته تخصصی دارید؟
- نخیر
- تحصیلاتی کرده‌اید؟

— نخیر

— تجربه‌ای دارید؟

— نخیر

— جامعه‌شناس هستید؟

— نخیر

— پس چرا می‌نویسی؟

— می‌بینم شیر تو شیر عجیبی است، وقتی همه از دم منقد ادبی و هنری و سینمایی و شاعر صاحب رسالت و آزادیخواهند من چرا نباشم، مگر آنها شش انگشتی‌اند؟

— عجب!

— جان شما.

(خواندنیا - شماره ۷۸ - سوم تیر ماه ۱۳۴۸)

○ دایره کشف اسفالت سالم

... آقای محترمی که نمی دانم حقیقت نوشته یا با من سر شوخی داشته اند مرقوم فرموده اند که در شهرداری تهران دایره ای است به نام (دایره کشف اسفالت سالم در خیابانهای تهران) و بنده هم عضو این دایره هستم، وظیفه ما اعضاء این دایره این است که روزها در خیابان ها راه برویم و هر جا دیدیم اسفالتش تمام شده بنمایندگی از طرف شهرداری به سازمان های سه گانه برق و آب و تلفن اطلاع بدهیم که مأموران شان بروند بکنند.

بعد این آقای محترم در نامه شان اضافه کرده اند با در نظر گرفتن این وظیفه قانونی ما، شما (یعنی بنده) به چه حقی چند شماره قبل از طریق کارگاه به سازمان های سه گانه آب و برق و تلفن اطلاع داده بودید که خیابان های نیروی هوایی اسفالت اش تمام شده بیایند بکنند؟

... که بنده خدمت این آقای محترم و مأمور وظیفه شناس و دلسوز عرض می کنم، والله من تا بحال خبر نداشتم که چنین دایره یا شعبه ای هم در شهرداری هست، من از راه خیرخواهی و دلسوزی نوشتم، تا اسفالت خیابان های ما (خانه بنده در خیابان سوم نیروی هوایی است) سفت نشده و گرم است بیایند بکنند. من از راه خیرخواهی و دلسوزی نوشتم، چه می دانستم جنابعالی کارمند این دایره هستید و از این راه نان می خورید و مواجب می گیرید! با خودم گفتم من هم در این امر خیر برایگان سهمیم و شریک باشم، حالا می فرمائید این کار مسئولیت دارد و دایره مذکور رئیس و معاون و مدیرکل و کارمند و سکرتر و این جور چیزها دارد معذرت می خواهم، انشاء الله می بخشید، دیگر خدمت نخواهم کرد.

○ میس فورچون پشت میس فورچون!

نمی‌دانم استحضار دارید یا خیر بهر حال قضیه این است که چندی قبل دوشیزه خانمی بنام (شکوفه...) برای عمل لوزه به یکی از بیمارستان‌های خصوصی مراجعه می‌کند و بعد از عمل به علت خونریزی فوت می‌شود که بنده بسهم خودم به بازماندگان و پدر و مادر دوشیزه متوفی تسلیت می‌گویم و برایشان طول عمر و صبر بی‌پایان آرزو می‌کنم و امیدوارم هرگز گرد غم بر دل‌شان ننشیند.

باری بدنبال شکایت بستگان آن مرحومه قضیه مورد رسیدگی قرار می‌گیرد و برای اینکه معلوم شود در این میان جراح مقصر بوده یا پرستار یا بیمارستان و غیره یک کمیسیون پزشکی تشکیل می‌شود و کمیسیون بعد از رسیدگی‌های لازم، بطوریکه روزنامه آیندگان در ستون (مهمان ناشناس) اش نوشته بود اعلام می‌کند که فوت دوشیزه مرحومه بر اثر (میس فورچون) بوده و گویا میس فورچون در انگلیسی معنی همان «بدیاری» خودمان را می‌دهد. یعنی اگر دوشیزه مرحومه (میس فورچون) نمی‌آورد، یعنی «بد» نمی‌آورد فوت نمی‌شد و حالا که طبق نظریه پزشکان (میس فورچون) آورده هیچ کارش نمی‌شود کرد.

مثال زنده‌تری برایتان بیاورم، اگر جناب آقای جهان‌بینی مدیر عامل سابق شرکت واحد و ده نفر متهم دیگری که این روزها به اتهام اختلاس و غیره محاکمه می‌شوند میس فورچون، نمی‌آوردند حالا، حالاها سرکار بودند ولی چون میس فورچون آوردند، گیر افتادند.

شاهد دیگر، در مراجعه به آراء عمومی در فرانسه ژنرال دوگل (میس فورچون) آورد که از کار برکنار شد، اگر میس فورچون نمی‌آورد، هنوز هم رئیس جمهور فرانسه بود. شاهد دیگر، اگر خدا بیامرز حسن ارسنجان میس فورچون نمی‌آورد هنوز زنده بود و وزیر اصلاحات ارضی، یا مرحوم سید هاشم وکیل رئیس کانون وکلا میس فورچون آورد که مرد، اگر نه نمی‌مرد.

شاهد دیگر، چرا راه دور برویم همین جناب آقای دکتر شاهقلی خودمان (وزیر محترم

بهداری را می‌گویم) میس فورچون آوردند که سیصد تومان بابت خرید انگشتری عروسی جناب آقای هویدا نخست‌وزیر محترم پرداختند و تا امروز هم نتوانسته‌اند وصول کنند، اگر میس فورچون نمی‌آوردند حالا سیصد تومان شان توی جیب شان بود.

جناب آقای دکتر جهان‌شاه صالح رئیس دانشگاه تهران میس فورچون آورد که کنار رفت اگر میس فورچون نیاورده بود انقلاب آموزشی صورت نمی‌گرفت و ایشان هنوز هم بر سر کار بودند یا شاهد زنده دیگر، امریکائی‌ها در ویتنام میس فورچون آوردند که پس از سالها جنگیدن بی‌حاصل و دادن دهها هزار کشته و زخمی چمدان‌هایشان را بسته‌اند و دارند از ویتنام می‌روند.

همین جناب آقای دکتر میمندی‌نژاد خودمان مگر میس فورچون نیاورد؟ خب میس فورچون آورد که با آن روابط صمیمانه و نزدیکی که با (جاکی جون) داشت جاکی رفت زن اوناسیس شد. اگر آقای دکتر میمندی‌نژاد میس فورچون نیاورده بود حالا (جاکی جون) زن (میمی جون) بود.

چرا باز راه دور برویم، خودم را مثال می‌زنم، من میس فورچون آوردم که یک (الف و نون) از جناب آقای خسرو شاهی ریاست محترم اتاق بازرگانی اضافه دارم، اگر میس فورچون نیاورده بودم حالا من خسرو شاهی بودم نه خسرو شاهانی.

همین آقای رضا براهنی خودمان خب طفلک میس فورچون آورده که خداوند به ایشان ذوق سلیم و استعداد شاعری و طبع روان عنایت فرموده، اگر میس فورچون نیاورده بود حالا می‌توانست لااقل دست کم! مثل مرحوم نیما یوشیج، مرحومه فروغ فرخزاد آقایان نادر نادرپور، شاملو (الف - بامداد) نصرت رحمانی، هوشنگ ابتهاج، سهراب سپهری، محمد زهری، مهدی اخوان، مهرنوش شریعت پناهی، کیومرث منشی‌زاده شعر بگوید ولی من چکار کنم که طفلک خودش میس فورچون آورده؟ راه نزدیک‌تر برویم، همین شما خواننده عزیز اگر میس فورچون نیاورده بودید الآن به جای اینکه بنشینید و میس فورچون‌های بنده و دیگران را بخوانید مثل کریم آقاخان، ریتا هیورث، ریچارد برتون، الیزابت تیلور، اوناسیس، فورد و سایر خوشگذران‌ها در جزایر هاوایی، ونیز، شهرهای سویس و فرانسه و ناپل و کان می‌بودید و کیف می‌کردید و از زندگی لذت می‌بردید میس فورچون آوردید که ناچارید بنشینید و میس فورچون‌های بنده را بخوانید

○ نبرد موج نوئی و موج نیمائی

اخیراً بین شعرای محترم (موج نو و نیمائی) نبرد شدیدی در گرفته و میان (موج نوئی) ها و (موج نیمائی) ها شکر آب شده و بجان هم افتاده اند شعرای موج نیمائی شعرای موج نوئی را قبول ندارند و موج نوئی ها موج نیمائی ها را. گفت: مهمان مهمان را نمی تواند ببیند و صاحبخانه هر دو را.

دیدم گرامی مجله جوانان ارگان نسل دیگر سخت به موج نوئی ها حمله کرده و آنها را وارث بحق نیما نمی داند و به عنوان وارث قانونی ادبیات امروز (موج نیمائی ها) را برسمیت می شناسد و می نویسد موج نوئی ها چرت و پرت می گویند نه شعر نو و به عنوان شاهد شعری از یکی از گیسو شلال ها و پری شادخت های معاصر موج نو را آورده بود که:

— صفر چه بود؟

— هیچ

— هیچ هم صفر نبود

— هیچ هم قلب مرا برد

— چتر مرا برد

— عشق مرا برد

— و به ارزش سپرد

— مگر آن قلب

— مگر آن چتر

— مگر آن عشق بی ارزش بود؟

... نویسنده محترم مقاله یا این بحث ادبی آقائی هستند به نام جناب آقای بابک راد، و شدیداً آقایان موج نوئی‌ها را اعم از جاودانه مرد و جستجوگر و گیسوشلال و ریشوشلال و شعرای راستین و صمیمی را کوبیده و بیاد استهزاء گرفته و معتقد است اینها که موج نوئی‌ها می‌گویند (صفر چه بود؟ هیچ) شعر نیست. موج نو مولود مضحکی است که به مکتب فاتح شعر امروز نیما یوشیج (مرحوم علی اسفندیاری) فاتحه بی‌الحمد خوانده.

بنده بر طبق رسالت تاریخی که در این زمینه دارم به این ادعا اعتراض دارم و معتقدم وارث قانونی و بحق مرحوم نیما یوشیج و ادبیات امروز ما همین موج نوئی‌ها هستند نه موج نیمائی‌ها و معتقدم که موج نوئی بهتر از موج نیمائی‌ها بلندند فاتحه بی‌الحمد به شعر و ادب این مملکت بخوانند، پس اگر حقی در میان باشد این حق، حق موج نوئی هاست نه نیمائی‌ها. چند خط شعری را که در بالا مطالعه فرمودید از سومین قسمت این بحث ادبی نقل شد و طبق نوشته نویسنده محترم مقاله از یکی از شاعره‌های (موج نو) است که متأسفانه نام شاعره در مقاله ذکر نشده بود تا من به عرض شما برسانم.

حالا بنده تازه‌ترین اثر و شعر دوست محترم آقای اسماعیل شاهرودی را که از خیل موج نیمائی‌هاست و قطب مخالف موج نوئی از مجله فردوسی نقل می‌کنم و قضاوت‌اش را به عهده شما و صاحب‌نظران دیگر وامی‌گذارم تا انصاف بدهید کدام دسته (موج نوئی)‌ها یا (موج نیمائی)‌ها، بهتر و بیشتر بلندند به شعر و ادب این سرزمین فاتحه بخوانند، البته هر دسته که بهتر بخواند حق با اوست:

— بیا که هر دم من

— حضور گام تو را روی راه می‌جوید

— و

— گام تو دیری است

— بهیچ نقطه این سرزمین نمی‌روید

— تو ای طلوع گسستن، تو این گس...

— و تو

- میدمی و
- من
- به مهمانی آفتاب
- می روم
- می روم
- می روم
- می...
- ر...
- و...

(تهران ۱۳۴۸ - اسماعیل شاهرودی - آینده)

از شما می پرسم و جداناً وارث قانونی شعر نیمائی از این دو دسته کدام اند؟ موج نوئی ها که نمونه شعرشان را در بالا ملاحظه فرمودید

- صفر چه بود؟

- هیچ؟

یا موج نیمائی ها که الآن شعرش را خواندید؟ خوب کلا هتان را قاضی کنید و به بینید حق با کدام دسته است و کدام یکی بهتر فاتحه می خوانند.

بالطبع ما با آن دسته که بهتر و بیشتر بتواند فاتحه به شعر و ادب ما بخواند موافق تریم اینطور نیست؟

خواندنیها - شماره ۷۹ - هفتم تیر ماه (۱۳۴۸)

مولود مضحکی بنام موج نو..



فروغ فرخزاد

نادر نادرپور

سهراب سهرابی

اسماعیل شاهرودی

مونسک اینیاج

نصرت رحمانی

مهدی زعفرانی

پرویز قنبریان

جنگ بین موج نوئی ها و موج نیمائی ها بشدت گرم است (رجوع شود به کارگاه)



○ یک اقدام مشروط فرهنگی

گردآوری و نظارت
از : الف‌نجوا
دستیاران : نصرالله یگانه -
حسن پناهیان و محمود ظریفیان

به نظر واقعباس این مطالب به هر
و به هر وسیله و در هر جا ممنوع است
رجوع شود بکارگاه

دوست ارجمند و نویسنده گرامی جناب آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی متخلص به (نجوا) چند صباحی است که دامن همت به کمر زده و در گرامی مجله فردوسی اقدام به جمع‌آوری فولکلورهای ایرانی نموده و با کمک و همکاری مردم شهرستانها فرهنگ توده مردم را جمع‌آوری و نگهداری می‌کنند که خود خدمتی است شایسته و بایسته و ارزنده به زبان و فرهنگ توده مردم.

در این صفحه از مجله فردوسی که تحت عنوان (فرهنگ مردم) تنظیم می‌شود، بازی‌های کودکانه قدیمی و افسانه‌های کهن، شعرهای فولکلوریک، مثل‌ها و متل‌ها، انواع لالائی‌ها چاپ می‌شود که مردم هر شهری آنچه را از زمان کودکی و از زبان بزرگترهایشان شنیده و به یاد دارند برای جناب آقای انجوی می‌فرستند و ایشان هم در همان صفحه چاپ می‌کنند، متنی در اینجا جناب‌شان کمی نسبت به مردم و توده‌ها که ما باشیم کم‌لطفی فرموده و این فولکلورها را ملک طلق خودشان می‌دانند و چیزی را که مال مردم است و به خود آنها تعلق دارد به مالکیت شخصی خودشان در آورده‌اند به این عبارت که در بالای صفحه مرقوم داشته‌اند:

— فرهنگ مردم

— گردآوری و نظارت

— از: الف - نجوا

— نقل و اقتباس این مطالب به هر ترتیب و به هر وسیله در هر جا ممنوع است

و بنده می‌خواستم خدمت‌شان عرض کنم بنده بهیچوجه زیر بار چنین زوری نمی‌روم.

برای اینکه بازی و شعر:

— جوم جومک برگ خزون

— مادرم زینب خاتون

— گیس داره قد کمون

— از شبق مشکى تره

— از کمون بلندتره

— هاجسم و واجسم

— تو حوض نقره جسم

— نقره نمکدونم شد

— حاج آقا به قربونم شد

مال بنده است، مال پدر بنده است مال پدر، پدر، پدر بنده است به چه حقی شما

می‌خواهی این حق مسلم من و امثال مرا غصب کنی که من اجازه نداشته باشم شعر یا بازی آباء

و اجدادی خودم را در خانه‌ام برای بچه‌هایم بخوانم و یا با آنها، جوم جومک برگ خزون و تا

تاپ خمیر و اوسا بدوش، و کلاغ پر، بازی کنم؟ بارک‌الله بشما جناب آقای انجوی؟ مال خودم

مال خودم مال مردم هم مال خودم؟! بنده دلم می‌خواهد همین الانه بنشینم و پاهایم را دراز

کنم و یک‌کف‌ری برای خودم (اتل متل توتوله) بازی کنم. بفرمائید:

— اتل متل توتوله

— گاب حسن چه جوهره

— نه شیر داره نه پستون

— گاب شو ببر هندستون

— یک زن کردی بستون

— اسمشو بذار عمقزی

— دور کلاش قرمزی

— هاچین و واچین

— یه پاتو ورچین

چطور اجازه ندارم؟ پول بالاش دادی؟ شما زحمت‌اش را کشیدی و ساختی؟ شما قصه (عمو زنجیر باف) و گفתי و بازی‌اش را رایج کردی؟ عجب شری گرفتار شدیم!

درست است که قانون حمایت از مؤلفین و نویسندگان و هنرمندان برای تصویب به مجلس شورای ملی رفته، ولی دیگر نگفتند که طبق این قانون (که هنوز تصویب نشده) مال مردم را هم بدهند به هنرمندان.

شب بچه‌مان نمی‌خواهد، ناچاریم برایش لالائی بگوئیم تا خوابش ببرد، اول باید بیائیم خدمت شما اجازه بگیریم و بعد برویم پای «ننوی» بچه‌مان بنشینیم و برایش لالائی بگوئیم؟

گلی بگوشه جمالت آقای انجوی

حالاکه اینطور شد انجوی جان منهم علی‌رغم میل و دستور جنابعالی از صفحه ۲۸ مجله فردوسی شماره ۹۱۶ مورخ دوشنبه دوم تیر ماه ۱۳۴۸، یعنی همان صفحه خودتان که بالایش مرقوم داشته‌اید (نقل و اقتباس این مطلب بهر ترتیب و بهر وسیله و در هر جا ممنوع است) بدون اجازه گرفتن از سرکار چند لالائی نقل می‌کنم، به بینم چکارم می‌کنی؟

— لالا، لالاگل زیره

— بابات رفته زنی گیره

— زن بابات سیاه باشه

— گلوبندش طلا باشه

— طلا رسم بزرگونه

— مادرگرده بقربونت

— لالا، لالاگل نرگس

— نمیره طفل من هرگز

— لالا، لالاگل سوسن

— سرت بردار لبت بوسم

... بخدا خیلی زور دارد. همه جا میس فورچون یاوریم، اینجا هم میس فورچون. منکه

زیر بار این میس فورچون نمیروم

○ زندگی شعری آفتابه

در گرامی مجله سپید و سیاه هفته گذشته مصاحبه مفصلی با هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم جناب آقای پرویز تناولی در زمینه هنر مجسمه‌سازی مدرن، بعمل آمده بود که نقل قسمتی از بیانات ایشان در زمینه هنر مدرن خالی از لطف نیست.

س - شما از سمبل‌های مختلف در مجسمه‌سازی‌های خود استفاده کرده‌اید مثل - بلبل - آهو - شیرین و فرهاد، و اخیراً به آفتابه پرداخته‌اید علت این انتخاب چه بوده؟
تناولی: من از ابتدای کارم از رابطه بین بلبل و فرهاد و آهو خیلی خوشم می‌آمد، اما در کارهای اخیرم که روی آفتابه است، من کشف کردم که از لحاظ تناسب هیچ شکل دیگری در زندگی روزمره ما به قدرت و (دینامیزم) آفتابه نیست، من از زندگی شعری این موجود خیلی خوشم آمد و شعر آفتابه برایم اهمیت پیدا کرد.

نمدمال: بنده هر چه به حافظه‌ام فشار آوردم شعری در زمینه آفتابه تا بحال ندیده و بگوشم نخورده تناولی جان. شاید منظورت از زندگی شعری آفتابه این تصنیف و نمایشنامه روحوضی قدیمی است.

آنوقت ها که ما بچه بودیم و در کوچه و محله مان در یکی از خانه ها بمناسبتی مثل عروسی و ختنه سوران یا نامزدی، جشن کوچکی برپا بود، بنده خدائی که معمولاً زن بود چادرش را دور کمرش می پیچید و آستین هایش را تا آرنج لوله می کرد و بالا می زد و آفتابه ای جلو جمعیت می گذاشت و دور آن آفتابه با رقص می گشت و با تکان دادن دست و بالا و پائین انداختن چشم و ابرو و در آوردن حرکات خنده دار و خم و راست شدن بطرف دهانه آفتابه این تصنیف را با صدائی گرم و حرکاتی مضحک می خواند:

میخوام برم تو آفتابه

تنگ و تاریکه آفتابه

چه جوری برم تو آفتابه

لوله اش باریکه آفتابه

یه وری می رم تو آفتابه

با سر می رم تو آفتابه

نمی تونم برم تو آفتابه

با پا میرم تو آفتابه

می خوام برم تو آفتابه

چه جوری برم تو آفتابه

تنگ و تاریکه آفتابه

لوله اش باریکه آفتابه

... و بالاخره هم نمی رفت و آنقدر ادا و اصول در می آورد و مردم را می خنداند تا نمایش تمام می شد و ما بچه ها از اینکه طرف بعد از اینهمه ادا و اصول به عهدش وفا نمی کرد و توی آفتابه نمی رفت، دمغ و پکر و ناراحت از خانه بیرون می آمدیم و غصه می خوردیم که چرا خانمه رفت تو آفتابه. حالا اگر شما جناب تناولی چنین قصدی داری و می خواهی بروی توی آفتابه، حرفی است، خودت می دانی منتهی چون این یک بازی و یک نمایشنامه فولکلوریک و عامیانه است قبل از رفتن توی آفتابه باید از دوست محترم و نویسنده و محقق ارجمند جناب آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی (نجوا) اجازه بگیری، چون طبق اظهاریه اخیر الصدور ایشان در گرامی مجله فردوسی کلیه بازی ها و قصه ها و شعر ها و لالائی ها و جان کلام فولکلور ما متعلق به شخص ایشان است و داخل شدن به هر نوع آفتابه ای، بهر رنگ و بهر

شکل و بهر صورت و در هر کجا و هر موقع بدون اجازه کتبی جناب انجوی (اکیداً ممنوع است) مصاحبه ادامه داد:

تناولی - اگر معتقد باشیم که هر شینی یک زندگی دارد و این زندگی به نسبت انسانی سنجیده می‌شود، آفتابه، وفادارترین شینی زندگی ماست.

نمدمال - چون محرم اسرار است تناولی جان، ولی حیف که همین شینی وفادار را هم اروپائی‌ها و امریکائی‌ها نتوانستند بما به ببینند و حالا بجای این شاعر گرامی و باوفاو محرم اسرار یعنی آفتابه، در (W . C) مالوله فلزی و پلاستیکی گذاشته‌اند و به عبارت دیگر آفتابه‌های ما هم (میس فورچون) آوردند.... مصاحبه ادامه دارد:

تناولی - و من فکر می‌کنم اگر بجای بلبل پرنده که هیچ حق تصرفی در زندگی او نداریم آفتابه زردرنگی را در قفس بگذاریم بهتر باشد برای اینکه بهر حال یک بلبل زنده احتیاج به هوا و حرکت و صدا دارد ولی آفتابه توقع هیچ یک از اینها را ندارد، بنابراین چه مانعی دارد کسی که علاقمند باشد جای بلبل در قفس یک آفتابه زردرنگ بگذارد و از آن لذت ببرد نمد مال - باز بند را آب دادی جناب تناولی! بنده خدا آنکه یا آنچه زرد است قناری است نه بلبل. بازگز نکرده پاره کردی؟ بلبل خاکستری مثمایل به سیاه و بالهایش سیاه و زیر گلویش قرمز است کجا بلبل زرد رنگ است؟ شما که بلبل ندیدی کار بدی می‌کنی که می‌خواهی آفتابه زرد جای بلبل سیاه در قفس بگذاری حالا جای قناری می‌گذاشتی چیزی. لااقل بجای بلبل آفتابه سیاه بگذار.

تناولی: من اگر پول می‌داشتم آفتابه‌ای از برنز بطول شانزده متر می‌ساختم و در کویر قرار می‌دادم

نمدمال: تناولی جان، حتماً این آفتابه شانزده متری را بساز و در کویر بگذار که بی‌نهایت مورد احتیاج است و بنده مورد مصرفش را دارم که حالا خدمت‌تان عرض می‌کنم. در یکی دو شماره قبل کارگاه بنده راجع به طرح آباد کردن کویر نمک و سایر کویرهای ایران مثل کویر سفیدابه زاهدان، نصرت آباد کرمان، کویر خراسان و لوت کرمان و کویرهای اطراف دریاچه حوض سلطان قم که طرح آن از طرف جناب آقای مهندس هومن فرزاد نهبه و تسلیم مقامات و از جمله سازمان برنامه شده بود شرحی نوشتم و دوستانه خدمت جناب آقای مهندس عرض کردم که آباد کردن کویرهای ایران به دلایل مختلف امکان‌پذیر نیست و با آب شور خلیج فارس نمی‌شود کویر شورتر را آباد کرد مضافاً به اینکه در کویر و در شن‌زار آب

بند نمی شود، چون هر چه در کویر آب بریزند یا باران بیارد در شن فرو می رود و بعد از نظر خیرخواهی ارائه طریق کردم که اول می بایست آقای مهندس با چوب پنبه سوراخ های کویر و شن زارها را بگیرند، بعد آب خلیج فارس را با دستگاه های آب شیرین کن، املاح و نمکش را بگیرند و آب خلیج فارس را شیرین کنند و بعد با تلمبه های قوی آن آب های شیرین و تصفیه شده را در کویر ول کنند که اینهم از نظر اقتصادی صرف نمی کند.

گویا این دلسوزی های بی شائبه و ارائه طریق کردن صادقانه بنده بر جناب آقای مهندس هومان فرزند گران آمده و شکایت مرا خدمت دوست ارجمند جناب آقای دکتر علی بهزادی مدیر گرامی مجله سپید و سیاه برده و گله کرده بودند که فلانی طرح عظیم آبادی و ایجاد فضای سبز مرا در کویرهای ایران مسخره کرده است و جناب آقای دکتر بهزادی ضمن یادداشت های هفته شان در گرامی مجله خودشان سپید و سیاه، ایشان را دلداری داده بودند و خطاب به آقای مهندس فرزند نوشته بودند:

دوست عزیز گذشته از اینکه همیشه در جهان هر طرح عظیمی ابتدا با تمسخر و بی اعتنائی مواجه شده است اصولاً روزنامه نویس آنهم اگر طنز نویس باشد به دنبال سوژه می گردد و جان کلام آقای دکتر به آقای مهندس دلداری و دلگرمی داده بودند که به حرفهای شاهانی گوش نکن و برو کویر را آباد و سرسبز کن.

در اینجا بنده با آقای مهندس فرزند حرفی ندارم چون سنگهایم را در یکی دو شماره قبل با ایشان کنده ام فقط می خواستم خدمت دوست گرامی ام جناب آقای دکتر بهزادی عرض کنم که عزیز دلم، قربانت گردم، اگر چنین کاری امکان داشت طبیعت بهتر وظیفه اش را می دانست و می بایست صحرای «گبی» حالا مثل جنگلهای گیلان و مازندران، خودمان یا جنگلهای آمازون باشد.

اگر می شد با آب شور دریاها و اقیانوس کویر و شوره زار را سرسبز کرد، امریکائی ها تا حالا صحرا و دره معروف به (دره مرگ) واقع در امریکا بین ایالات (نوادا) و (کالیفرنیا) را سرسبز کرده بودند. شبه جزیره عربستان که سه طرفش را دریا محاصره کرده خود به خود سرسبز و خرم می شد.

جناب آقای دکتر بهزادی! بنده با طرحهای عظیم عمرانی هرگز نه مخالف بودم و نه می توانم باشم و اصولاً چکاره ام که مخالف یا موافق باشم ولی می پرسم دریاچه شور حوض سلطان قم در کویر چه گلی به شن زارهای اطرافش زده که دریاچه های مصنوعی جناب آقای

مهندس در سایر کویرها بزند؟

حالا که جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر ما دامن همت بکمر زده و قرار است یک آفتابه شانزده متری بسازند و آن را در کویر قرار دهند و در امر آبیاری کویر گامی بلند و مؤثر برداشته‌اند چه عیبی دارد که جناب آقای مهندس فرزاد با آقای پرویز تناولی یک قرار داد به بندند و مرتب ایشان در اندازه‌های مختلف آفتابه بسازند و جناب آقای مهندس با این آفتابه‌ها کویرها را آبیاری کنند تا سر سبز شود. اینهم یک راه.

(خواندنیه‌ها - شماره ۸۰ - دهم تیرماه ۱۳۴۸)



فرهاد در فشردن لیمو

عکس مجسمه‌ای را که ملاحظه می‌فرمائید کار هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم جناب آقای پرویز تناولی است و باز بطوریکه ملاحظه می‌فرمائید زیر عکس مرقوم رفته است (فرهاد در حال فشردن لیمو) که اگر جناب آقای تناولی این توضیح را نمی‌دادند ما آدم‌های کور باطن و هنر ناشناس فکر می‌کردیم فرهاد مشغول پوست کندن موز است (رجوع شود به کارگاه)

○ به چه ساز این متخصصین برقصم؟

... من یکی که از دست این کودک شناسان و کودک نوازان و متخصصین تعلیم و تربیت کودک به تنگ آمده‌ام، نمی‌دانم به چه سازشان برقصم که بچه‌ام خوب باریاید و عقده‌ای و (غده‌ای) نشود و کمپلکس پیدا نکند.

از آن طرف می‌گویند برای اینکه بچه‌های شما عقده حقارت پیدا نکنند و شخصیت‌شان خرد نشود بچه را آزاد بگذارید تا هر کار دلش می‌خواهد بکند و هر آتشی که دلش می‌خواهد بسوزاند، به بچه هرگز «نه» نگوئید. فی‌المثل به بچه نگوئید (نرو) (نکن) (نخور) (نگو) آزادش بگذارید تا هر کاری و هر غلطی که دلش می‌خواهد بکند و هر چه میلش می‌کشد بخورد، چون وقتی جلو بچه را گرفتید این بچه عقده‌ای می‌شود، غده‌ای می‌شود، عقده حقارت پیدا می‌کند و شخصیت‌اش رشد نمی‌کند و از این حرفها.

آزادشان می‌گذاریم و افسارشان را بدست خودشان می‌دهیم امان از خودمان که می‌برند هیچ، امان از درو همسایه می‌برند... و همین‌که بچه ما می‌رود رشد کند و طبق متد روانشناسان و روان‌کودکان شخصیت‌اش گنده بشود و با سنگ شیشه پنجره همسایه را بشکند و احساس غرور کند، آن آقا یا خانم روان‌شناس و مربی کودک و کودک نواز دیگر دستور می‌دهد جلو بچه را از همان بچه‌گی باید بگیرید، آزادش نگذارید که هر کاری دلش خواست بکند. به او «نه»

بگوئید تا بداند پدر و مادرش صاحب شخصیت‌اند، با عرضه‌اند، تا بچه بفهمد که حق ندارد هر کاری دلش خواست انجام بدهد و کار دولت شوخی نیست.

... و در این میان ما مانده‌ایم سرگردان که چکار کنیم؟ به بچه‌مان (نه) بگوئیم یا نگوئیم. مناب شاهد دیدم آقای (آن لاندرس) روانشناس انگلیسی و مربی کودک (که من گمان نمی‌کنم خودش زن و بچه داشته باشد و اگر هم داشته باشد بچه‌هایش دست کمی از بچه‌های ما ندارند) در گرامی مجله ریدرز دایجست یک مقاله تحقیقی در زمینه تعلیم و تربیت کودک نوشته بود که گرامی مجله زن روز آن را ترجمه و چاپ کرده بود و در این مقاله آقای (آن لاندرس) به پدران و مادران توصیه فرموده بودند که حتماً جلو خواسته‌های کودکان مقاومت کنید تا بداند پدر و مادر با عرضه‌ای دارد! و به او «نه» بگوئید تا بفهمد یک من ماست چقدر کره می‌دهد.

حالا شما جای بنده باشید چکار می‌کنید؟ دو سال است که طبق دستور روان کودکان و طرفداران آزادی مطلق کودک، بچه‌ام را تربیت کرده‌ام. بحمدالله، ماشاءالله هزار ماشاءالله، بر چشم شور لعنت کوچکترین عقده و غده‌ای پیدا نکرده، آتشپاره‌ای شده که خدا می‌داند، پناه بر خدا از دیوار راست بالا می‌رود یک شیشه سالم به درو پنجره خودمان و همسایه‌ها باقی نگذاشته، هر چه سگ و گربه و گنجشک و کبوتر در محله سراغ داشته به تیر کمان بسته، چشمم به کف پایش چنان شخصیتی پیدا کرده که بدرد وکالت و وزارت می‌خورد، حالا که زمینه را برای آینده‌اش فراهم و مساعد کرده‌ام، دستور می‌فرمایند جلواش را بگیرم! چطور بگیرم؟ منکه دیگر حریف‌اش نمی‌شوم و به فرض که آمدم و جلواش را گرفتم، خب این بچه که عقده‌ای و غده‌ای می‌شود و کمپلکس پیدا می‌کند، پیدا نمی‌کند؟

اینهمه اجداد ما بچه بزرگ کردند که نوه‌هایشان مائیم و این حرفها نبود حالا که نوبت بما رسیده مثل قارچ روانشناس و روان کودک و کودک نواز سبز شده و چنان ما را کلاف سر درگم کرده‌اند که جز اینکه ما پدران و مادران دست به آسمان بلند کنیم و از خداوند بخواهیم همانطور که این متخصصین تعلیم و تربیت کودک ما را سرگردان کرده‌اند سرگردان‌شان کند راه دیگری نداریم.

○ فقط هزار و نود و شش سال صبر کنید

اگر خدا بخواهد به همین زودی‌های زود بنده هم صاحب یک دستگاه اتومبیل «آریا» خواهم شد. اخیراً کارخانه محترم پودر لباس‌شوئی برف برای تأمین رفاه و آسایش ما بی اتومبیل‌ها دست به اقدام خیرخواهانه و بی‌سابقه‌ای زده است به این عبارت که اگر ما (چهارصد هزار) تا سر قوطی پودر برف جمع کنیم و تحویل کارخانه برف بدهیم در ازای آن کارخانه یک دستگاه اتومبیل (آریا) به ما می‌دهد. حالا بمنزل سپردم که هر چه پودر برف مصرف می‌کنند سر قوطی‌هایش را برای من نگهدارند و وقتی چهارصد هزار عدد شد به من بدهند تا ببرم به کارخانه برف و اتومبیل‌ام را تحویل بگیرم، ظرف این یکی دو ماهه هفده تا سر قوطی برف جمع کردم و مانده (۳۹۹۹۸۳) سر قوطی دیگر که وقتی انشاءالله این چهار صد هزار تا را جمع کردم صاحب یک دستگاه اتومبیل سواری آریا می‌شوم آنوقت هر روز باتفاق شما می‌رویم جاجرود، با هم می‌رویم کرج، دماوند، قشم، زردبند، میگون، لب دریا، آی کیف می‌کنیم، شما فقط سیصد و نود و نه هزار و نهصد و هشتاد و سه روز دیگر یا بروایتی یک هزار و نود و شش سال (۱۰۹۶ سال) دیگر صبر کنید، کارها درست می‌شود، شاید هم زودتر چون برای سرعت در کار من بمنزل سفارش کردم که حتماً حتماً روزی یک قوطی برف بخرند و سرش را بمن تحویل بدهند که تحویل گرفتن اتومبیل عقب نیفتد.

○ تصفیه حساب با نسل دیگر

گرامی مجله جوانان ارگان نسل دیگر مطلب مفصل و جالبی در مورد تسخیر کره ماه و پرواز «آپولو ۱۱» داشت که بحق شیرین و خواندنی بود و جا دارد که بنده از طرف نسل دیگر از جناب آقای (ر - اعتمادی) سر دبیر این گرامی مجله و رهبر نسل دیگر تشکر کنم اما تنها مطلبی که دوباره خون مرا به جوش آورد و کمی عصبانی‌ام کرد تیر این مقاله علمی بود، چون باز جناب آقای (ربرت اعتمادی) دوست محترم و عزیز بنده زور زدن دیگران را به حساب هنر زدن خودشان گذاشته و مرقوم داشته بودند:

- پس فردا برای فتح کره ماه حرکت می‌کنیم!

بنده جسارتم می‌خواستم خدمت دوست عزیزم جناب آقای ربرت اعتمادی مجدداً عرض کنم، عزیز جان، رفیق جان، دوست گرامی، دوست محترم کارهای علمی و تهور آمیز نسل ما را به پای نسل خودت ننویس و به حساب نسل دیگر نگذار. این صد مرتبه.

چون من هم وظیفه دارم مثل خود شما که از حقوق نسل دیگر دفاع می‌کنی از حقوق مسلم نسل خودم دفاع کنم و چاره‌ای هم ندارم برای این که به اصرار دوستان، رهبری نسل گذشته را در این مبارزه من به عهده گرفته‌ام. ربرت جان، در شماره بعد مجله جوانان حتماً حتماً توضیح بده و تیر این شماره را اصلاح کن و بنویس:

- پس فردا برای فتح کره ماه حرکت می‌کنند! (نه می‌کنیم).

آن مرتبه هم خدمت‌تان عرض کردم (فن براون) پدر موشک‌های دور برد پنجاه و هشت سال دارد و از نسل ماست نه نسل شما. (نیل آرمسترانگ) و (ادوین آلدرین) و همچنین (مایکل کالیتز) سرنشینان آپولوی ۱۱ و فاتحان کره ماه بالای چهل و چهار پنج سال دارند و از نسل ما هستند نه از نسل شما، از دکانی که حساب‌نداری نسبه نبر و ناخنک زن.

این شما نیستی که به کره ماه حرکت می‌کنی این ما هستیم که می‌رویم (قبول‌نداری برو از خودشان پیرس)

(مستیلا و کلایش) و (آنا تولی بلا) و (گون راوف) (چه اسم‌های سختی هم دارند) دانشمندان فضائی شوروی که عکس‌شان را بنظر تان می‌رسانم از نسل ما هستند نه شما و می‌بینی که هر کدام به تنهایی بالای شصت سال دارند. خوب به قیافه‌شان نگاه کن ببین نه ریش آلودند، نه پشم آلودند نه، شلوار پاچه لوله تفنگی به پا دارند، نه هیپی هستند، نه پیپ می‌کشند، نه (چاچا) و (راک آندروول) و چیک توچیک بلدند برقصند، نه آواز جاز می‌خوانند و نه اصولاً از این فرنی بازی‌ها خوششان می‌آید.

اینها از نسل ما هستند ربرت جان، اذیت مان نکن، جان هر که دوست می‌داری مال ما را به حساب خودت نگذار. دفعه دیگر اگر دیدم یا شنیدم که پا در کفش نسل ما کردی و کارهای علمی و فتوحات جهانی ما را به حساب خودت گذاشتی به سلام علیکی که با هم داریم قسم، آجان صدا می‌کنم که تکلیف مرا با شما و تکلیف نسل شما را با نسل ما روشن کند. همین

(خواندنیها - شماره ۸۵ - بیست و هشتم تیر ماه ۱۳۴۸)



مستیلا و کلایش، آنا تولی بلا، گون راوف دانشمندان فضائی شوروی که رهبر نسل دیگر مدعی مالکیت آنهاست

○ جوان هنرمند شیشه خوار

... حتماً شما هم در گرامی روزنامه کیهان شرح زندگی جوان هنرمندی را بنام حسین عبدالعلی که شیشه و میخ و سنگ و چوب و شن و گل و سنگ ریزه می خورد خوانده اید. وقتی در پزشکی قانونی از این بنده خدا سوال می کنند که چرا اینها را می خوردی جواب می دهد پدرم هم هنرمند بود و مثل من شیشه و میخ و سیخ و شن و ماسه می خورد و وقتی می خواست بمیرد وصیت کرد که من هنر او را زنده نگهدارم و سالهاست که به این هنر مشغولم و هر چه درآمد دارم می دهم شیشه و میخ و سیخ می خرم و می خورم. بنده وظیفه خودم می دانم ورود این هنرمند راستین و جستجوگر را به جمع هنرمندان دیارمان و پیشگاه هنرمندان واقعی و راستین و صمیمی و گیسو شلال ها تبریک بگویم و ضمناً به کارخانجات سیمان سازی و بتون سازی هم پیشنهاد می کنم برای ساختن ستون های سیمانی و سمتی و بتون آرمه طبیعی، از وجود این هنرمند جستجوگر حتماً استفاده کنید، محصولش بادوام تر است.

(خواندنیهها - شماره ۹۲ - بهت و یکم مرداد ماه ۱۳۳۸)



غذای این نوجوان شیشه و میخ است
رجوع شود بکارگاه

○ کشف یک منبع عظیم در آمد طبیعی

گرامی مجله سپید و سیاه رپرتاژ شیرین و جالبی داشت در مورد مرغوبیت گوشت قورباغه و اهمیت و ارزش غذایی این حیوان یا جانور ذوحیاتین (که بالاخره من نفهمیدم قورباغه حیوان است یا جانور) و درباره خوشمزگی گوشت و استخوانش آنقدر تعریف رفته بود که با این که من از ریخت و شکل قورباغه بدم می آید هوس کردم یک روز به یکی از هتل های اشرافی تهران بروم و بهر قیمتی هست یک وعده غذای قورباغه بخورم.

بهر حال مرقوم رفته بود هر قورباغه سالی ده هزار تخم می گذارد و با قورباغه ایران می شود یک ملت چهار میلیونی را غذا داد و سیر کرد.

قورباغه ایران غذای لوکس فرانسوی ها است و هر «پرس» آن در رستوران های پاریس شصت الی هشتاد تومان بفروش می رسد. هم اکنون مؤسساتی در جاجرود و شمال ایران تدارک پرورش و صدور قورباغه را دیده اند. اگر قورباغه های ایران را بفروشیم سالانه یک میلیون دلار ارز نصیب ما می شود، و خیلی حرفهای جالب و مستند دیگر نوشته شده بود که در واقع رپرتاژی بود شیرین و خواندنی و در عین حال قابل بحث و تعمق که این قسمتش را بنده و ا می گذارم برای اهل فن.

فقط نکته‌ای را که بنده می‌خواستم به عرض برسانم این است که حالا که ما روی گنج خوابیده‌ایم و از خاک و سنگ بیابانها مان گرفته تا منابع زیرزمینی و منابع نباتی و حیوانی و قورباغه‌هایمان همه قابل تبدیل شدن به دلار و فرانک و پوند و اسکناس است دیگر چه احتیاجی به وام‌های خارجی داریم؟

بنده پیشنهاد می‌کنم با پرورش و ازدیاد و صدور قورباغه از محل یک میلیون دلار ارز که معادل تقریباً هشت میلیون تومان پول خودمان می‌شود پروژه جناب آقای مهندس هومان فرزند را هم در کویرهای ایران پیاده کنیم و از طریق صدور مجدد قورباغه و تحصیل ارز، هزینه سرسبز کردن کویر نمک را بپردازیم و در کویر نمک قورباغه پرورش بدهیم و باز از محل فروش قورباغه‌های کویر نمک که نوعی قورباغه شور طبیعی است (مثل ماهی شور و خیارشور طبیعی) کویرهای دیگرمان را سرسبز و باتلاقی کنیم و بعد در آنها باز قورباغه پرورش بدهیم و بفروشیم و باز قورباغه بسازیم.

شما می‌دانید اگر ما این برنامه را بصورت تصاعدی عمل کنیم سی چهل سال دیگر در آمد ارزی ما از محل فروش قورباغه چقدر می‌شود؟

حداقل سالی صد میلیارد دلار (بلکه هم بیشتر) در آمد و عایدی خواهیم داشت و با این درآمد سرشار کویر جناب آقای مهندس هومان فرزند که سهل است صحرای گبی چین و نوادای امریکا و سرتاسر صحاری و کویرهای حوزه خلیج فارس و بحر عمان و شتزارهای شبه جزیره عربستان و تمام بیابان‌های خشک و سوزان افریقا را هم می‌توانیم مثل کویرهای خودمان سرسبز و آباد کنیم و در آنها قورباغه پرورش بدهیم

آنوقت در جنگلها و زیر درختان کویری و نشستن لب چشمه سارهای کویر نمک و لوت خراسان و کویر کرمان، خوردن کباب قورباغه با آبجو و ویسکی و خواندن شعر نو، آه مزه داره! جانمی جان!؟

○ مصاحبه با عاشق ژاکلین اوناسیس^۱*

نمی‌دانم شما هم مثل من شرح خاطرخواهی آقای سیمونیان عاشق آبادانی ژاکلین خانم را در گرامی روزنامه کیهان هفته گذشته مطالعه کرده‌اید یا نه.

قضیه از این قرار است که این جناب آقای سیمونیان و مجنون قرن بیستم، چشم من و جناب آقای دکتر میمندی‌نژاد را دور دیده و چهار پنج سال است که بعد از ترور پرزیدنت (جان . اف . کندی) رئیس جمهور فقید امریکا سخت خاطرخواه بیوه آن مرحوم یعنی (ژاکلین اوناسیس) فعلی شده و هر شب از فراق او به ماه می‌نگرد (که همین دلخوشی را هم امریکائی‌ها از عاشق دلسوخته آبادانی ما گرفتند و پس فردا است که در آن هتل هم بسازند) جان کلام آقای سیمونیان بهر کجا و بهر مقامی که می‌شناخته و یا سراغ داشته نامه نوشته و صدها نامه برای ژاکی جون فرستاده که بیا اینجا، آبادان با من عروسی کن، ما در کنار هم خوشبخت می‌شویم و روزها و شبها بجای شام و ناهار باد (کفلمه)^۲ می‌کنیم، بیا و با عاشق دل

۱. * ژاکلین کندی سابق همسر رئیس جمهور فقید و مقتول امریکا (۱۳۴۲ - شمسی) بود که یکی دو سال بعد از ترور کندی همسر اوناسیس میلیاردر معروف شد و بعد از مرگ اوناسیس با دو فرزندش زندگی می‌کرد و در خرداد ماه ۱۳۷۳ طبق نوشته ماهنامه آدینه شماره ۹۳ تیرماه ۱۳۷۳ رخت به جهان باقی کشید. خداهش بیامرز که در زمان حیاتش چه جار و جنجالی که به پا نکرد.

۲. کفلمه: چیزی را کف دیت ریختن و خوردن.

خسته و دلسوخته‌ات بساز و چون جوایی از طرف سرکار خانم ژاکلین اوناسیس برای عاشق آبادانی ما نمی‌رسد از فراق یار مجنون‌وار سر به کوه و بیابان گذاشته و این روزها زیر نخلستانهای آبادان می‌نشیند و در انتظار است مثل مجنون کلاغها روی سرش لانه بسازند و تخم بگذارند.

حتی نامه‌ای به سفارت امریکا در یونان می‌نویسد که ژاکی را راضی کنند از اوناسیس طلاق بگیرد و زن سیمونیان ما بشود و سفارت امریکا هم در یونان مودبانه جواب می‌دهد ژاکی چون شوهر دارد، فکری برای خودت بردار که بیوه نمایی.

با خودم فکر کردم چطور است سری به آبادان بزنم و یک مصاحبه هنری اختصاصی به روال مصاحبه‌های هنری جاودانه مردان و شعرای نوپرداز خودمان با این عاشق قرن بیستم ترتیب بدهم ولی هم راه دور بود و هم گرفتاری من بسیار، خواستم تلفنی این مصاحبه را با سیمونیان انجام بدهم دیدم از توپخانه تا میدان بهارستان نمی‌شود تلفنی صحبت کرد، تا چه رسد از تهران با آبادان. این بود که مصاحبه را خیالی ترتیب دادم و شما هم فکر کنید من رفته‌ام به آبادان وزیر نخلستانها با آقای سیمونیان ترتیب این مصاحبه را داده‌ام.

س - ممکن است بفهمانید آقای سیمونیان از کی خاطر خواه شدین؟

ج - از وقتی ژاکی چون بیوه شد و کندی را ترور کردند من احساس کردم ژاکی به یک مردویک پشتیبان احتیاج دارد، از ژاکی خواستگاری کردم جواب نداد و رفت زن اوناسیس شد.

س - بفرض که ژاکی راضی بشود با شما ازدواج کند جواب (میمی جون) را چه می‌دهید؟

ج - می‌می جون کی باشند؟

من: چطور نمی‌شناسی؟ جناب آقای دکتر میمندی‌نژاد مدیر گرامی مجله رنگین‌کمان، مگر شما از روابط حسنه فیما بین دکتر و ژاکی خبر ندارید؟

سیمونیان: نه!

من: عجب آدمی هستی، اگر دکتر بو ببرد که تو قصد ازدواج با ژاکی جون و داری روزگارت را سیاه و شکمات را پاره می‌کند

سیمونیان: با قیافه محزون:

سرکه نه در راه ژاکی جون رود

پارگرانی است کشیدن بدوش

من: شما می‌توانی از پس خرج ژاکی جون و خورد و خوراکش بریائی؟

سیمونیان: من جسم و جانم را فدای ژاکی می‌کنم

من: اینها که برای ژاکی تنبان نمی‌شود، ژاکی گرسنه‌اش که شد تو را بخورد؟

سیمونیان: بخورد، فدای سرش، سرو جان و تن من در راه ژاکی چه ارزشی دارد؟ بخورد.

من: آخر مشکل کار اینجاست که ژاکی از این آشغال‌ها نمی‌خورد، خب حالا بگو ببینم تا بحال چند نامه عاشقانه برای ژاکی نوشتی؟

سیمونیان: بیش از هزار تا

من: یقین داری که همه نامه‌ها بمقصد رسیده؟

سیمونیان: فکر نمی‌کنم

من: چرا؟

سیمونیان: چون از وضع پست خودمان خبر دارم، ولی یقین دارم چندتائی از این نامه‌ها بدستش رسیده

من: از کجا می‌دونی؟

سیمونیان: جواب نداد (و بعد سیمونیان این بیت را خواند)

صدنامه نوشتیم و جوابی ننوشتی

اینهم که جوابی ننویسند جوابست

من: در این نامه‌ها از اشعار عاشقانه هم استفاده کرده‌ای؟

سیمونیان: زیاد

من: مثلاً

سیمونیان: مثلاً در یک نامه برایش نوشتم:

هر چقدر ناز کنی ناز کنی باز تو دلدار منی

هر چقدر عشوه بیای عشوه بیای باز گرفتار منی

من: دیگه؟

سیمونیان: دیگه نوشتم برایش:

ای نامه که می‌روی به سویش

از جانب من ببوس رویش

من: دیگه؟

سیمونیان: در یک نامه هم نوشتم:

عاشق شدم به ژاکی، ژاکی که دین نداره

این کار کار عشقه، ربطی به این نداره

من: مگر شما نمی‌دانی که ژاکی از نسل دیگر است و با شعر کهن میانه‌ای ندارد،

می‌خواستی برایش شعر نو بنویسی و بفرستی بلکه جواب موافق بدهد.

سیمونیان: نوشتم

من: از کی؟

سیمونیان: از جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) نوشتم.

من: کدام شعرشان را انتخاب کردی؟

سیمونیان: این شعرش و که هفته پیش در مجله روشنفکر چاپ شده بود:

— جز عشق جنون آسا

— هر چیز این جهان شما جنون آسا است

— جز عشق به زنی که من دوست می‌دارم

— چگونه لعنت‌ها

— از تقدیس‌ها، لذت‌انگیزتر آمده‌اند

— چگونه مرگ

— شادی بخش‌تر از زندگیست

— چگونه گرسنگی را

— گرم‌تر از نان شما باید پذیرفت

— لعنت بشما که جز عشق جنون آسا

— هر چیز جهان شما جنون آسا است

من: نتیجه چی شد؟

سیمونیان: بعدها شنیدم که به منشی‌اش گفته بود این چرت و پرت‌ها چیه که سیمونیان

سرهم کرده و برای من نوشته و بعد هم نامه من و شعر آقای شاملو رو مچاله کرده و در سبد

انداخته بوده.

من: خب می‌خواستی یک شعر از جناب آقای نادر نادرپور برایش بفرستی

سیمونیان: فرستادم

من: کدوم شعر شو؟

سیمونیان: همونکه می‌گه:

— ای آستین چرب خیابان رو برو

— من در رختخواب عشق تو

— ادرار می‌کنم

من: نتیجه چی شد؟

سیمونیان: ژاکی گفته بود، واه... چه بی تربیت! سیمون بره سر قبر پدرش از این کارها بکنه!

من: می‌دانی که ژاکی فارسی بلد نیست، اگر زن شما بشه آنوقت چطور با هم حرف می‌زنید

سیمونیان: می‌گذارمش کلاسهای شبانه مبارزه با بی‌سوادی، ظرف ده روز فارسی یادش

میدن.

من: از قراری که می‌گویند ژاکی مشروب می‌خورد، شما می‌توانی مشروبش را تأمین کنی؟

سیمونیان: مثلاً چه نوع مشروبی؟

من: مثلاً عرق.

سیمونیان: چرانی تو نم؟ روزی سه کیلو زیر این نخلها به تنهایی عرق می‌ریزم، به خورده

که بدوم می‌تونم روزی شش بطر عرق‌اش بدم.

من: آخر می‌گویند ژاکی جون خیلی دست و دل باز و ولخرج، خرج‌اش را از کجا تأمین

می‌کنی؟

سیمونیان: ترتیبی می‌دم یا در شرکت نفت یا سازمان برنامه استخدامش کنن

من: ژاکی بی‌اتومبیل نمی‌تونه زندگی کنه، شما که اتومبیل نداری

سیمونیان: قلم‌دوشش می‌کنم

من: ژاکی جون اهل رقص است شما می‌توانی با او برقصی یا برقصانیش؟

سیمونیان: نه

من: پس چکار می‌کنی؟

سیمونیان: میدمش دست جناب آقای دکتر رهنما وزیر علوم تا ببردش به (اردو) و

برقصاندش

من: مگر جناب آقای وزیر اینکاره‌اند؟

سیمونیان: چطور نیستند؟ مگر گرامی مجله جوانان را نخواندی که آقای وزیر علوم در

اردوی دانشجویان هنرمند سراسر کشور پا به پای دختران و پسران رقصیدند.
 من: اگر به این زودی ها ژاکی جون حاضر نشد از اوناسیس طلاق بگیرد و زن شما بشود
 چکار می‌کنید؟

سیمونیان: صبر می‌کنم

من: تا کی؟

سیمونیان: تا وقتی که وضع تاکسیرانی و اتوبوسرانی و ترافیک تهران درست بشود
 من: اینکه تعلیق به محال است

سیمونیان: صبر منم زیاد است

من: پیامی برای ژاکی جون نداری؟

سیمونیان: از قول من به ژاکی بگو:

— می‌خوام برم کوه

— شکار آهو

— عزیزم

— تفنگ... من... کو

(خواندنیها - شماره ۹۶ - چهارم شهریور ماه ۱۳۴۸)



سیمونیان عاشق ژاکلین اوناسیس رجوع شود بکارگاه

○ برنامه یونجه خوری مرحوم سید ضیاء

با نهایت تأسف هفته گذشته آقای سید ضیاءالدین طباطبائی سیاستمدار کهنسال ایران فوت شد، خدایش بیامرز دو روح‌اش را قرین آرامش کند، بنده سهم خودم به بازماندگان و بستگان و دوستان آن مرحوم تسلیت می‌گویم و بیشتر تأسف من از درگذشت آن مرحوم این بود که عمرش کفاف نداد تا برنامه یونجه خوری‌اش را در کشور ما عملی سازد و برآی‌العین ببیند

اگر بخاطر تان باشد چند سال قبل خدا بیامرز پیرامون خواص و فواید یونجه مطالب مشروح و مفصلی در یکی از نشریات نوشته بود و تجویز کرده بود که ملت ایران یونجه بخورد. با خواصی که یونجه دارد و بر شمرده بود یونجه‌خوارها هم از بسیاری بیماری‌ها مصون خواهند بود و هم هوش و ذکاوت‌شان بیشتر از حالا می‌شود و بطوریکه نوشته بود خود آن مرحوم همراه غذاهائی که می‌خورد، مقدار زیادی هم یونجه بصورت پخته و خام میل می‌کرد، حالا که آن خدا بیامرز در میان ما نیست بنده می‌خواستم پیشنهاد کنم دولت برنامه یونجه‌خوری آن مرحوم را درباره ما اجرا کند و با فرستادن روزی یک کیلو یونجه به در خانه‌های ما، مردم را وادارد تا یونجه بخورند و اگر نخورند به زور به خوردشان بدهد و بعد که به یونجه‌خوری افتادیم می‌توانیم با غرور و سر بلندی در دنیا اعلام کنیم که ملت ما تنها ملت یونجه خور دنیا است و این ما بودیم که ابتدا یونجه‌خوری را در دنیا رواج دادیم. با این ترتیب هم در مصرف سایر مواد غذائی مثل گوشت و مرغ و مواد پروتئینی صرفه جوئی می‌شود و هم اینکه، دیگر ما این همه عزای مرغ و گوشت و تخم مرغ را در طول سال نخواهیم داشت و هم مسئولین امور مجبور نیستند اینقدر جوش بیخودی بزنند و هم می‌توانیم مازاد مواد خوراکی مان را به خارج صادر کنیم و از این راه درآمد هنگفتی بصورت ارز نصیب خزانه دولت بکنیم. به امید آن روز

○ چرا صدای خروس قرمز است؟

دوست محترم آقای کیومرث منشی‌زاده فیثاغورث نوپردازان که (صدای خروس را به رنگ قرمز و عدد هفت را نارنجی می‌بینند) در گرامی مجله جوانان مصاحبه‌ای داشت که یکی دو پاراگراف آن را نقل می‌کنم. ضمناً قبلاً عرض کنم که جناب آقای منشی‌زاده که خدا نگهدارشان باشد، دلشان از دست ما مردم خون است که چرا نمی‌توانیم معنی اشعارشان را بفهمیم و به عمق اندیشه‌های تابناک‌شان پی ببریم و وقتی می‌گویند:

— تمام بعد زمان را مچاله خواهیم کرد

— درون قرمزی سطلی از صدای خروس

چرا ما سر تعظیم در برابر این همه نبوغ و عظمت فکری فرود نمی‌آوریم و در مصاحبه‌شان گفته بودند:

— دلم می‌خواهد این مردم را به صندلی به بندم و با شلاق بزنم

... که چرا نمی‌فهمیم ایشان «بعد زمان» را چه شکلی می‌خواهند مچاله کنند و درون قرمزی سطلی از صدای خروس بریزند (کور بشوم اگر ساکنان ییگناه دارالمجانین چنین آسمان و ریسمان‌هایی سر هم کنند) و چون نمی‌فهمیم باید شلاق بخوریم. چه بکنیم منشی‌زاده جان! ما مردمی هستیم کودن و عاجز از درک اشعار بزرگانی چون شما و در عین حال حیف است که شما هم در میان ما باشی و در میان مثنی مردم نفهم زندگی کنی، و همچنین حیف از شماست که از خاک بیرون باشی واقعاً حیف است، من از راه دلسوزی می‌گویم.

در قسمت دیگری از مصاحبه خبرنگار مجله از ایشان سؤال می‌کند چرا شما صدای خروس را (قرمز) و عدد هفت را (نارنجی) رنگ می‌بینید؟

می‌گویند بهمان دلیل که مردم بخت را «سیاه» یا «سفید» می‌بینند من هفت را نارنجی می‌بینم، شما رنگ دیگری ببینید، سیاه، سفید، زرد، آبی. راست هم می‌گویند همه هنرمندان همینطورند و بنده می‌خواستم از راه خیرخواهی خدمت این دوست محترم و ریشو شلال شهر امروز جناب آقای کیومرث منشی‌زاده عرض کنم که این روزها عینک‌های مخصوصی به بازار آمده که شیشه‌هایش سبز رنگ است، یکی از این عینک‌ها بخر و به چشمت بزن آنوقت (کاه) را (یونجه) می‌بینی و با خواصی که مرحوم سید ضیاءالدین طباطبائی در باره یونجه بر شمرده بودند برای تقویت اعصاب و رشد مغزی و همچنین تقویت بنیه دماغی‌ات مؤثر است و کالی برایت خاصیت دارد. به بقیه هنرمندان هم خرید این عینک را خودت توصیه کن من وقت ندارم.

(خواندنیا - شماره ۱۰۱ - بیست و دوم شهریور ماه ۱۳۴۸)

○ اومدم باز اومدم

قریب سه ماه بین ما و شما جدائی افتاد یعنی از تاریخ تقریباً اول مهر امسال تا امروز. از لطف دوستان عزیز و بسیاری از خوانندگان گرامی که چه از داخل و چه از خارج مملکت با نامه‌های محبت آمیزشان در این مدت مرا شرمندہ کردند و با نوشتن نامه که بسیاری از آنها بدست من نرسید (اما خبرش را داشتم) مرا بیش از پیش مدیون و ممنون الطاف خویش کردند. از همه‌شان سپاسگزارم.

گو اینکه خدمتی که لازمه و در خور دوستان عزیز دیده و نادیده است از دست من بر نمی‌آید و ساخته نیست به جرأت قسم می‌خورم که دلم برای یکایک شما تنگ شده بود. امیدوارم بتوانم حالا که مجدداً کارگاه را دایر می‌کنم رضایت خاطر شما را تا آنجا که برایم مقدور است فراهم کنم. ضمناً ناگفته نماند که به علت همین مدت کوتاه که رابطه من با شما و قلم قطع شد، رشته کار هم بالطبع از دستم در رفته و دوباره تاجریان کار روی غلتک ییفتد کمی طول دارد. مثل پای شکسته‌ای که چند ماه در گچ باشد و بعد از اینکه گچ‌اش را بازکنند تا مدتی پای از گچ در آمده مثل روز اول نمی‌تواند راه برود و لاشه صاحبش را بکشد ولی بعد از مدتی کم، کم مثل پای سالم و روز اول خواهد شد.

اگر تا یکی دو شماره خدای نخواستہ آنطور که باید و شاید نتوانستم رضایت خاطر شما را فراهم کنم مرا می‌بخشید. در ضمن ناگفته نماند، در این مدت دلم بیشتر از همه برای گیسو

شلال‌ها و ریشو شلال‌ها و پری شادخت‌ها و جاودانه مردان و هنرمندان جستجوگر، تنگ شده بود و در عین حال بیشتر از خودم، دلم برای این بنده‌های خدا (گیسو شلال‌ها را عرض می‌کنم) می‌سوخت که با تعطیل موقت کارگاه به کلی فراموش شدند و نام‌شان داشت از اذهان محو می‌شد که خدا نخواست (رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت) و لطف الهی شامل حالشان شد و دوباره آمدم تا بخواست خدا با هم در جوال برویم و از نو زنده‌شان کنم.

گو اینکه چند تائی‌شان از راه کم لطفی نسبت به من از تعطیل موقت کارگاه با دم‌شان گردو می‌شکستند و خوشحال بودند و می‌گفتند: آه ما دامن نمدمال را گرفت اما انشاءالله آن عده هم قضیه را خیلی سخت نخواهند گرفت و مرا به گل روی خودشان و آثار فناپذیر ادبی و هنری‌شان می‌بخشند، چکنم؟ کار دیگری از دستم ساخته نیست غیر از همین کار.

ضمناً از کلیه دوستان مطبوعاتی و لطف ارباب قلم هم در حق خودم تشکر و سپاسگزاری می‌کنم و در عین حال برای روز مبادا و روزهای آینده از همه دوستان مطبوعاتی و قلم‌زنهای نشریات، رپرترها، مترجمین، نویسندگان، شعرا، و مدیران محترم جراید قبلاً عذر خواهی می‌کنم که اگر روزی روزگاری مجدداً سر و کارشان به کارگاه افتاد از بنده نرنجند و گله نکنند و کما فی السابق لطف‌شان شامل حال نمد مال باشد.

بیش از این پرچانگی نمی‌کنم و بنام خداوند کار همیشگی را شروع می‌کنم تا خدا خودش چه بخواهد و باکمال مسرت به عرض می‌رسانم که در آغاز کار قرعه فال هم به نام جناب آقای دکتر (نبوی) طبیب مشهور قلب خودمان خورد.

اگر به خاطرتان مانده باشد وقتی دکتر بارنارد اولین قلب پیوندی را در قفسه سینه بیمارش (مرحوم بلیبرگ) گذاشت، سر و صدای دانشمندان شوروی و سایر کشورها و پزشکان بلاد دیگر در آمد که آقا جان! اولاً این کار شدنی نیست و امکان ندارد، ثانیاً تو اگر راست می‌گوئی می‌خواستی همان بنده خدائی را که سینه‌اش را قبل از مرگ شکافتی و قلب‌اش را بیرون آوردی زنده نگاهش داری نه اینکه او را بکشی و به سراغ دیگری بروی.

اما چون دنیا را تب و تاب قلب پیوندی گرفته بود به این اعتراض‌ها توجهی نشد تا اینکه (گند قضیه) بالا آمد و (تق) اش صدا کرد و بخت از دکتر (بارنارد) برگشت.

چندی قبل در گرامی روزنامه‌های اطلاعات و کیهان خواندم که جناب آقای دکتر نبوی، متخصص بیماری‌های قلبی کشورمان آقای دکتر بارنارد را به محاکمه دعوت کرده‌اند و متذکر شده‌اند: بارنارد یک نفر قاتل است

... و بنده می‌خواستم جسارتاً از حضور جناب آقای دکتر نبوی سوال کنم دکتر جان، آن روز که دنیا داد می‌زد و اعتراض می‌کرد و در همان حال جناب آقای دکتر هیئت خودمان که مثل جنابعالی پزشک قلب هستند داخل هواپیما در کنار دکتر بارنارد می‌خوابید و عکس یادگاری در حال همکاری با بارنارد می‌گرفت، شما کجا بودی؟

من که دکتر نبودم همان روزها نوشتم که این بنده خدا پزشک و جراح نیست، شهرت طلب است، اگر می‌بود مثل دکتر (شوایتزر) آلمانی بعد از مرگش معلوم می‌شد که چه کاره است. حتماً جناب آقای نبوی، دکتر شوایتزر را به اسم (مثل من) می‌شناسید. مردی که از نود سال عمر، شصت سالش را در قلب جنگلهای افریقا گذراند و با ترتیب دادن و برگزاری کنسرت‌های مختلف و از محل درآمدهای این چنینی و شخصی اش به نجات و درمان بیماران پا برهنه و مفلوک و دربدر سیاهان آفریقائی پرداخت.

آن روزی که در همین تهران خودمان که همه (لی‌لی) به (لالای) او می‌گذاشتند و دکتر بارنارد را ناجی و نجات دهنده بشریت می‌دانستند شما در تهران نبودید دکتر جان؟ یا بودی و روزنامه نمی‌خواندی و خبر نداشتی؟ چطور حالا که بخت از دکتر بارنارد برگشته (که خدا کند از هیچ بنده خدائی برنگردد) داوطلب شده‌اید دکتر بارنارد را به محاکمه بکشید و محاکمه‌اش کنید، این را که منم بدم بقول معروف: (چنانکه افتاد تبرزن زیاد می‌شود). اگر راست می‌گویی می‌خواستی همان روزها که دکتر بارنارد به ایران آمد یقه‌اش را به چسبی و به کلانتری‌اش ببری و محاکمه‌اش کنی. حالا که زن سابقش را طلاق داده (لوکیه خانم را عرض می‌کنم) و می‌خواهد زن خوشگلتری بگیرد و در استانه رفتن به حجله است گریبانش را چسبیدی؟ اینکه دور از انصاف و مروت است دکتر جان.

○ لب همان لب بود اما

دوست محترم حضرت استادی میرزا، ابراهیم خان صهبا که همیشه (نیش) قلمش شامل بنده بود، این مرتبه به مناسبت دایر شدن مجدد کارگاه ابراز لطف کرده و (نوش) قلمش شامل حال من شده است

گو اینکه در مقام دوستی، نهایت لطف و «غلو» را در حق بنده کرده‌اند و رسم منہم نبود که نامه‌ها و اشعار آمیخته به تعریف و نوشته‌های محبت آمیز خطاب بخودم را در کارگاه چاپ کنم. چون به ناسزا شنیدن بیشتر عادت کرده‌ام تا به تعریف شنیدن معذک به احترام حضرت استادی و لطفی که نسبت به جناب امیرانی مدیر مجله و بنده کرده‌اند و شعر لطیفی هم هست دریغ آمد نقلش نکنم:

مدتی در خواندنیها نام شاهانی نبود

وان ظرافت‌ها که می‌دانیم و میدانی نبود

کارگاهش بود تعطیل و نمد مالی نداشت

هم نشانی از مقالات «امیرانی» نبود

صفحه شعر و ادب، بی‌موجبی بر چیده شد

بحث شعر حافظ و سعدی و خاقانی نبود

کس دگر نامی نبرد از کار «نوپردازها»

گفتگوئی از شب شعر و غزلخوانی نبود

خواندنیها، شوروشوق خویش را از دست داد
 این حقیقت نزد هر بیننده پنهانی نبود
 (لب همان لب بود، اما بوسه‌اش گرمی نداشت)^۱
 در سخن هایش نشان از شکرافشانی نبود
 گر که خالی بود جای شعر شورانگیز من
 حرفی از نثر نشاط‌انگیز «شعبانی» نبود^۲
 کارگاه خویش را شاهانی از نو باز کرد
 در نمدمالی کسی چون، مثل شاهانی نبود
 ... با اینکه خودم را شاعر نمیدانم و از طرفی مدتی هم هست که با حضرت استادی دست و
 پنجه نرم نکرده‌ام و ممکن است همین طبع نداشته‌ام هم خشک بشود با اجازه شما به عنوان
 تشکر و روشن شدن تکلیف‌ام در آینده با حضرت استادی چند بیتی متقابلاً عرض می‌کنم:
 حضرت استاد ممنونم، ولی دانی خودت
 اینهمه لطف و کرم در حد شاهانی نبود
 سابقاً بهرم رجز می‌خواندی و می‌گفتم
 و ندر این شعرت نشانی از رجز خوانی نبود
 من نمی‌گویم که با من بی‌محبت بوده‌ای
 بود لطفی با (من)ات، با این فراوانی نبود
 گر که با این حيله می‌خواهی کشم دست از سرت
 کور خواندی، آنچه میدانیم و میدانی نبود
 خورد فردا گر که صابونم به جان و جامه‌ات
 خود نگوئی لایق این شعر (بهمانی) نبود

(خواندنیها - شماره ۲۱ - شنبه پانزدهم آذر ماه ۱۳۴۸)

۱- این مصرع از شادروان ابوالحسن ورزی است که در بهار ۱۳۷۳ به سرای هالی شغافت. روانش شاد باد
 ۲- هلی شعبانی سر دهر جدید خواندنیها بعد از گشایش کارگاه

○ اشک ریختن هنری

در گرامی مجله فردوسی دیدم دوست محترم و همکار مطبوعاتی پرویز شاپور که روزی و روزگاری در گرامی هفته نامه توفیق با هم همکار بودیم زیر عنوان (کاریکلماتور) به شیوه بزرگان سخنان کوتاهی گفته و نوشته اند که نقل چند تای آن منباب مستوره خالی از لطف نیست. ضمناً مخفی نماند که جناب پرویز شاپور هم بفهمی نفهمی (ای بله) و از جمله ی هنرمندان جستجوگر است:

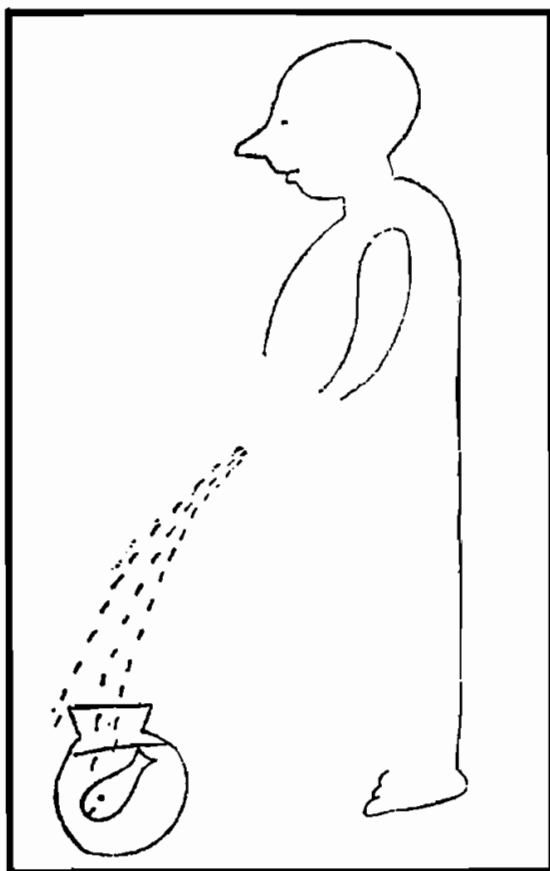
— از وقتی چشمم آب آورده لیوان خالی را پر از آب می بینم
— عادلانه بنظر نمی رسد که مرده ی به آن بزرگی یک سنگ داشته باشد و ساعت به این کوچکی بیست و یک سنگ

— مغزم زبانم را متهم کرد که افکارش را تحریف می کند.
— صاحبان چشم های عسلی، نگاههای شیرینی دارند.
— هر وقت ساعت را با عجله کوک می کنم جلو می رود
... و جملات و (کاریکلماتور) های دیگری در همین زمینه و همین ردیف ها ضمناً مخفی نماند اختراع یا کشف هنری (کاریکلماتور) هم از ابتکارات هنری جناب شاپور خان است...
اما جالب ترین جمله کوتاه تصویری حضرت شان که با طراحی ظریف از خود ایشان در مجله

چاپ شده همدردی جناب پرویزخان است با ماهی داخل تنگ خانه‌شان که هم عین لرمایشان را چاپ می‌کنم و هم طرح هنری و نحوه اشک ریختن هنری شان را بنظر تان می‌رسانم.

— برای اینکه ماهی را در غم شریک کنم داخل تنگ‌اش، اشک می‌ریزم ... وقتی من به طرح و خلق اثر هنری جناب پرویزخان دقیق شدم به فکر فرو رفتم که آیا اعضاء بدن هنرمندان جستجوگر ما در اثر فشارهای هنری جابجا شده یا این نوع اشک ریختن در (تنگ بلور) و اظهار همدردی با ماهی درون تنگ هم یک نوع اشک ریختن هنری است؟ اگر شما ملتفت شدید، مرا هم بیخبر نگذارید

(خواندنیا - شماره ۲۲ - سه شنبه هیجدهم آذر ماه ۱۳۴۸)



برای اینکه ماهی را در غم شریک کنم داخل تنگش اشک می‌ریزم.
آقای پرویز شاپور در حال ریختن اشک درون تنگ بلور
رجوع شود به کارگاه

○ سفر خیال انگیز

دوست عزیز و محترم جناب استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی نویسنده و محقق و شاعر گرامی گویا اخیراً سفری به اروپا کرده‌اند و شرح خاطرات این سفر خیال‌انگیزشان را در گرامی مجله خودمان (خواندنیها) می‌نویسند.

در قسمتی از خاطرات‌شان پیرامون اوضاع و احوال طبیعی و غیر طبیعی و آب و هوای شهر «وین» پایتخت اتریش و سایر کشورهای اروپائی مطالبی مرقوم فرموده بودند که اجازه بفرمائید این قسمت از خاطرات ایشان را مجدداً در کارگاه نقل کنم و بعد برویم بر سر اصل قضیه. مرقوم داشته‌اند:

— دومین برخورد انسان در اروپا با سبزه و گل و گیاه است، کار به جایی می‌رسد که آدم آرزو می‌کند یک وجب خاک خشك بدست آورد و در آن دراز بکشد. به گمان من خرهای اروپا از بدشانس‌ترین حیوانات عالم هستند، زیرا هرگز برای‌شان امکان ندارد مثل (خرهای خراسان) یا بندر عباس جانانه و بی‌دردسر در گوشه‌ای «خر غلت» بزنند و یا در ریگ نرم بیابان به «شاش جماعت» بپردازند.

... همین جا را فعلاً داشته باشید تا بعد. به بین باستانی جان! به هر خری می‌خواهی اهانت بکنی بکن، از نظر من اشکالی ندارد، اما به خر و خرهای خراسانی توهین نکن که کلاه‌مان توی

هم میرود. به خرهای کرمانی و پاریزی و بندرعباسی هر اهانتی میخواهی بکنی، بکن هیچ اشکالی ندارد، به من چه ولی به خر خراسانی توهین نکن و حق توهین کردن هم نداری که متهم به شاش انفرادی یا «شاش جماعت» شان بکنی. من کاری به این ندارم که خر فرانسوی و اتریشی خوشبخت است یا بدبخت، جایی برای (شاش جماعت) دارند یا ندارند یا اصولاً خرهای آنها با کارهای دستجمعی موافقاند یا مخالف، اما شما چه کار به کار خر خراسانی داری؟

بعد از سالی شانس یاری کرده و دری به تخته خورده و به اروپا رفتی به جای سوقات و ره آورد سروکوفتاش را برای خرهای خراسان آوردی؟ دست شما درد نکند! از کرامات شیخ ما این است شیره را خورد و گفت شیرین است مرقوم داشته‌اند:

شهر وین در دل تابستان یک پارچه گل بود، گوئی ماه اردیبهشت و (باغ خلیلی) شیراز است، شاید هیچکس باور نمی‌کند که در این فصل در تمام گوشه و کنار شهر صدای بلبل به گوش میرسد.

آنها بلبل نبودند باستانی جان! بلکه سهره بوده‌اند. کسی که بزرگترین باغ پرگل دنیا را باغ خلیلی در شیراز بداند مسلماً سهره اتریشی‌ها را هم بلبل می‌بیند. مرقوم می‌دارند

هوای شهر بسیار لطیف و دل‌انگیز و حتی سرد بود، با اینکه نیمه تیرماه و فصل خرماپزان در بم و کرمان بود، چنان می‌نمود که شخص در یکی از ییلاق‌های خوش آب و هوا زندگی می‌کند.

جل الخالق! ببین جناب دکتر باستانی! از اینکه اجداد ما کج سلیقه بودند و بجای اینکه بروند در سوئد و نروژ و دانمارک و هلند و اتریش خیمه و خرگاه برپاکنند به فلات قاره در آسیا آمدند و یا دست تقدیر آوردشان و در ریگزارهای (کرمان) شما و کویر نمک ما (خراسان) و دشت‌های سوزان خوزستان و فارس و بلوچستان بساطشان را گسترده شکی نیست ولی اگر اجداد ما در آن روزگارهای خیلی دور به نقاط سرسبز و خوش آب و هوای اروپا و همان جاهائی که شما دیده‌ای رفته بودند من و شما امروز «سهره» آن‌ها را بلبل نمی‌دیدیم و شما بجای اینکه حالا محمد ابراهیم باستانی پاریزی کرمانی باشی مستر یا مسیو

البرت و ژان و اسمیت انگلیسی و پاریسی و اتریشی بودی نه استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، اما چه کنم که از بخت بد و ندانم کاری اجدادمان شما امروز شدی محمد ابراهیم باستانی پاریزی و منهم شده‌ام خسرو شاهانی شرق خراسانی. ولی اینکه مرقوم داشته‌اید در فصل خرماپزان هوا در آنجا بقدری سرد بود که انگار آدم در ییلاق به سر می‌برد، اگر در همان فصل خرماپزان کرمان به سبیری یا قطب شمال و آلاسکا، رفته بودید چه می‌گفتید و چه می‌نوشتید؟

خوشات می‌آید باستانی جان تو سر مال بزنی و «گاو» ما را «بز» کنی؟

(خواندنیه - شماره ۲۳ - بیست و دوم آذر ماه ۱۳۴۸) - سال سی‌ام

○ آقا مسلمان است یا ارمنی

... اگر به خاطر داشته باشید چندی قبل نوشتم که نوع جنسیت (ژازه طباطبائی) شاعر نوپرداز و هنرمند جستجوگر و نقاش و مجسمه‌ساز مدرن دیار ما، برای من مشکل و معمایی شده که ایشان (ژازه خانم) هستند یا (آقا ژازه) و اصولاً زن هستند یا مرد. چون از نام و کلمه (ژازه) چیزی دستگیرم نمیشد و نمی‌توانستم نوع (جنسیت) ایشان را تشخیص بدهم تا اینکه چندی قبل عکس ایشان را در گرامی مجله امید ایران و کنار یکی از کارهای هنری‌شان دیدم و معلوم شد که ایشان مرد هستند و خیالم راحت شد، امروز هم دو نمونه دیگر از کارهای هنری آقای ژازه طباطبائی را به نقل از گرامی مجله فردوسی بنظر تان می‌رسانم یک اثر هنری (شعر) است و دیگری مجسمه یا تندیس که معلوم نیست چیست، گویا مرغ آهنی باشد (والله اعلم) بهر حال اول شعرشان را مطالعه بفرمائید و بعد با دقت به این پرنده آهنین نگاه کنید (تا بدانی که به چندین هنر آراسته است)

— یک شعر و یک نقاشی

— از: ژازه طباطبائی

— برای خودم



- مرغ آهنین
- نشست کنار گل‌های آینه
- از تصویرش میان گل‌ها خوشش آمد
- زیبا بود
- با جلوه‌ای شفاف
- درخشان چون خورشید
- پرهایش لرزید و لرزاند فضای دم دار را (شما تا بحال فضای دُم دار دیده بودید؟)
- از شادی قهقهه کشید با حرارات

... اما اشکالی که بعد از معلوم شدن جنس ایشان، برای من پیش آمده در مورد نام کوچک و نام (فامیل) ایشان است که با هم نمی‌خواند به این عبارت که (ژازه) نمی‌تواند و نباید یک اسم مسلمانی باشد چون به اسامی ارامنه و مسیحیان بیشتر می‌خورد تا نام مسلمانی. پس تا اینجا نتیجه می‌گیریم که ایشان باید از ارامنه محترم و اقلیت‌های مذهبی ایران باشند و قدم‌شان روی چشم، ولی حالا که (ارمنی) هستند دیگر نام فامیل (طباطبائی) چرا؟ چون تا آنجا که ما اطلاع داریم خانواده محترم طباطبائی‌ها از سادات جلیل‌القدر می‌باشند و نام ارمنی هرگز جلو نام فامیل افراد خانواده محترم طباطبائی‌ها دیده نشده و اگر جناب آقای ژازه طباطبائی سید هستند و از سادات جلیل‌القدر سلسله طباطبائی می‌باشند چرا نام کوچک‌شان (ژازه) است اگر ارمنی هستند چرا با نام فامیل طباطبائی؟ حال آنکه می‌بایست نام فامیل ایشان چیزی باشد در این حد و حدود، (قاراپطیان) (باغدا ساریان) و در کل (ژازه خاچاطوریان) نه (ژازه طباطبائی) شاید هم از سادات ارامنه‌اند، چه می‌فهمم به قول کفاش خراسانی:

بسا شده است که با ارمنی زیارت خوان

برای زر شده قارداش، یا امام رضا (ع)

... یکی رفت پهلوی دکتر گفت آقای دکتر موی ریشم درد می‌کند، دکتر پرسید غذا چه خورده‌ای گفت (نان سوخته) دکتر گفت مرده شو ببردت که نه مرضات به مرض آدم‌ها می‌ماند نه غذا خوردنت.

بهر حال خیلی خوشحال می‌شدم اگر جناب آقای ژازه طباطبائی هنرمند صمیمی و راستین و جستجوگر روزگار ما مرا روشن می‌فرمودند و از این سرگردانی نجات می‌دادند

(خواندن‌ها - شماره ۲۳ - شنبه بیست و دوم آذر ماه ۱۳۴۸)

ياک شعر و ياک نقاشی
از: ژانزه طباطبائی

برای: خودم !

مرغ آهنین



مرغ آهنین

نشست کنار گل‌های آینه

از سوزش میان گاهای جوشش آمد

دیر بود

باجاومای شقایق

درخشان چون شرف خشوده

برعایش لرزید و لرزید فشانای دم دارو

اندازی فقهی به سبک ساین

ایضا شعر (مرغ آهنین) و تابلو (مرغ آهنین) اثر هنر

جستجوگر ژانزه طباطبائی.

رجوع شود به کارگاه

○ نمیر تا خودم پیام

چند صبحی است که گرامی مجله اطلاعات هفتگی خاطرات آقای دکتر بارنارد جراح معروف قلب و طرف دعوای جناب آقای دکتر نبوی خودمان را به قلم خود دکتر بارنارد چاپ می‌کند، در شماره اخیر تیتري بالای مطلب آقای بارنارد زده شده بود به این شرح:

— با اینکه تعویض قلب «واشکانسکی» موفقیت کاملی برای من نداشت «بلیبرگ» از من خواست قلب او را نیز عوض کنم و من، به، او گفتم:

— خواهش می‌کنم نمیر تا من از سفر امریکا برگردم ... و بنده نمدمال فکر می‌کنم که در موقع نوشتن تیتري، تنظیم کننده خاطرات دچار اشتباه شده یا خود آقای دکتر بارنارد به عمد قلب حقیقت کرده‌اند و جمله‌ای را که به بلیبرگ گفته‌اند تحریف کرده‌اند، چه بنظر من میبایستی، آقای دکتر بارنارد به بلیبرگ مرحوم گفته باشند:

— من به بلیبرگ گفتم: خواهش می‌کنم نمیر تا خودم پیام بکشمت.

(خواندنیا - شماره ۲۵ - سه‌شنبه سی‌ام آذر ماه ۱۳۳۸)



رجوع شود به کارگاه

— خواهش می‌کنم،

نمیر تا من از سفر

امریکا برگردم!

آقای دکتر بارنارد، جراح قلب پیوندی
در حال سفارش به بیمارشان

○ سید لالی که مثل بلبل حرف می‌زند

اخیراً گرامی مجله تهران مصور در نیمه قرن بیستم و آغاز تسخیر کرات آسمانی سید لال مادرزادی را کشف کرده که مثل بلبل حرف می‌زند و از غیب خبر می‌دهد و فال خوانندگان این گرامی مجله را می‌گیرد و جالب این که این سید بزرگوار که خداوند نگهدارش باشد در همین حالیکه لال است خیلی هم ادبی فال می‌گیرد. ملاحظه بفرمائید، این فالپست که درباره آینده خانم «آیدا» یکی از خوانندگان مجله گرفته و در شماره ۱۳۶۹ مورخه بیست و ششم آذر ماه ۱۳۴۸ چاپ شده است.

— زندگی دوسه ساله اخیر خانم «آیدا» پر از مطالبی است که اسم آنها را می‌توان ماجرا گذاشت، چون دوران گذشته دور عمر، مدتی از زندگی سال‌های آخر به قهر و آشتی گذشته است.

در محیط خصوصی خودشان یک نارضائی دارند که هنوز آثارش باقیست و باید اضافه کنم که به جهت زیاده طلبی رنج می‌برند و با یکی از اطرافیان خود اختلاف دارند که اگر گذشت نداشته باشند ادامه پیدا خواهد کرد و البته ادامه این اختلاف نظر، مانع بزرگی در راه انجام منظورشان خواهد بود.

قبل از پایان تابستان سال آینده خودتان را (یعنی خانم آیدا) برای تغییر وضعی آماده کنید ولی باید مواظب باشید توجه به مطالب غیر لازم و بی نتیجه در راه رسیدن شما به زندگی دلخواه مشکلی فراهم نکند... و بقیه فال که بما مربوط نیست

... و بنده نفهمیدم این سید جلیل القدر، اگر لال است چطور به این قشنگی حرف می زند یا می نویسد و گذشته و آینده طرف را می گوید؟ و اگر لال نیستند چرا خودشان را زبانم لال به لال بازی زده اند، چون تا آنجا که بنده اطلاع دارم لال ها در درجه اول (کر) می باشند و بعد در اثر نشیدن و یادنگرفتن (لال) می شوند و بالطبع یک لال نمی تواند حرفهائی را که ما با یکدیگر می زنیم بشنود و بفهمد و بعد هم خودش برای بیان مطلبی و تفهیم و فهماندن آن به دیگران با گفتن (بع، بع، بع، بع) و ایماء و اشاره حرفش را به طرف حالی می کند، اما حالا که ایشان می خواهد سرگذشت و آینده (آیدا) خانم و دیگران را پیش گوئی یا پس گوئی کند مثل بلبل حرف می زند و اگر بجای حرف زدن (بع، بع) می کند با چند بار (بع، بع) کردن، طرف از کجا معنی این (بع، بع) کردنهای او را به این واضحی می فهمد و در نتیجه (آیدا) خانم از (بع، بع، بع، بع) های ایشان چگونه متوجه می شود که (قبل از تابستان سال آینده باید خودش را برای تغییر وضع آماده کند)؟

باز اگر ناینا بود و غیب می گفت چندان اشکالی نداشت اما از یک آدم «گنگ» و لال مادرزاد بعید است که بتواند ادیبانه و فاضلانه (بع، بع) کند. چه می دانم والله... خیلی چیزها هست که ما سر در نمی آوریم.

○ عکس هنرمند در کنار اثر هنری شان

بعد از چاپ مطلب مربوط به دیدن عکس جناب آقای ژازه طباطبائی در مجله امید ایران و مشخص شدن نوع جنسیت ایشان برای بنده که در شماره ۲۳ کارگاه شرحش را نوشتم عده‌ای از خوانندگان محترم تلفنی گله داشتند که اگر تو تمثال بی‌مثال این هنرمند ارزنده و جستجوگر را دیده‌ای جرم و گناه ما چیست که باید از این فیض عظمی محروم بمانیم؟ برای خاطر دل این دسته از خوانندگان هنردوست و هنرمند پرور گشتم و همان شماره مجله امید ایران را پیدا کردم و عین عکس و شاهکار هنری ایشان را که کم از تابلوهای رامبراند و، و نسان گورگن و کمال‌الملک خودمان نمی‌آورد از گرامی مجله امید ایران در کارگاه نقل می‌کنم.

حقیقت امر اولین بار که چشم من به عکس جناب آقای ژازه طباطبائی افتاد به خیالم عکس جناب آقای عطاءالله خسروانی دبیر کل محترم سابق حزب ایران نوین است ولی وقتی زیر کلیشه را خواندم دیدم نخیر ایشان همان جناب آقای ژازه طباطبائی خودمان و هنرمند جستجوگر می‌باشند و از باب نصیحت می‌خواستم خدمت شان عرض کنم، ژازه جان! با این لیاله و تیپ و سر و وضعی که داری حیف نیست بنشین و وقت خودت و ما را بگیری و تلف کنی؟ بخدا و کالت مجلس، دبیر کلی حزب، ریاست اداره، معاونت وزارت خانه و مدیر کلی یا

یک تاجر و بازرگان فرش بیشتر به قیافه‌ات می‌خورد تا یک نقاش و مجسمه‌ساز و هنرمند، بهتر نیست تا دیر نشده فکری برای خودت برداری؟ چون در این کاری که پیش گرفتی شهرت موقت و کاذب هست اما عاقبت ندارد و من فکر نمی‌کنم چیزی بشوی یا آن چیزی که خودت انتظار داری، بخصوص که زمینه هم این روزها برای امثال شما با این ریخت و پز بیش از دیگران فراهم است

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم

تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

(خواندنیه - شماره ۲۳ - سه‌شنبه بیست و هفتم دی ماه ۱۳۴۸)



جناب آقای ژازه طباطبائی و تابلوی نقاشی مربوطه.

○ (آلن بین) و (ریچارد گوردون) وطنی

گفت:

نه چک زدم نه چونه

عروس اومد توخونه

بالاخره ما هم به لطف یکی از هم میهنان گرامی رشتی مان صاحب افتخار شدیم و دارای یک عدد (آلن بین) و (ریچارد گوردون) فاتحان کره ماه.

در صفحه شهرستانهای گرامی روزنامه اطلاعات خبری با عکس دو کودک دوقلو چاپ شده بود به این مضمون

— زنی در فرودگاه رشت وضع حمل کرد و دو پسر دوقلو به دنیا آورد، چون کودکان در فرودگاه چشم به دینا گشوده بودند پدر و مادر آنها یکی از نوزادان را (آلن بین) و دیگری را (ریچارد گوردون) نامیدند^۱

در عکس (آلن بین) و (ریچارد گوردون) وطنی را که چند روزی است چشم بدنیا گشوده اند می بینید

... به این ترتیب ملاحظه می فرمائید که ضرب المثل بالا کاملاً در باره ما مصداق دارد و

۱. نام دو فضانورد آمریکائی از جمله فاتحان کره ماه بودند که در آن روزها خبر این فتح شگفت انگیز داغ ترین مسئله روز بود.

بجا خواهد بود بانوان پا به ماهی که بعد از این در نقاط زیر بر حسب تصادف وضع حمل می کنند نام فرزندان خود را چنین انتخاب کنند:

* - بانوانی که در اتوبوسهای یک طبقه و دو طبقه شرکت واحد ناشی از فشار جمعیت وضع حمل اجباری می کنند نام فرزندان را جناب سرهنگ شیرزاد مدیر عامل شرکت واحد محترم واحد اتوبوسرانی تهران و حومه بگذارند یا جناب آقای جهان بینی مدیر عامل محترم سابق شرکت واحد

* - بانوانی که زیر بار شهریه مدارس ملی و دولتی می زایند نوزادشان را سرکار خانم فرخ روی پارسا بنامند

* - بانوانی که زیر بار نرخ های کمر شکن شهرداری می زایند فرزندان را به نام جناب آقای نیک پی شهردار محترم پایتخت نامگذاری کنند

* - و بالاخره زائوهائی که پشت در بیمارستان های دولتی میزایند نام بچه شان را جناب آقای دکتر شاهقلی وزیر محترم بهداری و طلبکار جناب آقای امیر عباس هویدا نخست وزیر بگذارند... و قس علیهذا

(خواندنیها - شماره ۳۶ - سه شنبه هفتم بهمن ماه ۱۳۴۸)

(آلن بین) و (گوردون) در قنداق!



(آلن بین) و (ریچارد گوردون) رشتی پس از فتح کوه ماه در حال استراحت رجوع شود به کارگاه

○ اعترافات بیوه بلیرگ

گرامی روزنامه کیهان اعترافات همسر مرحوم (بلیرگ) بیمار قلبی دکتر بارنارد و صاحب قلب عاریتی، مرحمتی جناب ایشان را چاپ کرده بود .
خانم مرحوم (بلیرگ) گفته بود:

— کارهای دکتر بارنارد همه اش ریب و ریا بود و با دروغ و صحنه سازی دنیا را فریب داد. وقتی دکتر بارنارد به اتفاق خبرنگاران و عکاسها به بالین شوهرم (مرحوم بلیرگ) می آمد لبلا به او به (بلیرگ) دستور می داد جلو خبرنگاران راه برود، بخندد، ریش بتراشد تا عکسی که از او می گیرند نشان بدهد که حال بلیرگ خوبست و هیچگونه دردی نمی برد و همین که (بارنارد) و دارو دسته اش می رفتند، بلیرگ از فشار درد به حال اغماء می افتاد و ساعت ها بیهوش می شد و در برابر هر یک از این صحنه ها، بارنارد پول زیادی به شوهرم می داد و وقتی من به او می گفتم چرا خودت را عذاب می دهی که در برابر این صحنه سازی ها پول بگیری می گفت:

— همسر عزیزم، منکه می دانم رفتنی هستم و تو بعد از مرگ من احتیاج به پول داری فعلاً که خدا ساخته چرا دیگر خودمان توی سر شانسی هزیم که به ما رو آورده.

...وقتی این اظهارات یا اعترافات سرکار خانم ییوه (بلیبرگ) مرحوم را در روزنامه کیهان خواندم به یاد عکس یادگاری جناب آقای دکتر هیئت پزشک و متخصص قلب خودمان افتادم که در مسافرت دکتر بارنارد بایران و عزیمت به شیراز برای دیدن آثار باستانی در معیت جناب آقای دکتر هیئت دو نفری‌شان در حال خواب داخل هواپیما در کنار و بغل دست هم با هم عکس گرفته بودند و هر دو هم به خواب عمیقی فرو رفته بودند که همان موقع‌ها بنده آن عکس تاریخی را در کارگاه چاپ کردم و بنظر تان رساندم و زیرش هم نوشتم: دکتر هیئت در حال همکاری پزشکی با دکتر بارنارد.

... و حالا می‌خواستم از جناب آقای دکتر هیئت که خدا نگهدارشان باشد سؤال کنم که حضرت عباسی بابت آن خواب مصنوعی و عکس یادگاری داخل هواپیما مثل مرحوم بلیبرگ (البته دور از جان دکتر عزیزمان) پول و پله‌ای هم از طرف دکتر بارنارد رسید یا اینکه سر شما هم کلاه گذاشت و بدون اینکه پولی از این بابت بشما بدهد آن عکس یادگاری را به اتفاق شما گرفت و رفت؟ خیلی خوشحال می‌شدم اگر جناب آقای دکتر هیئت مرا روشن می‌کردند، چون حیف است آدم فیلم بشود بدون اینکه نفعی ببرد.

(خواندنیه - شماره ۳۸ - سه‌شنبه چهاردهم بهمن ماه ۱۳۴۸)

○ بوی گل چنانست مست کرد

نزدیک به سه سال است که جناب آقای دکتر محمد معین استاد محترم دانشگاه و (مؤلف فرهنگ معین) در بیهوشی مطلق بسر می برد و کوشش پزشکان برای به هوش آوردن این استاد هالیکدر بجائی نرسیده. جز اینکه از خداوند بخواهم خودش شفایش بدهد و سلامت این دانشمند ارزشمند را به او بازگرداند و دوستان و بستگانش را خوشحال کند کار دیگری از دست من و امثال بنده ساخته نیست

بهر تقدیر در محفلی بحث بر سر چگونگی این واقعه اسف انگیز بود و خدمات فرهنگی این ادیب فرید جناب آقای دکتر محمد معین. ظریفی که در جمع بود گفت: در گرامی مجله سپید و سیاه خواندم که از قول آقای هادی شفائیه عکاس معروف نوشته بود، مرحوم علی اسفندیاری (نیما یوشیج) پدر شعر نو قبل از فوتش چند گونی شعر چاپ نشده اش را به دکتر معین می سپارد و آقای دکتر معین را به عنوان وکیل و وصی خودش انتخاب می کند که پس از وفاتش آثار او را سبک و سنگین کند و در یک مجلد یا چندین جلد به سرمایه دانشگاه تهران طبع و توزیع کند و اگر غلط نکنم استاد معین یک روز قبل از بیهوشی اش سریکی از گونیهای محتوی اشعار نیما را باز کرده تا (دامنی پر کند هدیه اصحاب را، اما بوی گل چنانست مست کرد که دامنش از دست برفت) و بحال اغماء و بیهوشی افتاد که سه سال است هنوز به هوش نیامده.

خداوند روان مرحوم نیما یوشیج را شاد بدارد و سلامت دکتر معین ما را باز گرداند

○ مصاحبه اختصاصی با نخست‌وزیر

خیلی گرفته بودم. یعنی دلم گرفته بود، نمی‌دانم چرا؟ شاید چون هوا ابری بود این حال بمن دست داده بود یا نگرانی مجهولی مرا رنج می‌داد، حتماً گاهی شما هم اینطور شده‌اید و بیخودی در هم رفته‌اید.

بهر تقدیر، گرامی مجله جوانان ارگان نسل دیگر، دم دستم بود، برداشتم و شروع کردم به ورق زدن، رسیدم به مصاحبه اختصاصی دوست عزیز و محترم جناب آقای ر- اعتمادی (یا بقول منوچهر محجوبی طنزنویس و طنزسرای معاصر، روبرت اعتمادی) رهبر نسل دیگر با جناب آقای امیرعباس هویدا نخست‌وزیر محترم ایران.

چند خطی که از متن مصاحبه را خواندم گل از گلم واشد. کلی خندیدم و کیف کردم. چون فکر کردم که ممکن است بعضی از شما خوانندگان عزیز الان هم دارای چنان حالتی بوده باشید که تا چند لحظه پیش من بودم برای انبساط خاطر و برای اینکه شما را سرذوق و سرنشاط بیاورم قسمتی از مصاحبه یعنی چند سؤال و جواب بین جناب آقای نخست‌وزیر و جناب آقای ر- اعتمادی را نقل می‌کنم. باشد که از این رهگذر هم خدمتی به نسل دیگر کرده باشم و هم شما را از کسالت و دل‌تنگی بیرون آورده باشم

س - (ر- اعتمادی) اجازه بدهید پرسم تفریحات شما چیست؟

ج - (نخست‌وزیر) وقت زیادی برای تفریح ندارم. صبح ساعت شش از خواب بیدار می‌شوم. هفت‌ونیم می‌روم اداره تا ده‌ونیم شب

س - (ر- اعتمادی) شما در جوانی چه نوع تفریحی داشتید؟

ج - (نخست‌وزیر) سابقاً تنیس، اسکی، شنا، پیاده‌روی و همه اینها، اما حالا... فقط یک جمعه دارم که تازه آنهم مخصوص رسیدگی به کارهای اداری است

س - (ر- اعتمادی) شما چه نوع فیلم‌هایی می‌پسندید؟

ج - (نخست‌وزیر) من شخصاً فیلم‌های پلیسی، کابوی و جنگی را دوست دارم. سیما رفتن برای من وسیله تفریح است

(سوال نمدمال - شما که جناب آقای نخست‌وزیر فرمودید صبح ساعت شش از خواب بلند می‌شوید و تا ساعت ده‌ونیم و یازده شب کار می‌کنید. جمعه‌ها هم که به کارهای اداری می‌رسید. پس کی به سینما و دیدن فیلم‌های پلیسی و کابوئی و جنگی می‌روید؟ ما را دست انداختی جناب نخست‌وزیر؟)

سینما برای من وسیله تفریح است. برای بعضی‌ها هم آموزشی است ولی مدتهاست به سینما نرفته‌ام (توضیح نمد مال - جناب آقای هویدا از بعد از فیلم جعفر و گلنار «دختر لر» دیگر به سینما نرفته‌اند معذک فیلم‌های کابوی و پلیسی و جنگی را دوست می‌دارند. چه آقای خوب و نازنینی!)

س - (ر - اعتمادی) عقیده شما درباره ازدواج جوانان مخصوصاً مهریه کلانی که هنوز خانواده‌ها تقاضا می‌کنند چیست؟

ج - (نخست‌وزیر) کار بدیست، مهریه‌ای که من به زنم دادم یک جلد کلام‌الله و یک سکه طلا بود. من از همه خانواده‌ها تقاضا می‌کنم که مثل من عمل کنند

نمدمال - جناب آقای نخست‌وزیر اولاً یادتان باشد که هنوز آن سیصد تومان طلب آقای دکتر شاهقلی وزیر بهداری کابینه خودتان را که بابت خرید حلقه طلای نامزدی شما پرداخته‌اند نپرداخته‌اید ثانیاً بنده هم اگر جای شما می‌بودم و دارای شغل و مقام و منصب شما باشم با پرداخت یک عمه جزء و یک سکه بیست ریالی زن بخانه می‌آوردم، راست می‌گوئید مثل ما و با شرایط ما زن بگیر. هر دختر و زنی حاضر است در قبال یک سکه طلا همسر نخست‌وزیر یک کشور شش هزار ساله بشود

س - (ر - اعتمادی) از همان موقع که مجله جوانان (منظور مجله ارگان نسل دیگر است) تأسیس شد ما متوجه شدیم آهنگهایی که بوسیله گروه‌های جاز نواخته می‌شود، در بین جوانها طرفداران زیادی دارد. می‌خواستم از نخست‌وزیر ایران پرسیم که آیا تا بحال کار این گروهها را که در موسیقی کشور ما تازگی دارد دیده‌اید و کار کدام یک را می‌پسندید؟

ج - (نخست‌وزیر) بله بله ... این گروهها خوب هستند بله ... اعجوبه‌ها، کارشان هم گرفته و باید تشویق‌شان کرد

نمدمال - آدم چی به این اعجوبه‌ها بگه؟

... برای طرفین مصاحبه کننده و مصاحبه شونده سلامتی و موفقیت‌های روزافزون آرزو مندم

(خواندنیها - شماره ۴۰ - هند هم بهمن ماه ۱۳۴۸)

○ اگر این ها نباشند من چه بکنم؟

روزی صد مرتبه دست به دعا و شکرگزاری بسوی درگاه ذات احدیت بلند می‌کنم و سعادت و سلامت این هنرمندان جستجوگر و راستین را اعم از شاعر و نقاش و مجسمه‌ساز آرزو می‌کنم و از درگاه خداوند می‌خواهم که مرا از آن‌ها و آنها را از من نگیرد که اگر اینها نبودند تکلیف من چه بود و اگر روزی زبانم لال، خدای نخواست اینها سر عقل بیایند و معالجه بشوند من چه خاکی به سرم بریزم و تکلیف کارگاه هم چه میشود؟ و در عین حال دلم هم برای‌شان می‌سوزد.

با اینکه می‌دانم و یقین دارم که اگر این جماعت گیسوشلال و ریشوشلال نباشند کار من و کارگاهم زار است معذک دلم طاقت نمی‌آورد و اگر از نزدیک با جناب آقای پرویز تناولی جوشکار محترم و هنرمند جستجوگر آشنائی داشتم باور کنید هر طور بود می‌بردمش پهلوی فالگیری، رمالی، دعانویسی، جن‌گیری تا برایش سر کتاب باز کنند و آب (باطل السحری) چیزی به سرش بریزند، چون من یقین دارم این طفلکی دعائی شده یا چیزخورش کرده‌اند. در گرامی مجله تهران مصور جناب آقای تناولی مصاحبه‌ای به عمل آورده بودند که از بس خندیدم روده‌بر شدم و چون دوست ندارم اوقات خوشی و خنده‌ام را بی‌شما بگذرانم، شما را هم شریک می‌کنم.

در جایی از مصاحبه خبرنگار محترم از جناب آقای تناولی سؤال می‌کند:

س - ما، در آثار شما نام‌های عجیب زیاد، می‌بینم مثلاً (یا هو گردن آهو) و یا (بلبل رگهایش) که شاید نتوان به سادگی مفهومی در آن یافت و یا حداقل به سادگی فهمید، بفرمائید چه عاملی موجب این نامگذاری است؟

ج - اسم کارهایم بستگی زیاد به مسائل روز دارد که برداشتی است از این مسائل، همانطور که مسائل روز هر فردی را تحت تأثیر قرار می‌دهد مرا هم تحت تأثیر قرار داده مثلاً کمبود خواربار و پیاز در تهران باعث بوجود آمدن تابلو (یا هو گردن آهو) شد. (کور بشوم اگر دروغ بگویم این طفل معصوم دعائی شده!) خبرنگار سؤال می‌کند:

س - چطور؟

ج - من هیچوقت فکر نمی‌کردم که روزی برسد در این مملکت مسئله‌ای بنام مسئله کمبود پیاز بوجود بیاید و مردم به خاطر آن ازدحام کنند و یادم هست که هرکجا و در هر محفلی صحبت از پیاز بود و اثر (یا هو گردن آهو) روی اصل احتیاج بشری بوجود آمد (پروردگارا خودت مرضای اسلام را شفا بده) س - آیا ممکن است این ارتباط را توجیه بفرمائید؟

ج - همه مسائل زندگی و اشیاء از جهاتی بهم مربوط‌اند، مثلاً شاخ آهو به سر آن و گردن آن به سر آن و سر آن به گردن آن و گردن آن پای آن و پای آن به زمین و زمین به ما و درخت و به پیاز می‌تواند ربط داشته باشد (هیچ به شقیقه ربط داشت؟) و من یک عامل دور را انتخاب کردم و چون شاخ آهو در اختیار نداشتم (از شاخ گاو استفاده می‌کردی تناولی جان) از یک شاخ معمولی که برایم هدیه آورده بودند استفاده کردم (عرض نکردم؟) و بجای گردن آهو آن را نوشتم که در مخیله شما یک شاخ آهو را مجسم می‌کند بدون اینکه من عذاب ساختن گردن آهو را کشیده باشم (به علی اگر هیچ آدم تب‌داری، اینقدر هذیان بگوید، من به جرأت قسم می‌خورم که اگر شما یک ماه تمام بنشینید و زور بزنید که یک چنین جملات بیسر و ته و آب نکشیده‌ای سرهم کنید نمی‌توانید، قول بشما میدهم که پرت کردن چنین چیزهایی از پله کان فقط از عهده همین ریشو شلال‌ها و گیسو شلال‌ها ساخته است و بس) مصاحبه ادامه دارد:

۱. پادشان باشد از این به بعد که خواستید هدیه‌ای برای هنرمندان جستجوگر ما بپريد پک شاخ (معمولی) بپريد ولاهر.

س - توضیح بیشتری بفرمائید

ج - من در ابتدا چون مجسمه سازی ایران را یتیم دیدم (برایش یک شوهر ننه از خارج آوردم!) فرهاد را که بنظر من پدر مجسمه سازی ایران است سمبول کار قرار دادم و زندگی مجسمه سازی خودم را به فرهاد کوهکن هدیه کردم (و حالا زندگی جنابعالی روی دست فرهاد مادر مرده مانده که در کدام قبرستان چالش کند)، من همیشه فکر می کنم (بیخود فکر می کنی خیالاتی شدی) و با خودم می اندیشم که فرهاد هم مثل من مجسمه می ساخته (فرهاد لای دست جنابعالی و مرحوم پدرش می خندیده که مجسمه بسازد آنهم مثل مجسمه های شما) و من راه او را ادامه می دهم.

... مصاحبه طولانیست و نقل کامل آن با جای کم و کوچک کارگاه امکان ندارد، تا همین جا که از دست این هنرمند جستجوگر خندیدید بس است فقط اجازه بفرمائید چند کلمه با این بنده خدای جستجوگر و جوشکار محترم صحبت کنم:

بین تناولی جان! از سه حال خارج نیست، یا برادر همانطور که در مقدمه عرض کردم، دعائی شدی یا خیلی رندی یا اینکه ما را خل گیر آوردی. من یکی که فکر نمی کنم به این سادگی ها خل دست شماها و آلت دست امثال شما بشوم، بقیه هم مثل من، میماند آن دو حالت دیگر. باز هم از اهل منزل پرس تحقیق کن به بین بچگی ها از پله ای، نردبانی، از پرتگاهی، از یک بلندی، از لب تارمی و نرده ای با مخ بزمین نیفتادی یا با سر زمین نخوردی و محتویات جمجمه ات درست است و جا بجا نشده؟ بد هم نیست عکسی از محتویات جمجمه و محتویات جمجمه ات (اگر داشته باشد) بگیری و بعد بیا با هم صحبت کنیم، ضرری ندارد ولی اگر تحقیق کردی و دیدی خدای نخواستہ در بچگی یکی از این بلاها که گفتم به سرت آمده که حساب ما با هم جداست ولی اگر بعد از تحقیق دستگیرت شد که در بچگی زمین نخوردی و جمجمه ات آسیب ندیده دوباره تحقیق کن بین در همان زمان ها شب در تاریکی آب داغ بزمین نریختی و بچه از ما بهتران را نسوزاندی و یا نصف شب دم گربه سیاهی را لگد نکردی؟ (آل) و یک سر و دو گوش به خوابت نیامده و (بختک) روی تو نیفتاده که بترسی و دعائی بشوی؟ چون هر چه باشد بی هیچ نیست، برای اینکه با این حرفهائی که در مصاحبه ات زده ای باید از زبان چنین آدم هائی باشد. ولی اگر رندی برادر و بمصداق (موسی هر چه دید از کوه طور دید) و شما هم راه و رسم زندگی کردن را در این پرت و پلا گوئی ها و چیز از پله کان پرت کردن ها دیدی و بنوائی رسیدی و شهرتی بهم زدی که بنده ول معطم و بیجهت دل بحال

شما میسوزانم، یک تلفن به من بکن و بگو، راستش شاهانی جان قضیه این است. منم آدم سر نگهدار و رازداری هستم جانی بروز نمیدهم وگرنه بمرگ خودم نباشد بمرگ عزیزت، به جان همه گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها بهمه می‌گویم که این لاطائلات و چرت و پرت‌هایی که بعنوان مصاحبه بخورد خلق خدا میدهی و آهن پاره‌هایی را که بهم جوش میدهی و بعنوان مجسمه شیرین و فرهاد و گردن آهو و سم یابو و شاخ کبوتر بمعرض نمایش می‌گذاری هنر که نیست هیچ، چیزی شبیه هنر هم نیست، بیشتر از اینهم ما را نخندان، خدا توفیقات بدهد.

(خواندنیها - شماره ۴۴ - پنجم اسفند ماه ۱۳۴۸)

○ تو چون صدای غازی!

در گرامی مجله فردوسی هفته پیش از جانب جناب آقای منصور اوجی شاعر راستین و نوپرداز معاصر دیدم که بمناسبت غلط چاپ شدن یک سطر از اشعارشان توضیح داده بودند: - دوست عزیز. شعر من در موارد عادی درست خواندنش در دسر درست می‌کند (گفت اینقدر آش شور است که که خود خان هم فهمیده) چه خواسته باشد که غلط چاپی هم داشته باشد.

در شعر شماره پیش من سطر «تو چون صدای غازی» اشتباه است و درست آن «تو چون صدای نمازی» است
منصور اوجی

... که متأسفانه بنده اصل شعر را و صحیح آن را نخوانده‌ام، یعنی مجله فردوسی هفته گذشته را متأسفانه ندیدم که به‌بینم اصل شعر چه بوده ولی می‌خواستم خدمت دوست نادیده و محترم و جاودانه مرد شعر امروز جناب آقای منصور اوجی عرض کنم عزیز جان آن سطری که در چاپخانه غلط چاپ شده که بهتر و معنی‌دارتر و بی سکت‌تر و با نمک‌تر است تا صحیح‌اش که شما توضیح داده‌ای فی‌المثل مصرع یا سطر اول شعر شما این بوده:

— نه اردکی نه بازی

... و مصرع غلط چاپ شده این است:

— تو چون صدای غازی

اینکه خیلی بهتر و معنی‌دارتر و دلچسب‌تر است تا اینکه شما صحیح‌اش را توضیح داده‌اید:

— نه اردکی نه بازی

— تو چون صدای نمازی!

انصاف بده کدام قشنگ‌تر و سلیس‌تر و معنی‌دارتر است «غلط»‌اش یا «صحیح»‌اش؟
گو اینکه در اشعار شما معنی شعر مطرح نیست و علی‌القاعده نمی‌بایست هم مطرح باشد ولی به حقیقت قسم «تو چون صدای غازی» خیلی بهتر از «تو چون صدای نمازی» است. باز هم خودت میدانی اما من فکر می‌کنم حروفچین محترم چاپخانه خواسته از این راه به شما و به ادبیات و شعر و ادب امروز خدمت کند حالا شما محبت و خدمتش را قبول نداری امریست علیحده. ولی بنظر من و حروفچین محترم چاپخانه:

— تو

— نه اردکی

— نه بازی

— تو چون

— صدای

— غ

— ا

— ز

— ی

خیلی بهتر و درست‌تر و صحیح‌تر است از آنکه شما توضیح داده و اصلاح کرده‌اید.

○ بیلان کارکرد یکساله کارگاه

شماره قبل کارگاه تعطیل بود، چون مشغول خانه تکانی و بستن بیلان بودم. انشاءالله می‌بخشید، با اینکه کراً قول داده‌ام که حتی الامکان سعی کنم کارگاه دچار وقفه و تعطیل نشود گاهی بدون اینکه خودم بخواهم یا قصدی داشته باشم خودبه‌خود تعطیل می‌شود و اگر هم بخواهم در شماره بعد علت و علل تعطیل را شرح بدهم و عذر و بهانه بیاورم موجب خستگی فکر و ملال خاطر و اتلاف وقت شما می‌شود.

بهر تقدیر، می‌خواستم امسال بیلان هشت‌ساله بیندم یعنی از روز تأسیس کارگاه (اول مهرماه ۱۳۴۱) تا امروز اما حقیقت امر نه اینکه خیلی آدم منظم و مرتبی هستم و آرشیو مرتبی هم دارم؟ منصرف شدم و مثل همه ساله بیلان یکساله ۱۳۴۸ (منهای سه ماه ایام فترت) را می‌بندم و بنظر مشتریان محترم کارگاه و صاحبان سهام می‌رسانم تا به‌بینیم ظرف این یکسال من چه کردم و دیگران چه کردند. ضمناً از فرصت استفاده می‌کنم و در آستانه سال نو برای همه شما سعادت و خوشبختی و موفقیت آرزو می‌کنم و امیدوارم سال ۱۳۴۹ را هم در خدمت‌تان باشم و کمافی‌السابق نمدی بمالم.

از کلیه دوستان عزیز و سروران گرامی شرای نو و نیم‌دار و کهنه، ریشو شلال‌ها و گیسو شلال‌ها، پری شادخت‌ها و صاحبان مقام و منصب، وزرا، وکلا، مهندسان و اطباء و

پزشکان و روان‌پزشکان و دامپزشکان و روانشناسان و روان‌خراشان و آزادزان و آزادمردان و نویسندگان و مترجمین و همه و همه، چه آنها که قبلاً گذارشان به کارگاه افتاده و چه آنها که قرار است بعد از این بیفتند صمیمانه انتظار عفو و بخشش دارم. می‌خواهد خوش‌تان بیاید می‌خواهد خوش‌تان نیاید، فعلاً همین است که هست (بودور که واردور). برویم بر سر ییلان یکساله منهای همان سه ماهی که عرض کردم بین ما و شما جدائی ظاهری و موقتی افتاد.

* بزرگترین کشف سال بدست جناب آقای کیومرث منشی‌زاده ریشوشلال شعر معاصر صورت گرفت که کشف کردند صدای خروس (قرمز) است و سطل حوصله بنفش و عدد هفت نارنجی.

* زیباترین و لطیف‌ترین شعر اجتماعی و سیاسی متعلق به جناب آقای یدالله رویائی ریاست محترم حسابداری تلویزیون ملی بود که فرموده بودند:

— شنبه سوراخ

— یکشنبه سوراخ، سوراخ

— دوشنبه سوراخ، سوراخ، سوراخ، سوراخ

— سه‌شنبه سوراخ... الخ.

* از حوادث سیاسی و در عین حال عجیب و باورنکردنی سال استعفای جناب آقای عطاءالله خسروانی وزیر محترم کار و دبیرکل حزب محترم ایران نوین از سمت‌ها و پست‌های‌شان بود که در محافل و مجالس مختلف با اهمیت تلقی می‌شد و همه جا می‌گفتند وزیری که برای بیکارها کار پیدا می‌کرد حالا خودش دنبال کار می‌گردد.

* جالب‌ترین پیشنهاد سال پیشنهاد اینجانب به جناب آقای عطاءالله خسروانی بعد از استعفای ایشان، بود که از جناب‌شان تقاضا کردم حالا که بیکارند تشریف بیاورند به کارگاه و (وردست) دائی، باهم نمدی می‌مالیم و هر چه پیدا کردیم با هم می‌خوریم که متأسفانه ایشان نپذیرفتند.

* عجیب‌ترین شرط‌بندی سال شرط‌بندی جوانی بود از نسل دیگر که دوکیلو (هلو) را با هسته خورد و مرد.

* راست‌ترین خبر سال خبری بود که شرکت یا اداره محترم شیلات منتشر کرد و مدعی شد که در سردخانه پنجاه درجه زیر صفر شیلات موش‌ها دوتن ماهی آزاد و سفید متعلق به شرکت را خورده‌اند.

* مسئول‌ترین و متعهدترین شاعر و منتقد صاحب رسالت سال جناب آقای رضا براهنی بودند که اگر سرشان برود حرف‌شان نمی‌رود و دوتا نمی‌شود و آن اینکه روزگاری جناب‌شان فحش و ناسزا و بدویراهی نبود که بهمین آقای یدالله رویائی و سیاوش کسرانی و شاملو و نادرپور و اخوان و دیگران ندهد و همینکه به بازی‌اش گرفتند در یکی از شب‌های شعرخوانی گفت:

— رویائی قادر است با یک لبخند

کاخ اشرافیت را زیر و رو کند (حتماً به خاطر شعر سوراخ سوراخ‌شان)

* خوشحال‌ترین مرد سال ایضاً همین جناب آقای براهنی بود که بعد از شنیدن خبر تعطیل موقت و اجباری کارگاه شبی مرا در یکی از اماکن عمومی دیدند و در حالیکه از خوشحالی پوست بدن‌شان به تن‌شان تنگی می‌کرد با تمسخر خطاب به بنده فرمودند: دیدی بالاخره کارگاهت را بستیم و داغ‌اش را به دلت گذاشتیم و از نان خوردن انداختیم؟

* عظیم‌ترین منبع ثروتی که در سال گذشته در کشور ما کشف شد کشف منبع یا معدن قورباغه صادراتی بود که گرمی مجله سپید و سیاه رپرتاژ شیرین آن را چاپ کرده و متذکر شده بود: اگر ما دامن همت به کمر بزنیم و یک اداره یا وزارتخانه پرورش و تربیت قورباغه (با یک وزیر و ده تا مدیرکل) دایر کنیم «ارزی» که از این بابت عاید دولت و ملت ایران می‌شود چندین برابر درآمدهای نفتی ما خواهد بود.

* قشنگ‌ترین رقص سال، رقص جناب آقای دکتر مجید رهنما وزیر محترم علوم بود که در اردوی دانشجویان همراه با دختران و پسران جوان رقصیدند و عکسش در کارگاه چاپ شد و بنده هم نوشتم شما که به این خوبی می‌رقصی چرا در تاریکی و بد می‌رقصی؟

* خوش حساب‌ترین بدهکار سال جناب آقای هویدا نخست‌وزیر محترم بودند که با گذشت سه چهار سال از تاریخ عروسی‌شان با دوشیزه (لیلا امامی) هنوز که هنوز است سیصد تومان بدهی‌شان را به وزیر بهداری کابینه‌شان جناب آقای دکتر شاهرقلی بابت خرید انگشتی عروسی، نپرداخته‌اند.

* بزرگترین و دقیق‌ترین پیشگویی سال از ناحیه اداره محترم هواشناسی صورت گرفت که با باریدن چند رگبار فصلی در بهار گذشته پیشگویی کردند به زودی ایران از نظر سرسبزی و خرمی به پای کشورهای اروپائی مانند سوئیس و سوئد و نروژ و آلمان و هلند و فنلاند خواهد رسید و از نظر طراوت و خرمی و عظمت به دوران ایران باستان برمی‌گردد.

* عظیم‌ترین پروژه عمرانی از طرف جناب آقای مهندس هومن فرزاد ارائه شد که قرار بود با آب شور خلیج فارس کویر خراسان و قم و کویر نمک و کویر کرمان و بلوچستان و اطراف دریاچه حوض سلطان قم را جنگل‌کاری و سرسبز کنند و بنده هم نوشتم این کار عملی نیست مگر با آفتابه زرد رنگ شانزده متری جناب آقای پرویز تناولی هنرمند و جستجوگر و جوشکار محترم.

* ایضاً جالب‌ترین شکایت سال شکایت همین جناب آقای مهندس هومن فرزاد بود که شکایت مرا خدمت اخوی و ارجمند و گرامی‌شان جناب آقای مسعود فرزاد بردند که فلانی طرح و پروژه من را در زمینه آبیاری کویر به مسخره گرفته و جناب مسعود فرزاد هم در گرامی مجله فردوسی بدیع‌ترین اثر هنری را با (نثر و غوغا ساهایی - صادق هدایت) خطاب به بنده به وجود آوردند و آنچه از بدو بی‌راه در چته داشتند نثار بنده کردند که چرا گفته‌ام با آب شور و پر نمک خلیج فارس نمی‌شود کویر نمک را مبدل به جنگلهای گیلان و مازندران کرد.

* مهمترین و مسرت‌بخش‌ترین خبر سال خبر عروسی و ازدواج جناب میرزا ابراهیم خان صهبا بود که قرار بود با دوشیزه خانم بیست‌ساله‌ای ازدواج کنند و بنده هم خدمت‌شان عرض کردم استاد جان! تو هنوز به سن بلوغ نرسیده‌ای و صدايت دورگه نشده، هر وقت احساس کردی دیگر دهانت بوی شیر نمی‌دهد، گام در این راه پرخطر بگذار که سعدی فرموده: زن جوان را تیری در پهلوی نشیند به که پیری.

* دماغ سوخته‌ترین دماغ سوخته‌های سال هنرمندان جستجوگر و گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها بودند که نه تنها در جشن هنر شیراز دعوت‌شان نکردند بلکه شیرازی‌ها هم برای‌شان پیغام دادند که اگر بار دیگر پای‌تان به شیراز برسد و بخواهید سر قبر حافظ، باغ وحش درست کنید قلم پاهای‌تان را می‌شکنیم.

* بزرگترین آفتابه‌ساز سال، جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم و گیسوشلال (تندیس‌با فان) بودند که قرار بود آفتابه زرد رنگی به طول و ارتفاع شانزده متر بسازند و بجای بلبل در قفس بگذارند و قفس (پر آفتابه) را وسط کویر قرار بدهند تا هر وقت جناب آقای مهندس هومن فرزاد هوس کردند کویر را آبیاری و سرسبز کنند با آفتابه شانزده متری جناب آقای تناولی بکنند.

* پرسروصداترین مرده سال مرحوم (بلیبرگ) بیمار قلبی و صاحب قلب پیوندی جناب آقای دکتر بارنارد بودند که مرگش بدست جناب آقای دکتر بارنارد از زمان حیاتش بیشتر

سرو صدا داشت.

* مناسب‌ترین عنوان سال عنوانی بود که فرهنگیان محترم شهرستان رضائیه به سرکار خانم فرخ‌روی پارسا وزیر محترم آموزش و پرورش دادند و ضمن عرض تبریک تلگرافی در بالای تلگراف مرقوم داشتند:

جناب آقای دکتر فرخ‌روی پارسا

* ارزنده‌ترین دیوان شعر سال، دیوان شعر سرکار خانم مهرنوش شریعت پناهی بود بنام (+ زن) که مزین به عکس‌های گیسوشلال شعر امروز و پری شادخت شعر آدمیان یعنی خود شاعره گرامی بود و در یکی از صفحات کتاب در حالیکه عکس شاعره زمان ما یک شاخ گوزن و یک شمعدان جلو روی شان گذاشته بودند و به شمع و شاخ خیره شده بودند چاپ شده بود و بنده جسارتاً زیرش این بیت معروف را با مختصر دستکاری نوشتم:

شب است و شاهد و شاخ و شراب و شیرینی

به حیرتم که بر این شاخ، خود چه می‌بینی

... که اوقات‌شان خیلی تلخ شد و خلق‌شان تنگی کرد و با من تلفنی دعوا کردند.

* عجیب‌ترین ناطق سال سید لال گرامی مجله تهران‌مصور بود که با اینکه این بنده خدا از گوش کر و از زبان لال است مثل بلبل حرف می‌زد و هنوز هم می‌زند و برای خلق خدا و طبقه روشنفکر و تحصیلکرده این مملکت در عصر تسخیر فضا سر کتاب باز می‌کند و فال می‌بیند و پیشگویی می‌کند.

* اصیل‌ترین مصاحبه هنری سال به سیاق مصاحبه‌های هنری هنرمندان جستجوگر مصاحبه‌ای بود که خودم با خودم کردم و شعری هم گفتم و برای چاپش در مطبوعات ایران تا شیراز هم رفتم اما موفق به چاپ این اثر هنری نشدم.

* پرفشارترین فشارهای سال فشارهای هنری بود که وقت و بیوقت به سراغ هنرمندان جستجوگر و گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها می‌رفت که خوشبختانه مدتی است نه از آن فشارهای هنری خبری هست و نه از مصاحبه‌های اختصاصی.

* بزرگترین زمین‌خوار سال، آن حاجی ایرانی بود که در (جده) عربستان زمین خورد و

مرد.

* پرمغزترین گفته سال، گفته نماینده محترم مازندران جناب حبیبی بود در مجلس شورای ملی بود که بعد از سقوط بهمن در جاده هراز و زیر بهمن ماندن عده‌ای فرمودند: — در این ماجرا کسی مقصر نبود، گناه از خود مسافران (زیر بهمن رفته‌ها) بود که در آن ساعت از جاده عبور می‌کردند.

* پرمعنی‌ترین شب شعر، که در سال گذشته تشکیل شد، شب شعری بود که هیپی‌های امریکائی در یک (توالت) عمومی تشکیل دادند و در آنجا برای هم شعر نو خواندند. ... این بود ماحصل و کارکرد مختصری از یکسال دیگر کارگاه که البته در ظرف این یکسال و ظرف این هشت سال که بنده مشغول نمد مالی بودم و هستم در دنیا هم خیلی حوادث عجیب و غریب اتفاق افتاد.

وقتی من این کارگاه را باز کردم خیلی‌ها بودند که حالا نیستند و خیلی‌ها نبودند که حالا هستند، خیلی حوادث عجیب و غریب در دنیا اتفاق افتاد، خیلی تغییرات و تحولات در کشورهای دیگر روی داد که کم و بیش همه از آن اطلاع داریم که فعلاً چون جای کارگاه کوچک و کم است، بررسی اوضاع و احوال سایر نقاط و کشورهای مختلف جهان را می‌گذاریم برای بعد و وقت مناسب‌تری، اگر عمری باقی بود.

دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب

آسیائی است که با خون عزیزان گردد

... در خاتمه باز هم از دور دست همه شما را می‌فشارم و در آستانه سال نو و عید نوروز فرخنده و همایون باستانی‌مان برای یکایک شما، سلامتی، تندرستی، نعمت، خوشحالی و خوشبختی آرزو می‌کنم.

(خواندنیا - شماره ۴۹ و ۵۰ - شنبه ۲۳ اسفندماه ۱۳۴۸)

○ شعر سمبولیک آسید جواد

هنگام طرح بودجه سال ۱۳۴۹ کل کشور در مجلس سنا سرکار خانم سناتور شمس الملوک مصاحب ضمن بیاناتی در کلیات لایحه بودجه درباره زبان فارسی و شعر (نو) و (کهن) هم صحبت کردند و منباب شاهد شعری را که در یکی از نشریات خوانده و یادداشت کرده بودند قرائت کردند، به این مضمون:

— در اینجا کسی هست که نه تنها برادر آسید جواد از او نمی ترسد

— بلکه

— خود آسید جواد هم از او نمی ترسد

بعد خانم مصاحب اضافه کردند معنی این شعر چیست؟ اولاً این کجایش شعر است و ثانیاً شاعر چه می خواهد بگوید؟

... که می بایست بنده خدمت سرکار خانم مصاحب عرض کنم، همانطور که یکی دو مرتبه دیگر هم نوشتم اینها اشعار (سمبولیک) است، استعاره است، اشاره است و سخن در لفافه و سر بسته گفتن است. حالا من و شما نمی فهمیم به شاعر چه؟ نه شما که هیچ کس نمی تواند بفهمد مگر آنها که با زبان شعر سمبولیک امروز و استعاره ای و اشاره ای آشنائی دارند. روی این اصل من این شعر را که شما در کاخ سنا خواندید بردم نزد همان دوستی که یکی دو مرتبه دیگر هم ذکر خیرش در کارگاه به میان آمده و شعر سمبولیک سرش می شود و معنی می کند.

شعر مورد نظر شما را دادم به او خواند و بعد با تعجب به من گفت:

— تو چطور چیزی از این شعر نفهمیدی؟

گفتم:

— خوب نفهمیدم مگر زور است؟ نه تنها من نفهمیدم بلکه سرکار خانم دکتر سناتور

شمس الملوک مصاحب و برادر آسید جواد و خود آسید جواد هم نفهمیدند.

گفت: اینکه معنی اش مثل آفتاب روشن است، شاعر شعر را برای اوضاع فعلی خاورمیانه عربی به زبان سمبولیک سروده و می گوید:

— در اینجا کسی هست (کسی) در اینجا سمبول عموم سام امریکائی است، یعنی امریکا (... نه تنها برادر آسید جواد) که باز در اینجا برادر آسید جواد سمبول موشه دایان وزیر دفاع اسرائیل است که از او نمی ترسد، از کی؟ از برادر آسید جواد و باز آنجا که شاعر می گوید (خود آسید جواد هم نمی ترسد) این سید جواد در اینجا سمبول کاسیگین نخست وزیر شوروی است که او هم...

من: یعنی کاسگین؟

— آفرین! بله او هم از برادر آسید جواد نمی ترسد؟ حالا فهمیدی؟

— بالاخره یعنی چی؟ کی از کی نمی ترسد؟ یعنی می خواهی بگوئی هیچکس از هیچکس نمی ترسد؟ یا همه از هم می ترسند؟

— آفرین!

— چی چی آفرین بنده خدا! مرا دست انداختی؟

— چرا دست بیندازم؟ تو اگر نمی فهمی و خانم مصاحب نمی فهمند به کسی چه؟

— مرگ شاهانی شوخی نمی کنی؟

— تو بمیری نه! چرا شوخی بکنم!

— خودت بمیری که یک نفری، کی از کی نمی ترسه؟!

— همونهایی که شاعر گفته، آسید جواد و داداشش، ما به اینگونه اشعار می گوئیم اشعار

سمبولیک، فهمیدی بی سواد؟

— به خانم دکتر مصاحب توهین نکن.

— چون شاعر نمی خواهد همه چیز را علنی بگوید در لفافه و سربسته و در قالب سمبولیک

منظورش را بیان می کند.

چاره ای نداشتم جز اینکه بپذیرم. از سرکار خانم دکتر شمس الملوک مصاحب هم تقاضا

می کنم این تعبیر و تفسیر روشن را پیرامون شعر (آسید جواد) حتماً بپذیرند، چون من به

روشنفکری و شعور دوستم که شعر را برایم معنی کرد اطمینان کامل دارم.

خواندنیها - شماره ۵۱ و ۵۲ (۱۱ فروردین ماه ۱۳۴۹) - مطابق با مارس ۱۹۷۰ میلادی

○ وقتی شاعر عاشق می‌شود

در گرامی مجله فردوسی شماره مخصوص نوروز امسال (اول فروردین ۴۹) در صفحه مخصوص اخبار هنری و خبرهای خاص هنرمندان زیر عنوان (براهنی عاشق شده) مژده داده شده بود:

— آقای دکتر رضا براهنی عاشق شده و از این پس اشعار عاشقانه خواهد سرود ... گفت: بر این مژده گر جان فشانم رواست، یادش بخیر تا قبل از تیره شدن روابط ایران و مصر و قطع رابطه، بعضی از سینماهای تهران فیلم‌های مصری با شرکت هنرمندان مصری مثل ام کلثوم، فریدالاطرش، نورالهدی، عبدالوهاب، و یک هنرپیشه لب‌شتری مصری بنام (اسماعیل یاسین) نشان می‌دادند و نام بیشتر فیلم‌های مصری که با شرکت (اسماعیل یاسین) تهیه می‌شد از این قبیل بود، اسماعیل یاسین کفاش شده، اسماعیل یاسین جَنّی شده، اسماعیل یاسین نوکر شده، اسماعیل یاسین کلفت شده اسماعیل یاسین شوfer شده، اسماعیل یاسین هاشق شده.

حالا حکایت کار ماست و جناب دکتر در ادبیات مان جناب آقای دکتر رضا براهنی و عاشق شدن شان بقول معروف (رقیه خیلی خوشگل بود آبله مرغون هم در آورد). بدنبال این درگیری عشقی و پیش آمد تاریخی دو (غزل عاشقانه) پر سوز و گداز هم از ایشان زیر هم در همان گرامی مجله فردوسی شماره مخصوص نوروز چاپ شده بود که (شاعر عاشق یا عاشق شاعر) در این دو غزل ناله های جانسوز دل و فریادهای عاشقانه شان را گنجانیده و از راه دور بگوش معشوقه رسانیده بودند که برای انبساط خاطراتان قسمت هائی از هر دو غزل (عاشقانه) جناب دکتر نقل می شود:

شب جامه ی آفتاب را می پوشی	با یاخته های عشق ما می جوشی
در خون تذر و سرخ خود تب کرده	با قامت بی قرار ما می کوشی
گر بال زنی تو در هوائی شرقی	اشراق دو ماده ماه را می نوشی
(دیگه حالی واس آدم می مونه؟ نه والله)	

... برویم بر سر غزل عاشقانه دوم:

• شفافیت یاخته های سیب

— بر پیشانی آهوان ماده هستی

— و

— موجی نو، از برهنه شدن در آفتابستی

— مادینه سبزه زار انستی

— که در کنارش مادیانی سبز (شما تا بحال مادیان سبز دیده بودید که معشوقه شاعر هم

باشد؟)

— بدل به بلبلی از شعر ناب شده است

— بید مجنون از طلای نابستی (خدا نکشت رضا، اینقدر من و نخدون)

— درخت سرخی هستی

— که به دور خویش در آفتاب می چرخد

— گویائی زبان زنده زمینستی

— قلم حافظ

— بر حنجره کفتر چاهی هستی (اصلاً با شقیقه هیچ در ارتباطستی؟)

— بیت اشراق

— بر سینه گسترده مولانا هستی (... عرض نکردم؟)
 — تو به زیر، ابارانستی و خود آسمان صافستی (بخدا از بس خندیدم پوست دلم درد گرفته)

— نه آبشار تنها

— نه!

— که رودی عمودی از آفتاب آبستی

... به قولی گفتنی:

— گل زرد تنباکو سخت تو دلم جا کردی

— پیرت بسوزه عاشقی پاک من و رسوا کردی

یا بفرموده حافظ:

— از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر

— یادگاری که در این گنبد دوار بماند

... ایشان هم دو راز جان شما، آدمیزادند و دل دارند و حق دارند که گاهی عاشق بشوند و گاهی فارغ، اما رضا جان، حالا که کسی نیست و خودمانیم، (بیا کج بنشین و راست بگو) آمد و روزی روزگاری، شبی (مهتاب شبی) نصف شبی گذارت به کوچه معشوقه افتاد و هوس کردی با دو دانگ صدائی (که اغلب ما ایرانی‌ها داریم و شما هم حتماً داری) این شعرت را در دستگاه همایون یا شور، بخوانی، تا به این وسیله سوز دلت را به گوش معشوقه سنگدل برسانی، چه جور می‌خوانی؟

— شفافیت یاخته‌های سیب بر پیشانی آهوان ماده هستی.

(آخ دلی، دلی، آخ آمان، آمان، های، های، های، دلی دلی)

— موجی نو (آخ اوغلان جان، دلی، دلی، آمان، آمان)

— از برهنه شدن در آفتابستی

(وای آمان، آمان، دلی دلی، فغان آمان)

— مادینه سبزه زارانستی (آی... آی... آمان، آمان، فغان، فغان، دلی دلی)

... خب بنده خدا اگر این شعر و آن آواز (مصطفی پایانی^۱) تو بگوش معشوقه برسد که

۱- مصطفی پایان از خوانندگان ترک زبان آن زمان‌های رادیو ایران بود که صدایش چنگی به دل نمی‌زد با بگوش من خوش نمی‌آمد.

نوکرش را به سراغت می‌فرستد تا چوب توی آستینت بکند. نه! وجداناً خودت کلاهت را قاضی کن.

قبول داریم که شما شاعر هستی، صاحب رسالت هستی، عاشق هستی، مادینه سبزه‌زارانستی، چنین و چنانستی استادیار، یا نمی‌دانم دانشیار دانشکده ادبیات تهرانی اما اینها چیست که برای دختر مردم سر هم کردستی؟

... بنده فرض می‌کنم عاشق یکی از دختران دانشجوی دانشکده‌ات شده‌ای، تا اینجا هم هیبی ندارد که گفته‌اند:

دل چو خالی شود از عشق به دور اندازش

مرده هر چند عزیز است نگه، نتوان داشت

عاشق شدن در هیچ مرام و مسلک و مذهبی جرم نیست (انشاءالله به وصال هم برسید و خداوند پای هم پیرتان کند و بنده هم در جشن عروسی‌تان افتخار حضور داشته باشم و با صرف شربت و شیرینی مجلس را به قدوم خویش مزین کنم) اما اگر بعد از مراسم عقدکنان، یا قبل از آن، در زیر درختهای اقا یا یا بید مجنون و چنار دانشکده یا لب رودخانه زرد بند و فشم و میگون در کنار جویبار در یک شب مهتابی خواستی این شعر (عاشقانه) ات را برای محبوب بخوانی، چه میخوانی؟

— آی... آمان... آمان، دلی، دلی، مادینه سبزه‌زارانستی... آی فغان فغان... که در کنارش مادیانی سبز، دلی دلی، آمان آمان... بدل به بلبلی از شعر ناب شده است؟

دختر مردم را مسخره کردی آقای براهنی یا مرا یا خودت را؟ اگر دخترک عصبانی شد و شعر و دیوان شعرت را گرفت و زد... (توی سر بنده) شما چه جوابی می‌دهی؟

نکن عزیزجان، نکن رضا جان، مرگ من نکن، قربونت برم نکن، این تن و کفن کردی نکن، نه خودت را مسخره کن نه وقت دختر مردم را بگیر، نه مرا اینقدر حرص و جوش بده، اگر معشوقه و محبوبه شما را بخواهد بدون شعر هم می‌خواهد و بدون شعر سرودن سنگین‌تر هم هستی و اگر هم نخواهد که تو زور بیخودی می‌زنی بقول شاعر:

تا که از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد
یا:

خواهی که دل دلبر تو نرم شود از پرده برون آید و بی‌شرم شود
زاری مکن و زور مزن زر بفرست زر بر سر فولاد نهی نرم شود

دیگر خود دانی، به من چه؟

(خواندنیه‌ها - سه‌شنبه ۱۱ فروردین ماه ۱۳۳۹)

دوست عزیز : رضا - تراحمی

حاجه آفتاب

شب دهه آفتاب را می‌پوشی

نام حسدش عشق نامی جوشی

چون نذر و مرج خورد تب کرده

دردش بپشت از مایه کوشی

کرم‌هایش از نور هوای شرفی

اشراق دو ماده مادر نامی پوشی



عاشقانه

شقایق باغچه‌های سب

برینانی آهوان ماده همی

موجی تو،

از بر خنده در آفتاب می

مانده شیر در استی

آورد گارش هادیانی سیر

رژد دیلی از شعر آب شده است

بدنه چنونی از طلای ناب می

نارخت سرخی هستی

که بعد و خویش در آفتاب می چرخد

مویانی زان برده زده هستی

فلم حلقه

در جعبه کفتر جاهی هستی

بیت اشراق

بر سینه کمرده مولانا همی

کو بهر پر اباد می و خود آسمان صاف می

نه آمار نه

نه!

کرونی عسوی از آفتاب آبی

رحمت شود بکار گاد

○ مصاحبه و وصیتنامه

... حدود یک سال و نیم، دو سال پیش سرکار خانم پری اباضلی نویسنده و سردبیر محترم گرامی مجله اطلاعات بانوان به بنده تلفن فرمودند و گفتند:

— می‌خواهم با تو (یعنی با بنده) مصاحبه‌ای بکنم
خدمت‌شان عرض کردم
— در چه زمینه‌ای؟
فرمودند:

— در زمینه طنزنویسی این که چطور شد شما طنزنویس شدید و ادیسون و پاستور و را کفلر و بتهوون و ابن سینا و ابوریحان نشدید؟ و بطور کلی نظرتان را در مورد طنز و طنزنویسی پیرسم و در مجله اطلاعات بانوان چاپ کنم تا آئینه عبرتی باشد برای دیگران و آیندگان. کمی شکسته نفسی کردم و خدمت‌شان عرض کردم، من اهل مصاحبه و گفت و شنود و (گپ جانانه)^۱ و این حرفها نیستم، این همه هنرمند جستجوگر و گیسو شلال و ریشو شلال هستند که به من نمی‌رسد و بقولی گفتنی (آنقدر سمن هست که یاسمن در میان‌شان گم است) به سراغ آنها بروید.

۱- گپ جانانه: عنوانی بود که بجای واژه مصاحبه برای شاعران نوپرداز به کار گرفته شده بود مثل: گپ جانانه‌ای با... شاعر جستجوگر و راستین.

فرمودند: تو خودت هم یک پاهنرمندی و حتماً باید با شما این مصاحبه انجام بشود. وقتی کلمه (هنرمند) را از دهان سرکار خانم اباصلتی شنیدم و اصرارشان را در انجام این مصاحبه هنری احساس کردم از شما چه پنهان خودم را گرفتم و به اصطلاح طاقچه بالا گذاشتم و ناز کردم، به این خیال که ایشان در اصرارشان پافشاری بیشتری خواهند کرد و آنوقت من با ناز و ادای بیشتری این مصاحبه را قبول خواهم کرد و از این بابت کلی منت ابوابجمع خانم اباصلتی و مؤسسه محترم اطلاعات و اطلاعات بانوان میکنم. اما سرکار خانم پری اباصلتی دیگر نه تنها اصراری در این زمینه نکردند بلکه اصلاً یادشان رفت که دوباره به من تلفن کنند و هر چه هم (گوش خواباندم) خبری نشد و گویا به سراغ هنرمندان دیگر رفتند. خدا می‌داند چقدر دلم سوخت.

از این ماجرا ماه و سالی گذشت تا شب عید امسال (اسفند ۴۸) سرکار خانم (ژیلا سازگار) خبرنگار و رپرتی، محترم تلویزیون مرا در محل سندیکای نویسندگان و خبرنگاران دیدند و اظهار علاقه کردند که (بقول دوست محترم و ارجمند جناب آقای ذبیح‌الله منصوری) با بنده کمترین مصاحبه‌ای ترتیب بدهند و فیلمی از بنده در حال مصاحبه تهیه کنند و بنظر تماشاگران محترم تلویزیون برسانند.

اول خواستم بپذیرم اما نمیدانم چه شد که مثل دفعه قبل که خودم را برای سرکار خانم پری اباصلتی گرفتم و ناز کردم، برای خانم (ژیلا سازگار) هم گرفتم و اول به عنوان شکسته نفسی که:

— اختیار دارین خانم... ما قابل نیستیم، ما کوچیکیم، ما کجا و تلویزیون کجا؟ من اهل این حرفها نیستم... و از این حرفها و در خلال این شکسته نفسی‌ها انتظار داشتم که بلکه سرکار خانم ژیل سازگار اصرار بیشتری بکنند و مرا گران‌تر بخرند و مصاحبه سنگین‌تر و پرو پیمان‌تر برگزار بشود دیدم انتظارم بیهوده است و خانم سازگار خیلی بی‌تفاوت فرمودند:

— بسیار خوب، هر طور میل جنابعالی است... که کاش در آن لحظه لال می‌شدم و این حرفها را نمی‌زدم و ناز نمی‌کردم، و بعد هم هر چه چشم (پلکاندم) و مثل دفعه قبل گوش خواباندم، بلکه سرکار خانم ژیل سازگار سر لطف بیایند و مجدداً از من تقاضای انجام یک مصاحبه هنری بکنند و مرا به سیاق کار مصاحبه‌کنندگان تلویزیونی مثل ریاست محترم شرکت گوشت و شرکت لبنیات و دوغ آبعلی و آجرپزی فشاری و معاونت شرکت واحد اتوبوسرانی و هنرمندان راستین و جستجوگر و گه‌و‌لال‌ها و ریشو لال‌ها، سر (طاس)

مصاحبه بنشانند و با من مصاحبه کنند نکردند که نکردند و رفتند با جناب آقای دکتر رحمت مصطفوی مدیر محترم گرامی مجله روشنفکر و جناب آقای دکتر مهدی سمسار سر دبیر محترم گرامی روزنامه کیهان و جناب آقای داریوش همایون مفسر سیاسی و نویسنده و مدیر مؤسسه روزنامه آیندگان و جناب آقای شهیدی سردبیر محترم روزنامه (ژورنال دو تهران) مصاحبه کردند و باز خدا می داند که چقدر دلم از این رهگذر سوخت اما دیگر فایده نداشت. نه دیگر رویم می شد که به سرکار خانم زیلا سازگار تلفن کنم و اظهار ندامت کنم و از ایشان بخواهم که تشریف بیاورند با من مصاحبه کنند یا اجازه بدهند خودم با پای خودم خدمت شان برسم و ترتیب مصاحبه را بدهم نه ایشان تلفن کردند و قاصد و پیغامی فرستادند: نه در غربت دلم شادونه روئی در وطن دارم

الهی بخت برگردد، از این طالع که من دارم
بهر حال خیلی غصه خوردم. اما دیگر کار از کار گذشته بود و غصه خوردن فایده ای نداشت.

به فکر افتادم، این مصاحبه را خودم با خودم انجام بدهم، چون چند صباحی هم هست که مصاحبه ای (مثل سایر هنرمندان) از این جانب در (کارگاه) چاپ نشده و چون این مصاحبه از مصاحبه های جنجالی بنده است و ممکن است عواقب سوئی برای شخص خودم در پی داشته باشد و یا حداقل ناگهان بدست یکی از هنرمندان متعصب جستجوگر (ترور) بشوم، قبلاً وصیت نامه ام را می نویسم و از مقامات محترم قضائی و نماینده محترم دادستان و جناب آقای (پرتو) وزیر محترم دادگستری تقاضا میکنم (موبمو) این وصیت را اجرا کنند و سطر به سطر از (حرف) به (فعل) و از (فعل) به (قوه) در آورند.

۱- باغ بالا را بدهید به جناب آقای خسروشاهی ریاست محترم اتاق بازرگانی و صنایع و معادن به خاطر تشابه اسمی که با هم داریم، مبادا کم شان بیاید.

۲- آسیاب پائین را بدهید به حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهباء، عوض آن چند میلیون فرانکی که چندی قبل در بانکهای سوئیس بلا عوض به بنده بخشیدند،

۳- سی چهل هزار جریب (دقیقاً نمی دانم چقدر است) زمین در کویر کرمان و خراسان و شوره زار بلوچستان و کویر قم و اطراف دریاچه حوض سلطان دارم بدهید به جناب آقای مهندس هومان فرزاد، اخوی گرامی جناب آقای مسعود فرزاد تا با آب شور خلیج فارس و آفتابه شانزده متری زردرنگ جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم

آباری و سرسبز و خرم‌اش کنند

۴- یک فیش تلفن بدردنخور دارم بدهید خدمت جناب آقای مهندس ستوده وزیر محترم پست و تلگراف و تلفن و از قول بنده خدمت ایشان سلام برسانید و عرض کنید، شاهانی گفت: مرا به خیر تو امید نیست شرم‌مرسان. ما تلفن نخواستیم.

۵- سیصد تومان (سه هزار ریال) در بانک عمران (حساب تشکیل سرمایه) به امید بردن جایزه مادام العمر ماهی سه هزار تومان دارم بعد از ترورم لطفاً بدهید به جناب آقای دکتر شاهقلی وزیر محترم بهداری بابت طلب‌شان از جناب آقای امیر عباس هوبدا نخست وزیر محترم بابت خرید انگشتی عروسی جناب آقای نخست وزیر و شر قضیه را بکنید.

۶- مقداری (البته کمی بیشتر) شعر نو سروده و ناسروده دارم که حتماً می‌بایست در اختیار جنابان آقایان احمد شاملو، نادر نادرپور، فریدون مشیری، کیومرث منشی زاده، رضا براهنی، منصور اوجی و سایر شعرای صاحب صلاحیت گذاشته شود تا بعد از مرگم با شرکت و نظارت یکدیگر دیوان شعر (نو) مرا چاپ کنند و از محل پول فروش دیوان‌ام یک مقبره آبرومند برای هوشنگ ایرانی سراینده شعر (غار کبود میدوید، جیغ بنفش می‌کشید) بسازند بشرطی که حضرت عباسی خوب‌هایش را جدا نکنند و بنام خودشان چاپ کنند و (پفتل‌ها و بدردنخورهایش را) بنام بنده.

۷- مبلغی قرض به بانک رهنی دارم که باید از محل (بقیه) عواید فروش دیوان اشعار (نو) بنده به بانک تأدیه شود. فقط به این شرط که تدوین کنندگان دیوان (اسامی مشروحه در فوق) درآمدهای ناشی از فروش دیوانم را بالا نکنند.

۸- بعد از مرگم اجازه ندهند هیچ یک از شعرای نوپرداز، گیسوشلال‌ها، ریشو شلال‌ها، پری شادخت‌ها، هنرمندان جستجوگر، پیکره سازان و تندیس بافان، در مراسم تشییع جنازه من شرکت کنند، وگرنه دستم را از گوشه تابوت بیرون می‌آورم و زیر گلویشان را قلقلک می‌دهم... وصیت دیگری ندارم. همه را بخدا می‌سپارم و حلال بودی می‌طلبم. برویم بر سر اصل موضوع که مصاحبه باشد. مصاحبه کننده خود بنده هستم و مصاحبه شونده هم خودم (بارک‌الله به خودم).

س: لطفاً خودتان را معرفی کنید.

ج: اسم خسرو، نام فامیل شاهانی شرق، هفده مشخصاتم هشت کتاب (کمدی افتتاح) ام چاپ

س: چطور شد شما طنزنویس شدید؟

ج: برای اینکه جناب آقای (ژرژ پمپیدو) رئیس محترم جمهوری فرانسه و (ریچارد نیکسون) ریاست محترم جمهوری ایالات متحده امریکا نشدم.

س: اگر شما رئیس جمهور فرانسه یا امریکا می بودید، دیگر طنزنویسی نمی کردید؟

ج: به قدّ قبر پدرم میخندیدم.

س: چطور شد که شما هنرمند شدید؟

ج: مثل همه هنرمندان جستجوگر از بی هنری

س: از میان غذاها چه نوع غذاهائی را دوست می دارید؟

ج: به قول دوست محترم آقای (نوح) شاعر، هر چه سنگ نداشته باشد

س: از میان نویسندگان و شعرای معاصر ایران کدام را قبول دارید؟

ج: هیچکدام را

س: چرا؟

ج: چون این سوال بدین میماند که بنده از شما پرسم از میان قصاب ها و بقال ها و نانوایان و کفاشها و خیاط ها کدام یکی را قبول دارید؟... باز این بنده های خدا چیزی به آدم نقد و نسیه می فروشند و شلوار و پیرهن و کفشی برای آدم می دوزند و از آدم طلبکار می شوند، این جماعت که (چیز) فروخته از خلق خدا طلبکارند و انتظار دارند مردم آنها را توی طبق بگذارند و روی سرشان قرار بدهند و (حلو احوای) شان کنند

س: از میان شعرای نوپرداز و هنرمندان جستجوگر کدام یکی را قبول دارید؟

ج: جناب آقای دکتر رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده ادبیات را

س: چرا؟

ج: به خاطر شهامت و شجاعت شان

س: ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهید.

ج: بله... چرا ممکن نیست؟

س: پس خواهش می کنم بفرمائید

ج: آدم باید خیلی شجاع و ترس و با شهامت باشد که هیچ شاعری را از زمان رودکی تا به امروز که به خودشان و پرلهای هاشان ختم می شود به شاعری قبول نداشته باشد و بعد خودش

قدم قدم همه جنگل، همه از آن تو باد
نشستم و به ضریح دلم سپردم دل
تمام گریه معصوم عاشقان سخی
... آیا این شجاعت و شهامت نیست که یک دکتر ادبیات و بقول خودشان (هنرمند جستجوگر) بنشیند و زور بزند و چنین (مرثیه) دردناک و غم‌انگیز و پر مغز و سراپا احساسی بسازد؟

- ف . ف مرد؟!

س: این شعر در کجا چاپ شده؟

ج: در گرامی مجله فردوسی یک هفته بعد از درگذشت مرحومه فروغ فرخزاد شاعره ... (گفته کردم گناهی پر ز لذت) بنده به خاطر همین اشعار و سروده‌های دیگر و محاسن و شہامت‌ها و شجاعت‌ها و نقاط مثبت و برجسته هنری‌شان، ایشان را ستایش می‌کنم و بزرگترین نویسنده و شاعر عصر حاضرش می‌دانم که گفت:

با این «شعرا» هنوز مردم از رونق ملک ناامیدند

س: نظر تان درباره نویسندگان و هنرمندان و شعرای خارجی چیست؟

ج: مثلاً...؟

س: مثلاً، بر تولد برشت، گارسیالورکا، ژان پل سارتر، و غیره.

ج: همان نظری که درباره شعرا و نویسندگان داخلی دارم.

س: یعنی آنها را هم قبول ندارید؟

ج: نخبیر

س: چرا؟

ج: چون همین چرت و پرت هائی که اینها اینجا می گویند، آنها هم در آنجا به زبان دیگری سر هم می کنند که نه مال ما ببرد دنیا و آخرت مه خورد و نه مال آنها، فقط همانطور که عرض

کردم ارث پدر از ما مردم خوش باور طلب کار می شوند.

س: یعنی می خواهید بگوئید حتی مرحوم (برتراند راسل) فیلسوف و سخنران انگلیسی در قرن حاضر را هم قبول ندارید؟

ج: نخیر

س: چرا؟

ج: برای اینکه این بنده خدا هم متجاوز از نود سال عمر کرد و در طول این مدت فقط حرف زد و یک میخ بلد نبود به تخت کفشش بکوبد. از شما می پرسم مگر یک آدم هم اینقدر حرف می زند؟

س: فکر نمی کنید شما بیمار باشید؟

ج: نخیر

س: چرا؟

ج: برای اینکه ... نه تب دارم نه جایم میکنه درد

س: منظورم بیماری جسمی نیست، بیماری روانی و روحی است، یعنی از نظر روانی بیمار نیستید؟

ج: نخیر

س: حاضر هستید شما را به یک روانپزشک از قبیل آقایان دکتر اردوبادی، چهارزی، صاحب الزمانی نشان بدهیم تا شما را معاینه کنند؟

ج: شما یک روانشناس و دکتر روانکاو، نشان من بدهید که خودش بیمار نباشد من حاضرم روی تخت عمل آنها هم بخوابم

س: که زبان تان را جراحی کنند؟

ج: شاید

س: بنظر شما در بین مؤسسات فعلی کشور، کدام مؤسسه خدمتگزارتر است؟

ج: شرکت محترم واحد اتوبوسرانی

س: به چه دلیل؟

ج: به تاریخ یک ماه و نیم قبل و حیف و میل هائی که در شرکت شد، مراجعه بفرمائید.

س: اگر اینکاره نبودید...؟

ج: کدام کاره؟

س: نمدمال، دل‌تان میخواست چکاره بودید؟

ج: هیچکاره؟

س: اینکه تحصیل حاصل است، حالا بفرمائید از میان نقاشان و طراحان و مجسمه‌سازان کدام یکی را به هنرمندی قبول دارید؟

ج: جناب آقای (ژازه) طباطبائی مجسمه‌ساز معروف را

س: چرا؟

ج: به خاطر حرمت جدش.

س: از میان هنرمندان (منظورم جستجوگرها نیست) کدام یکی را می‌پسندید؟

ج: لطفاً توضیح بیشتری بفرمائید

س: منظورم این است که فی‌المثل از میان خوانندگان چه کسانی را قبول دارید؟

ج: خوانندگان محترم کارگاه نمدمالی را

س: نه... منظورم از خواننده، در اینجا (آوازخوان) است

ج: متوجه شدم. آقای مصطفی پایان را

س: ایشان که سالهاست دیگر در رادیو آواز نمیخوانند

ج: منم به همین خاطر قبول‌شان دارم.

س: یعنی اگر سایر خوانندگان هم نخوانند....

ج: همه‌شان را به هنرمندی قبول دارم

س: نظرتان درباره برنامه تلویزیونی (شو، میخک نقره‌ای) جناب آقای فریدون فرخزاد

چیست؟^۱

ج: ایشان برادر گرامی و ارجمند مرحومه سرکار خانم فروغ فرخزاد شاعره روزگار ما هستند. مگر میشود به مرغ ایشان گفت (کیش)؟ روشنفکرها و انتלקتوئل‌ها و میراث‌خواران ادبی مرحومه فروغ سبیل آدم را دود می‌دهند بنده خدا! (حواس) ات کجاست؟ این چه سوالیست که می‌کنی؟

س: ببخشید معذرت می‌خواهم، برای نجات هنر امروز مملکت چه باید کرد؟

۱- فریدون فرخزاد: از هنرمندان تلویزیون آن زمان‌ها بود که (شو = نمایش) تلویزیونی اجرا می‌کرد و در سال ۷۱ یا ۷۲ (دقیقاً بخاطر ندارم) در خارج از کشور (فرانسه یا آلمان) در آهارتمانش بقتل رسید.

ج: باید کمر بند نجات به کمرش بست
س: آینده شعر امروز را چگونه می بینید؟

ج: خیلی درخشان
س: به چه دلیل؟

ج: به دلیل اینکه در حال حاضر بموجب آماری که گرامی مجله (سپید و سیاه) دو سه سال پیش گرفته و چاپ کرده بود، بیست و چهار هزار شاعر بدرد نخور داریم تا سال دیگر این عده می شوند (بطور تصاعدی) چهل و هشت هزار نفر و در سالهای بعد کار بجائی می رسد که همه ما، مشاعرمان را از دست می دهیم و همه از دم (کمپلت) شاعر کهن سرا یا نوپرداز می شویم. با این ترتیب تصدیق می فرمائید که شعر امروز ما چه آینده درخشانی در پیش دارد.

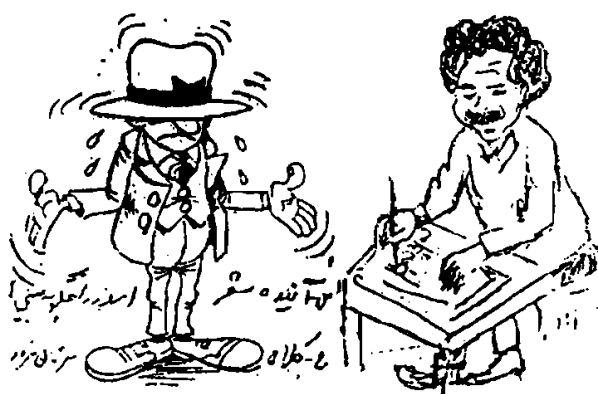
— خیلی ممنون آقای شاهانی که دعوت ما را پذیرفتید و با اینهمه کار و گرفتاری های (هنری) به ما اجازه دادید با شما مصاحبه کنیم

— متشکرم، من، همیشه و همواره چه خودم و چه وقتم وقف هنر و مردم هنردوست بوده و خواهد بود.

— خدا حافظ شما

— مرحمت سرکار زیاد.

(خواندنیه - شماره ۵۵ - هیجدهم فروردین ماه ۱۳۴۹)



این اثر نمدمال نیست، ترجمه و مونتاژ است یعنی کپی کردم و بهم چسباندم

— آینده شعر امروز را چگونه می بینید؟

— مواظب باشید کلاه سرتان نرود.

(رجوع شود به کارگاه)

○ طرح شکایت در دادگاه و محاکمه نمدمال

... دیروز که به اداره مجله خواندنیها آمدم و خواستم وارد کارگاه بشوم و پشت دستگاه نمدمالی‌ام بنشینم دوست محترم آقای علی شعبانی سردیر جدید و محترم گرامی مجله خودمان گفتند: پیش پای تو آقای رضا براهنی تلفن کردند و ضمن کَلّی بد و بیراه و حرف و مطلب خاطر نشان ساختند که من از دست شاهانی عارض می‌شوم و به مقامات صالحه شکایت می‌کنم و ماحصل حرف‌شان هم این بود که تو وارد مسائل شخصی و خانوادگی و ناموسی ایشان شده‌ای!

چون خود من در این گفتگوی تلفنی افتخار حضور نداشتم که مستقیماً پاسخ ایشان را بدهم به آقای شعبانی گفتم و در اینجا هم به عرض می‌رسانم. ایشان اجازه دارند برای اعاده حیثیت و کسب آبرو و احقاق حق از اینجانب به هر مقام و منصبی که صلاح می‌دانند، اعم از دادگستری، شهربانی، کلانتری، مقامات امنیتی، دادگاههای جنائی و جنحه و دعاوی، محکمه حقوقی، دیوان کیفر، دیوان عالی کشور از من شکایت کنند و در هر محکمه‌ای هم که بفرمایند بنده با دل و جان حاضر می‌شوم (از تو به یک اشارت از من به سر دویدن) و هر حکمی هم که مقامات صالحه (له) و (علیه) بنده صادر بفرمایند بدیده منت قبول دارم و حالا برای اینکه خوانندگان عزیز را در جریان کار تشکیل دادگاه احتمالی آینده بگذارم صحنه‌ای از آن را برایتان مجسم می‌کنم تا برگ زرین دیگری باشد بر اوراق جرم من و بیشتر شدن مدارک و اسناد جمع‌آوری شده علیه بنده پوسیله آقای دکتر رضا براهنی.

فرض می‌کنم جناب ایشان (یعنی جناب آقای رضا براهنی) شکایت مرا به یکی از مقامات صالحه قضائی برده و جلسه دادگاه تشکیل شده و شاکی که آقای رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده ادبیات باشند به اتفاق متهم که بنده (نمدمال) باشم در جلسه حضور داریم و شکایت جناب ایشان طرح شده است.

* * *

— (نواخته شدن زنگ و اعلام رسمیت جلسه بوسیله ریاست محترم دادگاه): جلسه رسمی است، به تماشاگران حاضر در جلسه اخطار می‌شود که از هرگونه تظاهر و ابراز احساسات و بهم زدن نظم جلسه خودداری کنند و گرنه دادگاه طبق بند... از تبصره... ماده... دادگاه شخصی خاطی را از جلسه اخراج و تحت پیگرد قانونی قرار خواهد داد. (سکوت سنگین تماشاگران)

رئیس خطاب به متهم - خودت را معرفی کن!

متهم - نام خسرو نام فامیل شاهانی شرق فرزند علی اصغر (مرحوم) زاده نیشابور، اهل خراسان، ساکن تهران، شغل نمدمال.

رئیس - آقای رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده ادبیات از شما شکایت دارند، می‌توانید در این زمینه توضیح بدهید.

متهم - ایشان شکایت کرده، شما متن شکایت را خوانده‌اید. آنوقت توضیحش را من بدهم؟

رئیس - شاکی مدعی است شما احساسات ایشان را به بازی گرفته و عشق پاک و آسمانی‌شان را جریحه‌دار کرده‌اید و هنر اصیل‌شان را بازیچه قرار داده و رسالت‌شان را در امر هنر نادیده گرفته‌اید و...

متهم - اگر ممکن است جناب رئیس موارد اتهام را یکی یکی مطرح بفرمائید که حواس من پرت نشود.

رئیس - شما از کجا فهمیدید که ایشان عاشق شده‌اند یا قرار است بعداً عاشق بشوند؟

متهم - خودشان در گرامی مجله فردوسی شماره مخصوص نوروز امسال (۱۳۴۹) اعلان داده بودند که بنده عاشق شدم، من چه تقصیری دارم؟

رئیس - چرا عاشق شدند؟

متهم - از من می‌پرسید؟ حتماً خوشی زیر دل‌شان زده.

رئیس - واضح‌تر جواب بده

متهم - حتماً چون شنیده‌اند اکثر شعرای ما مثل سعدی و حافظ و مولوی و وحشی و عطار و باباطاهر و شهریار و غیره و غیره عاشق بودند و اشعار به آن خوبی می‌گفتند، ایشان هم خواسته‌اند عاشق بشوند بلکه بعداً بتوانند شعر بگویند.

رئیس - بهر حال ایشان عاشق شده‌اند ولی شما چرا احساسات لطیف و طبع عاشقانه و ظریف ایشان را به بازی گرفته و مسخره کرده‌اید؟

متهم - من این کار را نکردم قربان.

رئیس - پس کی کرده؟

متهم - خودشان

رئیس - در این زمینه توضیح بیشتری بدهید.

متهم - اطاعت می‌کنم (متهم در داخل کیف دستی‌اش شروع به جستجو می‌کند و از میان مشتی کاغذ و روزنامه و چند مجله، مجله فردوسی شماره مخصوص نوروز ۱۳۴۹ را بیرون می‌کشد) بفرمائید جناب رئیس، در صفحه وسط مجله که اختصاص به شعر و ادب امروز دارد، دو شعر عاشقانه از جناب آقای براهنی چاپ شده یکی تحت عنوان (جامه آفتاب) و دیگری (عاشقانه)

رئیس - یکیش را با صدای بلند بخوان.

متهم - چشم:

- شب جامه آفتاب را می‌پوشی

- با یاخته‌های عشق ما می‌جوشی

رئیس - به چه زبانی است؟

متهم - خودشان می‌گویند فارسی است قربان!

رئیس - یعنی چی؟

متهم - چی یعنی چی آقای رئیس؟

رئیس - معنی همین دو خط شعری که خواندی

متهم - من چه می‌فهمم جناب آقای رئیس، از شاعرش پرسید که اینجا نشسته، چرا از من

می‌پرسید؟

رئیس - بسیار خوب، بقیه‌اش را بخوانید

متهم -:



— در خون تذر و سرخ خود تب کرده

رئیس - کی تب کرده؟

متهم - بنده آقای رئیس! من چه می دانم کی تب کرده، مگر من بیطارم؟

رئیس - (آمرانه) بقیه اش!

متهم -:

— باقامت بیقرار ما میکوشی

... (شلیک خنده تماشاگران حاضر در جلسه، زنگ اختار رئیس)

— گر بال زنی تو در هوائی شرقی

— اشراق دو ماده ماه را می نوشی

رئیس - چی؟ پستان دو ماده گاو را می دوشی؟ (شلیک خنده جمعیت حاضر در جلسه،

زنگ ممتد رئیس)

متهم - خیر قربان، دو ماده گاو، نه

رئیس - پس چی؟

متهم -

— اشراق دو ماده ماه را می نوشی

رئیس - یعنی چی؟

متهم - باز آقای رئیس از من می پرسند یعنی چی؟ من چه می فهمم یعنی چی آقای رئیس؟

از شاعرش که مثل شاخ شمشاد اینجا نشسته پرسید.

... رئیس و اعضاء دادگاه سرهای شان را بهم نزدیک می کنند و پچ و پچ می کنند و سعی

می کنند جلو خنده شان را بگیرند.

رئیس - به نظر من این شعر کاملاً عارفانه و عاشقانه است.

متهم - بنده هم که همین را عرض می کردم.

رئیس - ولی گویا شما این شعر را در کارگاه نمد مالی تان مسخره کرده اید و از این طریق

احساسات ظریف شاعر عاشق را جریحه دار ساخته اید.

متهم - من به گور بابام خندیدم که چنین کاری کرده باشم، من عیناً شعر را کلیشه و در

کارگاه نقل کردم تا به نظر معشوقه سنگدل جناب آقای دکتر برسد، بلکه مهربان بشوند کار بدی

کردم؟

رئیس - شعر دوم را بخوانید
 متهم - چشم :
 - شفافیت یاخته های سیب
 - بر پیشانی آهوان ماده هستی
 - و موجی نو
 - از پرنه شدن در آفتابستی
 - مادی نه سبزه زار انستی
 رئیس - کی مادی نه سبزه زاران است ؟
 متهم - بنده قربان ! کی می خوانی باشه، خوب معلومه دیگه، منظور، معشوقه شاعره دیگه !
 رئیس - (با عصبانیت) باقیشو بخون !
 متهم - چشم :
 - که در کنارش مادیانی سبز
 رئیس - در کنار کی ؟
 متهم - در کنار لا اله الا... در کنار بنده قربان !
 رئیس - یعنی چی ؟ (خنده جمعیت زنگ آخطار رئیس)
 متهم - باز آقای رئیس می پرسند یعنی چی ؟ من چه می فهمم یعنی چی ؟ یعنی که سر من و
 شاعر را بخورد، حالا خوب شد آقای رئیس ؟
 رئیس - باقیشو بخون
 متهم - :
 - بدل به بلبل از شعر ناب شده است
 رئیس - (از کوره در می رود، خطاب به شاکی) به بینم ! این چرت و پرت هارو شما گفتین ؟
 شاکی - بله آقای رئیس
 رئیس - که چطور بشه ؟
 شاکی - چی چطور بشه آقای رئیس ؟
 رئیس - همین هائی که گفتی !
 شاکی - اینها هنر است آقای رئیس، می فهمین ؟ هنر ! اثر هنری است.
 رئیس - (پژ و پژ شاعر را نگاه می کند و با جویدن زیر سبیل هایش کمی بر اعصابش مسلط

می شود) که گفتین اثر هنری است... بله؟!

شاکی - بله آقای رئیس!

رئیس - باشه (خطاب به متهم) بقیه شو لازم نکرده بخونی به بقیه سؤالات دادگاه جواب بده
متهم - اطاعت قربان

رئیس - تو چرا بین اینهمه شاعر قد و نیم قد...

متهم - که طبق سرشماری اخیر مجله سپید و سیاه بیش از بیست و چهار هزار نفرند.

رئیس - همه را ول کردی و گریبان همین یکی را چسبیدی؟

متهم - چون ایشان مدعی رسالت‌اند و در این رسالت هیچکس را جز خودشان قبول
ندارند.

رئیس - یعنی ایشان مدعی رسالت هستند؟

متهم - بله آقا! بنده تازه تخفیف دادم و گرنه ایشان ادعای خدائی دارند

رئیس - حالا چون ایشان خودشان را رسول ادبیات امروز و نماینده شعر امروز می‌دانند
تو باید او و شعرش را مسخره کنی؟ بقول خودت بیست و چهار هزار شاعر دیگر هم هست برو
به سراغ آنها.

متهم - بنده قربان یقه این صاحب رسالت را گرفتم که بقیه حساب کارشان را بکنند مگر
نشیده‌اید که مولوی می‌فرماید (چونکه صد آید نود هم پیش ماست)

رئیس - توضیح بیشتری بدهید.

متهم - ایشان وقتی تحصیلات زبان انگلیسی‌شان در ترکیه تمام شد و به زادگاهشان اردبیل
یا تبریز (دقیقاً نمی‌دانم) برگشتند و مجلات و نشریات ادبی و غیرادبی را مطالعه کردند دیدند
دنای شعر و ادب عجب (شیر توشیری) است، با خودشان فکر کردند حالا که شاعر شدن به
این آسانی است و شهرت پیدا کردن به این سادگی چرا ایشان از قافله هنر و هنرمندان عقب
بمانند. این بود که از اردبیل یا تبریز با اتوبوس یا ترن به تهران آمدند (اما یقین دارم با الاغ
نیامدند) و قلم به دست گرفتند و در نشریات و مجلات، زنده و مرده هر چه شاعر حاضر و
سلف و خلف بود جنبانند و همه را از دم به باد ناسزا گرفتند. مرده‌ها که آقای رئیس! مرده
بودند و جوابی نمی‌توانستند بدهند می‌ماندند زنده‌ها.

رئیس - منظورت شعرای زنده معاصر است؟

متهم - بله آقای رئیس!

رئیس - می توانی نام ببری

متهم - چرا نمی توانم

رئیس - قطار کن به بینم، مثلاً؟

متهم - مثلاً جناب آقای نادر نادرپور، احمد شاملو، اسمعیل شاهرودی متخلص به آینده، شهریار، اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج، سیاوش کسرایی، محمود تهرانی (م. آزاد) یدالله رویائی، کیومرث منشی زاده و...

رئیس - کافی است، به صحبت هایتان ادامه بدهید.

متهم - آنها هم که وضع را چنین دیدند از ترس آقای براهنی ماست ها را کیسه کردند و ایشان را درست بعنوان رسول قبول کردند.

رئیس - منظورت رسول پرویزی نویسنده است؟

متهم - خیر قربان! رسول ارسالی از آسمان شعر و ادب ایران با دو خروار ادعا و پیام و حواله و برات بی محل.

رئیس - داره جالب میشه، ادامه بده.

متهم - و بعضی هاشان از ترس شان دست عبودیت به رسول اعظم دادند و رفتند کنار دست ایشان در باشگاه کارمندان بازنشسته شهرداری در شب های مسخره شعرخوانی ایستادند و بالاتفاق جناب آقای براهنی را به عنوان حافظ زمان و سعدی دوران به شرکت کنندگان در شب های شعرخوانی معرفی کردند... من که دورادور شعرای نام برده شده در بالا را از دم جاودانه مرد و ابرمرد و گیسوشلال و ریشوشلال و پری شادخت شعر آدمیان می دانستم و کلی روی شان حساب می کردم دیدم با دو حمله (به حمله سوم نکشید به سرتان قسم آقای رئیس) سنگر را خالی کردند و عقب نشستند. آنوقت بود که فهمیدم، دست آنها هم مثل من خالیست.

رئیس - به چه دلیل؟

متهم - چون از قدیم می گفتند (از تفنگ خالی دو نفر می ترسد) و اگر دست شان پر بود و چیزی بارشان بود از تفنگ خالی طرف نمی ترسیدند و میدان را خالی نمی کردند. من هم که متوجه تفنگ خالی حضرات شده بودم و هم تفنگ خالی شاکی در زمینه شعر و شاعری، گریبان اصل کاری که همین آقای شاکی باشند گرفتم و رضایت هم نمی دهم تا وقتی که از شعر و شاعری و عشق و عاشقی استغفار کند.

رئیس - می توانی از اشعار سایر شعرای معاصر هم شاهد بیاوری؟

متهم - چرا نمی توانم قربان، یک خروارش را حفظم.

رئیس - بخون به بینم.

متهم - این بیت از مرحوم نیما یوشیج متخلص به علی اسفندیاری پدر شعر (نو) و پیشکسوت همه شان است.

- آی آدم ها که در ساحل

نشسته شاد و خندانید

- یک نفر در آب دارد می کند

جان قربان

... این شعر از جاودانه مرد شعر امروز آقای احمد شاملوست

- از بوق یک الاغ دو چرخه

سوار پست

- شاعر ز جای جست

- مدادش نوکش شکست

(خنده جمعیت، زنگ ممتد رئیس)

... این شعر از آقای یدالله رؤیائی است:

- شنبه سوراخ

- یکشنبه سوراخ، سوراخ

- دوشنبه سوراخ، سوراخ، سوراخ

(چشم های آقای رئیس گرد می شود)

- سه شنبه سوراخ، سوراخ، سوراخ، سوراخ

رئیس - (با عصبانیت) چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه چی؟

متهم - اونهام آقای رئیس از دم سوراخ، سوراخ، سوراخ، و جمعه همه سوراخها، تو یک

سوراخ و این شعر از آقای فیثاغورث نوپردازان آقای کیومرث منشی زاده است:

- هیچ راهی

- ارزش رفتن را ندارد

- باران در گوش پنجره می گفت

- زندگی تختخواب بزرگهست

— مردی در خواب می‌گفت

— ای:

— ۳۶

— ۲۲

— ۳۴

باید طبقه هشتاد و ششم را از سینه‌های تو به پائین پرتاب کرد.

رئیس — این شعر کجا چاپ شده؟

متهم — در مجله فردوسی قربان، باز هم بخوانم؟

رئیس — نخیر، لازم نکرده، ختم دادرسی اعلام می‌شود و هیئت قضات برای شور و اخذ

رای به اطاق مخصوص می‌روند، ده دقیقه تنفس اعلام می‌شود.

* * *

زنگ رئیس — (جلسه مجدد) جلسه رسمی است. رای دادگاه بوسیله منشی قرائت می‌شود.

منشی دادگاه — هیئت قضات پس از طرح شکایت آقا دکتر رضا براهنی دانشیار محترم

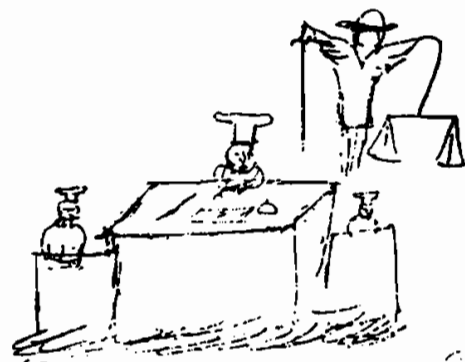
دانشکده ادبیات و استماع اظهارات و دفاعیات متهم (خسرو شاهانی، معروف به نمدمال)

متهم مورد بحث را از کلیه اتهامات وارده تبرئه و حکم برائت او به نامبرده ابلاغ می‌شود و

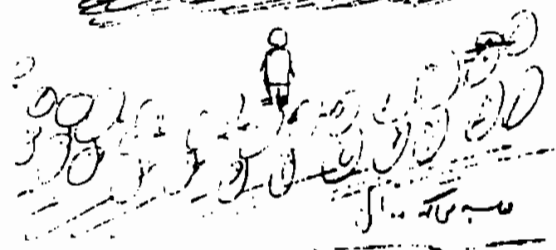
شاکی نیز به مدت سه ماه باید زیر نظر روان‌پزشکان بستری و معالجه شود. ختم دادرسی اعلام

می‌گردد.

(خواندنیها - شماره ۵۶ - سال سی‌ام - ۲۲ فروردین ماه ۱۳۴۹)



جلسه محاکمه خیالی نمدمال
در دادگاه خیالی



○ قهر نمدمال و کیسوشال از شیرازی‌ها

... حقیقت امر عقیده‌ام از هموطنان شیرازی بطور کلی برگشت، چون به (رأی‌العین) به من ثابت شد که آنچه تا کنون درباره هموطنان عزیز شیرازی و میزان مهمان‌نوازی و غریب‌پروری و خون‌گرمی‌شان می‌نوشتند و می‌گفتند صحت ندارد.

تا قبل از این ماجرائی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، می‌گفتند شیرازی‌ها در مهمان‌نوازی لنگه ندارند، می‌نوشتند مردم شیراز خونگرم، مهمان‌دوست و غریب‌نوازند. شیرازی چنین است و شیرازی چنان ولی حالا معلوم شد که حقیقت غیر از آنست که من شنیده بودم (شنیدن کی بود مانند دیدن) و به من ثابت شد که نه تنها شیرازی‌ها مهمان‌دوست و غریب‌نواز نیستند بلکه خیلی هم خشک و بی‌ذوق و نسبت به ییگانه و افراد غریب و مسافران بی‌تفاوت و نامهربان هستند و با این ترتیب از این تاریخ دیگر من با شیراز و شیرازی‌ها میانه نخواهم داشت که نخواهم داشت ولو اینکه بقول حافظ‌مان، شیراز شهری باشد پرکرشمه و از شش جهت خوبانش روانه

شهریست پرکرشمه و خوبان زشش جهت

دستم تهی است ورنه خریدار هر ششم

... حالا علتش را هم عرض می‌کنم. از قرار واقع گویا ایام عید نوروز امسال سرکار خانم مینا اسدی (درست نمی‌دانم که خانم هستند یا دوشیزه خانم، چون هنوز از نزدیک ندیدم شان) شاعره روزگار ما و هنرمند جستجوگر نوپرداز و (گیسوشلال شعر) امروز و (پری شاهدخت شعر آدمیان) فردا و (گیسوبلند بانوی شعر) پس فردا^۱ به شیراز می‌روند و برخلاف آنچه قبلاً درباره شیرازی‌ها (مثل من) شنیده بودند می‌بینند نه کسی به (غریب) نگاهی کرد و نه دست نوازشی به سر و گوش شاعره شهر ماکشید و نه کسی به این (گیسوبلند بانوی شعر امروز) گفت، خرت بچند؟ و نه از طرف شیرازی‌ها محبتی می‌بینند و نه مرحمتی و تصدیق می‌فرمائید که این برخورد سرد شیرازی‌ها با شاعره روزگار ما چقدر به ایشان و طبع حساس‌شان گران می‌آید و دل نازک‌شان را می‌رنجانند تا آنجا که از دست شیرازی‌ها و بی‌اعتنائی آنها عصبانی و ناراحت می‌شوند و در نهایت تنگدلی شعری می‌سرایند که در شماره (۱۳۸۵) گرامی مجله تهران‌مصور مورخه بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۴۹ صفحه بیست و دوم چاپ کرده‌اند و بنده عین شعر را هم نقل و هم کلیشه می‌کنم:

— می‌آمدم غریب

— می‌آمدم غریب‌تر از خواجه

— آیا نمی‌نوازند

— همشهریان سعدی و حافظ غریب را؟

... نه! از شما شیرازی‌های محترم می‌پرسم راه و رسم مهمان‌نوازی این است؟ آیا رواست آن شیرازی مهمان‌نوازی که اسمش به مهمان‌دوستی، غریب‌نوازی در رفته و همه‌جا صحبت از خلق و خو و صفا و وفا و مهربانی شیرازی‌هاست با (گیسوشلال) و (گیسوبلند بانوی) شهر ما اینطور رفتار کنند؟ آیا رواست بعد از سالی که پری شاهدخت شعر آدمیان روزگار ما به شهر شما می‌آید با او آنقدر به سردی و بی‌تفاوتی و بی‌اعتنائی معامله کنید که قلب حساس و نازکش بشکند و از سردرد چنین شعری بگوید؟ چرا اینکار را کردید؟ چرا با او چنین رفتار کردید؟ بین مینا خانم جان! من بخاطر شما هم که شده و این رفتار ناهنجاری که هموطنان شیرازی‌مان با شما کرده‌اند از همین امروز با آنها قطع رابطه می‌کنم و قول می‌دهم دیگر پا به شیراز نگذارم. در عوض شما هم قول می‌دهم که عید نوروز سال دیگر خودم بیرمت مشهد تا به بینی مهمان‌نوازی یعنی چه؟ تا بفهمی غریب‌نوازی یعنی چه؟ نمی‌دانی مردم شهر ما چقدر

۱. اینها عناوین و القابی بود که نوپردازان (نرینه و ماده‌نه) در آن سالها به یکدیگر می‌دادند.

مهمان نواز و غریب پرورند، از دم دروازه خواجه اباصلت (البته اگر با اتوبوس از راه شاهرود و سبزوار برویم) آدم را سردست تا مرکز شهر می‌برند و اگر با هواپیما یا ترن برویم از فرودگاه و ایستگاه راه آهن میهمان غریب‌شان را روی دوش می‌کشند. به خصوص که گیسو شلال و بلندبانو گیسو هم باشد، نور علی کوجور می‌شود.

می‌کشندت چو سبو دوش به دوش می‌برندت چو قدح دست به دست هیچ غصه نخور، اصلاً شیرازی‌ها را هم ول کن و اسم‌شان را هم دیگر نبر، منم دیگر نه به شیراز می‌روم و نه یادشان می‌کنم، مگر اینکه رسماً از تو عذرخواهی کنند بعد هم همانطور که در مقدمه گفتم نوروز سال دیگر باهم می‌رویم به مشهد تا بدانی مهمان‌نوازی یعنی چه؟ قبول نداری بفرما:

اگر همراه من آئی غلام	شود دنیا دگر با تو به کام
تو را هر شب به «کوکا» می‌برم من	نخواهی طرف صحرا می‌برم من
به «گلشن» ^۱ می‌برم شبهای بسیار	کنم آماده بهرت، تنبک و تار
اگر دانم که حتماً خواهی آمد	شوی مهمان و با من خواهی آمد
کنم من پول خود را جمع کم‌کم	نهم بر روی هم، هر روز درهم
که آن روزی که تو با من یائی	نمایم بهر عیشات کدخدائی
اگر گوئی که می‌نبود در آنجا	ز قوچان می‌کنم من می‌مها
برایت می‌خرم هم مرغ و ماهی	فراهم می‌کنم هرچه بخوایی
کنم هر شب تو را در خانه مهمان	کنم بهرت فراوان جوجه بریان
«وکیل آباد» ^۲ و بیلاقت برم من	به گشت و سیر آفاقیت برم من
به «شاندیز» و به «جاغرق» و «نغندر»	به دشت «احمدآباد» و «ترغدر»
به «کوه سنگی» «طرق» «باغ» «ابرده»	که سیب‌اش سرخ و زردآلوش زرده
به «فردوسی» به «زُشک» و هم «گلستون»	دم دروازه قوچان، ته خیابون
بهرجائی که میل‌ات هست هستم	کنم هرچه برآید من زدستم
تو را توی درشکه می‌نشانم	به روی دوش از جو می‌پرانم

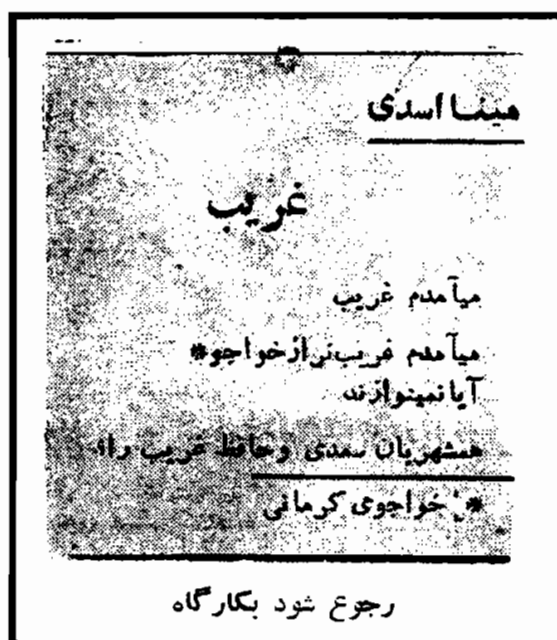
۱. گلشن: تنها تماشاخانه (تئاتر) مشهد بود که در آن هنرمندان معروف مشهد مثل آقای اصغر قفقازی و حسین خدیوی در پیس‌ها و نمایشنامه‌های آن بازی می‌کردند.

۲. آنچه در گپومه آمده نام بیلاقات مشهد است.

بخواهی هرچه از من، هست آنجا
 بکن تا میتوانی بهرشان، ناز
 یکی گیسو کمند ماهدختی
 روی شیراز و بشتینی به، ماتم؟
 یکی خط تو را، آنجا نخواند
 مگر خسرو، می از پاتیل خورده
 کشیدی بیخود از شیرازیان ناز؟
 بکش اسب هنر را توی میدان
 ولی طوری که بازی را نبازی
 خرابم، بها تو من آباد کردم
 دمی از قید غم، آزاد باشیم

قسم بر جان خسرو، جان مینا
 مرو دیگر خدارا، سوی شیراز
 شما گیسو شلالی، شاهدختی
 چرا باید کنی قدر خودت کم؟
 که کس قدر تو را آنجا نداند
 مگر ما را به قامت بیل خورده
 که رفتی جای مشهد، سوی شیراز
 بیا با چاکرت سوی خراسان
 که تا بینی شما، مهمان نوازی
 اگر آئی به مولا، شاد گردم
 بیا «مینا» که با هم شاد باشیم
 ... تا چه کند همت والای تو!

(خواندنیا - شماره ۵۹ - اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۹)



○ گله شاعر از شکم پیچ پیچ

... برای اینکه سر صبح شما را سردماغ بیاورم به عنوان حسن مطلع شعری طنزآمیز از دوست محترم آقای ابراهیم صهبا نقل می‌کنم. این شعر را شاعر در وصف یا مدح شکم پیش آمده‌اش سوده که تقریباً شعری است گله آمیز:

هرچه پیدا نموده‌ام خوردی	ای شکم آبروی ما بردی
از تو بی‌اختیار شرمنده	می‌شوم پیش دلبران بنده
چاقی و بی‌تناسبی نقص است	در زمانی که دوره رقص است
مایه دردسر شوی هر روز	ای عجب! گنده‌تر شوی هر روز
از مُد انداختی مرا ناچار	با چنین طبع شوخ شیرین کار
بر شکم‌گنده اعتنا نکنند	خوبرویان نظر بما نکنند

(آنهم شکم‌گنده بی‌پول)

که بود وقت جست و خیز حریف	همه جویند نوجوان ظریف
تا سحر «شک» برقصد و «چاچا» ^۱	با تنی چابک و قدی رعنا
کس خریدار شعر شیرین نیست	ای دروغا نصیب ما، این نیست
دشمن عیش و کیف ما شکم است	بهره ما ز زندگی ورم است
تا نگویند خلق پیرم من ^۲	باید آری رژیم بگیرم من
باب میل بٔان افسونگر	خوشتن را کنم کمی لاغر
نتوانند عیب بنده نمود	تا رقیبان تنگ چشم حسود

۱. نام دو رقص مد روز بود.

۲. خلق نمی‌گوید شناسنامه گواه است.

شکم بی‌هنر به «تو» برود همه اندام من شود موزون
پاک در خویشتن فرو برود نازد از بدن شکم بیرون
«باد» و «آماس» آن فرو خوابد گلرخان رو زمن نگردانند
با محبت به سوی خود خوانند شاهدبخت رام من گردد
زندگانی به کام من گردد

... می‌گویند بیدل کرمانشاهی شاعر دویت سیصدسال قبل شکمی شبیه به شکم حضرت استادی صهبا داشت شاعر دیگری که معاصر او بود و اسمش را متأسفانه بنده فراموش کرده‌ام یک بیت شعر در وصف شکم بیدل گفته است که شنیدنش خالی از لطف نیست:

دیدم شکمی زدور پیدا است بعد از دو سه روز بیدل آمد
... بهر حال چاره‌ای نیست جز دست و پنجه نرم کردن با استاد، چون شعرشان مرا هم بر سر ذوق آورد:

«هرچه نصیب است نه کم می‌دهند ثروت سرشار به گلبنگیان»
معدۀ من نیز کند هضم مرغ سیل طلبکار، چو مور و ملخ
حوری و غلمان همه در این جهان تکیه‌گهی نیست مرا، جملگی
گر که نشیند به لب بام من تا که شوم پیشرو سینه‌زن
خنجر و شمشیر گرفته بدست خویش چو بهرام نشسته به عیش
جام مرا کرده پر از خون دل با همه راستی و پاک‌ایم
هر چه بگویم نتوانم دمید گر که کنم جان به فدای رفیق
الغرض ای دوست همین است و هست «گر نستانی به ستم می‌دهند»
بر من و سرکار شکم می‌دهند لیک به من سوپ کلم می‌دهند
جای کنیزان و خدم می‌دهند بر من و تو وعده، عدم می‌دهند
تکیه به من داده و لم می‌دهند چلچله‌ای! دیده و رم می‌دهند
بر کف من چوب علم می‌دهند بر من بی‌مایه قلم می‌دهند
سهم مرا درد و الم می‌دهند جام پر از باده به جم می‌دهند
کرده به من شک و قسم می‌دهند باز بدستم دُم، «دَم» می‌دهند
باز به من غصه و غم می‌دهند «گر نستانی به ستم می‌دهند»

○ کاندیدای جایزه نوبل

... اگر یادتان باشد چندی قبل دیوان شعری به حضورتان معرفی کردم بنام (گوهر ما) اثر طبع و قاد شاعر بلند پایه کلاسیک جناب آقای شهاب اعظم شیرازی و یکی دو نمونه از اشعار کتاب را هم برای شما در کارگاه آوردم، چون ممکن است فراموش کرده باشید مجدداً نقل می‌کنم:

دیدم آن روز که بر قدرت خود می‌بالی

مشک پرباد تو را کرد در فشی خالی

ادها چیست ز محتاج و ضعیفان بیخود

آه اگر حل نکند مشکل ما حلالی

* * *

هنوز آن عقل و رشد واقعی کو؟

میان مردمان عام صدور

یکی از سال می‌جوید اثر را

یکی هم از دها بنویس و جادوا

اخیراً جناب ایشان یعنی آقای شهاب اعظم نامه‌ای خطاب به استاد محمدعلی جمالزاده نویسنده معروف که در سوئیس (ژنو) اقامت دارند نوشته و یک جلد از دیوان‌شان را تقدیم حضور استاد کرده و از ایشان خواسته‌اند حالا که در (ژنو) هستند بی‌زحمت ترتیبی بدهند که (جایزه نوبل) به ایشان اصابت کند و جناب استاد جمالزاده هم نظر به لطفی که به بنده دارند طی نامه محبت‌آمیزی خطاب به بنده مرقوم داشته و یادآور شده‌اند که چون این روزها کارشان زیاد است و گرفتارند و فرصت این کارها را ندارند، این خدمت و این مهم را به بنده محول کرده‌اند که ترتیب گرفتن جایزه نوبل را برای جناب آقای شهاب اعظم از طریق کارگاه بدهم.

اول اجازه بفرمائید نامه آقای شهاب اعظم را خطاب به آقای جمالزاده که استاد از (ژنو) برای بنده فرستاده‌اند نقل کنم و بعد ترتیب کار آقای شهاب اعظم را بدهم.

یا هو...

استاد محترم جناب آقای جمالزاده، پس از سلام و ابراز ارادت خاص و اشتیاق زیارت‌تان از نزدیک به خاطر دارم در چهار سال قبل کتابی به حضورتان تقدیم کردم و اکنون گوه‌ری بحضورتان تقدیم می‌کنم که شاید در دنیای امروز معاصر حقیر، نظیر آن کمتر نصیب کسی بشود. البته امید است با مطالعه و توجه جنابعالی در کمیسیون نوبل که برای کمیسیون جداگانه ارسال خواهد شد بتواند به خواست خدا در دنیا افتخار بزرگی برای کشور ایران بشود.

آدرس - ایران - شیراز - شهاب اعظم

... اولاً جناب آقای شهاب اعظم، آدرس‌تان خیلی طولانی است و کمیسیون نوبل به کسانی که آدرس پستی یا تلگرافی‌شان دور و دراز و طولانی باشد جایزه نوبل نمی‌دهد حق این بود آدرس‌تان را برای اعضاء کمیسیون چنین تعیین می‌کردید آدرس: (ایران - شهاب) در اینصورت شانس بردن جایزه نوبل برای‌تان بیشتر بود و دست و بال آقای جمالزاده هم در این زمینه بازتر می‌شد. ثانیاً هر سال، هر سال که نمی‌شود در دنیا ما برنده جایزه نوبل بشویم، دیگران هم حقی دارند، سه سال پیش بود که مرحوم (دور از جان شما) علی میردیرکوندی با نوشتن کتاب (بهشت برای گوناگادین نیست) از طرف مؤسسه محترم روزنامه اطلاعات

کاندیدای جایزه نوبل شد ولی ملت ایران بدشانشی آورد و جایزه نوبل را به (بوریس پاسترناک نویسنده روسی کتاب دکتر ژوواگو) دادند.

دو سال پیش بود که جناب آقای بسیج خلخالی سراینده کتاب دویت کیلوثی (حماسه هیزم شکن) تا آستانه یا درگاه کمیسیون نوبل هم پیشرفت که باز ما مردم چشم براه، بد آوردیم یا (میس فورچون) و جایزه نوبل را به (شولوخوف) دادند.

اگر قرار باشد امسال هم جایزه نوبل را بشما بدهند اولاً سروصدای بقیه کشورها و هنرمندان و فضلا و ادبای سایر ممالک بلند می شود و بعد هم ما را با این هنرمندان و مشاهیر و شعرا و ریشو شلال ها و گیسو شلال ها و پری شاهدخت ها و کمندگیسوها چشم می زنند و این برای ما ضرر دارد.

شما امسال را هم صبر کن بگذار به بینم دیوان اشعار عاشقانه آقای براهنی و دفتر جدید اشعار آقای احمد شاملو (الف - بامداد) کی منتشر می شود بعد من هر سه نفر شما را با خودم به کمیسیون نوبل می برم و برای هر سه نفر شما، یکی یک دانه (بشرطی که خرابش نکنید) جایزه نوبل می گیرم که اگر یکسال برنده نشدیم سال بعد سه برنده جایزه نوبل داشته باشیم، اینطور هم آبرومندتر است و هم شما و هم آقای براهنی و شاملو سنگین تر هستید، اگر لازم شد توصیه ای هم از آقای جمالزاده می گیریم، غصه نخور اونش با من.

(خواندنیها - شماره ۶۲ - سال سی ام - دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۹)

○ نقدی بر ایماژیسم شعر سبزه‌های احساس

... امروز تصمیم گرفتم به هیچ وجه درباره شعر (نو) و (موج نو) حرفی نزنم و چیزی ننویسم، چون بقدر کفایت شما را با شعر امروز آشنا کرده‌ام ولی غفلتی که در این مدت از من سرزده معرفی نکردن نحوه نقدنویسی نوپردازان بر اشعار یکدیگر است و من امروز این باب را افتتاح می‌کنم.

فرض می‌کنیم کتاب شعری از شاعری که به هرینه خود شاعر محترم یا شاعره محترمه از چاپ خارج شده به نام (سبزه‌های احساس در افق خلیج چشمان پنجره)، وارد بازار شعر و هنر و ادبیات شده و این کتاب را شاعر یا شاعره به من که دوستش هستم و از خودشانم و هم پالکی! و در مجلات دستی دارم لطف می‌کند و از من می‌خواهد که نقدی هنرمندانه بر آن بنویسم نقد من درباره کتاب یا (دفتر شعر) اینطور شروع می‌شود:

نام کتاب: سبزه‌های احساس در افق خلیج چشمان پنجره

شعر نویس: آقای ایکس علیخان یا خانم ایگرگ سادات

ناشر: خود شاعر

بها: دویست و چهل ریال

... این کتاب حاوی پنج قطعه شعر بلند و کوتاه است که دو قطعه آن قبلاً در کتاب (پنجره‌های بنفش در حلقه صدای سُم زمان) چاپ شده و سه قطعه دیگر شعر این کتاب از

سروده‌های تازه شاعر است.

شاعر در قطعه (سبزه‌های احساس در افق خلیج پنجره) با صمیمیت و راستینی خاص خود در درون نگری، به دینامیک شعر توجه داشته و اگر ما قالب آن را از فرم ایماژیسم کلام جدا کنیم می‌بینیم شاعر به فورمالیسم ژرفا، بیشتر علاقه نشان داده تا به دینامیسم واژه. اما امپرسیونیسم شعر آنجا که می‌گوید:

— سبز

— در سبز

— می‌زند سم زیر گوش

فضای آکادمیسم شعری به نسبت کاپیتالیزم بیان کاملاً باز است و ما اگر به یک مفهوم از نظر بهره‌گیری هیجان‌ات درونی و (ژاوریزم) روز شاعر گزارشگر و راستین نگاه کنیم، ذهن پرخاشگر و انتقامجوی شاعر را در محتوای فرم به وضوح می‌بینیم که انگیزاسیون سوپر فراخ شاعر، به گونه‌های مختلف، ایماژیسمی بی‌قالب دارد و دیگر شگردهایش در ادامه تصاویر فکری و ذهنی و لمسی کاملاً نمایانگر است.

... بعد شما این نقد هنری را می‌خوانید و چیزی دستگیرتان نمی‌شود لا علاج به سراغ کتاب شعر یا به قول خودشان دفتر شعر شاعر می‌روید و کتاب را بهر قیمتی هست می‌خرید (گور پدر مال دنیا) و به خانه می‌برید و سر فرصت می‌خوانید می‌بینید از اشعار کتاب هم چیزی نمی‌فهمید (سگ زرد برادر شغال است) و شعرهای کتاب یا دفتر هم چیزی از نقدی که بر کتاب نوشته شده کم نمی‌آورد.

حالا جرأت دارید بگوئید من نفهمیدم و از این لطاائف سر در نیاوردم (نه از نثرتان نه از شعرتان) تا به شما به همانند یک من آرد چند تا فطیر یا یک من ماست چقدر کره می‌دهد.

(خواندنیا - شماره ۶۴ - سال سی‌ام - نوزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۹)

○ بدبخت‌ترین میادین تهران

... در سالهای ۳۷ و ۳۸ شمسی که آقای «موسی مهام» شهردار تهران بود و نهضت میدان سازی و فواره‌سازی را به راه انداخت و میادین را در هم کوید و از نو بازسازی کرد و بهر محله و میدانی چند حوض و فواره رنگین و مجسمه‌های مختلف بخشید به میدان محله ما هم که میدان ژاله باشد یک عقاب نتراشیده نخراشیده دم پهن بی‌قواره‌ای مرحمت کرد که با نگاه خیره‌اش به عابرین که ما باشیم مثل اینکه ارث پدر طلب دارد.

بالاخره هرچه بود عنایت و مرحمتی جناب شهردار بود و به مصداق (دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند) ما هم این میدان بی‌قواره را با عقابش پذیرفتیم ولی نمیدانم چرا این میدان ما از (کچل)‌هائی بود که طالع نداشت.

هر بلاتی که از آسمان نازل شد و می‌شود گرچه بر دیگری قضا باشد، بقول انوری شاعر قرن ششم به زمین نارسیده^۱ به سراغ میدان ژاله و عقاب نگون بخت و مادر مرده محله ما می‌آید.

تا بحال بیش از پنج شش بار است که اتوبوس و تاکسی و سواری، شب و نیمه شب وارد حوض میدان ژاله شده و عقاب ما را زیر چرخهایش گرفته و لت و پارش کرده.

گرچه بر دیگری قضا باشد
خانه (انوری) کجا باشد

۱- هر بلاتی که از آسمان آید
به زمین نارسیده می‌رسد

هر وقت به مناسبتی اوضاع شهر از حال عادی اش خارج شد، مردم دق دلی شان را سر عقاب زبان بسته ما در آوردند و با چوب و چماق و سنگ و قلوه سنگ و مشت و لگد به جان عقاب ما افتادند و سر و دست و بال و دمش را شکستند.

هر وقت خواستند مشکل ترافیک خیابانهای شاهرضا و تخت جمشید و جاده پهلوی و غرب تهران را حل کنند گفتند تقصیر میدان ژاله است که وسیع است و مانع عبور و مرور آزادانه وسایط نقلیه می شود، و به شرق تهران آمدند و میدان ما را از آنچه بود تنگ تر کردند و تا بحال سه مرتبه اطراف میدان ما را کنده اند و میدان چمن کاری ما را کوچک تر و تنگ تر کرده اند و به پهنای خیابان افزوده اند، بطوریکه سطح فضای سبزش به اندازه مجموعه های مسی کنگره دار سابق شده و نفس کشیدن را بر عقاب ضرب دیده ما تنگ کرده است.

همین چند شب پیش هم باز یک سواری وارد محوطه چمن کاری میدان ژاله شد و عقاب نگون بخت ما را برای هفت و هشتمین بار زیر گرفت و در هم شکست که فعلاً همینطور شکسته و در هم کوبیده شده مات و متحیر به اطرافش نگاه می کند و برای اینکه نیفتد زعمای قوم چوبی زیر بغلش داده اند تا کی اعتبار نوسازی و تعمیرش تصویب شود.

ما از خیر زیبایی میدان مان گذشتیم محض رضای خدا بیایید این عقاب مادر مرده را آزاد کنید که از بس ما شاهد بلاهایی که به سرش آمده، بوده ایم و عذاب کشیدیم به تنگ آمدیم و از غصه سل استخوانی گرفتیم این عقاب را ببرید به محله دیگری، ببرید به میدان های شمالی شهر و ما را هم اینقدر خون دل ندهید. خدا عوضتان بدهد. ما نخواستیم.

(خواندنیا - شماره ۶۷ - سال سیام - بیست و نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۹)

○ من تسلیم می شوم، فقط به یک شرط

گرامی مجله تهران مصور مصاحبه‌ای داشت با سرکار خانم (ملیحه شاهنواز) همسر گرامی و ارجمند جناب آقای سفیر محترم پاکستان در ایران. مصاحبه گرم و گیرائی بود و کاملاً دوستانه. در این گفتگو مطالب زیادی عنوان شده بود که از بحث ما خارج است ولی در قسمتی از مصاحبه در مورد ادبیات امروز ایران سرکار خانم ملیحه شاهنواز به رپرتر مجله تهران مصور فرموده بودند:

— (من آثار نوپردازان ایران را بیش از سایر شعرا دوست دارم) که البته همسر یک دیپلمات وقتی در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت می‌کند می‌بایست همه جوانب کار را در نظر بگیرد و جواب سوال کننده را روی اصول دیپلماسی بدهد که باصطلاح بی‌گدار به آب نزده باشد و سرکار خانم ملیحه شاهنواز، همسر گرامی سفیر محترم پاکستان هم از این قاعده و قانون عدول نکرده‌اند اما بنده می‌خواستم از حضورشان تقاضا کنم بی‌زحمت قسمتی از این شعر نو را که عیناً از صفحه ۲۳ - (دریچه) همان شماره گرامی مجله تهران مصور که مصاحبه سرکار نیز در آن چاپ شده برای من معنی کنید، بلکه با راهنمایی سرکار خانم سفیر محترم

پاکستان من و امثال من از گمراهی نجات پیدا کنیم:

- تو از تمامی پرواز
- رازی شدی
- و شهر تنها ماند
- آنجا غریب خنده‌ی پیمودن
- از بام‌های باد برخاست
- و کودکان مدرسه او را
- در لحظه‌های سبک تنبل دیدند
- زیرا هنوز
- خدا حافظ
- در کوچه‌های لذت میعاد
- نقشی نبسته است
- ما را به نام صدا کردند
- ما را به نام صدا کردند
- و گام‌های مردد
- مشکوک
- ترا به خود خواندند
- و غنچه‌های آبی خوشبختی
- میان فاصله دست‌ها
- رها در باد!

... همین چند بیت یا چند سطر یا چند خط را برای من معنی بفرمائید اگر من در بست تسلیم این هنرمندان جستجوگر و گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها نشدم مرا سر چهارراه به چهارمیخ بکشید. موفقیت شما را آرزو می‌کنم.

(خواندنیا - شماره ۶۸ - سال سی‌ام - دوم خرداد ماه ۱۳۴۹)

○ آفتابه شانزده متری هنری

...گویا اخیراً هنرمند جستجوگر و تندیس‌ساز و پیکر تراش و مشتری عزیز و پروپا قرص کارگاه، جناب آقای پرویز تناولی جوشکار محترم نمایشگاهی از آثار خودشان در انجمن فرهنگی ایران و امریکا ترتیب داده‌اند که دوستان و دوستانان آثار هنری که به تماشای این نمایشگاه رفته بودند، خیلی تعریف می‌کردند و از جمله می‌گفتند، از بس خندیدیم روده بر شدیم! متأسفانه بنده فرصت نکردم که نمایشگاه این هنرمند جستجوگر و راستین و صمیمی را از نزدیک به بینم، اما وقتی دیدم خانم یا آقای «فلورانس» در گرامی روزنامه آیندگان شرحی درباره نمایشگاه آقای پرویز تناولی نوشته‌اند گفتم می‌خوانم مثل این است که به نمایشگاه رفته باشم که گفته‌اند:

(وصف العیش نصف العیش)، حقیقت امر دیدم نقد یا شرحی هم که بر این نمایشگاه هنری نوشته شده بود کم از مجسمه‌های آقای تناولی در نمایشگاه نمی‌آورد، عین نقدهائی بود که شعرای صمیمی و راستین جستجوگر امروز، بر اشعار یکدیگر می‌نویسند که (لیریک شعر در فضای امپرسیونیسم فرم با درون نگری خاص شاعر پرخاشگر استرلیزه شده و دینامیسم شعر نسبت به محتوا کاملاً گرایش دارد مثل نقدی که من بر کتاب شعر «سبزه‌های احساس در افق خلیج چشمان پنجره» در شماره ۶۲ نوشتم) حالا نسبی از

نقدی را که بر نمایشگاه آقای پرویز تناولی نوشته شده عیناً از گرامی روزنامه آیندگان نقل می‌کنم:

... وقتی تناولی در نشانه‌ها و سمبول‌هایش مثلاً اضطراب را نقش آفرین است، سطحی جهانی دارد.

در این مورد یکی از بهترین آثارش آن است که شاعر استخوانهایش را می‌فشارد! ولی اگر این اثر عنوانی نیز نمی‌داشت زبانی جهانی دارد، مکانیزاسیون دنیای امروز پدیده‌ای است که تناولی از آن سود می‌جوید تا نشانه‌های روحی و درونی را هر چه بهتر عرضه کند، از این دست است اثر فرهاد در شکایت از بلبل که به انسانی مصنوعی یا کلیدی انگلیسی می‌ماند و فرهاد در حال نرم کردن استخوان شیر! که آنهم از همین دست است و با همین نوع بیان، قفس‌ها، قفل‌ها، چفت‌ها، میله‌ها، دنیای تناولی را به تمام و کمال باز می‌نماید.

قفس‌ها بالاتنه انسان بودند، بدنهای پرنده که در آن پرنده دیگری چمپاتمه زده وسیله‌ایست که بر سخریه و شوخی اثر موسوم به آفتابه میافزاید!

... چنان آثار هنری و با ارزش چنین نقد ادبی با چنین نثری هم لازم دارد، (بیله دیگ، بیله چغندر) من که کور بشوم اگر چیزی از این شرح یا نقدی که این آقا یا خانم (فلورانس) بر آثار جوشکار محترم جناب آقای پرویز تناولی نوشته‌اند دستگیرم شد، شما را نمی‌دانم.

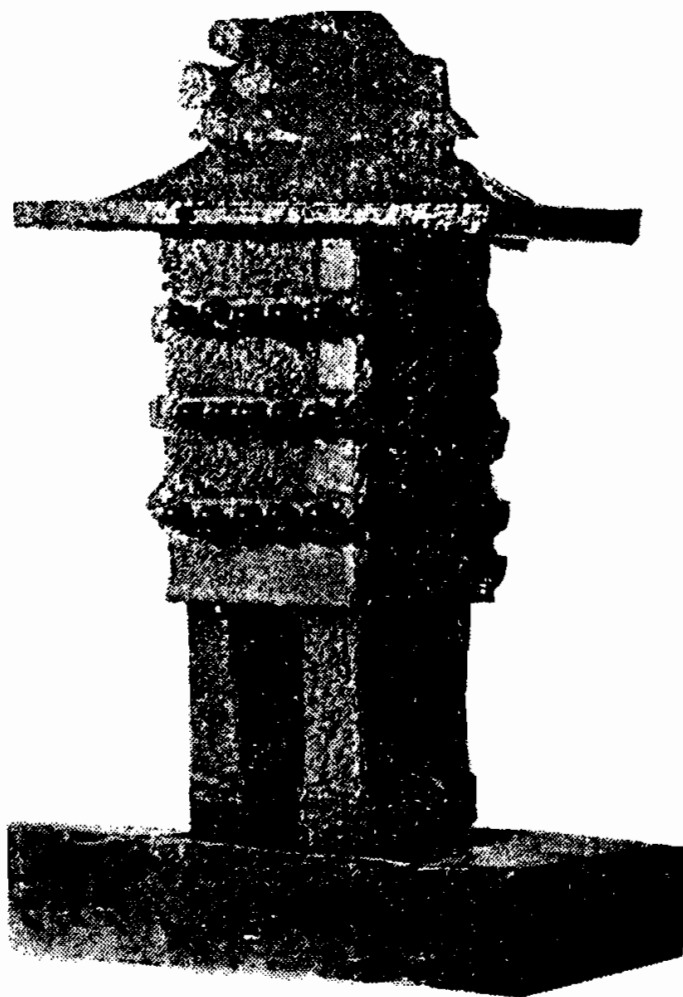
دو سه بار هم خواندم و بالاخره نفهمیدم نویسنده و نقاد محترم آقا یا خانم «فلورانس» چه می‌خواهند بگویند؟ گفتند مجسمه‌های ساخت آقای تناولی خوب است، بخریم؟ نخیریم؟ تماشا کنیم؟ نکنیم؟ جاودانی است یا جاودانی نیست. باز صد رحمت به شعر شعرای نوپرداز و گیسو شلال‌ها و ریشو شلال‌ها، اصلاً (هیچ دخلین وار)؟ مکانیزاسیون آفتابه بلبل، به استخوان شیر فرهاد در شکایت از بلبل چه ربطی دارد؟

تناولی جان! جان هر که دوست می‌داری تو را به ارواح خاک پدرت (اگر در قید حیات است که هیچ) کج بنشین و راست بگو ما که از نقد خانم یا آقای فلورانس چیزی نفهمیدیم خودت برای ما تعریف کن و بگو اینها چیست که درست می‌کنی؟ چه معنی دارد و این آقا یا خانم فلورانس چی برایت نوشته؟ تو قرار بود یک آفتابه زردرنگ شانزده متری بسازی و بجای بلبل در قفس بگذاری و در کویر قرار بدهی که هر وقت جناب آقای مهندس هومان فرزاد خواستند کویر قم و شوره‌زار خراسان و لوت کرمان را آبیاری و سرسبز و خرم کنند با

آفتابه جنابعالی این کار را بکنند، آنوقت تو کار به این مهمی را زمین گذاشتی و رفتی سیخ و سه پایه را بهم جوش دادی و فرهاد در شکایت از بلبل را ساختی و نمایشگاه درست کردی؟ ... صحبت از دوست نادیده و محترم و طراح بزرگ سرسبز کردن کویرهای ایران، یعنی جناب آقای مهندس هومان فرزاد به میان آمد.

دیدم در گرامی ماهنامه دانشمند مصاحبه‌ای با ایشان در زمینه شیرین کردن آب دریاها بعمل آمده بود و جناب آقای مهندس طرحی داده بودند درباره شیرین کردن آب شور و تلخ دریاچه رضائیه.

چون کویر نمک و ریگزار اطراف دریاچه حوض سلطان قم و کویر کرمان را که آباد و سرسبز کردند حالا مانده شیرین کردن آب اقیانوسها و دریاها و دریاچه‌ها و خلیج فارس و دریاچه رضائیه.



شماره (۱) آخرین شاعر ایران

رجوع شود بکارگاه

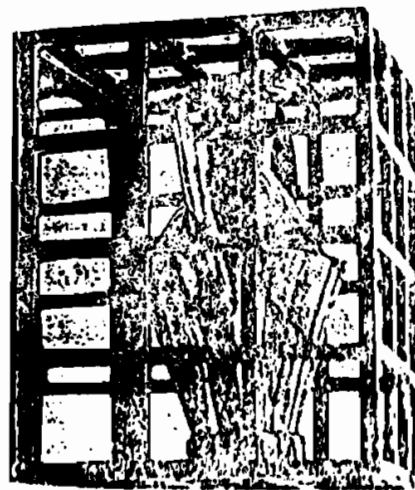
یک مجسمه هنری اثر هنرمند راستین جوشکار

اولاً جناب آقای مهندس فرزاد تمام خاصیت و شهرت دریاچه رضائیه به آب شور و تلخ اش می باشد که می گویند چون دارای املاح معدنی است برای صد جور درد و مرض خوب است بعد شما می خواهی (جارو) ی ما را (پارو) کنی؟ و همین بیمارستان و دارالشفای رایگان را هم از ما بگیری و با شیرین کردن آبش بیماران در مانده را سرگردان کنی؟ آیا خدا را خوش می آید؟ دیگران مس را مطلا می کنند = اوساباقر نقره را مس می کند. سر جدت نکن مهندس جان! از من گفتن می خواهی گوش کن می خواهی نکن.

اما اگر واقعاً مصمم هستی که این کار را حتماً بکنی من هم طرحی دارم که فکر می کنم در پیشرفت کارتان مؤثر باشد.

همانطور که پارسال پروژه ای در مورد سوار کردن آب خلیج فارس به داخل کویر به شما دادم و گفتم ساده ترین راهش این است که نقشه ایران را سروه به دیوار بکوبی بطوریکه خلیج فارس در بالای نقشه قرار بگیرد و دریای مازندران پائین نقشه، آب خلیج فارس به خودی خود و بی زحمت سوار کویر می شود، در مورد شیرین کردن دریاچه رضائیه و بحر خزر هم بنده پیشنهاد و طرحی دارم و آن اینکه به همین جناب آقای پرویز تناولی جوشکار محترم سفارش بده یک قاشق چایخوری دوپست سیصدمتری هنری برایت بسازد بعد قراردادی هم با کارخانه نیشکر هفت تپه در خوزستان ببند و گونی گونی شکر در دریاچه رضائیه و بحر خزر بریز و روزها که بیکاری کنار دریاچه بنشین و با قاشق آقای تناولی آب دریاچه را «هم» بزن تا شیرین شود. دیگر عرضی ندارم.

(خواندنیه - شماره ۶۹ - پنجم خرداد ۱۳۴۹)



یک مجسمه هنری اثر هنرمند راستین جوشکار محترم پرویز تناولی که در انجمن فرهنگی ایران و امریکا به نمایش گذاشته شد.

آقای تناولی در کنار آب دریاچه رضائیه
دختر: ۱۳۴۹

○ جوابی به یک اثر ادبی سراپا ناسزا

در شماره (۹۶۸) گرامی مجله فردوسی مورخه هشتم تیرماه ۱۳۴۹ صفحه ۲۸ دیدم جناب آقای دکتر رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده ادبیات کشورمان، مقاله‌ای مرقوم داشته‌اند حدود سه صفحه و در این اثر بدیع هنری و ادبی هر چه ناسزا و ناروا و تهمت و افترا سراغ داشته‌اند و بلند بوده‌اند به بنده، گفتم زده و نسبت داده‌اند. خواستم همان روز یعنی شماره قبل به مقاله هنری و ادبی جناب‌شان به تفصیل سطر به سطر و کلمه به کلمه جواب بدهم، اما جناب آقای امیرانی مدیر مجله خودمان (خواندنیها) به من فرمودند تو حرفی نزن من خودم جواب آقای دکتر را خواهم داد، من هم اطاعت کردم و جناب آقای امیرانی در نهایت حسن نیت و بزرگواری در سر مقاله‌ای که می‌بایست صرف مطالب اساسی‌تر و مهمتری بشود، مثل یک هکیل مدافع دلسوز و صالح از من دفاع کردند که از این بابت خود را بی‌یون‌شان می‌دانم و از ابراز لطف‌شان نسبت به خودم سپاسگزاری می‌کنم. اما در مقاله‌ی سرتاپا هنری و ادبی جناب آقای رضا براهنی دکتر در ادبیات و دانشیار محترم دانشکده ادبیات دانشگاه این مملکت نکاتی و حرف‌هایی بود که نتوانستم طاقت بیاورم و نادیده بگیرم. امیدوارم جناب آقای امیرانی و خوانندگان عزیز و محترم مجله مرا ببخشایند، چون چاره‌ای جز پاسخ‌گویی آنهم مختصر و در چند مورد بخصوص ندارم.

در این مقاله جناب دکتر مرا وقیح، مریض، بی‌شرم، بی‌ادب، فحاش، حقیر، یاوه‌باف، رذل، کثیف، میراب، شبه میراب، امل دهاتی، گزمه بی‌شعور، بی‌معرفت، مزور، احمق، جاهل، زباله از مزبله بیرون آمده، کرمی که در گنداب میلولد، گدای سرراهی، باج‌بگیر، دریده، متملق، دست بوس، شیطان صفت، پرونده ساز، غشی، الکلی، تریاکی، وافوری، مصروع، بدبخت، خطاب فرموده‌اند (نمی‌دانم چرا روی‌شان نشده بنویسند هروثینی! حتماً یادشان رفته) که از لطف‌شان سپاسگزارم ولی چون بنده دکتر در ادبیات نیستم بالطبع از این اصطلاحات و لغات هم بلد نیستم تا در نوشته‌هایم به کار ببرم، با عذرخواهی از حضورشان ازین مقوله در می‌گذرم.

در جایی از مقاله‌شان مرقوم داشته بودند سه سال قبل مرا در بار مرمر (پاتوق بسیاری از برویچه‌های مطبوعات) دیده‌اند. هیچ اشکالی ندارد چون من هیچوقت ادعای پیشنهادی نکرده‌ام، هرگز جانماز آب نکشیده‌ام و نخواسته‌ام از این راه کسب وجهه بکنم و گندم‌نمای جو فروش باشم و به قول حافظ «صراحی» پنهان بکشم تا مردم فکر کنند «دفتر» است، آدمی هستم آزاده، قلم‌زن مطبوعات که در امور و کارهای مطبوعاتی در هر قسمتی کاری پیش بیاید هستم، همچنانکه در حال حاضر مدت نه سال است در گرامی مجله خودمان (خواندنیها) قلم می‌زنم، دوازده سال است خبرنگار پارلمانی و غیر پارلمانی روزنامه گرامی کیهان می‌باشم، رپرتاژ و خبر برای این روزنامه تهیه می‌کنم گاهی برای گرامی مجلات روشنفکر و سپید و سیاه داستان می‌نویسم و از مجموع در آمد این قلم‌زنی‌ها چرخ زندگی‌ام را می‌چرخانم و دیگر نه هرگز ادعای رسالتی داشته‌ام نه خودم را هنرمند می‌دانم، نه خیالات برم داشته که نویسنده‌ای هستم در ردیف بزرگان اهل قلم، و نه باورم شده و نه از این بابت فخری به کسی فروخته‌ام و با این حساب حق دارم اوقات فراغت و ساعات راحتی‌ام را هر جور دلم خواست و هرکجا دلم خواست ولو به بار و میکده و می‌فروشی بروم و بنشینم، نه مقامی دارم که با داشتن آن مقام رفتن من به اماکن عمومی منعی داشته باشد، نه قاضی دادگستری‌ام که رفتن به اماکن عمومی منع قانونی برایم داشته باشد و نه دانشیار دانشکده و نه معلم و نه دبیر و استاد دانشگاه هستم که مقام و منزلت و شغل مانع از آزادی رفت و آمدم به اماکن عمومی باشد، اما جناب آقای دکتر و دانشیار محترم دانشکده ادبیات که مسئولیت تربیت نسلی به عهده شما گذاشته شده، شما در آن نیمه شب و به قول خودتان ساعت دو بعد از نیمه شب در آن (بار) چه می‌کردید که مرا دیده‌اید؟ شما چرا آمده بودید؟ آمده بودید شکایت نماز و آداب روزه و

حج‌تان را از شاغلام (بارمن) بار مرمر برسید؟ یا یادش بدهید؟

مرقوم داشته‌اید فلانی (یعنی بنده) سیلوست و سیل پرپشتی دارد!! اینهم شد جرم؟ (اگر سیل‌های بابام و دیده بودی چه می‌گفتی؟) آیا بنظر شما داشتن سیل عیب است؟ ننگ است؟ شما که هم بی‌سیل هستی و هم بی‌ریش من حرفی زدم؟ به سیل داشتن یا نداشتن و ریش‌داری و بی‌ریشی شما کاری داشتم و دارم؟ پس کار از جای دیگر خرابست، یعنی:

ای آنکه ز نیش قلمم دل‌ریشی دایم به عذاب از نهاد خویشی
ایراد گرفته‌ای تو بر سبلت من من گفته‌ام ایا تو چرا، بی‌ریشی؟
... مرقوم فرموده‌اید شاهانی زردنبوست، بسیار خوب خدا زردم کرده، چکنم؟ آیا زرد رو بودن من برای شما آدمی که خود را روشنفکر و «انتلکثوئل» می‌دانید و مخالف تبعیض نژادی هستید و در اشعار هنری‌تان سیاه و سفید و زرد و سرخ را از یک گوهر میدانید زردروئی من ننگی است بر دامان اجتماع شما؟ شما که در آثار فناپذیر هنری‌تان برای سیاهان افریقا و کودکان معصوم گرسنه بیافرا و اطفال زرد و زار هندونپال و ماداگاسکا اشک تمساح می‌ریزید و غصه می‌خورید و شعر می‌گوئید نمی‌توانید زردروئی مرا هم تحمل کنید و مرا هم یکی از همان روی زردهای دیار خودمان به حساب بیاورید؟

من از بینوائی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد
مرقوم داشته بودید تریاکی هستم. اگر غیر از خود شما که مدعی هستید یکتفر دیگر را پیدا کردید که شهادت بدهد و بگوید من دیده‌ام (حتی یکبار) شاهانی در عمرش تریاک کشیده یا می‌کشد و یا لباس به نی و الفور رسیده، شما مرا به عنوان قاچاقچی مواد مخدر به مقامات مسئول تحویل بدهید تا طبق قانون جدید مبارزه با قاچاقچیان تیرباران کنند تا برای همیشه از نیش قلم‌ام در امان باشید و شبهای دستوری و مسخره شعر خوانی‌تان را در باشگاه کارمندان محترم بازنشسته شهرداری با فراغ بال و آسودگی خیال تشکیل بدهید.

مرقوم داشته‌اید در آن شب خسرو شاهانی دربار مرمر دست مرا بوسید و عذر تقصیر خواست! آقای محترم. من اگر دست بوس می‌بودم همانطور که در بالا نوشتم قلم شرافتمندانه در مطبوعات نمی‌زدم و به عنوان خبرنگار صدیق و سالم مطبوعات از این حوزه خبری به حوزه دیگر نمی‌رفتم، مضافاً به اینکه من به یاد ندارم در عمرم دست کسی را بوسیده باشم و اگر هم روزی روزگاری مجبور بشوم دست بیوسم دست یک آدم با شخصیت و پدر و مادر دار را می‌بوسم. در آن شب معهود که بدان اشاره کرده‌اید و برخورد من و شما اگر به خاطر تان

مانده باشد جناب آقای منوچهر محجوبی^۱ دبیر محترم سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات، جناب آقای ایرج نبوی نویسنده و سردبیر نشریه اراده آذربایجان، دوست سابقم آقای عباس پهلوان (سردبیر مجله فردوسی، همان نشریه‌ای که شما در آن این ناسزاها را به من داده‌اید) هادی خرسندی طنز نویس معروف و عده دیگری از مطبوعاتی‌ها حضور داشتند و شاهدند که جلو، روی همه‌شان خطاب به جنابعالی گفتم:

— من تا بحال از اشعار و اعمار و آثار هنری تو بدم می‌آمد، حالا که دیدمت از خودت هم بدم آمد.

... دزد حاضر و بز حاضر، این عین عبارت و جمله‌ایست که در حضور آقایان فوق‌الذکر خطاب به شما گفتم و هنوز هم بر سر گفته‌ام هستم و به آنچه گفته‌ام اعتقاد دارم، بعد شما این را به حساب دست بوسی از طرف من گذاشتید؟ رو که نیست با آب حمام‌های تبریز و اردبیل شسته‌اند.

مرقوم داشته‌اید: من در نوشته‌هایم در (کارگاه نمد مالی) وارد مسائل خصوصی زندگی شما شده‌ام. آقای براهنی به شهادت نه سال نویسندگی در خواندنیها و شانزده سال قلمزنی در مطبوعات پایتخت و روزنامه خراسان مشهد اگر نوشته‌ای از من آوردید که من به امور خصوصی زندگی افراد و از جمله خود شما کاری داشته و یا اشاره‌ای کرده باشم می‌توانید از دست من به دادگستری عارض بشوید و ادعای شرف و خسارت معنوی و مادی بکنید اما آنچه شما مرا متهم به آن می‌کنید این مطلبی است که گفته‌ام و در کارگاه نمد مالی هم نوشته‌ام و باز هم خواهم گفت و خواهم نوشت.

خود شما در گرامی مجله فردوسی (ارگان شعر و ادب امروز) شماره مخصوص نوروز امسال (۱۳۴۹ شمسی) اعلان داده بودید که عاشق شده‌اید و از این پس اشعار پرسوز و گداز عاشقانه خواهید سرود. بنده هم نوشتم همانطور که به ضرب و زور مصاحبه و رفیق بازی و چاپ عکس و تفصیلات در روزنامه‌ها و هوجبی‌گری و ناسزا گفتن به فریدون توللی‌ها، فریدون مشیری‌ها، و سیاوش کسراهی‌ها ابتهاج‌ها و دیگران و تشکیل مربع مرگ دادنها (بفرمائید جعل سند است) نمی‌شود شاعر و هنرمند شد، به ضرب آگهی و اعلان دادن به نشریات و مجلات هم نمی‌شود عاشق شد، به قول مولوی:

۱- منوچهر محجوبی طنزنویس معروف فکر می‌کنم سال ۶۷ یا ۶۸ شمسی در لندن فوت شد. روانش شادباد

عشق حقیقی است، مجازی مگیر این دم شیر است، بیبازی مگیر
یا بگفته خداوند سخن سعدی:

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است
و در همین کارگاه نو شتم که اگر عشق شما جناب آقای دکتر، حقیقی است که این
مزخرفات بند تنبانی و بی معنی چیست که برای معشوق می گوئی؟ و اگر عشق شما مجازی
است که اعلان آن را در مجله فردوسی داده اید و فی المثل خاطر خواه دختر یا کلفت همسایه
شده اید که معشوقه پس از خواندن اشعار عاشقانه شما، از این قبیل که در دیوان شعر شما «گل
بر گستره ماه» و «مصیبتی زیر آفتاب» موجود است:

— شفافیت یاخته های سبب

— بر پیشانی آهوان ماده هستی

— مادینه سبززارانستی

— که در کنارش مادیانی سبز

— بدل به بلبلی از شعر ناب شده است

دیوان شعر را بلند می کند و به فرق شاعر عاشق و هنرمند مسئول و متعهدش می گوید: بد
گفتم؟ آنوقت شما این نوشته مرا به حساب دخالت و داخل شدن من در زندگی خصوصی تان
می گذارید و بر ملا کردن اسرار زندگی شخصی تان از ناحیه من قلمداد می کنید؟ زهی بی
انصافی.

مرقوم داشته اید، من اشعار شما را تحریف و نقل می کنم و آثار هنری شما را مخدوش به
نظر خوانندگان محترم مجله خواندنیها و کارگاه نمد مالی می رسانم.

آقای محترم! منکه علاوه بر نقل اشعار شما اصل آن را هم عیناً کلیشه و گراور می کنم که
مبادا خواننده عزیز نمد مالی فکر کند، این مزخرفات را من خودم ساختم و به حساب شما
می گذارم تا شاعر مسئول و هنرمند متعهد را خراب کنم.

البته در اینجا این حق را بشما میدهم که یک شعر یا غزل یا قصیده شما را هیچوقت بطور
کامل نقل نکرده ام، چون با صفحات محدود کارگاه و در نظر گرفتن حوصله و صبر و تحمل
خواننده برای من مقدور نیست یک صفحه (خز عیلاتی) که شما در گرامی مجله فردوسی سیاه
کرده اید عیناً همه اش را نقل کنم. روی این اصل چند سطر آن را به عنوان نمونه شاهد می آورم
و خواننده احساس می کند که بمصدق (مشت نمونه خروار است) بقیه ابیات هم از چه لماشی

می تواند باشد مرقوم داشته اید:

چون خسرو شاهانی ماهیانه پانصد تومان از من باج خواسته و من به ایشان ندادم آثار هنری مرا می گوید.

آقای محترم من اگر باجگیر می بودم و چاقوی ضامن دار ضامن تأمین روزی من و خانواده ام می بود چرا (باج) به قول خودتان از یک معلم یک لاقبا و هزار و دویست تومان حقوقی بگیرم؟ آنهم ماهیانه مادام العمر ماهی پانصد تومان! خلاف عرض می کنم جناب آقای دکتر! شنیده ای یا در جانی خوانده ای که «گوبلز» وزیر تبلیغات آلمان هیتلری گفته است دروغ هر چه بزرگتر باشد باور کردنش آسان تر است

اما تاگوینده دروغ چه کسی باشد و نوع دروغ در چه حد؟

شما که می خواستی چنین اتهام ناروا و نجسبی به من بزنی، اتهامی میزدی که خوانندگان محترم مجله فردوسی باور کنند. دوستان مطبوعاتی و غیر مطبوعاتی پذیرند و لااقل دروغی بگوئی که بمن به چسبد و ضرب المثل (گنجشک و منار) مصداق پیدا نکند

من نمیدانم چه کسی شما را روی چوب کرده و آلت دست چه کسی شده ای ولی هر که شما را آقای دکتر! آلت دست کرده خیلی رند بوده و شاید هم دشمن دوست نمائی بوده که خواسته است بدین وسیله شما را خراب تر کند و شما هم رو دست خورده اید (واقف کشتی خود باش که پائی نخوری) در خاتمه مقاله هنری و ادبی تان خطاب به مدیران نشریات و مجلات تهران مرقوم فرموده بودید:

— ارباب مطبوعات نباید امثال خسرو شاهانی را به مطبوعات راه دهند و یا اگر راه دادند باید از او حمایت کامل بکنند تا او از من حق السکوت نخواهد (آنهم ماهیانه مادام العمر ماهی پانصد تومان؟! بدلیل اینکه اگر من ندادم و هیچکدام از مردم ایران (به هموطنان من چکار داری؟) حاضر نشدند بدهند اینگونه اشخاص دست گدائی به طرف ناباب ها دراز خواهند کرد (هر که نقش خویشتن بیند در آب) و آنوقت دیگر امیدی به آینده مطبوعات فارسی نمی توان داشت.

آقای براهنی! شما در این قسمت از مقاله هنری و ادبی تان پیشنهاد اخراج مرا از مطبوعات به ارباب محترم جراید داده اید و منم بموجب این نوشته از ارباب محترم جراید و مطبوعات، مدیران، صاحبان امتیاز، نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات پایتخت و حتی شهرستان ها دعوت عام می کنم که یک جلسه برای محاکمه من ترتیب بدهند چه از آن

عده مدیران محترم نشریات و سردییرانی که افتخار آشنائی شان را ندارم و چه مدیران و سردییران نشریاتی که افتخار همکاری با آنها را داشته و دارم، مثل جناب آقای علی اصغر امیرانی مدیر محترم مجله خواندنیها، جناب آقای دکتر رحمت مصطفوی مدیر محترم مجله گرامی روشنفکر، جناب آقای دکتر مصطفی مصباحزاده مدیر محترم مؤسسه کیهان، جناب آقای علی اکبر صفی پور مدیر محترم مجله امید ایران، جناب آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان، جناب آقای دکتر علی بهزادی مدیر محترم مجله سپید و سیاه، جنابان آقایان مجید دوامی، رضا مرزبان، عباس پهلوان، سرکار خانم پری اباضلتی سردییران محترم زن روز، پیغام امروز، مجله فردوسی، اطلاعات بانوان و بسیاری مجلات و نشریاتی که چند صباحی افتخار همکاری با آنها را داشته‌ام یا مرا به، اسم و نحوه کار و شیوه قلمزنی (و بقول شما نحوه کلاشی و گدائی و باجگیری) ام آشنائی دارند مرا در آن جلسه یا محکمه بزرگ تاریخ مطبوعات محاکمه کنند و در صورت اثبات ادعا و اتهامات شما نه تنها مرا از مطبوعات اخراج کنند بلکه با خانواده‌ام (نفی بلد) کنند و در غیر این صورت شما را به جرم فساد اخلاق و بی حرمتی به حریم قلم و گفتن شعر نو و توهین به ادبیات این سرزمین محترمانه از عالم مطبوعات اخراج کنند یا خودت محترمانه تر برو بیرون (تا سیه روی شود هر که در او غش باشد)

دیگر عرضی ندارم، اما جناب دکتر! یادت باشد اینها دلیل نمی شود که دست از سرت و اشعار بند تنبانی ات بردارم تا تیغم ببرد و قلمم یاری کند علیه این مکتب شارلاتانیزم که شما باز کرده ای می جنگم و فحش و ناسزا و اتهام و افترایش را هم بجان می خرم.

(خواندنیها - شماره ۸۱ - سه شنبه شانزدهم تیر ماه ۱۳۴۹)

○ شاعره زیج نشین

گرامی مجله (سپید و سیاه) گفتگوئی داشت با سرکار خانم پوران فرخزاد نویسنده و شاعره معاصر که نقل بعضی از قسمت‌های آن خالی از لطف نیست.

اولاً نحوه شعر گفتن این شاعره گرامی سوای همه شاعرها و شاعره‌هائی است که تا بحال در کارگاه حضورتان معرفی کرده‌ام. شعرای قبلی که در کارگاه معرفی شدند یکی دوست محترم جناب آقای معینی کرمانشاهی شاعر دیوان (ای شمع‌ها بسوزید) بود که در یک مصاحبه مطبوعاتی در مجله (دختران و پسران اطلاعات) فرموده بودند، من وقتی شعر می‌گویم به پهنای صورتم طبق طبق اشک می‌ریزم و سه روز، سه روز غش می‌کنم و از خود بیخود می‌افتم تا یک اثر هنری خلق کنم.

دوست محترم جناب آقای نادر نادرپور در مصاحبه و نشریه دیگری فرموده بودند من ساعت و وقت معینی برای خلق اثر هنری ندارم، هر وقت شعر و هنر به من فشار آورد خود به خود شعر از من صادر می‌شود و بروایت دیگر میریزد.

جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) هم تا حدودی همینطور فرموده بودند که جناب آقای نادرپور فرموده بودند. یعنی ایشان هم هر وقت هنر فشار بیاورد بلا اراده اثر هنری خلق می‌کنند متنها سه چهار روز در حال خلسه فرو می‌روند و سکوت می‌کنند و اما سرکار خانم

پوران فرخ زاد طبق فرمایش خودشان در مجله (سپید و سیاه) مدت ها (زیج) می نشینند و همینکه حالت عرفانی به ایشان دست می دهد و می خواهند اثر ادبی خلق کنند و شعر بگویند عشق به رانندگی شان گل می کند و در این لحظه است که می خواهند پشت رل بنشینند و دیوانه وار رانندگی کنند. می فرمایند:

— من هفته ای چهار پنج روز به اصطلاح «زیج» می نشینم و در این وقت است که شعر و داستان در مغزم می جوشد و حالت «شارژ» پیدا میکنم، شاید این ناراحتی روانی است اما در چنین لحظاتی من واقعاً فکرهای تازه پیدا می کنم، من عاشق رانندگی هستم، بعضی وقت ها دلم هیچ چیز نمیخواهد جز رانندگی.

... که بالاخره من نفهمیدم سرکار خانم پوران فرخ زاد در این (زیج نشینی) خودشان را برای خلق اثر هنری شارژ می کنند یا بجای باطری شارژ شده، اتومبیل شان به کار افتد و اتومبیل را براه میاندازند؟ و بالاخره این آثار هنری را کی و چه وقت خلق میکنند؟ خیلی خوشحال می شدم اگر مرا روشن می فرمودند.

در جای دیگری از مصاحبه فرموده بودند: من مردم را دوست دارم، (مردم هم همینطور) شما نمی دانید چقدر دلم میخواست ثروت اوناسیس (شوهر ژاکلین کندی سابق) را داشته باشم و سوار هلیکوپتر می شدم و به روی همه مردم پول می ریختم!

امیدوارم سرکار خانم پوران فرخ زاد از من رنجیده خاطر نشوند، ولی اگر من جای شما می بودم به جای پول خودم را از هلیکوپتر بزمین پرت می کردم که خلقی آسوده شوند.

○ سعدی بی سعدی

به دنبال اعتراض چند تن از هنرمندان شیرازی به قیافه مجسمه سعدی در شهر شیراز، انجمن شهر شیراز مجسمه سعدی را نمد پیچ کرد و برداشت

(روزنامه کیهان پنجم مرداد ۴۹)

* * * * *

...جلسه انجمن شهر شیراز تشکیل است و اعضاء محترم انجمن دور تا دور یک میز بیضی شکل نشسته‌اند، لحظه‌ای بعد رئیس جلسه وارد می‌شود و اعضاء به احترام رئیس انجمن به پا می‌خیزند.

رئیس انجمن در صدر مجلس و روی صندلی مخصوص جلوس می‌کند و بقیه اعضاء هر یک در جای خود می‌نشینند. رئیس جلسه زنگ را به صدا در می‌آورد.

— جلسه رسمی است. (خطاب به منشی جلسه) امروز در دستور چه داریم کا کو؟

منشی - کار مهم و فوق‌العاده‌ای نداریم.

رئیس - چطور چنین چیزی می‌شود؟

معاون جلسه - برای اینکه کاری باقی نمانده که انجام نداده باشیم.

رئیس - یعنی می‌فرمائید ما همه وظایف مان را انجام دادیم کا کو؟

معاون جلسه - بله قربان

رئیس - عوارض تازه‌ای وضع می‌کنیم

معاون جلسه - جا ندارد قربان چون هر نوع عوارضی که سراغ داشتیم از قبل عوارض

سطح شهر، عوارض بالکن، عوارض نوسازی، عوارض کهنه سازی، عوارض برق و آب، عوارض اسفالت عوارض نفس کشیدن، عوارض سر تراشیدن وضع کرده ایم رئیس - پس شهریه تازه ای برای مدارس تعیین کنید.

معاون جلسه - مربوط به ما نیست. شهریه مدارس دولتی را که خود دولت وضع کرده و می گیرد، مدارس ملی هم که اختیارشان دست خودشان است و هر طور بخواهند مردم را (سر و کبسه) می کنند دست ما نیست.

رئیس - پس در مورد نرخ ارزاق و مایحتاج عمومی فکر تازه ای بکنید معاون - اگر یادتان باشد در جلسه قبل نرخ ارزاق و مایحتاج عمومی را تعیین و تثبیت کردیم و به شهرداری ابلاغ کردیم و شهرداری هم به کسبه ابلاغ کرد ولی مردم و کسبه با هم کنار آمدند و با صدی چهل کمتر از نرخ می که ما تعیین کرده بودیم جنس مورد نیاز خودشان را تأمین می کنند و اعتنائی به نرخ تعیین شده از طرف ما ندارند.

رئیس - (با عصبانیت) اینطور که نمی شود کاکو! ما اینجا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم و هیچ خدمتی برای مردم انجام ندهیم؟ بیایید عقل هایمان را روی هم بریزیم و مغزهایمان را بکار بیندازیم و راهی برای انجام خدمت تازه ای پیدا کنیم ما برای هر جلسه که تشکیل می دهیم نفری دویست تومان می گیریم و جلسه تشکیل می دهیم که برای مردم خدمتی انجام بدهیم و این دور از انصاف و مروت است که پول بگیریم و خدمتی انجام ندهیم، بالاخره باید کاری بدست مردم بدهیم.

... قوطی های سیگار کنت و وینستون از جیب ها بیرون می آید و ظرف چند ثانیه فضای اتاق را دود پر می کند. آرنج ها روی میز قرار می گیرد و سرها میان دو دست، همه مشغول فکر کردن می شوند تا راه حل این مشکل و معضل را پیدا کنند و از هر راه و به هر طریقی هست خدمتی برای مردم انجام بدهند.

نیم ساعتی بهمین حال می گذرد و بالاخره یکی از اعضاء انجمن (نایب رئیس جلسه) با خوشحالی کف دستهایش را بهم می کوبد و (ارشمیدس) وار فریاد می زند:

— پیدا کردم... پیدا کردم

بی اختیار سرهای بطرف نایب رئیس جلسه و همکار مبتکرشان بر می گردد و چشمها به لب و دهان او دوخته می شود تا بفهمند آنچه همکارشان پیدا کرده چه بوده که آنها از پیدا کردنش عاجز بودند.

رئیس - آفرین بر شما، بگوئید به بینم چه راه حلی پیدا کردید کا کو!

نایب رئیس - عرض کنم حضور با هرنور انورتان، چندی پیش من داشتم به مناسبتی فرهنگستان انگلیس یعنی (انسیکلوپدی) بریتانیا را ورق می‌زدم، چشمم به عکس سعدی و شرح حال آن خدایا مرز افتاد که (نشسته) بود و ریش تنک و کم‌پشتی داشت، بینی‌اش عقابی، چشمانش گود افتاده، عبایش کارناتین اصفهان بود و دستاری که به سرش بسته بود بزرگ و سبز بود و این خود می‌رساند که شیخ مصلح‌الدین شیرازی از سادات جلیل‌القدر شیراز بوده.

رئیس - (با تعجب) خب این چه ربطی به مردم دارد؟

نایب رئیس - خیلی هم ارتباط دارد قربان!

رئیس - توضیح بدهید.

نایب رئیس - حالا عرض می‌کنم، مجسمه‌ای که از سعدی دم دروازه شیراز و اصفهان نصب شده سعدی را در حال ایستاده نشان می‌دهد حال آنکه همانطور که عرض کردم در فرهنگستان بریتانیا (انسیکلوپدی) سعدی باید نشسته باشد نه ایستاده.

رئیس و سایر اعضاء انجمن - احسنت، احسنت، زهازه!

نایب رئیس - ریشی که سعدی ما در دروازه شیراز و اصفهان دارد «دبه» و «توپی» و پرپشت است حال آن که ریش سعدی باید تنک و کم‌پشت باشد

رئیس و اعضاء - احسنت، زهازه، احسنت، آفرین!

نایب رئیس - بینی سعدی در فرهنگستان بریتانیا عقابی شکل است و بینی مجسمه سعدی ما پت و پهن و مشت خورده است. چشمهایش باید گود و (تورفته) و بی‌حال باشد، حال آنکه چشمهای مجسمه سعدی ما ور قلنبیده و از حدقه در آمده و تیز و مو شکاف و حیرت زده است.

یکی از اعضاء - این‌اش چیزی نیست اشعار نوپردازان را خوانده حیرت کرده.

رئیس - خارج از موضوع صحبت نکنید، ادامه بدهید... می‌فرمودید که...

نایب رئیس - عبائی که در فرهنگستان بریتانیا تن سعدی کرده‌اند کار نائین اصفهان است حال آنکه جنس عبای مجسمه سعدی ما، کار (یزد) است

رئیس - آفرین، احسنت

نایب رئیس - و از همه مهمتر مولوی یا عمامه سعدی در فرهنگستان بریتانیا بزرگ و سبز رنگ مجسم شده در حالیکه عمامه یا دستار مجسمه سعدی ما کوچک و قهوه‌ای متمایل به

تیره است و نشانه‌ای از سید بودن سعدی در مجسمه دم دروازه شیراز و اصفهان وجود ندارد حال آنکه طبق مندرجات (انسیکلو پدی) انگلستان نام حقیقی آن مرحوم سید مصلح‌الدین سعدی شیرازی است نه شیخ مصلح‌الدین که باید بلافاصله انجمن شهر نامه‌ای به اداره سجل احوال شیراز بنویسد و شناسنامه تازه‌ای به نام جدید سعدی (سید مصلح‌الدین) شیرازی صادر کنند و بعد در روزنامه‌ها اعلان و رپرتاژ آگهی می‌دهیم و این کشف بزرگ تاریخی و ادبی را به سمع جهانیان می‌رسانیم و افتخار این کشف هم مادام‌العمر نصیب اعضاء این دوره انجمن می‌شود.

رئیس - بسیار خوب نامه را به اداره سجل و احوال شیراز مینویسیم، آگهی و اعلان را هم به روزنامه‌ها می‌دهیم، بقیه‌اش را بفرمائید

نایب رئیس - بعد این مجسمه موجود را بر می‌داریم و مجسمه تازه‌ای با مشخصاتی که در بالا عرض کردم از (سید مصلح‌الدین سعدی شیرازی) می‌ریزیم و دم دروازه شیراز و تهران نصب می‌کنیم.

رئیس - به چه مجوزی مجسمه را برداریم؟

نایب رئیس - می‌گوئیم عده‌ای از هنرمندان جستجوگر و نوآور به مجسمه سعدی اعتراض کرده‌اند و چون این مجسمه در شأن سعدی و ملت ایران و مردم شیراز نبود برش داشتیم!

رئیس - آفرین به اینهمه نبوغ، آفرین به اینهمه هوش و ذکاوت

نایب رئیس - بعله قربان! بعد هم یک عوارض نوسازی مجسمه سعدی به نافع مردم می‌بندیم که سال به سال این عوارض به صورت تصاعدی بالا می‌رود.

رئیس - آفرین! مرحبا! گفتم آدم وقتی که فکرش را به کار انداخت نتیجه می‌گیرد، بالاخره باید کاری به دست مردم بدهیم. حالا صورت ریز مخارج این کار را فی‌المجلس تعیین کنید تا بفرستیم به شهرداری و فرمانداری تا از طریق وزارت کشور تأمین اعتبار بکنند

نایب رئیس - قربان فکر نمی‌کنم فرمانداری یا وزارت کشور با تأمین اعتبار این کار موافقت بکنند

رئیس - پس چه بکنیم؟

نایب رئیس - از مردم می‌گیریم

رئیس - چه جوری مگر قرار نشد بعد از اتمام مجسمه و نصب مجسمه، عوارض نوسازی‌اش را از مردم بگیریم؟

نایب رئیس - چرا! اون بجای خودش محفوظ، (این دگر قُمپانی، آن دگر قُمپانی) آن عوارض نوسازی مجسمه است و این یکی هزینه نوسازیست!

رئیس - آفرین! مرحبا!

نایب رئیس - بله قربان به قول ناپلئون بناپارت حل هر مشکلی راه سومی هم دارد.

رئیس - بسیار خوب، هزینه این کار را برآورد کنید و همانطور که گفتید تحت عنوان هزینه نوسازی مجسمه چی مصلح‌الدین فرمودین؟

نایب رئیس - سید مصلح‌الدین

رئیس - بله، به عنوان نوسازی و هزینه نوسازی و نصب مجسمه نو، سید مصلح‌الدین سعدی شیرازی از مردم بگیریید. ختم جلسه اعلام می‌شود.

هفته بعد مردم شیراز دیدند که مجسمه سعدی سخن سرای نامی و بزرگ‌شان را نمد پیچ کردند و با کمک جر ائقال از جا کردند و بردند، و ده روز بعد مجسمه‌ای از سعدی در حالت نشسته، با چشمهائی گود افتاده و بی فروغ، ریش تنک و کم پشت، بینی عقابی، و عبای نائینی و عمامه سبز نصب کرده‌اند و این شعر بلند و حماسی استاد سخن، ادیب ارجمند جناب آقای دکتر رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده کشور گل و بلبل را بر بدنه پایه مجسمه حک کرده‌اند:

- این با قلم

- با این قلم

- عاجزتر از تمام قلم‌های عاشقان

- این را قلم گیاهی‌ام می‌داند

... آن روز صبح هوای شیراز ابری و گرفته بود، باران ریز و نرمی می‌بارید، قطرات باران بر گونه و ریش تنک و حدقه چشمه‌های گود افتاده سعدی می‌نشست و همچون دانه‌های زلال اشک فرو می‌چکید.

کسانیکه سر و کارشان با زبان دل بود و از کنار مجسمه سعدی می‌گذشتند به گوش دل می‌شنیدند که سعدی زیر لب این غزل معروف و زیبایش را زمزمه می‌کند:

بگذار تا به گریم، چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

باساریان بگوئید، احوال آب چشمم تا بر شتر نه بندد، محمل به روز باران
ای صبح شب نشینان، جانم به طاقت آمد از بسکه دیر ماندی، چون شام روزه داران
سعدی به روزگاران، مهری نشسته بر دل نتوان برون نمودن، الا به روزگاران

(خواندنیها - شماره ۸۷ - سال سیام - دهم مرداد ماه ۱۳۳۹)

○ ارمان شعرای دارالسرور

جزوه‌ای حاوی اشعار شعرای کلاسیک شهرستان بروجرد تحت عنوان (برگی از اشعار شعرای دارالسرور) به (دارالکارگاه) عزّووصول بخشید.

در این جزوه از سی شاعر محترم بروجرد اشعار و قطعات و ابیاتی چاپ شده بود که بخواندنش می‌ارزید، از لطف فرستنده یا فرستندگان جزوه سپاسگزارم و دست به نقد یک شعر از صفحه سوم جزوه انتخاب و بعنوان حسن ختام امروز کارگاه نقل میکنم و برای سراینده‌اش جناب آقای عباس رشیدی آشتیانی متخلص به (بدر) آرزوی موفقیت دارم.

گروهی ز افراد نو خواسته	همه در مثل همچنان فاخته
رسولان «نوآور» و تازه‌جوی	یکی رایت نو برافراخته
به عذری که «نازا» شده، مام شعر	سخن را به پشت سر انداخته
به ملک سخن قهرمانی سترگ	ولی نثر از نظم نشناخته
ره‌آوردشان حرف پست و بلند	ز معنی فراری، چو «تک یاخته»
از اندیشه عاری، زمضمون تهی	سوی رطب و یاس برپداخته
نه از وزن آگه نه از قافیه	از این رو همه قافیه باخته
بگلزار سر سبز علم و ادب	زنابخردی چون خزان تاخته
پی خستن جان شعر کهن	چو دیوانگان، تیغ جهل آخته
خدا را بپرسید از «والدش»	که این جانور را چرا ساخته
به «مام» اش بگوئید بهر چه او	چنین یاوه‌گوئی پس انداخته؟

(خواندنیا - شماره ۹۱ - سال سیام - بیستم مرداد ماه ۱۳۴۹)

○ پلنگ‌های جزیره قویون داغی

می‌گویند ناصرالدین شاه قاجار، شیری داشت که در باغ دوشان تپه (اواسط خیابان ژاله کنونی) نگهداری می‌شده.

مستولان باغ وحش دوشان تپه علاوه بر اینکه جیره شیر را بالا می‌کشیدند و خودشان بجای شیر می‌خوردند، توجهی هم که می‌بایست به شیر محبوس در قفس بکنند نمی‌کردند تا جائیکه شیر، پیر و گر شد و پشم و پيله‌اش ریخت و از هیبت شیری در آمد و چیزی شد که به همه جور حیوانی شبیه بود جز شیر. بعد از قتل ناصرالدین شاه و بهم ریختن موقتی اوضاع، متصدیان باغ وحش دوشان تپه دیدند که نگهداری این شیر جز دردسر و خرج تراشی برای خزانه فایده دیگری ندارد.

با صلاحدید ریش سفیدهای قوم دستور آزادی شیر صادر شد و حیوان پیر و پشم و پيله ریخته را به امان خدا در کوچه پس کوچه‌های آن روز تهران ره‌ایش کردند تا خودش پیدا کند و خودش بخورد (مثل باز کریمخان زند).

شیری که سالها در قفس باشد و به آن ریخت و شکل و قیافه و هیبت در بیاید می‌تواند چیزی شکار کند یا پیدا کند و بخورد؟

بالاخره زبان بسته قاطی گربه‌ها و سگهای ولگرد شد و سر از (درخونگاه) محله‌ای در جنوب تهران در آورد و معروف به (شیر درخونگاه) شد و میان مزبله‌ها و خاکروب‌ها، استخوان و قللم گوسفندی، لنگ مرغ نهخته‌ای، کله مرغ و خروس خامی می‌جورید و می‌خورد

و به این وسیله سد جوع می‌کرد و به شیردرخونگاه معروف شده بود و در این میان از اذیت و آزار بچه‌های فضول و شیطان درخونگاه هم در امان نبود چون بچه‌ها مدام انگشت به زیر دم و بناگوشش می‌رساندند، چوب لای پایش فرو می‌کردند و زبان بسته از بس اذیت و آزار از بچه‌های درخونگاه دیده بود، اواخر عمرش همینکه در کنار کوچه و رهگذر یا روی تل زباله و خاکروبه چشمش به بچه یا عابری می‌افتاد از ترس و برای پیشگیری خودش را به کنار دیوار می‌رساند و قسمت اسافل بدن و دمش را به دیوار می‌چسباند که از انگشت رسانی بچه‌ها موقتاً در امان باشد تا بالاخره هم از دست بچه‌های درخونگاه دق کرد و مرد.

هر چه خاک آن شیر و شیربانان و مسئولان باغ وحش دوشان تپه است عمر مسئولان باغ وحش تهران و سازمان شکاربانی رضائیه باشد. در گرامی روزنامه کیهان خبری خواندم به این مضمون:

مدتی قبل از طرف سازمان شکاربانی رضائیه برای تقویت حس تحرک و تنازع و بقا در حیوانات وحشی جزیره (قویون داغی) دریاچه رضائیه، مثل آهوها و گوزن‌ها و میش و بزهای کوهی این جزیره دو پلنگ از باغ وحش تهران به امانت گرفتند و در این جزیره رها کردند که به اصطلاح بزهای کوهی و بره آهوها جزیره قویون داغی، با دیدن پلنگ‌ها به جنب و جوش در آیند و از تنبلی و خمودگی بیرون بیایند، اما مدتی است که از پلنگ‌های رها شده در این جزیره خبری نیست و حتی لاشه حیوانات دیگر هم که معمولاً طعمه پلنگ‌ها و جانوران درنده می‌شوند دیده نشده و پلنگان جزیره (قویون داغی) دریاچه رضائیه گم شده‌اند.

از قدیم می‌گفتند، لرزانک (ژله) اگر قوت داشت خودش را نگه می‌داشت که نلرزد، خب بنده‌های خدا پلنگی که از باغ وحش تهران (بدتر از باغ وحش دوشان تپه) به عاریت بگیرند و در جزیره رها کنند، می‌خواهید برای شما پلنگی کند و خلق و خوی پلنگی داشته باشد؟

پلنگ‌ها در جزیره گم نشده‌اند یعنی زبان بسته‌ها راهی نداشته‌اند که از جزیره بگریزند. از بس بچه آهوها فضول و پلنگ آزار جزیره قویون داغی مثل بچه‌های درخونگاه (سُم) به زیر دم پلنگ‌ها رسانیدند و از بس سربرشان گذاشتند و شاخ لای پای‌شان فرو کردند از خجالت دق کرده و مرده‌اند، وگرنه این پلنگ‌ها نه راه را بلد بودند که با شنا از جزیره بگریزند نه قایق و موتور لنجی داشتند که به این وسیله از جزیره فرار کنند، گوشه کنارهای جزیره را بگردید لاشه‌هایشان را پیدا می‌کنید.

○ چشمهای (سهوه‌ای) حسن

چندی قبل داستانی از جناب آقای اسماعیل فصیح نویسنده ارجمند در مجله خودمان (خواندنیا) چاپ شده بود تحت عنوان (یک زندگی) که بسیار شیرین و جذاب و پرکشش بود.

یکی از خوانندگان نکته سنج و (مو از ماست بکش) مجله قسمتی از همین داستان آقای اسماعیل فصیح (یک زندگی) را بریده و برای بنده پس فرستاده‌اند که برای ایشان توضیح بدهم چشمهای (حسن) قهرمان داستان جناب آقای فصیح بالاخره (سیاه) بوده یا (قهوه‌ای)؟ چون در آغاز داستان چنین آمده:

* جوانک لاغرو، اسمش حسن بود، یتیم بود، در خانه ملای ده قلعه مرغی بزرگ شده بود، تک و تنها بود، دهش گنده بود، چشمانش سیاه و پر از زندگی بود. چند پاراگراف پائین تر ایضاً نویسنده محترم مرقومه داشته‌اند

* حسن همانطور که روی گونی زغال خوابیده بود و دستها و پاهایش را زیر شکمش جمع کرده بود چشمهای قهوه‌ای درشت و روشن‌اش در تاریکی میدرخشید.

بعد این خواننده محترم به بنده نوشته‌اند که:

— بالاخره ما نفهمیدیم چشمهای حسن سیاه بود یا قهوه‌ای؟

... برای اینکه خیال این خواننده کنجکا و دقیق و موشکاف را راحت کرده باشم و از نگرانی راحت‌شان کنم خدمت‌شان عرض می‌کنم چشمهای حسن موتناژی بود از چشم‌های سیاه و چشم‌های قهوه‌ای و در واقع نه سیاه بوده نه قهوه‌ای بلکه چشمهای حسن (سهوه‌ای) بوده.

○ بیلان شش ماهه اول سال ۱۳۴۹

... هر شش ماه به شش ماه، یعنی شماره اول فروردین هر سال و شماره اول مهر ماه هر سال که مصادف با سالگرد مجله خواندنیها و (سالگرد کارگاه) بود من بیلانی از عملکرد شش ماهه گذشته کارگاه می‌دادم که بیلان زیر یک نمونه از آن بیلان‌هاست. لطف قضیه در این است که شما مطالب شش ماهه گذشته (یعنی از اول فروردین ۴۹ تا پایان شهریور) را چه خوانده باشید و چه نخوانده باشید در این بیلان به فراست در خواهید یافت که قضیه از چه قرار بوده و بابت نخواندن مطالب شش ماهه گذشته ضرری نکرده و چیزی از دست نداده‌اید. برویم بر سر اصل مطلب:

... اواخر شهریور ماه ۱۳۴۱ - شمسی یعنی نه سال قبل مثل چنین روزهایی بنده این کارگاه را دایر کردم و به عبارت دیگر هشت سال پیش. و با انتشار این شماره نهمین سال نمد مالی را بنام خدا آغاز می‌کنم.

خواننده عزیز، هشت سال عمریست! و شما خود شاهدید که ظرف این هشت سال چه اتفاقاتی در دنیا روی داد، چه جنگهای خانمان سوزی درگیر شد و چه تحولاتی در دنیای علم و دانش و صنعت بوجود آمد و چه کارهای نشدنی که انجام شد، ولی بنده همچنان در این کارگاه نشستم و نمد مالیدم و با خلق خدا کلنجار رفتم و (ازه دادم و تیشه گرفتم) و قلم صد تا یک‌بار زدم و از شما تشویق و لطف و محبت دیدم و از دیگران فحش و ناسزا و افترا و تهمت

شنیدم معذلتك هنوز هستم و اگر خدا بخواهد سال دیگر جشن دهمین سالگرد کارگاه را علیرغم دشمنان و کوری چشم حاسدان و تنگ نظران که خیلی تلاش کردند در این کارگاه را به بندند و موفق نشدند خواهم گرفت.

به روال سالگرد همه ساله کارگاه، امروز می‌خواهم ییلانی از کارکرد ششماه اول سال ۱۳۴۹ تا این تاریخ را بدهم و با هم به‌بینیم در این مدت چه گفتیم و چه شنیدیم.

از دوردست همگی شما را می‌فشارم و برایتان سعادت و سلامت و شادکامی و موفقیت آرزو می‌کنم. خودم نتیجه کار این هشت سال قلم زنی را می‌دانم که نه گره‌ای از کار شما باز کردم و نه دردی از بیماری دوا.

ولی خوشحالم که حداقل گاهگاهی لبخندی به لب‌های شما آورده‌ام و همین پاداش مرا کافیت. حالا برویم بر سر ییلان ششماه اول سال ۱۳۴۹

● بیکارترین دانشمند سال دانشمندی بود که در فروردین ماه امسال برای جلوگیری از ازدیاد نسل پشه دست به یک سلسله عملیات جراحی روی مغز پشه‌ها زد به این عبارت که پشه‌های «نر» را می‌گرفت و مغزشان را عمل می‌کرد و از این طریق عقیم‌شان می‌ساخت و بعد رهاشان میکرد و من از راه دلسوزی نوشتم و هدایتش کردم که بنده خدا، تو وقتی پشه را گرفتی (چه نر چه ماده) دیگر چرا خودت و پشه را زحمت می‌دهی و مغزش را جراحی و عقیم‌اش می‌کنی؟ لای دو انگشت فشارش بده خودش می‌میرد، بعد معلوم شد این دانشمند محترم اروپائی، عضو جمعیت حمایت حیوانات است و خیلی دل‌نازک.

● عاشقانه‌ترین اشعار عاشقانه سال شعر آقای رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده ادبیات بود که برای معشوق‌شان سروده بودند:

— شفافیت یاخته‌های سیب

— بر پیشانی آهوان ماده هستی

— و

— موجی نو

— از برهنه شدن در آفتابستی

— مادینه سبزه‌زارانستی

— که در کنارش مادیانی سبز

— بدل به پله‌لی از شعر ناب شده است

... و به خاطر نقل و تفسیر آن در کارگاه به دادگاه خیالی احضار شدم

● بزرگترین دعای سال دعای من در حق این شاعر عاشق یا عاشق شاعر بود که از درگاه خداوند مسئلت کردم این بنده خدا و هم پالکی هایش را شفای عاجل عنایت فرماید و معشوقه را از شر چنین عاشقان و شاعران متعهد و مسئولی در پناه و در کنف حمایت خود قرار دهد.

● اصیل‌ترین وصیت‌نامه سال وصیت‌نامه خود این جانب بود که در شماره هیجدهم فروردین ماه ۴۶ وصیت کردم بعد از مرگم شعرای نوپرداز (از زمان مرحوم نیما یوشیج متخلص به علی اسفندیاری گرفته تا به امروز) حق ندارند در تشییع جنازه من شرکت کنند و گرنه دستم را از داخل تابوت بیرون می‌آورم و زیر گلویشان را قلقلک میدهم.

● مهمترین مصاحبه سال مصاحبه هنری همسر گرامی جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) هنرمند جستجوگر و ابر مرد شعر امروز بود که در رادیو تهران از سکوت همسر ارجمندشان جناب آقای احمد شاملو اظهار نگرانی کرده و یادآور شده بودند:

— اگر احمد سکوت کند چه میشود؟

— اگر این چشمه جوشان خشک شود چه خواهد شد؟

... و بنده هم در جواب خدمت‌شان عرض کردم همه ملت ایران از پیش آمد این فاجعه از دم استرکین می‌خورند و رو به قبله دراز می‌کشند.

● غریب‌ترین مسافر سال پری شادخت شعر آدمیان و گیسو شلال شعر امروز سرکار خانم (مینا اسدی) بودند که در ایام عید نوروز امسال سفری به شیراز کرده بودند و به عکس آنچه شایع است که شیرازیان، مهربان و مهمان‌نوازند به ایشان توجهی نکردند و دست التفات به سر و گوش شاعره شهر ما نکشیدند و ایشان را ننواختند و شاعره روزگار ما با دل تنگ از شیراز بازگشتند و در گرامی مجله تهران مصور از شیرازی‌ها گله کردند که:

— می‌آمدم غریب

— می‌آمدم غریب‌تر از خواجو

— آیا نمی‌نوازند

— همشهریان سعدی و حافظ غریب را؟

... و بنده هم متقابلاً برای جبران مافات، ایشان را دلداری دادم و به خراسان دعوت‌شان کردم و گفتم اگر بدانم که همراه من به مشهد خواهی آمد:

نمایم پول خود را جمع کم کم نهم بر روی هم هر روز در هم

که تا وقتی که تو از در درآئی نمایم بهر عیشات کدخدائی
تو را هر شب به «کوکا» می برم من نخواهی طرف صحرا می برم من
الخ...

● هنرمندترین هنرمند سال جوان شیشه خواری بود که در تلویزیون نحوه شیشه خواری را به جوانان می آموختند و خواص شیشه خواری را تجویز می فرمودند!

● مستحق ترین کاندیدای جایزه (نوبل) سال، شاعر شیرازی جناب آقای شهاب اعظم بود که ضمن ارسال یک جلد از دیوان اشعار خودشان برای جناب استاد سید محمدعلی جمالزاده به (ژنو) از ایشان تقاضا کرده بودند که جایزه نوبل را برای شان بگیرند و به آدرس (شیراز - شهاب) ارسال دارند.

● مهمترین کشف سال به دست متخصصین و جغرافی دانان محترم مؤسسه ژئوفیزیک تهران انجام گرفت که کوه تفتان خاش بلوچستان را در کرمان کشف کرده و برای بررسی وضع آتش فشان (تفتان) بجای اینکه هبشی را به خاش، اعزام دارد به کرمان فرستاد.

● حساس ترین مشتری کارگاه سرکار خانم پوران فرخزاد، نویسنده، شاعر، مترجم مطبوعات و نمایش نامه نویس معاصر بودند که در اثر شوخی قلمی بنده با ایشان در کارگاه، از من رنجیده خاطر شدند و وقتی مرا در محوطه اداره رادیو، واقع در میدان ارک دیدند در حالیکه بغض کرده بودند خطاب به من گفتند:

— مرده شور ریخت و پیره! دیگه نمی خوام شکلت و به بینم.

● ادیبانه ترین مقاله سال، به قلم جناب آقای دکتر رضا براهنی دانشیار محترم دانشکده ادبیات بود در مجله فردوسی شماره ۹۶۸ هشتم تیر ماه ۴۹ که پس از نثار کردن یک طومار، فحش و ناسزا و بد و بیراه به من و متهم کردن نمدمال را به باجگیری از خودشان مرا مردک (سیلو) خوانده بودند و منهم مؤدبانه خدمت شان عرض کردم:

ای آنکه ز نیش قلمم دلریشی دایم به عذاب از نهاد خویشی
ایراد گرفته ای تو بر سبالت من من گفته ام آیا تو چرا بی ریشی؟

● بدبخت ترین میادین سال میدان محله ما (میدان ژاله) و تیره روزترین مجسمه سال «عقاب» وسط همین میدان بود که هر بلائی از آسمان آمد بر سر عقاب میدان محله ما نازل شد تا بالاخره عقاب ما را از بیخ و بن کنند و مثل مجسمه سعدی نمدپیچ کردند و بردند و گفتند شما لیاقت ندارید.

● بزرگترین آفتابه ساز سال جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم بودند که یک آفتابه شانزده متری زردرنگ ساختند و در قفس گذاشتند تا با این آفتابه جناب آقای مهندس هومن فرزاد کویرهای ما را آبیاری و سرسبز کنند و به صورت جنگلهای گیلان و مازندران در آورند.

● صحیح ترین و دقیق ترین پیش بینی و تفسیر سیاسی سال پیش بینی دوست عزیز و گرامی جناب آقای محمود طلوعی سردیر اسبق خواندنیها بود که در گرامی روزنامه (ندای ایران نوین) پیش بینی و تأکید فرموده بودند:

در انتخابات انگلستان (حزب کارگر) پیروز می شود ولی فردای آن روز که هنوز مرکب پیش بینی آقای طلوعی خشک نشده بود رادیوها اعلام کردند (حزب محافظه کار) پیروز شد و زمام امور را در دست گرفت.

● جالب ترین ادعای سال، ادعای دوست محترم و شاعر گرامی معاصر جناب آقای نادر نادرپور بود که در یک مصاحبه تلویزیونی فرمودند: شعر امروز مکمل شعر دیروز، است و شعر دیروز مانند پدری دست در گردن فرزند خلف اش که شعر نو باشد انداخته است و بنده هم جسارتاً عرض کردم آیا این فرزند ناخلف:

— شنبه سوراخ

— یکشنبه سوراخ سوراخ

— دوشنبه سوراخ، سوراخ، سوراخ

— و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه هم سوراخ، سوراخ، سوراخ، سوراخ، سوراخ و جمعه همه سوراخها تو یک سوراخ (یدالله رویانی)

... فرزند خلف کدام پدر است؟ و مکمل کدام شعر دیروز است که متأسفانه هنوز جوابی نرسیده.

● ایضاً جالب ترین سؤال سال سئوالی بود که بنده از گردانندگان محترم گرامی مجله فردوسی ارگان شعر و ادب امروز کردم که شما که بر (وزن و ردیف و قافیه و معنی، تف می کنید) بعد از پنجاه سال شعر نو داشتن از زمان نیما یوشیج تا به امروز و بیست و چهار هزار شاعر گیسو شلال و ریشو شلال (طبق آخرین آمار منتشره در مجله سپید و سیاه) و چهل و هشت هزار دیوان یک بیت شعر نداشتید زیر عکس مرحوم (ژنرال سوکارنو) و روی جلد مجله ارگان بگذارید و دست تکیه به روی سنگ قبر ابرج میرزای قافیه پرداز دراز نکنید:

هر که را روی خوش و خوی نکوست مرده و زنده من عاشق اوست
... که تا کنون جوابی نرسیده، طفلکی ها جوابی ندارند بدهند.

● بزرگترین اقدام انسانی و اجتماعی و هنری سال اقدامی بود که از طرف انجمن شهر شیراز انجام گرفت و برای اینکه انجمن محترم شهر شیراز از قافله هنرمندان عقب نماند نشستند و با هم مشورت کردند و گفتند: حالا که گیسو شلال ها و ریشو شلال ها تیشه به ریشه سخن سعدی می زنند چرا ما تیشه به (پای) مجسمه سعدی نزیم که کارا یکسره کرده باشیم و همین کار را کردند.

● جالب ترین و ارزنده ترین جایزه سال جایزه بانک اصناف بود که به برنده یک فروند هواپیمای (سنا) دادند که عین فیل مهاراجه روی دست (ضعیفه) برنده جایزه مانده و نمیداند چکارش کند؟

* زیباترین مونتاز چشم، چشمهای حسن قهرمان داستان جناب آقای اسمعیل فصیح بود که از چشمهای (سیاه) و (قهوه ای) چشمی ساختند برنگ چشمهای (سپه‌ای)
● شیرین ترین شعر طنزآمیز سال شعر اشتراکی آقایان ابراهیم صهبا، ابوالقاسم حالت و کاظم پزشکی بود که برای آقای دکتر عاقلی مدیر عامل جدید شرکت واحد اتوبوسرانی تهران سروده بودند که سه بیت آن برای یادآوری نقل می شود:

گرچه مسئول حرفه‌ای شده است که از آن حرفه است بیگانه
ندهد فرق گاز، از ترمز نشناسد زدنده دندان
پیش او فی الحقیقه یکسان است بند شلوار و تسمه پروانه

● جالب ترین آگهی تبلیغاتی سال آگهی تبلیغاتی یکی از شرکت های مسافری هوایی بود که ضمن چاپ عکس خانم قشنگی بنام سرکار خانم عتیقی، زیرش نوشته بودند:
— خانم عتیقی اگر چاه داشت منار می خرید!؟

... این بود ماحصل یا بیلان شش ماهه کارگاه از فروردین ماه ۴۹ تا سی و یکم شهریور

۱۳۴۹.

برای همگی شما سعادت و کامرانی و خوشبختی آرزو میکنم و از خداوند متعال مسئلت دارم که شما و همچنین گیسو شلال ها و ریشو شلال ها و سوژه آفرینان کارگاه را از من نگیرد تا با همت شما و کمک سایرین بتوانم به این قلم زنی ادامه بدهم و در نهمین سال نمد مالی باز هم

بر تعداد دشمنانم اضافه کنم

ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی برکنند

تا تو رانوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

(خواندنیها - شماره یک - سال سی و یکم - بیست و هشتم شهریور ماه ۱۳۴۹)

○ افتخاری که نصیب ملت ایران شد

یکی نیست از این ملت نجیب و شریف و صبور و غیور و بردبار ایران بخصوص هموطنان شیرازی پرسد دیگر چه کم و کسری دارید که اینقدر تق میزنید؟ فقط جایزه (نوبل) کم داشتیم تا در دنیا سر بلند و مفتخر باشیم که این را هم جناب آقای شهاب اعظم شاعر معاصر شیرازی برای ما گرفتند و جالب اینکه نه تنها کمیته تقسیم! جایزه نوبل اثر ایشان (گوهر ما) را شایسته بردن جایزه نوبل دانسته‌اند بلکه خودشان را هم (پسر شایسته) ایران دانسته‌اند و در حقیقت ما به همت جناب شهاب اعظم دو جایزه نوبل خواهیم برد، یکی بابت اثر فنا ناپذیر ایشان (گوهر ما) یکی هم وجود خودشان بعنوان (پسر شایسته).

پرروز اعلامیه‌ای به دبیرخانه کارگاه عز و صول بخشید که گویا خطاب به جناب آقای شهاب اعظم می‌باشد به این شرح

۱۹۷۰ / ۸ / ۲۷

استونسکا، آکادمی نوبل، بیلی، بونگ، استکهلم.

مفتخرم که دریافت اثر شما را اطلاع دهم. این اثر و خود جنابعالی (عرض نکردم؟) کاملاً شایسته و ارزش این را دارید که در مسابقه نوبل شرکت داده شوید، لطفاً تشکرات بی‌شائبه ما را قبول فرمائید و اطمینان داشته باشید که توجهات عمیق و دقت کافی درباره کتاب شما خواهد شد.

از طرف کمیته نوبل - اولاهرز

این بود متن نامه‌ای که از طرف کمیته نوبل (استکهلم) به شاعر شهیر معاصر شیرازی جناب آقای شهاب اعظم نوشته شده و همراه این نامه جناب آقای شهاب اعظم اعلامیه‌ای چاپی صادر و یک نسخه هم برای کارگاه فرستاده‌اند که عیناً نقل و کلیشه می‌شود.

هو (اعلامیه)

افتخار بزرگ (جایزه نوبل). هموطنان ارجمند و همشهریان عزیز به یاری خداوند متعال توانستم با انتشار دومین آثار درخشنده خود یعنی کتاب (گوهر ما) که مکتبی ارزنده است افتخار بزرگی را در دنیا کسب نموده (بارک‌الله به دنیا) که برای اینجانب و کشور به خودی خود باعث قدر و سرافرازی باشد (باید یک جازه نوبل هم به نثر بدهند جناب شهاب اعظم) نامه بالا را که ترجمه و کلیشه و ملاحظه می‌فرمائید پذیرش داوران دانشمند جهانی و هیئت محترم بی‌نظر و حسد (بر شکاکش لعنت) آکادمی مطبوعات جایزه نوبل در سوئد است که پس از چندین ماه رسیدگی کتاب را شایسته شرکت در انتخابات! جایزه نوبل دانسته‌اند (شیرازی‌های رند دست انداخته‌اند بنده خدا) لذا با رسیدن به این سرحد، امید است کتاب (گوهر ما) و مکتب شهاب اعظم بتواند برای اولین بار از ایران در دنیا برنده جایزه ادبی نوبل بشود، و همچنین پرچمدار پیروزی در راه صلح باشد (دیگر قرار نبود سر صبح عربی هم حرف بزنی و داخل معقولات بشوی شهاب جان. شعار بی‌شعار) و حالا برویم بر سر چند بیت از اشعار دیوان که قرار است جایزه نوبل را برای ما به ارمغان بیاورد. نقل از صفحات مختلف دیوان گوهر ما:

ن‌توان مرد که من می‌میرم	من نی‌ام مرده ولی مردنی‌ام
زنده گر بود نمی‌میرد کس	زندگی هست مرا زندگی‌ام

ایکه اکنون کرده‌ای موشک هوا	افتخاری گشته این وضع شما
خوب بنگر وضع سیارات چرخ	موشکان هستند با دست خدا

(قبول نیست، تو دیدی)

یقین دارد اثر من را، دعا‌های سحرگامی
که دارد با وصالش او مرا، در عشق همراهی

شبم روشن تر از روز است، و روزم بخت و پیروزی
بود همراه و یارم همچین خواهی و ناخواهی
(تو که دست هر چه شاعر بود از پشت بستی رفیق)

از تهیدستی مشو نالان چو در اندام تو معدن سرمایه‌های جاودان بنهاده‌اند
گر بخواهی بهره‌برداری کنی از هر کدام کرسی عزت تو را در آسمان بنهاده‌اند
... اما اگر این مصرع آخر را چنین می‌گفتی شانس موفقیتت در بردن جایزه نوبل دو سه
برابر (بلکه هم بیشتر) می‌شد (کاسه حاج منیزی در پیش رو بنهاده‌اند)
بهر حال موفقیت جنابعالی را در این راه پر افتخار آرزو مندم و ضمناً می‌خواستم تقاضا
کنم حالا که می‌روی جایزه نوبل بگیری دو تا بگیر، یکی هم برای آقای دکتر رضا براهنی.
(خواندنیا - شماره چهار - سال سی و یکم - شنبه چهارم مهر ماه ۱۳۴۹)



هو

اعلامیه

افتخاری بزرگ

(جایزه نوبل)

هموطنان ارجمند و همشهریان عزیز

بیاری خداوند متعال توانستم با انتشار دومین آثار رخشنده خود یعنی کتاب (گوهر من)

اعلامیه (شهاب اعظم)

افتخار بزرگ (جایزه نوبل)

هموطنان ارجمند و همشهریان عزیز

رجوع شود به کارگاه

○ جنین سخنگو!

سابق بر این که خم رنگری رنگرزاها بر میگشت و (نیل) داخل خم خاصیت اش را از دست میداد رسم بر این بود که صاحب رنگری دروغ شاخداری میگفت و سر زبانها و در دهان مردم خوش باور می انداخت و این دروغ بین مردم دهان به دهان میگشت و شاخ و برگ زیادتری پیدا میکرد و رنگرز معتقد بود با این دروغی که ساخته رنگ خم اش دوباره به حال اول بر میگردد.

یکی از دروغهای شاخداری که چند روز پیش در گرمی روزنامه اطلاعات خواندم این بود که در (اندونزی) طفلی (جنینی) در شکم مادرش حرف میزند. جاکارتا- رویتر- گروه کشیری از مردم جاکارتا از جمله یک وزیر کابینه اندونزی، و چند تن از روزنامه نگاران این کشور گواهی دادند خبر مربوط به طفلی که در رحم مادر حرف میزند صحت دارد. از چندی پیش خبر مربوط به این پدیده اعجاب انگیز در جاکارتا، بر سرزبانها بود. تا اینکه دیروز طی بولتنی که از طرف نیروهای مسلح اندونزی انتشار یافت گواهی مقامات برجسته و روزنامه نگاران این کشور در روزنامه درج گردید و اعلام شد که تولد این طفل پس از دو سال صورت خواهد گرفت. گفته میشود این طفل هیجده ماهه است! و هر چند یک بار در رحم مادر حرف میزند.

... عید زاکانی داستانی در رساله دلگشایش دارد باین مضمون

- غساله به مردی که مادرش مرده بود گفت: مادرت بهشتی بود.

- گفت: از کجا دانستی؟

- جواب داد وقتی او را روی سنگ مرده شو خانه می شستم میخندید

- گفت: بگور پدر تو میخندید. آن جایگاه که او بود چه جای خنده بود!

حالا حکایت این بچه هیجده ماهه است در رحم مادرش که باید پرسید:

- در آن جایگاه که او هست چه جای حرف زدن است.

○ خوردن خرما با هسته

این خبر را از گرامی روزنامه کیهان بخوانید: زنی بنام (بسی بهرامی) ساکن قریه (میزدج) از توابع فارسان آمپول خوراکی را که پزشک به او داده بود با شیشه خورد و لحظه‌ای بعد حال بیمار دگرگون شد. این زن در بهداری گفت:

«من بابت هر دانه آمپول چهار تومان دادم و حیفم آمد که شیشه‌اش را دور بیندازم. ... هر چه خاک مرحوم ملانصرالدین است عمر این بی‌بی باشد. ملا خرما خریده بود با هسته‌اش میخورد، گفتند چرا با هسته میخوری؟ جواب داد: خرما فروش همینطور به من فروخته. در ضمن مخفی نماند که بی‌بی هم حق داشتم می‌دانید چهار تومان برای این ضعیفه یعنی چقدر؟ از طرفی هم طفلک فکر کرده اگر آمپول را با شیشه بخورد خاصیتش بیشتر است، چه میدانم والله.

(خواندن‌ها - شماره ۶ - سال سی و یکم ۱۱ مهر ۱۳۹۹)

○ کارناوال آثار هنری

باز امروز کلی از دست این هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم جناب آقای پرویز تناولی خندیدم.

مصاحبه نسبتاً طولانی و مفصلی داشتند در گرامی مجله (سپید و سیاه) در مورد آثار هنری و مجسمه‌هایشان که قسمت‌هایی از آن را برایتان نقل میکنم. حقیقت امر، مهم این است که هنرمند عزیز و جستجوگر ما دلش بحال مردم شهرستانها سوخته و با خودشان فکر کرده‌اند مگر خون تهرانی‌ها رنگین‌تر از خون شهرستانیهاست که باید همه هنرمندان در تهران جمع شوند و آثار هنری‌شان فقط در معرض دیده و تماشای مردم تهران قرار بگیرد. باید از این نمد کلاهی هم به مردم شهرستانها برسد و حظّ بصری هم آنها از کارهای هنری جناب شان ببرند. روی این اصل به فکر افتاده‌اند آثار هنری‌شان را بار کامیون و تریلی بکنند و دور شهرهای ایران بگردانند تا مردم شهرستانها هم مثل ما ساکنان پایتخت کسب فیض و درک لذت از آثار هنری جناب‌شان بکنند که در این مورد بنده دو سه تا تذکر به جناب هنرمند جستجوگر دارم، یکی اینکه برادر مواظب باش وقتی این آثار هنری و ظریف سه چهار

ثنی‌ات را با جراثقال برای حمل به شهرستانها بار کامیون میکنی آسیب نبینند که فردا ما نمی‌توانیم جواب دنیا و مردم هنردوست جهان را بدهیم که چرا در حفظ آثار ارزنده ملی‌مان سهل‌انگاری کرده‌ایم. دؤم اینکه محض احتیاط چندتائی از این آثار هنری‌ات را در منزل پنهان کن که اگر اهالی محترم شهرستانها زدند کاسه کوزه‌ات را بهم ریختند (چون به سرقت نمیتوانند ببرند) و آثار هنری‌ات را با پتک و تبر شکستند، چندتائی به عنوان نمونه داشته باشی که وقتی سر عقل آمدی حق را به جانب مردم شهرستانها بدهی.

سوم اینکه تناولی جان! خیلی مواظب خودت باش که در موقع افتتاح نمایشگاه آثار هنری‌ات، خودت در تیر رس مردم قرار نگیری (کار از محکم کاری عیب نمی‌کند) چون ما مردم تهران با اینهمه گرفتاری روزمره و زندگی ماشینی، دیگر دل و دماغ ترتیب دادن مجلس ختم و ترحیم برای شما را نداریم.

و اما در مورد مصاحبه دور و دراز جنابعالی با سپید سیاه، در قسمتی از مصاحبه‌تان گفته بودید:

— ما اگر بخواهیم مجسمه دقیقی از شعرای گذشته مثل سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی بریزیم چون (مدل) نداریم با اصل مطابقت نخواهد کرد و این کار صحیح نیست ولی اگر بخواهیم میتوانیم از شعرای معاصر مانند نیما و اسمعیل شاهرودی و احمد شاملو و فریدون مشیری و دیگر معاصران و هنرمندان این زمانه مجسمه‌ای بسازیم، چون دقیقاً به اندازه قد و قامت و قیافه و گوش و دماغ آنها آشنائی داریم و رونوشت برابر اصل در می‌آید.

بین تناولی جان! تو هر کاری دلت می‌خواهد بکنی بکن، من چه حرفی دارم، اما جان شاهانی بیا مجسمه همین آقای اسمعیل شاهرودی (آینده) را بساز، در حالیکه مشغول بخیه زدن خرطوم فیل به سر فیل باشد و این شعرشان را هم بر پایه یا بدنه مجسمه‌اش حک کن:

— من خرطوم فیل را به سر فیل

بخیه میزنم

— و من

از

خ

ر

ط

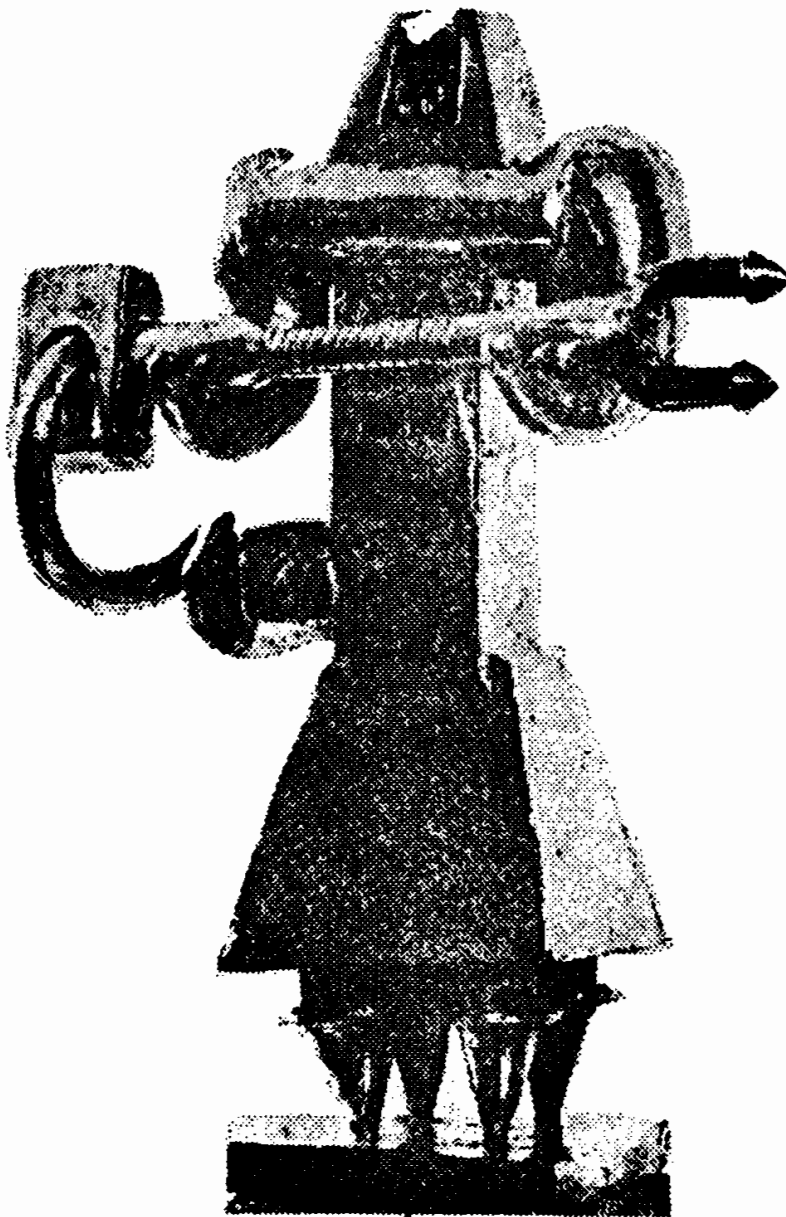
و

مفیل و تک تک ساعت بدم می‌آید.

چون آن یکی آب روی آب نبات‌های قناد پاشید و این یکی هنوز می‌گوید: تیک تیک،
تاک تیک، تیک تاک تیک تیک

بجان عزیزت نمیدانی چه مجسمه خوشگلی از کار در خواهد آمد.

(خواندنیا شماره ۸ - هیجدهم مهر ۴۹)



من عزیزم را می‌خوام

رجوع شود بکارگاه

الری از پرویز تناولی که قرار است همراه کارناوال هنری هنرمند به شهرستانها برود.

○ یک تحقیق علمی

...گرامی مجله سپید و سیاه خبری داشت به این مضمون: دولت امریکا عده‌ای از دانشمندان را مأمور کرده است تا تحقیق کنند علت پرواز بی صدای «جغد» ها چیست؟ و چرا این پرنده گوشه گیر در موقع پرواز، بالهایش صدا ندارد و هواپیما صدا دارد تا روی نتیجه تحقیقات دانشمندان، سازندگان هواپیما، از این بیعد هواپیمای بی صدا بسازند تا مثل جغد کسی متوجه پرواز این هواپیماهای بیصدا نشود.

میگویند، دو دانشمند زیست شناس با هم بحث میکردند، این یکی از آن یکی پرسید:

— چرا خداوند فیل را خاکستری رنگ و زنبور را زرد آفریده؟

دومی جواب داد:

— برای اینکه ما دانشمندان آنها را با هم عوضی نگیریم.

خب بنده خدا! منکه دانشمند نیستم علت اش را میدانم آنوقت شما نمیدانید؟ ساختمان بدنی جغد از گوشت و پوست و پر و مقدار کمی خون و استخوان ظریف درست شده، حال آنکه ساختمان بدنه هواپیما از آهن و فولاد و آلومینیوم و پیچ و مهره و مفتول های آهنی است. هواپیما موتور دارد، جغد موتور ندارد، خوراک جغد جانوران گوشتی کوچک اندام مثل موش و مار و مارمولک و اینجور چیزهاست، خوراک هواپیما بنزین و سایر مشتقات نفتی است، جغد پا دارد، هواپیما چرخ دارد، جغد خودش پرواز میکند، هواپیما را دیگری باید پرواز بدهد و هدایت کند. جغد بمب و موشک و مواد آتش زا روی سر خلق خدا نمیریزد و مردم بی دفاع را به مسلسل و توپ و خمپاره نمی بندد، هواپیما این کار را می کند جغد چشم دارد، هواپیما چراغ دارد، جغد بال میزند هواپیما نمیزند، جغد پر دارد، هواپیما ندارد... اینکه دیگر تحقیق کردن و مطالعه کردن ندارد که چرا در موقع پرواز هواپیما صدا میکند و بالهای جغد صدا نمیکند.

○ با غم بی سبیلی این هنرمند چه بکنیم؟

به فرموده حافظ:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق

هر دم از نو، غمی آمد به مبارکبادم

در میان انبوه گرفتاری‌ها و ده‌ها مشکل روزانه از قبیل شهریه مدرسه بچه‌ها، مشکل ایاب و ذهاب، معطلی در صف‌های دو سه کیلومتری شرکت محترم واحد، پرداخت پول مصرف آب و برق، کرایه خانه، انواع قسط‌ها، مشکلات اداری و اجتماعی و انفرادی، ناخوشی و بیماری، اخبار وحشتناک جنگهای ویتنام و خاورمیانه عربی و ده‌ها و صدها گرفتاری دیگر، گرامی مجله اطلاعات هفتگی هم، نمک‌پاش دل ریش‌مان شده و بجای اینکه مرهم بر جراحات مان بگذارد هر هفته خبرهای دردناک و غیرقابل تحمل هنری چاپ می‌کند و غمی تازه بر بار غم‌هایمان می‌افزاید. در هفته گذشته در صفحه مخصوص اخبار هنری‌اش نوشته بود:

— آقای بهروز وثوقی هنرپیشه محترم عالم سینما سبیل‌شان را تراشیدند

... می‌دانید معنی این خبر یعنی چی؟ می‌دانید با این اتفاق و حادثه غیرمنتظره هنری که در

عالم هنر روی داده چه بر سر ما خواهد آمد و آیا پی به عمق و اهمیت خبر برده‌اید؟ آیا خبر از این مهمتر و وحشتناک‌تر هم می‌شود؟ ما وثوقی بی سبیل می‌خواهیم چکنیم؟ دم راه آب

خانه مان بگذاریم؟ تمام خوشبختی ما، سعادت جامعه ما، آرامش و آسایش ما مرهون وجود سیل جناب آقای بهروز وثوقی بود و حالا که ایشان سیل شان را تراشیده اند می فرمائید ما چه بکنیم؟

بنده می خواستم از دوست محترم و همکار گرامی مطبوعاتی ام جناب آقای (ارونقی کرمانی) سردبیر محترم گرامی مجله اطلاعات هفتگی خواهش کنم اولاً اینطور خبرها را به اطلاع ملت نرسانید و ثانیاً اگر می رسانید ناگهانی نرسانید، سعی کنید به تدریج آمادگی ذهنی برای پذیرش چنین خبرهای دردناکی قبلاً در ما بوجود بیاورید و بعد کم کم و به اقساط اصل خبر را اعلام کنید.

یعنی حق این بود در چهار پنج شماره قبل می نوشتید قرار است جناب آقای بهروز وثوقی دست به یک کار مهم هنری بزند، در شماره بعدش می نوشتید آقای وثوقی آمادگی خود را برای انجام این کار بزرگ و مهم هنری و خطرناک اعلام کرده است. شماره سوم می نوشتید این خبر و این کار مهم مربوط می شود به سیل جناب آقای بهروز وثوقی. شماره چهارم مرقوم می داشتید آقای وثوقی چون از سیل پرپشت و (پاچه بزی) خوششان نمی آید آن را کمی کوتاه کرده اند و بالاخره در شماره پنجم یا ششم می نوشتید:

— همانطور که انتظار می رفت عاقبت آقای بهروز وثوقی به کاری که خبر آن قبلاً طی چند شماره به اطلاع خوانندگان عزیز رسید دست زد و سیلش را تراشید.

... اینطور که شما اصل خبر را نوشته بودید نزدیک بود من سنکوپ کنم. شما را به جان هر که دوست می دارید ما را اینقدر نلرزانید و گوشت تن مان را آب نکنید. خیلی ممنون.

(خواندنیا - شماره ۱۳ - سه شنبه پنجم آبان ماه ۱۳۴۹)

○ شاهکار تازه‌ای از استاد شهریار

... جزوه شعری در سیزده صفحه به قطع رقی و کاغذ اعلا حاوی یک منظومه بلند (نو) سروده استاد محمد حسین شهریار به کارگاه عزّ و صول بخشید که شان نزول این چکامه بلند استاد مربوط میشود به بیماری همسر یکی از دوستان یا افراد فامیل جناب استاد که نیمه شب خانم به ناراحتی درد زایمان دچار میشوند و شبانه آقای نیک اندیش همسر محترم زانو به سراغ آقای دکتر رسول رفیع میروند و در نیمه شب جناب آقای دکتر رفیع بر حسب وظیفه مقدس پزشکی به بالین بیمار حاضر میشوند و چون امکان زایمان در منزل وجود نداشته، آقای دکتر رفیع «مریضه» را به بیمارستان می‌رسانند و بحمدالله صبح فردای آن شب عمل با موفقیت انجام میشود (چون زایمان غیر طبیعی بوده) و بیمار از یک خطر حتمی نجات پیدا میکنند.

خداوند خودش همه مرضای اسلام را شفا بخشد و هرگز در هیچ خانواده‌ای گرفتاری‌هایی از این نوع و انواع دیگرش اتفاق نیفتد و پیش نیاید.

باری بحث بر سر منظومه (نو) جناب استاد شهریار بود که بعنوان تشکر و قدردانی از جناب آقای دکتر رفیع سروده‌اند و به خط خودشان کلیشه و چاپ شده است که قسمت‌هایی از آن را عیناً نقل میکنم و برای جلوگیری از اطاله کلام بعضی از قسمت‌هایش را داخل پرانتز برای شما توضیح میدهم.

- یک زن جوان و تازه رو
- از درد می پیچد به خود
- گه چنگ و ناخن در لحاف
- گاهی بدنشان پشت دست
- همچون گزیده مارو از دل درد مینالد ولی
- آهسته تا خوابیدگان باری نیانگیزد
- زخواب
- در این اتاق آنسوی تر
- در رختخواب دیگری
- طفل صغیرش در بغل، مردی رشیدی
- خفته است
- این شوهر آن خانم است
- آقای (نیک اندیش) ماست
- بانو به جیفی سهمگین زدسوت
- اعلام خطر
- ... در اثر جیغ ناهنگام بیمار همه اهل خانه از خواب برمیخیزند و شبانه جناب آقای نیک اندیش دیوانه وار از منزل بیرون میدوند تا طیبی بمنزل بیاورند
- اینک جوان دیوانه وار از در برون
- (... یعنی آقای نیک اندیش از در منزل خارج شدند)
- با کفش های راحتی، یک لاقبا
- پای پیاده میدود
- اما خیابانهای شهر
- خاموش و خلوت باصفا
- لطف چراغان بود و ماه
- ... بعد در اینجا استاد شهریار به شاهکارهای طبیعت و بازی باد ملایم نیمه شب با کاجها و اطلسی ها می پردازند و صحنه های بدیع و مناظر زیبایی که در رهگذار و چشم انداز آقای نیک اندیش قرار دارد اشاره میکنند و با قلم سحر و طبع و قادشان آن مناظر را مجسم می کنند

در این گیر و دار جناب آقای (نیک اندیش) چشم‌شان به یک تاکسی می‌افتد و دستشان را بلند میکنند و تاکسی با سرنشینانش جلو پای آقای نیک اندیش می‌ایستد و وقتی راننده تاکسی و سرنشینان آن جریان را از زبان آقای نیک اندیش میشوند دستجمعی پیاده میشوند و تاکسی را در بست در اختیار ایشان میگذارند و آقای نیک اندیش سوار میشوند.

— راننده‌اش با روی خوش

— پهلوی دست خود نشاند

(... آقای نیک اندیش را)

— ماشین به سرعت پیش راند

— تا برکناری ایست کرد

(... یعنی کناری ایستاد)

— بادست اشارت کرد و گفت

— این منزل دکتر رفیع، جراح با وجدان شهر

— روی پلاک خانه دید

— بنگاشته دکتر رفیع، با اسم کوچکشان

رسول

... یعنی روی پلاکی که به در کوبیده بودند نوشته شده بود، دکتر رسول رفیع جراح، بالاخره آقای نیک اندیش با دودلی و خجالت شستی زنگ را فشار میدهند و جناب آقای دکتر رفیع شخصاً در را بروی زنده زنگ باز میکنند:

— دکتر سلام

— جانم سلام

... این قسمت احوالپرسی‌های نیک اندیش با جناب آقای دکتر رفیع را اجازه بفرمائید بنده اضافه و تکمیل کنم، چون احوالپرسی این دونفر خیلی تلگرافی است:

(نیک اندیش - حال شما؟)

دکتر رفیع - ممنون الطاف شما، این وقت شب جانم چرا؟ اینجا شده پیدا تو را؟ خانم چطورند؟ بچه‌ها؟ نیک اندیش - ای... از لطف و الطاف شما بد نیستند.

دکتر رفیع - حالا بیا توی سراء اینجا دم در خوب نیست.

نیک اندیش - بنده مزاحم نیستم، ممنونم از لطف شما

دکتر رفیع - اینجور بده! چای حاضره، یک استکان با هم خوریم!

نیک اندیش - مرسی سر شب صرف شد)

... جان کلام بعد از این خوش و بش ها جناب آقای نیک اندیش حلت آمدنشان را خدمت

آقای دکتر رفیع عرض میکنند و آقای دکتر میپرسند:

- چش هست بیمار شما؟

... آقای نیک اندیش نوع ناراحتی بیمارشان را برای آقای دکتر تشریح میکنند و توضیح

میدهند و آقای دکتر رفیع بلافاصله آماده رفتن به منزل آقای نیک اندیش میشوند و آقای نیک

اندیش که باور نمیدارند دکتری نیمه شب حاضر شود به بالین بیماری برود با تعجب میپرسند:

نیک اندیش - دکتر چطور؟ این وقت شب؟

دکتر رفیع - البته جانم یک طبیب، وقف

رفاه جامعه است

(... المعنی فی بطن شاعر)

- ما وقت مان حتی به شب در اختیار مردم است

- پیش آمداست و اتفاق

- قبلاً نداده آگهی

... آگهی سطری پنجاه تومان، برای پیش آمد و اتفاق صرف نمیکرده جناب استاد! که قبلاً

در جراید آگهی بدهد همینطوری سرزده آمده، به گل روی آقای دکتر رفیع به بخشیدش

- دکتر بسرعت رفت تو

- با کیف دستی بازگشت

- تا کسی به راه افتاد باز

... آقای دکتر به سر بیمار میروند و بعد از معاینه میگویند باید بیمار عمل بشود و چون

وسایل جراحی در منزل آقای نیک اندیش فراهم نبوده، بیمار را شبانه به بیمارستان میبرسانند

- دکتر مصمم بی درنگ، دنبال حرف خود گرفت

- جای تأمل هیچ نیست

- از ما تقلأ و عمل، باقیش دیگر با خداست

- گفت و به پشت رل نشست

... یعنی آقای دکتر پشت رل تا کسی نشستند، حال آنکه وقت آمدن آقای دکتر رفیع و

جناب آقای نیک اندیش با اتفاق سوار تا کسی شدند، و بمنزل آقای نیک اندیش آمدند، رجوع شود به چند سطر بالاتر، و اگر بگوئیم آقای دکتر رفیع پشت فرمان تا کسی نشستند، مگر راننده تا کسی خودش چلاق بود؟ خیلی هم بهتر از آقای دکتر رفیع رانندگی بلد بوده و باز اگر بگوئیم آقای دکتر رفیع پشت فرمان اتومبیل آقای نیک اندیش نشستند، باز هم قابل قبول نیست، چون موقع رفتن آقای نیک اندیش بمنزل آقای دکتر رفیع ایشان از تا کسی که وسیله نقلیه همگانی است استفاده کرده‌اند و در واقع آقای نیک اندیش اتومبیل نداشتند، اگر می‌داشتند موقع خبر کردن دکتر با اتومبیل خودشان به سراغ طبیب می‌رفتند نه با تا کسی و باز اگر بگوئیم آقای دکتر موقع آمدن به اتفاق آقای دکتر نیک اندیش سوار تا کسی شدند و اتومبیل آقای دکتر رفیع را به عقب تا کسی «بُکسل» کردند که از دو حال خارج نیست. اگر اتومبیل آقای دکتر رفیع خراب بوده و راه نمیرفته و احتیاج به «بُکسل» کردن داشته که این دست شکسته و بال گردن، به چه درد می‌خورده که نیمه شب از گاراژ آقای دکتر بیرون بکشندش و به تا کسی «بُکسل» اش کنند و تادم خانه‌های نیک اندیش بیاورند و اگر فرض کنیم اتومبیل آقای دکتر رفیع سالم بوده و بعداً به در منزل آقای نیک اندیش آورده شده چه کسی آن را آورده و باز اگر بگوئیم اتومبیل آقای دکتر خراب بوده و به تا کسی «بُکسل» کردند و به در منزل آقای نیک اندیش آوردند و آنجا اتومبیل را داده به مکانیک و در دل شب اتومبیل را تعمیر کرده‌اند که در آن وقت شب تعمیرگاهی باز نبوده تا اتومبیل را تعمیر کنند، روز، روزش تعمیر اتومبیل به آن سرعت از معجزات است چه رسد به شب تار و مضافاً به اینکه در منظومه هم اشاره‌ای به تعمیر اتومبیل، آقای دکتر رفیع نرفته، تا آقای دکتر و آقای نیک اندیش هنگام مراجعت از اتومبیل تعمیر شده آقای دکتر استفاده کنند.

پس به این نتیجه میرسیم که آقای دکتر نیک اندیش و بیمار با همان تا کسی اولی به بیمارستان برگشته‌اند و طرز نشستن‌شان هم اینطور بوده که آقای دکتر بغل دست راننده تا کسی در قسمت جلو می‌نشینند و آقای نیک اندیش و بیمارشان در عقب تا کسی، چون در غیر اینصورت محل نشستن راننده تا کسی مجهول می‌ماند.

بنده این تحقیقات را کردم و این توضیحات را دادم که فردا محققین شعر ادب مادر آینده در این قسمت از قصیده بلند بالای جناب استاد محمد حسین شهریار سردرگم نشوند و کار به مراجع صلاحیتدار علمی و ادبی و مقامات فرهنگی و دانشگاهی نکشد که پس از خرج مبالغی گزاف برای تحقیق پیرامون روشن شدن قضیه تازه معلوم نشود که آقای دکتر با اتومبیل

شخصی شان به منزل آقای نیک‌اندیش رفته‌اند یا با تا کسی. یا آقای دکتر پشت فرمان نشستند یا بغل دست راننده... برویم بر سر سایر ایات چکامه، بهر تقدیر حضرات به بیمارستان می‌رسند:

— بیمارسان پهلوی است

— بی سر صدا و سوت و کور

— در بسته دربان‌ها به خواب

(... عرض نکردم؟)

— دکتر به جیغ و داد و قال

— چون ساعت خوابیده آن را کوک کرد

... به این می‌گویند تشبیه شاعرانه و از قرار واقع‌گو یا جناب استاد شهریار و آقای دکتر

رفیع هر وقت بخواهند ساعت‌شان را کوک کنند، با جیغ و داد و قال کوک می‌کنند

— با مشت دست؟! و نوک پا مستخدمین بیدار کرد

(... یعنی که در آن نیمه شب دکتر رفیع این کار کرد)

— اینک کشیکی‌ها همه، انترن‌ها و نرس‌ها آماده و حاضر یراق

(... کجائی جناب آقای استاد دکتر سناتور رضا زاده شفق با آن دیوان سرود مهرت؟)

بالاخره آقای دکتر رفیع سایر همکاران بیمارستانی را خبر می‌کند و ماجرا را با آن‌ها در میان

می‌گذارد و پس از ایراد نطق و خطابه برای همکاران و گوشزد کردن وظیفه و مسئولیت خطیر

آنان در قبال جان بیماران می‌فرمایند:

— مائیم مأمور نجات، یک لحظه غفلت جرم ماست

— دکتر فلان کو؟ غایب است

— کو عامل تزریق خون؟

— مسئول بیهوشی کجاست؟

— رفتم که حاضرشان کنم

— با این روال و این قبیل

— هر ناقصی در کار بود؟!

(... منظورشان این است که نقصی اگر در کار بود)

— شد بر طرف (بارک الله)

— جراح محبوب کشیک

— دکتر «ایرانی پور» ما
 — خونسرد و از خود مطمئن
 — مثل همیشه با خدا
 — مشغول کار خویش شد
 (... بالاخره:)

— هفت سحر در باز شد
 — دکتر به لبخند شعف
 — با مژده فتحی که داشت
 — آمد برون اعلام کرد:
 — علم و عمل پیروز شد
 — بیمارمان جست از خطر

(... هیپیپ هورا، هیپیپ هورا) بعد که حال بیمار به لطف خداوند و سعی و کوشش جناب آقای دکتر رفیع و سایر همکاران ارجمندشان روبه بهبودی می‌رود و از یک خطر حتمی نجات پیدا میکند هلهله و ولوله و بانگ شادی و سرور در میان حاضران و کسان بیمار در می‌گیرد:
 — در آن دم پرشور و گرم
 — گویی که از دیوار و در
 — هر ذره بگشوده دهن
 — فریاد میزد یکصدا

(... هیپیپ هورا، هیپیپ هورا)

— ای جاودان دکتر رفیع
 — ای جاودان دکتر رفیع

... این منظومه بعنوان قدردانی و تقدیس کلیه طبای با وجدان شهر تبریز حضور همه بالخاصه حضور دکتر گرانقدر عیسی دم جناب آقای دکتر رسول رفیع که پیدایش خود منظومه هم مرهون فداکاری و خداشناسی ایشان بوده تقدیم میشود.

تبریز خرداد ماه ۱۳۴۹

سید محمدحسین شهریار

بنده هم بسهم خودم از جناب آقای دکتر رفیع و سایر همکاران ارجمند ایشان و عموم اطباء و پزشکان انسان دوست تشکر میکنم و توفیق خدمت ادبی نیز برای جناب استاد شهریار عزیز خودمان هم آرزو میکنم، باشد که با خلق آثار اینچنینی بیش از پیش در بلند آوازه ساختن ادبیات کهنسال ما بخصوص ادبیات معاصر توفیق کامل حاصل نمایند (نمد مال)

(نقل از خواندنیهای شماره ۱۴ سال سی و یکم نهم آبان ۱۳۴۹ شمسی)

○ غمباد بود نه بچه

حدود یک ماه و نیم پیش مطلبی در کارگاه به نقل از روزنامه اطلاعات و رویتر بنظر تان رساندم درباره بچه‌ای که هیجده ماه در شکم مادرش مانده و حرف میزند و شش ماه دیگر (یعنی بعد از ۲۴ ماه) متولد میشود و بعد هم از قول عبید زاکانی اضافه کرده بودم (در آن جایگاه که او هست، چه جای حرف زدن است)

چند نفر از دوستان که مطلب را خوانده بودند مرا به باد انتقاد و ملامت گرفتند و سرزنش کردند که کار خدا را چه دیدی؟ تو که در اندونزی نبودی تو که طبیب و دکتر نیستی از کجا میدانی این مطلب دروغ است شاید درست باشد.

وقتی یک وزیر کابینه اندونزی و آقای رئیس جمهور این کشور شهادت بدهند که گوش‌شان را روی شکم مادر طفل سخنگو گذاشته و صدای حرفهای بچه پر حرفش را شنیده و فهمیده‌اند که چه میگوید و پزشکان اندونزی اعلامیه رسمی بدهند که این بچه در شکم مادرش حرف میزند تو چرا سعی داری نفی اش کنی؟

راستش کمی ته دلم خالی شد و با خودم گفتم از کجا معلوم که حق با این دو سه نفر و رئیس جمهور اندونزی و وزیرای کابینه اش نباشد؟ اما حقیقت امر از جاییکه نمیتوانم زیر بار حرف زور و محال و غیر ممکن بروم گفتم: بالاخره همانطور که اطباء و مادر طفل گفته‌اند این تخم حرام شش ماه دیگر بدنیا می‌آید، اگر آمد، لبها، و اگر نیامد حرف من درست است که در آن

جایگاه جای حرف زدن نیست، اما چنین چیزی امکان ندارد و من زیر بار نمیروم. هفته گذشته در گرامی روزنامه کیهان خواندم، پزشکان اندونزی، چند روز پس از آنکه نجوت زهرا (زن حامله) رهبران اندونزی از حمله «سوهارتو» رئیس جمهور و (آدام مالیک) وزیر خارجه آن کشور را فریب داد پرده از حقه بازی های این زن برداشتند و یکی از پزشکان با (تلنگری!) که روی شکم (نجوت زهرا) زد باد شکم این زن خالی شد. (منکه همان اول عرض کردم غمباد است، شما میگفتید نه؟) و بالاخره به عنوان یک شیاد و فریب کار، زنی را که میخواست در تاریخ عالم بشریت بچه بیست و چهار ماهه به دنیا بیاورد و بچه برای مادرش و مردم دنیا کرکری بخواند، به چهار سال زندان محکوم کردند.

آنوقت بمن میگویند چون وزیر خارجه و پزشکان و رئیس جمهوری اندونزی قبول کرده اند که بچه هیجده ماهه در شکم مادرش حرف میزند تو هم باید قبول کنی و گرنه شاهانی آدم منفی و بدبینی است، چون قبول نمیکند که بچه در شکم مادرش قادر به حرف زدن باشد، یا می گویند بیا قبول کن آنچه نوپردازان و جاودانه مردان و گیسوشلال ها و ریشوشلال ها می گویند و سرهم می کنند شعر است و گرنه می گوئیم و می نویسیم توباجگیری و منهم می گویم شعر که نیست هیچی، معرهم نیست (غمباد) است. هر کارم میکنید بکنید.

(خواندنیه - شماره ۱۵ - ۱۲ آبان ۴۹)

○ سید لال تهرانمصور

پارسال تابستان (۱۳۴۸ شمسی) یک شب تصادفاً برای دیدن برویچه‌های تهرانمصور به محل اداره مجله تهرانمصور واقع در خیابان ژاله نرسیده به چهارراه آب سردار رفتم. دیدم جنب وجوش دیگری غیر از جنب وجوش مربوط به امور تحریری و مجله برقرار است.

پرسیدم چه خبر است؟ گفتند سیدلالی به خانه آقای حسن شهرزاد (مسئول صفحه ادبی مجله تهرانمصور - دریچه) آمده و مهمان شهرزاد است و از عالم غیب خبر میدهد و آینده آدم را مثل آفتاب روشن و آشکار میگوید.

گفتم اگر لال است بالطبع (کر) هم هست (خدای نخواستہ قصدم اهانت به کسانی که نقص عضو دارند نیست اینها نشانی‌های آن بنده خدای پیشگوست) آنوقت چطور چنین آدم کرو لالی از غیب خبر میدهد و به فرض خبری هم از عالم غیب داشته باشد چطور میتواند منظورش را به طرف و مخاطب سر و زبان دارش حالی کند و بفهماند، حتما سواد دارد و مینویسد؟ گفتند ابداء، سواد هم ندارد پرسیدم آخر چطور چنین چیزی میشود همین آقای حسن شهرزاد گفت

— کار نشد ندارد؟

یکی از بچه‌های تهرانمصور که اسمش به خاطر نموده گفت: شاهانی بد نیست تو هم بیانی، حتما چیز تازه‌ای خواهی دید، علاقمند شدم که این سید لال غیبگو را از نزدیک به بینم. باتفاق شهرزاد و سجاد کریمیان و کشاورز و سه چهار نفر دیگر از اعضاء تحریریه تهرانمصور دستجمعی بمنزل آقای حسن شهرزاد رفتیم. غیبت‌اش نباشد این آقای شهرزاد بچه خوبی است اما طفلک مثل من ساده و خوش باور و زود باور است!

سیدی بود که خدا نگهدارش باشد خوش سیما، چهار شانه، گردن کلفت که با تبر نمیشد گردنش را زد و از خوف خدا شکمی بهم رسانده بود عین طبل، دستارچه سبزی هم بسر داشت سری به عنوان تعارف و منباب آشنائی برای هم جنباندیم و شهرزاد با ایما و اشاره یکی یکی ما را در حالیکه (لی لی) به (لای لای) آقا می‌گذاشت ما را به ایشان معرفی کرد و سید لال هم با لبخند (بدون اینکه حرفی بزند، آخر لال بود) یکی یکی ما را تحویل گرفت و دور اطاق نشستیم، ماشاءاله چه میوه تمیزی هم میخورد، تابستان بود و فصل میوه.

کمی که از میوه خوری آقا گذشت جناب شهرزاد رو کرد به آقا و اشاره به سجاد کریمیان (عکاس تهرانمصور) که داوطلب شده بود اولین آزمایش را آقا روی او بکند کرد و گفت: فال آقا رو بگیر من دیدم بحمدالله آقا کر نیست ولی بعد مثل اینکه شهرزاد متوجه شد بند را آب داده، شروع کرد با حرکت دادن سر و دست و ایما و اشاره با آقا به صحبت کردن.

حالا ما هم ساکت نشسته‌ایم تا آقا (سید لال) از عالم غیب برای سجاد کریمیان خبر بیاورد. آقا کمی بربر کریمیان را نگاه کرد و یکمرتبه در آن سکوت سنگین اتاق گفت: (بع بع بع) (ویژ ویژ ویژ) من بی اختیار خنده‌ام گرفت اما از ترس شهرزاد خنده‌ام را خوردم، سجاد با قیافه بی تفاوت رو به شهرزاد کرد و گفت:

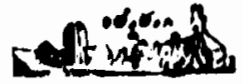
— آقا چه میفرمایند؟

گفت: آقا میفرمایند تو سه تازن داری و یک بچه! و دوتای دیگه هم خدا بعداً بهت میده سجاد لبی بر چید و از پشت عینک‌های ته استکانی‌اش گفت خب، بقیه‌اش؟ آقا باز دوباره فرمودند

— (بع بع بع) (ویژ ویژ ویژ)

سجاد پرسید ایندفعه چه میفرمایند؟

شهرزاد گفت - میفرمایند تو تا سه هفته دیگر یا سه ماه دیگر، یا سه سال دیگر (چون سه دفعه بع بع کرده بود) به سه کشور اروپائی سفر خواهی کرد



من با صدای بلند خندیدم بطوریکه سایه لبخندی هم روی لبهای آقا نشست و از شهرزاد پرسیدم، شهرزاد جان! این (بع بع بع) و (ویژ ویژ ویژ) دومی با (بع بع بع) و (ویژ ویژ ویژ) اولی چه فرقی داشت که (بع بع بع) اولی یعنی سجاد سه تا زن دارد و یک بچه و (بع، بع، بع) و (ویژ ویژ ویژ) دومی یعنی تا سه ماه یا سه سال دیگر سجاد به سه کشور اورپائی مسافرت میکند؟

سجاد به جای شهرزاد جواب داد و با خنده گفت: زبان آقا را جز آقای شهرزاد کس دیگری نمی فهمد.

من نفهمیدم آقای شهرزاد قبلاً کلاس مخصوص (بع بع بع) و (ویژ ویژ ویژ) دیده بوده یا ظرف این چند روز که سید لال مهمان ایشان بود شهرزاد در جوار آقا ریاضت کشیده و چله نشسته بود یا خبرهای دیگری پس پرده بود. که من خبر نداشتم.

بعد که از سجاد کریمیان راجع به سه زن داشتنش پرسیدم قسم خورد که، یک زن بیشتر ندارد و اضافه کرد با خاکشیر جفتی سی شاهی اداره کردن یک زن شق القمر است وای به اداره کردن سه زن.

بهر حال برای بقیه ما هم بهمین طریق (بع بع بع) و (ویژ ویژ ویژ) کردن، پیشگوئی هائی کرد و از عالم غیب خبرهائی آورد که به عون الله یکیش درست نبود.

بالاخره من دلم طاقت نیاورد، رفتم کنار دست آقا نشستم، خیاری پوست کندم و نصفش را خودم خوردم و نصف دیگرش را هم به آقا دادم و گفتم:

سید! سر جدت ما را دست نینداز، ما خودمان قاب قمارخانه ایم نمی توانی به ما کلک بزنی تو هم گوشات میشنود و هم زیانت کار میکند و این پیشگوئی هائی هم که میکنی عین شعرهای نوپردازان است که نه خودت میفهمی چه میگوئی نه ما و چند متلک هم به ناف آقا بستم و یکی دو جوک تمیز در گوشش تعریف کردم که آقا کلی خندید اما شهرزاد که میزبان آقا بود و ارادتی به ایشان میورزید از من رنجیده خاطر شد که به آقا اسائه ادب کرده ام.

موقع خدا حافظی که از در خانه بیرون میامدیم به شهرزاد گفتم:

— گول نخور شهرزاد این بنده خدا خیلی از من و تو سر و زبان دارتر است هم گوشش میشنود و هم زبانش کار میکند، فقط مواظب باش شب ها که می خوابی در منزل را قفل کنی، کار از محکم کاری عیب نمی کند.

این گذشت چند هفته بعد دیدم سیدلال سر از گرامی مجله تهرانمصور در آورده

که برای خلق خدا و خوانندگان مجله تهرانمصور پیش‌گوئی میکرد و به نامه‌های رسیده جواب میداد و فال میگرفت. نامه‌ای بود که از اطراف و اکناف و از تهران و شهرستانهای دور و نزدیک برای سیدلال میرسید و تیراژ تهرانمصور از آنچه بود دو سه برابر شد.

سه چهار ماهی یخ آقا در مجله تهرانمصور خوب گرفت و تیراژ مجله هم به دلخواه رسید و بعد هم سیدلال غیبش زد

چندی پیش بر حسب تصادف در خیابان فردوسی نزدیک روزنامه کیهان شهرزاد را دیدم و جویای سلامتی سیدلال شدم، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— همین یکی را کور خوانده بودم چون به حرف تو نکردم و شبها در خانه را قفل نکردم، اگر کرده بودم، دوقالیچه نازنین ترکمنی و دو دست کت و شلوار تازه از خیاطی گرفته‌ام، با سیدلال نمی‌رفت و بعد با افسوس کف دست‌اش را به پشت دست چپش کوبید و گفت: من سه ماه از این مرتیکه پذیرائی کردم چطور همچین چیزی می‌شه؟
خندیدم و گفتم: کار نشد نداره!

(خواندنیها - شماره ۱۸ - شنبه ۲۳ آبان ماه ۱۳۴۹)

○ شعری در رثاء ژنرال دوگل

اگر این جناب آقای اسماعیل شاهرودی متخلص به (آینده) شاعر نوپرداز و هنرمند جستجوگر، کار به دست ملت ایران و مردم فرانسه نداد و روابط دیرینه و دوستانه دو ملت و دو دولت فرانسه و ایران را که بر پایه‌های فرهنگی و اقتصادی و سیاسی و دوستی متقابل بنا شده بهم نزد و تیره نکرد شما هر چه دلتان می‌خواهد بمن بگوئید.

آن هفته آنقدر از دستش خندیدم که هنوز پوست دلم درد میکند. هفته گذشته شاهرودی در مجله فردوسی ارگان شعر و ادب امروز، شعری در رثاء ژنرال دوگل، بزرگ مرد تاریخ فرانسه بمناسبت درگذشت‌اش سروده بود که من یقین دارم بزودی (خدای نخواسته) روابط ما با فرانسه قطع خواهد شد.

حدود نیم صفحه از مجله را به چاپ این شعر یا (مرثیه) اختصاص داده بودند ولی طرز

چاپش طوری بود که انگار صفحه حروف، قبل از چاپ بهم ریخته شده باشد. نمیدانم خدای نخواستہ واقعاً شعر ایشان در چاپخانه بعد از حروفچینی بهم ریخته بود و به این صورت در آمده بود یا اینکه اصل شعر همانطور است که چیده شده و چاپ شده بود، بهر حال شعر به ملت ارجمند فرانسه تقدیم شده است:

... به ملت فرانسه

— گل گل، در گل

— در امتداد تاریخ

و قتیکه در

گل

— سبزینه زرد

گل گل

در گل

پرچم

— نشاند

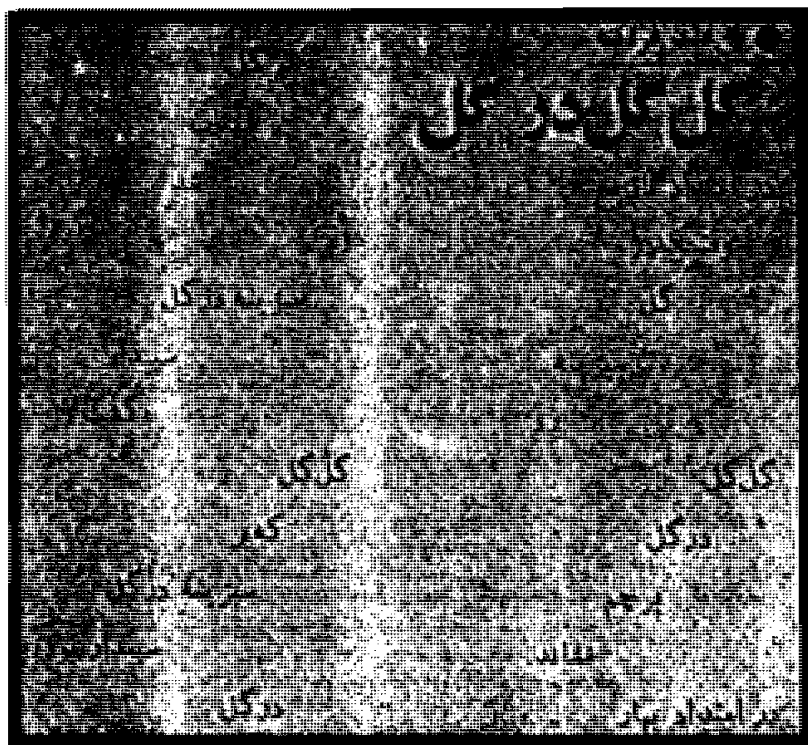
... که اگر بنده بخواهم همه شعر را بهمین صورت در کارگاه چاپ کنم یک یا دو صفحه خواندنیها را می‌گیرد، اجازه بفرمائید کنار هم بنویسم که جای کمتری را اشغال کند، فرقی که نمی‌کند و در معنی‌اش هم که تأثیری ندارد پس دیگر چرا یک صفحه را بیخودی سیاه کنم:

— گل گل، در گل، در امتداد تاریخ، و قتیکه در گل، سبزینه زرد، گل گل در گل، پرچم، نشاند، در امتداد بهار، سبزینه در گل، گلستانی داشت، سبزینه در گل، مهتابی خواست، گل گل، بر گل مهتاب، شد، و، بر سبزینه گل گل در گل، سپیدار گشت (خدا نکشد اسمعیل، اینها چیست که برای بنده خدا مرحوم دو گل سرهم کردی؟ اگر دو گل زنده بود و این شعر تو را می‌خواند و سکتہ میکرد که ملت فرانسه مرگ ناگهانی قهرمان کشورشان را به گردن تو می‌انداختند!)

— درباره او گل گل، گل گل با گل که بر سبزینه در گل، سپیدار بود، در گل، نسیم را آورد، و نسیم در گل بر بهار گرفت، پس، گل گل، در گل خورشید را خواند، و، سپیدار، گل گل، و سبزینه و در گل، زمستان است، ای مهتاب در گل، خون بر دست، بمان، - تهران ۱۳۴۹/۸/۲۰ (زیر شعرشان تاریخ هم می‌گذارند که فردا محققین سردرگم نشوند)

خوشات می آید اسمعیل خان بعد از قرن ها دوستی روابط ما را با فرانسه تیره کنی؟ خدا
تو را هم شفا بدهد، آینده گل گل جان!

(خوانندنها - شماره ۲۱ - سال سی و یکم - سوم آذر ماه ۱۳۴۹)



رجوع شود بکارگاه

مرثیه ای در رثای ژنرال دوگل رئیس جمهور فقید
فرانسه سروده ی اسماعیل شاهرودی که به ملت
فرانسه تقدیم شده است

○ قصیده کامل (نو) استاد شهریار

... مطلبی را که در شماره ۱۴ سال سی و یکم، نهم آبان ماه ۱۳۴۹ در مورد قصیده بلند (نو) جناب استاد محمد حسین شهریار شاعر نامی و غزل‌سرای گرامی معاصر نوشته بودم و قسمتی از ابیات آن را با توضیحاتی نقل کرده بودم ایجاد بگو مگوهای زیادی کرده است. عده‌ای از طرفداران استاد (که خود منهم یکی از آنها هستم) ضمن نامه و تلفن یاد آور شده‌اند که این اشعار سروده جناب آقای شهریار نبوده و حتماً دیگری که قصد شوخی و مزاح با ایشان را داشته سروده و بنام ایشان چاپ کرده است و تو (یعنی بنده بیگانه نمدمال) بدون اطلاع و تحقیق آن را در کارگاه نقل کردی، خدمت این دسته از خوانندگان عزیز عرض می‌کنم وقتی جزوه حاوی اشعار جناب استاد به (کارگاه) عز وصول بخشید خود منهم مشکوک شدم ولی چون نمونه خط استاد شهریار را قبلاً در نشریات مختلف دیده بودم که کلیشه کرده بودند، دیدم شعر سروده خود استاد و خط خود استاد شهریار است، معذک برای محکم‌کاری خدمت یکی از دوستان اهل فضل رسیدم و جزوه را نشان دادم، ایشان با خطی که جناب آقای شهریار پشت کتاب‌شان مرقوم فرموده بودند و به این دوست من مرحمت کرده بودند تطبیق دادند و تصدیق کردند که هم خط و هم امضاء متعلق به استاد شهریار است. عده‌ای دیگر ضمن نامه و تلفن ایراد گرفتند که یک اثر هنری وقتی در جای دیگری نقل می‌شود باید عین آن باشد نه اینکه فقط چند خط بعنوان نمونه و شاهد چاپ شود. که جواب اینگونه از دوستان را هم چنین عرض می‌کنم:

صفحات محدود کارگاه اجازه نمیدهد بنده، فرض بفرمائید یک قصیده دوست یا سیصد
بیتی شاعر گرانقدری را بطور کامل نقل کنم در نتیجه به نقل چند بیت بعنوان مستوره (بسنده)
میکنم.

عده‌ای دیگر از اهل فضل و کمال و شعر و ادب مصرأ خواستار شده‌اند که بهر کیفیتی
هست تمام قصیده را بطور کامل، در کارگاه نقل کنم تا آنها که علاقمند به جمع‌آوری آثار
شعرا و بزرگان علم و ادب این سرزمین‌اند برای خودشان در آرشیو شخصی‌شان نگهداری
کنند.

برای اینکه بطور جامع و کامل جواب هر سه دسته از خوانندگان عزیز را داده باشم و با
اینکه همانطور که در بالا عرض کردم صفحات کارگاه نمد مالی محدود است، اقدام به این کار
می‌کنم و عین قصیده‌ای را که استاد شهریار به سبک (نو) و شیوه و اوزان نیمائی، سروده‌اند
نقل می‌کنم تا رفع دلخوری از همه شده باشد، چه عیبی دارد که یک مرتبه هم جناب استاد
شهریار جور نمد مال را بکشند و نمد مالی این شماره را مرقوم بفرمایند، برای اینکه قصیده
ایشان هم دست کمی از نمد مالی‌های بنده ندارد، چون علاوه بر این باعث انبساط خاطر هم
خواهد شد اقدام به این کار می‌کنم. ضمناً این توضیح را هم بدهم مطالبی که داخل پرانتز آمده
توضیحات بنده است و به حساب جناب استاد شهریار نگذارید ولی با همه این احوال نقل این
اثر ادبی دلیل نمی‌شود که از ارادت بنده نسبت به استاد شهریار کاسته شود بلکه دلیل ارادت
قلبی بنده را به ایشان می‌رساند.

روی جلد جزوه چنین آمده است:

— یک طبیب فداکار

... در صفحه دوم مرقوم رفته است:

— تقدیم به پزشکان و وظیفه‌شناس و انساندوستی که آرامش و وجدان بیدار خویش را در
گرو آرامش و آسایش انسان‌های دردمند میدانند.

شعر از صفحه سوم چنین شروع میشود:

طبیب فداکار

— یک زن جوان و تازه رو

— از درد می‌پیچد به خود

— که چنگ و ناخن در لحاف گاهی به دندان پشت دست

— همچون گزیده مار و از دل درد می نالد ولی
 — آهسته تا خوابیدگان باری نیانگیزد ز خواب
 — در این اطاق، آنسوی تر
 — در رختخواب دیگری
 — طفل صغیرش در بغل، مرد رشیدی خفته است.
 — این شوهر آن خانم است
 (... بنده خیالم آنطرف بابای بانو خفته است)
 — آقای نیک اندیش ماست
 — بانو به جیفی سهمگین، زد سوت اعلام خطر
 — شوهر پرید از خواب خوش، وحشت زده
 — پروین چیه؟ پروین چیه؟
 (... موش آمده، موش آمده دست منه روش آمده)
 — مادر بزرگ از آن اطاق
 — با درد پای مزمن و افلیج مانندی که داشت
 — خود می کشد بر سینه و بر روی دست
 — آمد به بالین عروس، یک لحظه در وی خیره شد
 — آنگاه با هول و ولا
 — فرزندا! ایستادی که چه!
 (... یعنی که خانم والده، گفتند با داماد خود)
 — یا الله بدنبال طبیب
 (... یعنی بدو، یا الله برو، فوری طبیبی را خبر!)
 — اینک جوان دیوانه وار از در برون
 (... این قسمتش استاد جان! خیلی تلگرافی شده)
 — با کفش های راحتی، یک لاقبا
 — پای پیاده می دود
 — اما خیابان های شهر
 — خاموش و خلوت باصفا

- لطف چراغان بود و ماه
- بادی ملایم میوزید، بازی‌کنان با کاجها
- بر اطلسی‌ها میدمید، عطر لطیفی پخش بود
- گوئی که چشم اندازها کار کمال‌الملك بود
- (... حال آنکه چشم اندازها، بوده است کار شهردار)
- از سایه روشن هر طرف
- یک صفحه‌ی مینیاتوری
- (... گوئی که روشن سایه‌ها، کار حسین بهزاد بود)
- با صفحه گردانی باد، هر دم خیال‌انگیزتر
- چون کارگاه شعبده هر لحظه با رنگی دگر
- اما دل خوش قحط بود
- او شهر خود کی دیده بود؟
- (هیچ دخلین وار؟)
- با این همه لطف و جمال
- امشب طبیعت هم به او
- گو سوزمونی میدهد.
- (... این قسمتش را بی‌ریا، بنده نفهمیدم چرا، گو سوزمونی میدهد، تا بهر تان معنی کنم؟)
- آری طبیعت ناغلا
- با آدمی لج می‌کند
- (... گاهی دهانش را به ما می‌موقع هم کج میکند)
- تا دل به بر دیوانه است
- دلبر همه کبر، است و ناز
- (... سیر است داداش پیاز)
- ورتازنین آمد به مهر
- دل را بدو نبود نیاز
- (.. عرض نکردم؟)
- هم عشق و هم شبهای وصل

— مشکل به آدم میدهند

— آنهم که ناکشته چراغ

— خواند خروس بی محل

(... ریم دیم دیریم، دیم دیم دیریم)

* * * * *

— ناگاه شد دستش بلند

• (... یعنی که دست کی؟ بگو! آقای نیک اندیش ما)

— تا کسی کنارش ایستاد، با سرنشینانی که داشت

— تا حال او دریافتند

— هر کس به راهی رفت و ماند

— تا کسی بلامانع بجا

(... صد آفرین، صد مرحبا، بر مردم تبریز ما، هیپپ هورا، هیپپ هورا)

— او هولکی از ماجرا، یک جمله با راننده گفت

— راننده اش با روی خوش

— پهلوی دست خود نشاند

(... یعنی که دوراندیش را، آن عارف درویش را)

— ماشین به سرعت پیش راند

— تا بر کناری ایست کرد

(... یعنی که تا کسی ایستاد)

— با دست اشارت کرد و گفت:

— این منزل دکتر رفیع، جراح با وجدان شهر

— روی پلاک خانه دید

— بنگاشته: دکتر رفیع، با نام کوچکشان رسول.

(... واللّه قبول باللّه قبول، کشتی مرا با شعر پر خندان خود استاد جان!)

— دستش به شستی شد ولی

— انگشت یارائی نداشت، آخر خجالت می کشید

(... می خواست غربالی به رو، گیرد بصورت بعد از آن، با دکتر اندر نیمه شب گردد مقابل،

رو برو)

- تا دل به خود داد و فشرد
 - بار دوم در باز شد
 (... یعنی که قبلاً یک دفه، در بازگردیده کنون بار دوم در باز شد)
 - در چارچوب در بدید
 - سیمای یک مرد شریف
 - گوئی درون قاب در
 - تصویری از عیسی مسیح
 - و زهر دو سو دردیدگان
 - خوانا خمار خواب بود
 (... معلوم شد دکتر رفیع، دارد خمارآلود چشم)
 - دکتر سلام
 - جانم سلام
 - دکتر خجالت می کشم، این وقت شب مثل خروس بی محل، اما علاج من چه بود؟

- دیدم شریک زندگیم، از دست دارد میرود
 (... ای خاک عالم بر سرم)
 - چشم هست بیمار شما ؟
 - مثل فنر تا مانده و چسبیده دو دستی به دل
 - با جیغ و داد و ضعف و غش، می اشکباران میکنند.
 (... خدا نکشدت استاد شهریار)
 - مثل همیشه شام خود، خوردیم و خوابیدیم شب
 - یک دفعه من با جیغ او، برخاستم
 - دیدم به حال جان کنش
 - از درد می پیچد به خود
 - انگار کن مارش زده
 - خیس هرق

- با رنگ و روئی مثل گچ
- هولی ندارد جان من
- (... یعنی که آدکتر رفیع، دادند دلداری به او)
- درد است و درمان نیز هست
- الآن عیادت می‌کنم
- گوئی جوان باور نداشت
- (... مقصود استاد از جوان، آقای نیک اندیش ماست)
- دکتر چطور؟ این وقت شب؟
- البته جانم، یک طبیب
- وقف رفاه جامعه است
- ما وقت‌مان حتی به شب
- در اختیار مردم است
- پیش آمد است و اتفاق
- قبلاً نداده آگهی
- هر لحظه هر آن ممکن است
- این نصف شب هم شد، شده است
- (... بارک الله)
- دکتر به سرعت رفت تو
- (... بوده است او مردی زرنگ)
- باکیف دستی بازگشت
- تا کسی به راه افتاد باز
- دور سر مسکین جوان، آفاق چرخیدن گرفت.
- (... حالا نه چرخ و کی به چرخ)
- یک لحظه‌ی دیگر طبیب
- بالا سر بیمار خود بنشسته بود
- تشخیص خود بالقطع داد
- حمل است و بیرون از رحم

— غیر از عمل هم چاره نیست
— فوری عمل، فوری عمل
(... واویلا!)

— تا صبح اگر تأخیر شد
— قلبی نمی ماند بر اش
— دیگر عمل هم بیهوده است
— وانگه طبیب با شرف بر این بیان خود فزود
— اما برای هر کسی، جراحی این وقت شب
— در شهر ما مقدور نیست
— گوئی در آن دم ها سروش
— آهسته می خواندش بگوش
— این است چراغ آخرت، روشنگر شبهای گور

(... توضیح: این مصرع یا بیت روشنگر شبهای گور را جناب استاد شهریار، در متن داخل پرانتز گذاشته بودند و برای اینکه با توضیحات بنده اشتباه نشود، من از پرانتز بیرونش آوردم -
نمدمال)

— پس با تأمل باز گفتم
— غم نیست با هم میرویم، من نیز هستم با شما
— این بار بر دوش من است
— کاریست کز من ساخته است
— زین مژده اهل خانه را
— در سینه ها گوئی نفس
— کز فرط حیرت تاکنون
— در بند بود آزاد شد
(... خانه پر از فریاد شد، دل ها همه بس شاد شد، غم بود اگر غمباد شد)
— نوری به سیمای طبیب، چون هاله گوئی حلقه زد
— آری خدا خوشنود بود
— این لحظه آن طفل صغیر، گو همچنان در خواب بود

— یکدفعه در اثنای خواب، آهی کشید و ناله کرد

— شاید که طفل از روشنی، فردای خود در خواب دید

— فردای تلخ خود که او، معلوم نی تا چند وقت

— محروم خواهد بودن از آغوش مهر مادری.

— در خواب گوئی در بدر دنبال مادر می‌دوید

— مامان صدا می‌زد ولی، مامان نمی‌دادش جواب

(خوابیده بود آن لحظه او، اندر میان رختخواب)

— مادر بزرگ از پشت سر، تاج دعای خیر خود

— بر سر نهاد این دکتر صاحب‌دل آزاده را

— تاجی که دیوان قضا

— بنوشته بر پیشانیش

— خط امان جاودان

— بیمارسان پهلوی است^۱

— بی‌سر صدا و سوت و کور

— در بسته دربان‌ها به خواب

— دکتر به جیغ و داد و قال

— چون ساعت خوابیده آن را کوک کرد

(... ابوالله جناب استاد شهریار، دست مریزاد)

— گوئی به صور رستخیز، شور و نشورش در دمید

— با مشت دست و نوک پا، مستخدمین بیدار کرد

(... بسیار کار خوب کرد)

— اینک کشیکی‌ها همه، انترن‌ها و نرس‌ها، آماده و حاضر و یراق

۱. توضیح خارج از متن: چون بیمارستان در وزن شعر نمی‌گنجیده و اثر هنری خراب میشده اسناد بیمارستان را بیمارسان آورده‌اند که وزن شعر حفظ شود، عیبی ندارد، به گل روی جناب آقای دکتر رفیع می‌بخشیم.

- دکتر به جراح کشیک، تشخیص خود را نیز گفت
- تأکید لازم نیز کرد
- (... ضمناً در آن هول و ولا، چاقوی خود را نیز کرد)
- وانگه میان دوستان
- با داد و قال خود بلند
- زنگ خطر را می نواخت
- (... چه کردی فرزندی؟)
- همکارهای محترم!...
- جان عزیز مادری، در پرتگاه نیستی است.
- با کودکانی بی گناه، بیم یتیمی می رود
- مائیم مأمور نجات، یک لحظه غفلت جرم ماست
- دکتر فلان کو؟ غایب است!
- کو عامل تزریق خون؟
- (.. با دکتر تزریق خون، رفته پوکر بازی کند)
- رفتم که حاضرشان کنم
- با این روال و زین قبیل
- هر ناقصی (!؟) در کار بود
- این دکتر آزاده در آن نصف شب.
- ماشین کشیده زیر پا
- شخصاً دوید و جمله را، در نیمساعت رفع کرد
- (... دست خوش جناب استاد شهریار، واقعاً که بنامیزد...)
- اسباب جمع و جور شد
- در آن دقایق از مریض، جز یک رمق باقی نبود
- (... آدم چی بگه؟ دیگه حالی واس آدم میمونه؟ نه والله)
- آری فشارخون دگر آمد به روی پنج و نیم
- در چار بعد از نصف شب
- جراح محبوب کشیک

- دکتر، ایرانی پور ما
- نیروی ایمانش به دل
- با قوت قلبی که داد
- با بانوی بیمار و با وابستگان
- خونسرد و از خود مطمئن، مثل همیشه با خدا
- مشغول کار خویش شد
- تا هفت بعد از نصف شب
- (... منظور باشد هفت صبح)
- اسباب و ابزار عمل
- با آن صدای تق و تق
- در گوش جمعی مضطرب
- موسیقی محزون خود را می نواخت
- نوی اتاق انتظار
- جمعی نشسته بیقرار
- چشمی بدر، گوشی به زنگ

* * *

- دکتر تمام وقت را
- بالاسر بیمار بود

* * *

- هفت سحر در باز شد
- (... هفت سحر، یعنی همانا هفت صبح)
- دکتر به لبخند شفاف
- با مژده فتحی که داشت
- آمد برون اعلام کرد
- علم و عمل پیروز شد
- بیمارمان جست از خطر
- (... شکر خدا، شکر خدا)

— ناگاه با یک ولوله
— دست و دعای خستگان
— شکرانه و تقدیس را
— بر شد به عرش کبریا
— آویز مزگان اشک شوق

* * *

— در آن دم پرشور و گرم
— گوئی که از دیوار و در
— هر ذره بگشوده دهن
— فریاد می زد یکصدا
(... هیپپ هورا، هیپپ هورا)
— ای جاودان دکتر رفیع
— ای جاودان دکتر رفیع
(... هیپپ هورا، هیپپ هورا)

(... توضیح: همانطور که ملاحظه فرمودید و در متن چکامه آمده، جناب آقای دکتر ایرانی پور جراح محبوب کشیک شب بیمار را عمل کرده و سلامت شان را باز گردانده اند، جناب استاد شهریار ما هیپپ هورایش را برای آقای دکتر رسول رفیع می کشند)

* * *

این منظومه به عنوان قدردانی و تقدیس کَلِّه اطبای با وجدان شهر تبریز حضور همه بالخاصه دکتر گرانقدر عیسی دم جناب آقای دکتر رسول رفیع که پیدایش خود منظومه هم مرهون فداکاری و خداشناسی ایشان بوده تقدیم می شود.

تبریز - خرداد ماه ۱۳۴۹

سید محمد حسین شهریار

گراور شعاری

... ضمن اظهار پوزش از جناب آقای نیک اندیش و آرزوی سلامت و تندرستی برای خود و خانواده محترم شان و همچنین اظهار تشکر قلبی از جنابان آقایان دکتر رسول رفیع و دکتر

ایرانی پور همانطور که در بالا عرض کردم چون تا حدودی در مظان اتهام قرار گرفته بودم برای رفع هرگونه شک و شبهه اقدام به چاپ عین اثر کردم و امید دارد استاد شهریار عزیز نیز از بنده تکذّر خاطر پیدا نکنند و دلسرد نشوند و باز هم با خلق آثار هنری از این قبیل (کت) نوپردازان را از پشت ببندند و گوهرهای گرانبهائی از این دست برگنجینه ادب و هنر سرزمین ما بیفزایند و کارگاه نمدمالی مرا هم خالی از مواد اولیه نگذارند.

ارادتمند همگی - نمدمال

(خواننده‌ها - شماره ۲۲ سال سی و یکم - مورخه هفتم آذرماه ۱۳۴۹)

از استاد شهریار

يك طبيب فداكار



تقدیم :

به پزشکان وظیفه شناس انسان دوستی که آرامش
وجدان بیدار خویش را در گرو آرامش و آسایش
انسانهای دردمند میدانند.

یک طبیب فداکار

۱
 یک زن، جوان و تازه رو
 از درد می‌پچید بخود
 که چنت و ناخن در لاف - گاهی به زن آن پشت دست
 همچون گزیده مار و از دله رد می‌ناله و
 آهسته تا خوابه یگان بار سر نیا نگیزد در خواب
 در این لطف، آنسوی تر
 در خواب دیگر
 طهر صغیرش در بنر، مردش به رخت است
 این زهر کنی غم است
 آقای (یک لایق) است
 با نو به جنبی سگین، زردست عدم خط
 زهر پرید از خواب خوش، حشمت زده
 پروین چهیر! پروین چهیر!
 مادر بزرگ از آن لطف
 با درد پارسن من ایلعج مانده که دست
 خود می‌کشد بر سینه و بر دروست،

که باین عروسی، لب لحنه در روی خیره شد
 و آگاه با هرل دولا :
 فرزند ! ایستادی که چه ؟
 یاده به نبال طلیب

دشک جوان دیوانه وار راز در بر دون
 با گفتار راجحی - کین درجا
 با سر پیاده میزد
 دنا خیا با ناسر شهر :
 خاموش و صفت ، با صفا
 لطف چرخان بود و ما ،
 با در تلایم میوزیم ، بازی کنان با کاجا
 بر طلیبا میزد ، عذر لطیفی بخش بود
 گرد که چشم راز آ ، کار کمال لک بود
 رز سایه روشن هر طرف ،
 کین صفحه مینیا توری
 با صفحه گردان باد ، مردم خیال نگزیر

چون کارگاه شُعبده ، هر لحظه با رنگی دگر
 رتا دل خروشِ قحط بود
 او شهر خود که دیده بود
 با رستینه لطف و جمال ؟
 است طبیعت ام به رو
 گو (سوز موز) میده
 اگر طبیعت ، ناقلا
 با آدمی تلج میکند
 تا دل ببر ، دیورنه است
 دلبر همه کبر است و ناز
 و ناز نمین کده بهر
 دل را به و نبودن باز
 ام عشق و ام شهاب و صر
 سُکُنه به آدم میده
 آن ام که ناکشته چرخ
 خورده غزل بزمین
 ناگاه دستش شد بُند .

تا کسی کن رن سپید ، بفرستید که دست
 تا حال دو در یافتند ،
 هر کس برای رفت و ماند
 تا کسی بلا مانع بجا
 دو هر یکی از ما جبراً ، کین خود بار نه گفت
 رانده اش با روی خوش
 پهلوی دست خود نشاند
 ماینی بفرست پی رانده
 تا بزرگ ری دیت کرد
 با دست اشارت کرد گفت :
 این منزل دگر رفیع ، جراح با و صافی شد
 روی چاک خانه دید
 بنگاشته : دگر رفیع ، بارم کو چکان ، رسول
 دستش به نشتی شد دل
 گیمت یارانه نه دست ، آفرینات بکنید
 تا دل بخود داد و فرود
 بار دوم در باز شد

در چارچوب در . . . بدید
 بسیار کینه مرد شریف
 گوئی درون قاب در
 تقدیر سر ز عیب امح
 دزد هر دو کس در دیوان
 خورن فخر خواب بود
 دکتر سلام

- جانم سلام
 دکتر فحالت میکنم - این وقت ب
 شرفروک بسم - تا علاج کن چه بود
 دیدم شریک زندگیم ، از دست ولرد میرود
 - چش است بیمار نما ؟

مترقرا نمانده و چسبیده دو دست بر دل
 با جین و ولرد و صنف و شش ، ای بگباران بکند
 مترامینه شام خود ، خوردم و خوابیدم شب
 بکه فده من با جین دو ، بر فاسم
 دیدم بحال جان کنش

از درد می‌سجده بخود
 دلگشای کن مارش زده
 خیس عرق
 بارگشت درویش سترگ
 - هرگز نذر درد جان کن
 در دشت و درمان نیز است
 آمدن حیات میکنیم
 گوزن جوان باور نیست
 دگر چهره؟ این وقت شب!
 - لبسته جانم کین طیب
 وقف رفاه جامعه است
 ، و قمان حتی به شب
 در خنجر مردم است
 پیش آمدت و آفاق
 قبا نذرده آگهی
 در لحظه، هر آن مکننت
 این نصف شب هم شد بشو است

دگر بعت رفت تو
 با کیف دست باز گشت
 تا کسی براه افتاد باز
 دور سرسکین جوان ، آفاق چرخیدن گرفت
 بابت لخطه دیگر طبیب ،
 باید سر سبب رخود ، بنشسته بود
 تشنص خود با لقطع دلداد
 با لحن قاطع نیز گفت :
 (صد است و بیرون از هم)
 غیر از عمر ام چاره نیست
 فوری عمر ، فوری عمر
 تا صبح اگر تاخیر شد
 قلبی نمیرماند بر این
 دیگر عمر ام بیهوده است
 و آنکه طبیب بهر ف ، بر این بیان خود فرود
 را برای کسی ، بمرامی این وقت شب
 در شهر ، مقدمه و نیست

گوئی در آن دها سروئی
 آهسته میخیزد ز کف بگوئی :
 « اینست چراغ آفت - روشنی شب را گور »
 پس با تا تر باز گفت :
 غم نیست ، با هم میرویم - من نیز هستم با شما
 دین بار بر دو کس من است
 کار نیست که من سخته است
 زین مرده در خانه را
 در سینه ها گوی نفیس ،
 که فرو جیت تا کنون - در بند بود ، آزاد شد
 نور بر به سیاه طیب ، چون که گوی حلقه زد
 در سر خدا خوشنود بود .
 این لحظه کنی طفر صغیر - که همچنان در خواب بود
 بیکه فقه در دنیا خواب - آهی کینه و ناله کرد
 شاید که طفر از روشنی - فردای خود در خواب دید
 فردای تمنح خود که رو - معلوم نه ، آنچه وقت
 محروم خواهد بودن از آغوش مهرادری

در خواب گریه در بر در - و بنال مادر سید وید
 مامان صد امیزد و لے - مامان نمیداردش جواب

دکتر مصمم، بدو رفت^x - و بنال حرف خود گرفت :
 جاسر تا تر هیچ میت
 رزما نقلا و علم - جاسر دیگر با خداست
 گفت و به رفت رانفت
 رفت سرش صاحب رفیق ، بیمار بر روی دودست
 باین لکانه خورد و رفت .

مادر بزرگ، از رفت سر ، تاج و عای خیر خود ،
 بر سر نهاد این دکتر صاحب ل کزاده را
 تاجی که دیوان قصه ،
 بنده شته بر پش نیش - خطا زمانه جاودان

بیمارسان مهدی است
 به سر صد اوست و کور

در بسته ، در بانها بجناب
 دکتر به جیح و داد و قال ،
 چو قیامت خوابیده آزارا کون کرد
 گوئی به صدور استخبر - نثر و نثرش در دیده
 بشت دست و نوک پا - مستخدمین بیدار کرد
 اینست کشیکها همه ، در نثرها و نثرها
 آمده و حاضر براق
 دکتر به جراح کشیک - تشخیص خود را نیز گفت - تا کیه دوزم نر کرد
 وانگه میان دوستان ،
 با داد و قال خود بلند ،
 زنگ خطر را میزند خفت :
 همکارهای محترم ،
 جان عزیز مادری - در پرده ننگه نیستی است
 با کودمان بیگناه - بیم مستیمی میرود
 ماییم مادر بجات - کن لحظه غفلت جرم است
 دکتر فدن کو ، غایب است ؟
 که عامر تزدین خون ؟

منزل بیدوشی کجاست ؟
 رفتم که غرضت آن کنم
 با دین روال و زین قبیل
 هر ناقصی در کار برد
 دین دگر آرزاده در آن نصف شب
 هاشم کشیده زیر پا
 شخصاً دود و جهل را - دین عت رفع کرد
 اسباب جمع و جور شد
 در آن دقایق از مریض - جز بکمر می باده نبود
 آری ف ر خون دگر - کد بر سر پنج و نیم
 در چهار بعد از نصف شب
 قراح مجرب کشیک - نوکتر (ارانه پور) ما
 نیروی دیانش بدل
 با قوت قلبی که دارد
 با بانوی بهیار و با وابسته گان
 خورشید و از خود طلسمان - شد همیشه با خدا
 منزل کار خویش شد

بافت بد از نصف شب .

اسباب و ابرار عمر ،

با کن صدای تن و تن

در گونی جسمی مضطرب ،

موسیقی محزون خود را میسوزخت .

توی دلق نظار ،

جسمی نشسته بهیچ در ،

چشمی بدر ، گونی بزرگ

دستی بروی بند دل ، دستی بدمان خدا

×

دگر تمام وقت را - با هر بیمار بود

بافت سحر ، در باز شد

دگر به لحنه شغف

با مرده فتنی که داشت

که بروی ، اعلام کرد :

علم و علم پرور شد

بیماران جنت از خطر

ناگاه باکیت و لوله
دست و دُعا چو شمعانی
شکرانه و تقدیس را
بر شد برش کبریا - آویند فرغان گشت نون

x
در آن دم پُر شور و گرم
گویی که از دیوار و در ،
هر ذره بگشوده دامن ،
فریاد میزد بکصد ا :
اگرچو دوان دگر رفیع !
در چو دوان دگر رفیع !

این منظومه بعنوان قد و دانه و تقدیس کلمه طبای با وجدان شهر تبریز خنودیم
با این صده حضور دگر گرافه عیسی دم جاب آبی دگر رسول - رفیع
که پیدایش خود منظومه هم مردمان فدائاری و خدا شناسی ثانی بوده تعبیر می‌شود
تبریز - فروردین ماه ۱۳۴۹ سید محمد علی - شیرازی
مکمل و دشواری

○ سوراخ باد کجاست؟

... با اینکه قصد داشتم در این شماره کاری به کار شعرای محترم نوپرداز و هنرمندان جستجوگر نداشته باشم و بگذارم وسطاش کمی باد بخورد خودشان نمی‌گذارند، چون یک شعر (لیریکی) از یکی از شعرای محترم معاصر در صفحه (دریچه = خاص هنر و ادب امروز) در گرامی مجله تهرانمصور دیدم که دریغم آمد شما را بی‌نصیب بگذارم، نام این شعر لیریکی پرسش است:

— برگی از من پرسید

— جهت باد

— کجاست؟

— من بدنبال کلامم بودم

... اما من فکر می‌کنم که در این شعر یک غلط فاحش چاپی رخ داده که اگر در چاپهای بعدی اصلاح بشود کمک شایانی به پیشرفت ادبیات معاصر می‌کند و آن اینکه شعر حتماً اینطور بوده:

— برگی از من پرسید

— سوراخ باد

— کجاست؟

که در حروفچینی غلط چیده شده و جهت باد شده است.

(خواندنیه - شماره ۲۴ - چهاردهم آذرماه ۱۳۴۹)

○ گرگهای گرسنه و مقامات مسئول

می‌گویند چوپانی (گله) را به پسرش سپرد تا به صحرا برود و سفارش کرد اگر خواستی به خوابی گله را به حضرت ابوالفضل (ع) بسپار و بعد بخواب.
پسر گله را به صحرا برد، خوابش گرفت به یاد وصیت پدرش افتاد، با خودش گفت چرا گله را به خدا نسپارم که مطمئن تر است.

به امید خدا گله را در صحرا رها کرد و خوابید، در این فاصله گرگ به گله زد و چند رأس گوسفند را درید و برد، غروب پسرک گریه کنان با گله گرگ زده به خانه آمد. پدرش با عصبانیت گفت: مگر من سفارش نکردم اگر خواستی بخوابی گله را به حضرت ابوالفضل (ع) بسپار و بخواب!

پسر جواب داد من گله را به خدا سپردم و خوابیدم که خیالم راحت تر باشد.
پدر دو بامبی توی سر پسرش زد و گفت بیشعور! اگر گله را به حضرت ابوالفضل (ع) سپرده بودی حالا من می‌توانستم به خدا شکایت کنم اما وقتی تو گله را به خودش سپردی و گرگ به گله زده من به کی شکایت کنم؟

در گرمی روزنامه کیهان چند شب پیش مطلبی خواندم به این مضمون:
 - خانه رؤسای ادارات کلیر (در استان آذربایجان) مورد حمله گرگهای گرسنه قرار گرفت. گرگها بر اثر سرما و ریزش برف از ارتفاعات به شهر هجوم آوردند و سگهای نگهبان که مقابل خانه عده‌ای از رؤسای ادارات به پاسداری مشغول بودند با گرگها به جدال پرداختند ولی گرگهای گرسنه دو سگ را طعمه خود ساختند.

گرگهای گرسنه همچنین وارد محوطه درمانگاه سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی شدند و یک سگ دیگر را نیز که مقابل در محوطه بود دریدند و سپس سر به بیابان گذاشتند (خبر از اینجا شیرین می‌شود) بدنبال حمله گرگها به خانه‌های سازمانی که به رؤسای ادارات کلیر تعلق دارد و ساکنین این محله و محلات دیگر که کنار شهر قرار دارند شب‌ها از ترس گرگها از خانه بیرون نمی‌آیند و تقاضا دارند مقامات مسئول ترتیبی بدهند که از هجوم گرگهای گرسنه به شهر جلوگیری شود.

کلیر آذربایجان - خبرنگار کیهان

... دقت کردید لطف قضیه کجاست؟ رؤسای ادارات کلیر (مثل رئیس شهربانی، رئیس مالیه، رئیس ژاندارمری، فرمانده پادگان و اهالی کلیر و غیره و غیره) از دست گرگها به مقامات مسئول متوسل شده‌اند تا ترتیبی بدهند که گرگ نخوردشان! و من نفهمیدم در این میان مقامات مسئول کیستند و کجائی‌اند و چکاره‌اند؟

مقامات مسئول مگر غیر از همین رؤسای ادارات‌اند که سرنوشت ما بدست‌شان سپرده شده؟ حالا که خودشان را دارد گرگ می‌خورد و از ترس گرگها شبها از خانه بیرون نمی‌آیند متوسل به مقامات مسئول شده‌اند، یعنی خودشان متوسل بخودشان شده‌اند.

اهالی محترم کلیر! شما مگر غیر از رؤسای محترم ادارات و مسئولان شهرتان مقام مسئول دیگری هم می‌شناسید؟ وقتی آن بنده خدای چوپان به پسرش سفارش می‌کند که گله را به حضرت عباس (ع) بسپار که اگر گرگ به گله زد بتوانم شکایت‌اش را نزد خدا ببرم برای چنین روزی بود، اما حالا که گرگ اصل مقامات مسئول را دارد می‌خورد، از دست من و امثال شما چه کاری برمی‌آید؟

جائی که عقاب پر بریزد

از پشه لاغری چه خیزد

(خواندنیا - شماره ۳۲ - سال سی و یکم شنبه ۱۲ دی ماه ۱۳۴۹)

○ زدشمن می گریزم دوست می آید به جنگ من

گفت:

نمی دانم چه بر سر دارد این بخت دو رنگ من

زدشمن می گریزم دوست می آید به جنگ من

سالهاست که به جناب استاد دکتر سید محمد حسین شهریار شاعر و غزلسرای نامی ایران ارادت داشتم و دارم و عشق می ورزیدم و می ورزم و در عنفوان شباب و جوانی (که حالا هم خیلی پیر نشده ام) با اشعار عاشقانه و تغزلی شان زندگی می کردم و سروده هایشان را چون نقل و نبات مضمضه و بمناسبت هائی زیر لب زمزمه می کردم:

برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم

حیف از این عمر که در پای تو من سرکردم

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران

ساده دل من که قسم های تو باور کردم

یا:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی

نازنین این زودتر می‌خواستی حالا چرا؟

نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم

دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست

من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟

... و دلم خوش بود که داریم و نداریم استاد شهریار عزیزی داریم که گرچه دست ما از دامن وصل و دیدارشان کوتاه است اما غایبانه خدمت‌شان ارادت داریم و باشد که همین ارادت غایبانه و دور، ما را به سر منزل مقصود رهنمون باشد.

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌نوشیم

بعدِ منزل نبود در سفر روحانی

... زد و چندی قبل جزوه حاوی چکامه بلندبالای‌شان تحت عنوان (طیب فداکار) بدست بنده نمدمال رسید که حدود دو سه ماه قبل عین آن را در کارگاه نقل و کلیشه کردم و به‌نظر کیمیا اثر شما رسانیدم و آن چکامه را استاد به تبعیت از شعرای نوپرداز و گیسوشلال‌ها و پری شاهدخت‌ها و ماهدخت‌ها و ریشوشلال‌ها سروده بودند که مبادا فردا به قلم و زبان شعرای نوپرداز و متعهد و مشغول زمان (مثل من) متهم به باجگیری بشوند و بگویند استاد شهریار فناتیک و سنت‌گرا و امل است و شعر نو نمی‌تواند بگوید و موشی در دیگ نوپردازان انداخته بودند که یعنی (حاجی انا لشریک).

وقتی آن جزوه بدست من رسید (که نمی‌دانم کدام شیر پاک‌خورده‌ای این الم‌شنگه را برای انداخت) بنده از همه جایی خبر هم برای ضبط در تاریخ و استفاده و استفاضه هموطنان عزیز شعر دوست و هنرمند پرور، عین آن را در دو شماره کارگاه (با مضافاتی) نقل کردم و با خود، گفتم حداقل خدمتی که از دست من ناتوان نسبت به ادبیات معاصر ساخته است این است که از طریق ترویج و اشاعه آثار هنری هنرمندان و شاعران این دیار و سرزمینم، دینم را به ادیبان معاصر و گذشته، ادا کنم، دیگر نمی‌دانستم دستم نمک ندارد و باید در قبال این خدمت فرهنگی و هنری (هجو) هم بشوم و بدویراه از شاعران کهن‌پرداز هم که به‌خاطر امثال جناب

شهریارها، بقدر هفت پشتم فحش و ناسزا از نوپردازان خورده‌ام و تهمت و افترا شنیده‌ام بشنوم. اینجا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم.

روز یکشنبه بیست و هفتم دی ماه جاری (۱۳۴۹- شمسی) دوست محترم و گرامی جناب آقای محمد کلانتری متخلص به (پیروز) شاعر و نویسنده و همکار صمیمی گرامی مجله امید ایران تلفن کرد که:

— شاهانی! گفتم بله! گفت: جناب استاد شهریار جواب مطلبی را که تو درباره قصیده طیب فداکار در (کارگاه) نوشته بودی داده‌اند.

از یک طرف خوشحال شدم که جناب استاد دکتر سید محمدحسین شهریار شاعر گرامی مرا قابل دانسته و با خطی یا خطوطی جواب مرا داده‌اند و مزد خدمت ادبی مرا مرحمت کرده و بی‌اجر و مزدم نگذاشته‌اند و از طرفی مگدر شدم که چرا جناب استاد بوسیله، واسطه مرا مورد لطف و عنایت خودشان قرار داده‌اند و چرا باید جواب محبت‌آمیز استاد در پاسخ بنده، بوسیله دوست دیگری که جناب آقای محمد کلانتری (پیروز) باشند به بنده ابلاغ شود

از آقای کلانتری (پیروز) پرسیدم متن جوابیه استاد به نثر است یا به شعر؟ گفت: به شعر

خدمت‌شان عرض کردم چرا استاد شهریار جواب محبت‌آمیزشان را بوسیله شما و آدرس مجله امید ایران فرستاده‌اند؟ مگر خودم آدرس نداشتم یا صغیر بودم؟

آقای کلانتری فرمودند، جواب را برای من مستقیماً فرستاده‌اند، بلکه امروز آقائی که خودشان را معرفی نمودند آمدند به مجله امید ایران^۱ و سراغ مرا (یعنی آقای کلانتری را) گرفتند، بعد از آنکه خودم را معرفی کردم پرسیدند شما آقای خسرو شاهانی را می‌شناسید؟ حقیقت امر ترسیدم بگویم بله، گفتم نه!... چکارشان دارید؟

آن آقا گفت: جناب آقای استاد سید محمد حسین شهریار غزل‌سرای نامی و شاعر ایران شعری در پاسخ مطلب ایشان (که بنده نمد مال باشم) سروده‌اند می‌خواستم در مجله چاپ کنید. گفتم: مرحمت بفرمائید (یعنی آقای کلانتری پیروز گفتند) بدهید تا چاپ کنیم. حامل شعر گفت نخیر نمیشود شما فقط میتوانید از روی آن رونوشتی تهیه کنید، من (یعنی آقای کلانتری) گفتم لطف قضیه در این است که شعر جناب استاد شهریار با خط خوشی که دارند هیناً کلیشه و چاپ شود به هر تقدیر آقای محترمی که حامل دستخط جناب استاد شهریار

۱. مجله امید ایران به مدیریت و صاحب امتیازی آقای علی اکبر صلی‌پور منتشر می‌شد.

بودند زیر بار نرفتند که این سند تاریخی و گرانقیمت را به سادگی و بدون تضمین در اختیار بنده (یعنی آقای کلانتری) بگذارند. و من به ایشان قول دادم که ظرف یکساعت کلیشه‌ای از دستخط جناب استاد تهیه می‌کنم و اصل شعر را خدمت‌شان تقدیم می‌کنم، با این شرط موافقت کردند و شعر را به صورت امانت در اختیار من گذاشتند و من دستخط جناب استاد را دادم به گراورسازی و کلیشه‌ای از آن تهیه کردم و اصل شعر را به حامل برگرداندم.

من (شاهانی) به آقای کلانتری گفتم کلانتری جان اگر ممکن است رونوشتی از آن برایم بیاور تا زیب‌گارگاه کنم و آورد.

این شعری است که جناب استاد دکتر سید محمد حسین شهریار خطاب به بنده در قبال خدمتی که من برای‌شان انجام دادم سروده‌اند خداوند از بزرگواری و آقائی و دکتری و استادی زوال‌شان نیاورد:

لگدمالی

ناقدی شعر مرا خرده گرفت
گو تو هم دق دلی خالی کن
اگر ت حربه پولادی نیست
باز هم حمله پوشالی کن
سخن سخته اگر سخره شود
پس بگورندی و، رمالی کن
سکه ناسره را نقادی است
سره نقدینه نقالی کن
یا مشو حامل عیب دگران
یا برو بیهده (حمالی) کن
قلمم با همه‌ی بیحالی
گفت نوکیش! ^۱ زن و حالی کن

۱. نوکیش زن: گویا اصطلاحی است در لهجه آذری، یعنی (نوک) اش بزَن و به او حالی کن. یعنی قلم استاد شهریار قلم جَوَال (رجوع شود به دیوان سرود مهر جناب استاد دکتر سناتور رضازاده شفق) نوکی یا نوکی یا نُکی به بنده بزَنند و مرا حالی کند در ضرب المثل‌های فارسی هم هست: مرغی که انجیر می‌خورده نوکش کجه! یعنی (نوک) اش بزَن (خدانکشدت استاد شهریار).

این همان بحر طویل است عمو^۲

پس به این چشم تو کحالی^۳ کن

ول کن این ذوق نگدمالی را

به تو گفتند نمدمالی کن

... در جواب خرده گیری (نمدمال خواندنیها) از منظومه بحر طویل بنده و «یک طیب فداکار» دیشب قطعه^۴ را ساختم! «ددم یاندی!» امروز که فیض زیارت دوست شاعرم جناب آقای سید اسمعیل رستم کلائی متخلص به (شاداب) در بنده منزل دست داد حسب الامر ایشان بیادگار نوشته و حضورشان تقدیم داشتم
تبریز ۱۵ دی ۴۹ سید محمد حسین شهریار.

... بین جناب استاد دکتر محمد حسین شهریار، سرور ارجمند و گرامی ام، آدمی هستم که به این حرفها از میدان در نمی روم و ارادتم هم نسبت به شما و سایر خدمتگزاران شعر و ادب و زبان فارسی به این چیزها کم نمیشود ولی اخوی:
گر تو را نیست میل (نوکیشی!)
گرد ویرانه ها چه میگردی؟

اگر دوست نداری من سربسرت بگذارم، اگر دلت نمی خواهد لای نمدم پیچیده شوی چه اصراری داری که یک مسئله کهنه شده را از نو زنده کنی؟ پس استاد جان قبول کن که کرم از خود درخت است و تنات میخارد، منم که سرم برای این کارها درد میکند چون در برابر دفاع از شما و امثال شما و هنر شما آنقدر فحش و ناسزا و بد و بیراه از نوپردازان خورده و شنیده ام که عنوانهایی از قبیل (رمالی و حمالی) در برابرش حکم نقل و نبات را دارد، این هم بالای همه آنها. اما ناگزیرم در دو مورد در مقام پاسخگوئی برآیم. اول آنکه چکامه یا قصیده (نو) یک طیب فداکار خود را بحر طویل خوانده اید که بایستی عرض کنم اگر منظورتان (بحر طویل نیمائی) است، بنده حرفی ندارم ولی اگر مقصود بحر طویل همان بحر طویل خودمان است که تقریباً از صنایع و بدایع شعری محسوب میشود، یک نمونه بحر طویل از جناب آقای ابوالقاسم حالت که حتماً معروف حضورتان هستند از گرامی روزنامه فکاهی توفیق برایتان شاهد میآورم تا حداقل معنی بحر طویل را بدانید چیست و چگونه باید ساخت؟

۲. در مورد بحر طویل بعداً صحبت میکنیم.

۳. نا شاعری را ول نکنی استاد نمدمالی را ول نمی کنم.

نقل از گرامی هفته نامه فکاهی توفیق مورخه بیست و هشتم اسفند ماه ۱۳۳۶ -
هدم میرزا: ابوالقاسم حالت.

— مرده ایدل که دگر باره بهار آمده از نوشده سرما شکن و لاله شده خیمه زن و خیمه زده در چمن و کرده به گلشن وطن و خوش شده دشت و دمن و پر شده از نسترن و سنبل و ناز و سمن و رازقی و یاسمن و خار شده ریشه کن و غنچه گشوده دهن و گشته گهی خنده زن و نو شده عهد کهن و رفته زمان مَحَن و آمده جان در بدن و خوش بُود احوال من و خاطر هر مرد و زن و جمله کنند انجمن و هست زشادی سخن و بحث نمایند سر اینکه چه بهتر گذرانند به عیش و طرب این عید نو و سال نو و سال نکو را.
(بحر طویل را ملاحظه فرمودید استاد جان؟ یاد بگیر!)

— اندر این عید هوا خوب و فرحزاشده، گیتی چه مصفا شده، گلشن چه دلا را شده، بستان طرب افزا شده، پر سنبل و مینا شده، چون جامهٔ دیبا شده، چون صورت زیبا شده، زیبا و فریبا شده، بس نقش که پیدا شده، اعجاز مسیحا شده، صد عقده زدل واشده، دلها همه شیدا شده، روز طرب ما شده، وقت می و مینا شده، هنگام تماشا شده، دورِ ننه زهرا شده، تا اینکه شوی شاد و سرافرازو کنی حیرت ازین راز و کز آن لب کند اعجاز و دمد جان به تنت چونکه بیوسی لب او را.

(به این میگویند بحر طویل به شعر طیب فداکار سرکار میگویند شعر نو)

— مقدم عید بساط همه آراست، زاندوه و مَحَن کاست، بسی جشن که برپاست، در آن تانگو و رومباست، سپس نوبت سامباست، که هر قدر دلت خواست، برقصی زچپ و راست، بساطی طرب افزاست، که بهر تو مهیاست، بهر سو گزاعلاست (خفه‌ام کردی حالت جان با این بحر طویلات، نفسم برید)، بسی جوز و منقاست، بسی نقل مهیاست، که شیرین و گواراست، به شیرینی حلواست، بر آن جان تو شیداست، زرخسار تو پیداست... الخ...

... حال که جناب استاد شهریار متوجه شدید بحر طویل چیست؟ برویم بر سر مطلب دوم و شعر شما که با قافیه‌ای سخت و محدود خطاب به نمدمال سروده بودید و بنده کمترین را شرمنده الطاف و ذوق سرشار خویش فرموده بودید.

چون پاسخ ندادن به نامه‌های رسیده به کارگاه، خصوصاً نامه‌هایی که خطاب به خود مز باشد نوعی بی ادبی از ناحیه خودم و بی احترامی نسبت به نویسنده نامه میدانم در نهایت عجز و

انکسار و ناتوانی (صرفاً بخاطر رعایت ادب و نزاکت و اتیکت اجتماعی) در مقام پاسخگویی
بر می‌آیم، امید است که به بزرگواری خودتان مرا ببخشید و به دیده اغماض بنگرید:
شهریارا سخن لغو مگو
ترک این لهجه الواطی کن
دوره شعر تو بگذشته (عمو)
شعر راول کن و خراطی کن
نخورد شعر به درد فاطی
فکر تنبان تن فاطی کن
بهرتر از شعر تو خط تو بُود
کمتر این ذوق و هنر قاطی کن
با چنین خط دم پستخانه نشین
بشنو از بنده و خطاطی کن!

... در جواب شعر ادیبانه جناب استاد دکتر سید محمدحسین شهریار شاعر و غزلسرای
نامی معاصر ایران همین الآن قطعه بالا را سرودم و بحضور جناب استاد تقدیم میدارم باشد که
مایه فخر و مباهات اسلاف و اخلافشان باشد.

تهران بیست و نهم دی ماه ۴۹ خمر و شاهانی (نمدمال)

... با همه ایر. تفصیل و بگو مگوها جناب استاد فکر نکنید ذره‌ای از ارادات بنده نسبت به
شما کم شده یا کم خواهد شد: چیزی فرمودی چیزی عرض کردم، این به آن در.

(خواندنیها - شماره ۳۸ سال سی و یکم دوم بهمن ماه ۱۳۴۹)

۱. ... اکنون که این مطالب را با بازنویسی و برای کتاب آماده می‌کنم قریب شش سال است که استاد سید
محمدحسین شهریار، در میان ما نیست و رخت از دنیای فانی به سرای باقی کشیده، روانش شاد و یاد و نامش
گرامی و جاوید باد.

○ آدم لال حرف نمیزند مرا بکشید!

در گرامی مجله تهرانمصور، سَم اسفندماه ۱۳۴۹ نامه‌ای به خط دوست محترم و شاعر گرامی نوپرداز جناب آقای محمد زُهری که فعلاً مقیم لندن میباشند دیدم، خطاب بدوست محترم دیگر جناب آقای حسن شهرزاد مسئول صفحات هنری و شعر و ادب این گرامی مجله. (یعنی دریچه)

در این نامه دو جمله به چشم خورد که باعث شد از راه دور عرض ارادتی خدمت جناب آقای زهری بکنم. گو اینکه جواب نامه را باید جناب شهرزاد بدهند که یقیناً تا بحال داده‌اند یا خواهند داد، ولی دو توضیح هم لازم است بنده بدهم چون ممکن است آقای شهرزاد فراموش کنند.

مطلب اول اینکه جناب آقای زهری از لندن خطاب به شهرزاد نوشته بودند.

— راستی در یک شماره خواندنیها خواندم شاهانی سربسرت گذاشته بود.

... به بین جناب زهری، اولاً در یک شماره بنده سربسر آقای شهرزاد نگذاشته بودم بلکه

دو شماره بود (توی سر مال مردم نزن) و دَوَم اینکه من سربسر شهرزاد نگذاشتم بلکه ایشانند که سربسر من میگذارند به این عبارت که میخواهند بعد از چهل و دو سال عمر از خداوند گرفتارن و همه جور آدمی دیدن و با انواع و اقسام مردم زندگی کردن، سید گردن کلفت زبان داری را به بنده تحمیل کنند و به قبولانند که این سید بزرگوار لال است و کرامات دارد و پیش بینی میکند. منم میگویم چنین چیزی نمیشود، دکان است.

ایشان عقیده دارند میشود، آیا شما که جناب زُهری:

- عقل و فهم داری
- سبیل و سالک با هم داری
- قبول میکنی وزیر بار میروی؟ مثلاً همین آقای شهرزاد میخواهد به زور و به اصرار و به هر طریقی هست به من به قبولاند که این شعر است.
- برگگی از من پرسید
- سولاخ باد کجاست
- من به دنبال کلا هم بودم
- ... من میگویم نه تنها این شعر نیست که معر هم نیست. چرا راه دور برویم ایشان میخواهند به ضرب (تُخماق) و (دگنک) به بنده بقبولانند که این شعر سرکار که در همان گرامی مجله تهران مصور شماره ۱۴۳۰ مورخه سوم اسفند ماه ۱۳۴۹- زیر کلیشه نامه تان چاپ شده شعر است، یعنی این:
- من میگویم تو بدی
- تو بدی (تواخی، تو پیفی)
- تو بدی کردی
- تو بدی با ما کردی
- اما
- او اگر گوید
- تو بدی (منهم میگویم خودت بدی)
- تو بدی کردی ناسزای او را نشگیم
- که من و تو دوست بودیم
- و
- هنوز هم گرچه بسیار بدی با ما کردی
- دوستیم
- لیک او دشمن بود و هنوز گرچه
- خوبی با او کردی
- دشمن است

... و بنده زیر بار نیروم و میگویم، این شعر نیست، قطعه لطیفی است، نثر قشنگ و تازه‌ای است و شعر نیست، اما آقای شهرزاد دو پایش را در یک کفش کرده و معتقد است این (چیز) شما شعر است و اصرار عجیبی هم دارد به من بقبولانند

من از خود شما می‌پرسم جناب آقای (زُهری) تو را به جان هر که دوست میداری این شعر است که شما گفتی یا بهم بافتی؟ آخر شما حرفی به این شهرزاد بزن و بگو شاهانی راست می‌گویند، ماست که در دهن‌ات نبسته‌اند بنده خدا!

می‌گویم شهرزاد جان، مگر جناب آقای محمد زُهری نمی‌خواهند باشعر، دوستی و دشمنی و نیکی و بدی را مجسم کنند و به زبان شعر احساس‌شان را به خواننده و طرف مقابل منتقل کنند؟ می‌گویند چرا می‌گویم اگر آنچه آقای زهری سروده‌اند پس اینها چیست؟

با هر که درد خویشتن اظهار میکنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

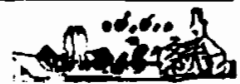
دوستی با هر که کردم خصم مادر زاد شد
آشیان هر جا گرفتم خانه صیاد شد

گر مخیر بکنندم به دو عالم که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

مار بد تنها تو را بر جان زند
یار بد بر جان و برایمان زند

دوستی را قسمی لازم نیست
میتوان از دل خود پرسیدن

دوست نبود آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی



دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

دشمن دانا بلندت میکند

بر زمینات میزند نادان دوست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صراحی می ناب و سفینه غزل است

... باز هم بخوانم یا بس است؟ اما آقای شهرزاد قبول ندارد که اینها شعر است و معتقدند آنچه شما گفته‌ای شعر است. جان شاهانی خودت چیزی به این شهرزاد بگو حرف مرا که قبول نمیکند منم با اینکه قبول دارم (نرود میخ آهنین در سنگ) از رو نمیروم. در قسمت دیگری از نامه‌تان خطاب به آقای شهرزاد مرقوم داشته بودید (از اوضاع ادبی و بی ادبی ایران برایم بنویس). کوری عصاکش کور دگر شده! اینجا را هم اجازه بفرمائید بنده بجای آقای شهرزاد جوابگو باشم.

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خذف می شکند بازارش

اوضاع ادبی ایران از این قرار است:

— یک یعنی چهار، دو یعنی چهار

— وزنی در لیوان آبجو خودش را غرق کرد

— شفافیت یاخته‌های سیب بر پیشانی

— آهوان ماده هستی

— از بوق یک الاغ دو چرخه سوار پست

— من در رختخواب عشق تو ادرار می‌کنم

آآخر... برو بچه‌ها سلامت‌اند و خدمت عموجان شان عرض سلام دارند، حال خودم ه

خوبست در آنطرف‌ها:

هرکه باشد ز حال ما پرسیان

یک به یک را سلام ما پرسیان



چنانچه نامه‌ای برای بنده یا آقای شهرزاد، مرقوم فرمودید و یا به یکی دیگر از مجلات ادبی و هنری و غیرهنری نامه نوشتید تنها خواهشی که از شما دارم این است که اگر مثل آن بنده خدای دانشیار دانشکده ادبیات خواستید مرا متهم به (باج) گیری کنید لطفاً (نرخ) ام را نشکن و پائین نیاور که گفته‌اند (سرم را بشکن، نرخم را نشکن) حداقل مدعی بشوید که شاهانی (مادام‌العمر ماهیانه چهار تا پنج هزار تومان) از من باج می‌خواهد. خیلی ممنون. امری فرمایشی در تهران داشته باشید، مرقوم بفرمائید در خدمتگزاری حاضریم. در پایان می‌خواستم خدمتتان عرض کنم حالا که فرصتی دست داده و موقعیتی برای تحصیل در انگلستان پیش آمده، دو دستی به تحصیلات به‌چسب و با دست (پُر) به ایران برگرد و وقت گرانبهایت را صرف شعرگوئی و آسمون ریسمن بهم بافتن نکن که صدم‌ناش به یک (قاز) و به قول ما مشهدی‌ها به (دو پول سیاه) نمی‌ارزد. از دور دست‌تان را می‌فشارم.

ارادتمند - نمدمال - تهران

خواندنیها شماره ۵۲ شنبه ۲۲ - اسفندماه ۱۳۴۹

○ ماجرای شرح عکس و شرح حال بنده

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر

... آنچه تا اینجا مطالعه فرمودید، مربوط میشد به، از (سی و یکم شهریورماه ۱۳۴۱- شمسی تا پایان اسفند ماه ۱۳۴۹) یعنی به مدت هشت سال و نیم بعضی از مطالب چاپ شد، در مجله خواندنیها، و از اول فروردین ۱۳۵۰ تا خرداد ماه ۱۳۵۸ را دیگر نه حوصله استخراج و بازنویسی اش رداشتم و نه شما حوصله خواندنش را چون از این هشت سال به بعد هم دو سه سالتش رابه بهانه های مختلف (ممنوع القلم شدن، مرخصی سالیانه، بیماری و زیرکار در رفتن و غیره و غیره...) بطور مرتب ننوشتم و اگر هم نوشتم مشکلاتی برای خودم و ای بسا دیگران فراهم کرد.

... بهر حال مرا ببخشید، چنانچه فرصتی دست داد و عمری باقی بود بقیه (نمد مالی) ها را سبک سنگین خواهم کرد و خوبهایش را سواوبرای چاپ آماده اش میکنم، اگر هم نتوانستم که نه شما چیزی از دست داده اید نه بنده.

عوضش عکس و شرح حال را تقدیم حضورتان میکنم که خیلی هم باهم بیگانه نباشیم. ... و اما ماجرای عکسی را که در قبل یا بعد از بیوگرافی مشاهده میفرمائید ماجرائی دارد

که بشنیدنش می‌ارزد.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ بود، یک روز صبح تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، خانمی بودند و بعد از احوالپرسی گفتند:

— من مریم زندی هستم

عرض کردم

— از شنیدن صدایتان خوشحالم، چه امری دارید؟

فرمودند:

— من عکاسم و مطبوعاتی، و می‌خواهم از شما عکسی افتخاری و یادگاری بگیرم و در کتابی که در نظر دارم همراه و در کنار بزرگان علم و ادب و شخصیت‌های فرهنگی این آب و خاک چاپ کنم

— خدمت‌شان عرض کردم فکر نمی‌کنید تلفن را اشتباهی گرفته باشید؟

فرمودند: نخیر، مگر شما خسرو شاهانی معروف به نمدمال نیستید؟

گفتم: متأسفانه چرا، خودم هستم، اما چرا شما در بین پیامبران «جرجیس» را انتخاب کرده‌اید؟

با خنده جواب دادند: بقیه پیامبران هم هستند و فقط جای شما در میان حضرات خالیست. گفتم حالا که اینطور است بفرمائید قدم‌تان روی چشم، هفته بعد در روز و ساعت معین، و رأس مقرر (که این وقت شناسی در بین ما طایفه عجیب مینماید) به بنده منزل واقع در کوی نویسندگان تشریف آوردند و عکس حاضر را از بنده گرفتند تا در کتاب‌شان و در کنار بزرگان و نام‌آوران دنیای علم و ادب قرار بدهند و ساده‌تر عرض کنم، پیاز را در جوال مرکبات بچپانند و همین کار را هم کردند دست سرکار خانم مریم زندی درد نکند.

در تابستان ۱۳۷۲ کتاب‌شان بنام (چهره‌ها) که آلبوم نفیسی است و همین عکس بنده هم که داخل مرکبات شده و زینت بخش کتاب است منتشر شد، مبارک است.

وقتی کتاب (درکارگاه نمدمالی) ام برای چاپ آماده شد دیدم بهترین جا برای خرج این (عکس) همین کارگاه نمدمالی خودم است و بس. این شما، این هم عکس بنده و اینهم (خود بنده) و بیوگرافی یا شرح حال که کار محققان و پژوهشگران محترم را در آینده آسان‌تر کرده باشم.

شرح حال...

نام خسرو، نام فامیل شاهانی شرق - قد - ۱۶۲ سانتیمتر، وزن - ۶۲ کیلوگرم با استخوان - نام پدر علی اصغر (مرحوم) نام مادر - علویه بیگم (مرحومه) علامت مشخصه اثر سالک روی گونه چپ، متاهل. دارای سیل.

... در دهم دی ۱۳۰۸ شمسی مطابق با اول ژانویه ۱۹۲۹ میلادی در نیشابور متولد شدم (اینکه می بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپائی و دنیای مسیحیت شب اول ژانویه را جشن میگیرند قسمت اعظمش بخاطر تولد بنده است) پدرم را در کودکی و مادرم را در بزرگی از دست دادم کار رسمی مطبوعاتی ام را از اول سال ۱۳۳۴ شمسی با روزنامه خراسان چاپ مشهد شروع کردم که مدت سه سال بطور مستمر ادامه داشت. در این روزنامه که یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره منتشر میشد. علاوه بر نوشتن داستان های کوتاه طنز آمیز دو ستون تحت عنوان (شوخی و خنده) هم که اصلاً «خنده» نداشت و نظم و نثر بود مینو شتم. در دی ماه ۱۳۳۶ شمسی به دعوت آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد بتهران آمدم و در روزنامه جهان مشغول بکار شدم در این روزنامه هم که باز یک نشریه یومیه صبح بود دو ستون و گاهی سه تا چهار ستون تحت عنوان (از هر دری سخنی) مطالب طنز آمیز و انتقادی و داستان هایی که روی مسائل روز دور میزد مینو شتم. در سال ۱۳۳۷ شمسی علاوه بر کار در روزنامه جهان خبرنگار پارلمانی روزنامه (پست تهران) شدم که یک روزنامه عصر بود مثل (کیهان و اطلاعات). در سال ۱۳۳۸ شمسی بدعوت رادیو ایران مطالبی برای رادیو تهیه میکردم و از جمله روزهای یکشنبه هر هفته برنامه (گفتنی ها) را که بوسیله آقای کمال الدین مستجاب الدعوه هنرمند معروف اجرا می شد و در سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ شمسی برنامه ای

زیر عنوان (سیر و سفر) می‌نوشتم که اجرا کنندگانش آقایان مستجاب‌الدعوه، حیدر صارمی، رضا معینی، توفیقی و مرحومه خانم تاجی احمدی بودند. در همان سال ۱۳۳۸ پس از یکسال همکاری‌ام را با روزنامه پست تهران قطع کردم و جل و پلاس را به روزنامه کیهان منتقل کردم و شدم خبرنگار پارلمانی کیهان (در دو مجلس شورای ملی و سنا) آن زمان اما همچنان همکاری‌ام را بعد از ظهرها با روزنامه جهان ادامه میدادم. در روزنامه کیهان علاوه بر خبرنگاری که شغل اصلی‌ام بود رپرتاژهای شهری هم تهیه میکردم و هفته‌ای یک روز بین سالهای ۴۲، ۴۳، ۴۴ شمسی (فکر میکنم تا ۱۳۴۵) یک صفحه طنزآمیز بصورت داستان و مقاله مینوشتم زیر عنوان (جنجال برای هیچ) که بعدها بدلالی تغییر نام داد. و شد (بین دو سنگ آسیا) و (مسافرت بدون گذرنامه) که چندی بعد بکلی تعطیل شد اما همکاری‌ام با روزنامه کیهان ادامه داشت تا خرداد (۱۳۵۸ شمسی) که باتفاق عده‌ای دیگر از اعضا تحریریه کیهان و خبرنگاران باز خرید شدم و بکلی (ما را از مدارس بیرون میرویم!) و اما در سال ۱۳۴۰ یا اوایل ۱۳۴۱ شمسی (دقیقاً) بخاطر ندارم، (خوب شد پیر شدم کم‌کم و نسیان آمد) روزنامه جهان ابتدا توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد در اول مهرماه ۱۳۴۱ بدعوت مرحوم علی‌اصغر امیرانی همکاری‌ام را با مجله خواندنیها که هفته‌ای دو شماره (شنبه و سه‌شنبه هر هفته) منتشر می‌شد شروع کردم و در هر شماره سه چهار صفحه تحت عنوان (درکارگاه نمدمالی) مینوشتم که تا اوایل خردادماه ۱۳۵۸ شمسی ادامه داشت و بعد از تعطیل خواندنیها بیکار شدم. مثل روز اول بقول معروف:

پس از گفتگوها و بحث دراز رسیدیم آنجا که بودیم باز

... ضمناً از همان سالهای اول ورودم به تهران با مجلات و نشریات مختلف آن زمان مثل

ترقی، سپید و سیاه، روشنفکر، آسیای جوان، امید ایران، تهران مصور، توفیق هم همکاری غیر مستمر داشتم باین عبارت که گهگاهی برای این نشریات مطالب متفرقه تهیه میکردم و داستانهای طنزآمیز مینوشتم که بعدها این داستان‌ها را جمع‌آوری کردم و بصورت کتاب بوسیله انتشارات امیرکبیر، عطائی و انتشارات بامداد و تهران در تیراژهای ده و پنج هزار جلد منتشر شد. کتابهایی که تاکنون منتشر کرده‌ام به این ترتیب عبارت است از ۱- کور لعتی، ۲- پهلوان محله، ۳- کمندی افتتاح، ۴- وحشت آباد، ۵- آدم عوضی، ۶- امضاء یادگاری، ۷- بالارودی‌ها پائین رودی‌ها ۸- الکی خوشها (بوسیله انتشارات امیرکبیر) ۹- گره کور، ۱۰- لولکس دکتر بقراط (موسسه انتشارات عطائی) ۱۱- تفنگ بادی، ۱۲- لهرمان ملی

(انتشارات بامداد) شنی مرموز، گنج بادآورد، بازنشسته، تافته جدابافته (شعر) و سفر با سفرنامه‌ها، که بوسیله انتشارات تهران چاپ و منتشر گردید و اکثر این کتابها، و داستانها در کشورهای دیگر از جمله در شوروی سابق بوسیله آقای دکتر جهانگیر دُری استاد کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو ترجمه و در مجلات و نشریات این کشور مانند: ستار سرخ، ستاره شرق، مجله آسیا و افریقا، مجله پراستور، مجله پامیر ارگان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان و غیره چاپ شده و کتابهایم مثل آدم عوضی بنام‌های شکست‌ناپذیر، تاکسی لوکس، سه نفر در یک منزل، از طرف نشریات ناوکا و پراودا و همچنین انستیتوی شرق شناسی و فرهنگ علوم شوروی در تیراژهای خیلی بالا منتشر گردیده و آخرین کتابی که از بنده در شوروی چاپ شده و بدستم رسیده و بوسیله انتشاراتی (پراودا) منتشر گردیده در اردیبهشت ماه سال (۱۳۶۷) شمسی مطابق با ماه مه ۱۹۸۸ بود بنام (داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی) ترجمه آقای دکتر جهانگیر دُری در پانصد صفحه و با تیراژ چهارصد هزار جلد که در این کتاب شش داستان هم از آقای سید محمد علی جمالزاده نویسنده معروف و نوزده داستان از فریدون تنکابنی و سی و نه داستان از بنده آمده است

... راستی یادم رفت بگویم در مسابقه ادبی که در سال ۱۳۴۳ شمسی از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ترتیب داده شده بود داستان طنزآمیز (کور لعنتی) بنده بین شرکت‌کنندگان و نویسندگان حرفه‌ای جراید برنده شناخته شد و جایزه (پرزین) سندیکا به آن تعلق گرفت که مرا هم از تلویزیون نشان بینندگان گرامی دادند (بگو ماشاءا...).

چون خودم را شاعر نمیدانم و کوبیدن این خرمن (گاو نرمیخواهد و مرد کهن) و ... مقدم شاعری علاوه بر طبع روان و قدرت بیان خیلی چیزهای دیگر هم لازم دارد که بنده خوشبختانه یا متأسفانه فاقد آن هستم به خودم اجازه نمی‌دهم وارد این گود بشوم و چنین لاف (بی‌پشت بندی) بزنم اما میتوانم بگویم (ناظم) بدی نباید باشم این بود ما حصل چهل سال زندگی کاغذی یا مطبوعاتی و نویسندگی بنده تا این تاریخ و بفرموده مولانا:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بدم، پخته شدم، سوختم

تهران، خسروشاهانی

تابستان ۱۳۷۳



خسرو شاهانی شرق

بهار ۱۳۷۰ - گیرنده عکس: خانم مریم زندی

نمایه

آ

آتشی، منوچهر: ۵۰۷
 آتشین، صابر: ۴۹۷ - ۴۹۸
 آدم عوضی (ک): ۹۵۶
 آرمسترانگ، نیل: ۷۲۴ - ۷۶۰
 آقاخان، کریم: ۷۴۴
 آل احمد، جلال: ۶۲۷
 آل احمد، شمس: ۶۲۷
 آلدین، ادوین: ۷۲۴ - ۷۶۰
 آنتوانت، ماری: ۵۳۶
 آویشه: ۶۲۷ - ۶۲۹
 آیدا: ۷۸۸ - ۷۸۹
 آیدا در آینه (ک): ۴۷۶ - ۴۷۷
 آیزنهاور: ۶۹۲

الف

اباصلتی، پری: ۷۲۹ - ۷۳۰ - ۷۳۱ - ۷۳۲ - ۷۳۳
 ۷۳۴ - ۷۳۵ - ۸۱۸ - ۸۱۹ - ۸۶۱
 ابتهاج، هوشنگ: ۷۴۴ - ۷۴۷ - ۸۳۳ - ۸۵۸
 ابن سینا: ۸۱۸
 ابوریحان بیرونی: ۸۱۸
 احتشامی، ابرالحسن: ۶۲۴
 احمدی، احمد رضا: ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۴۴ - ۵۷۵
 ۵۸۰
 احمدی، تاجی: ۹۵۶
 اخوان، جعفر: ۶۹۹
 اخوان ثالث، مهدی (م - امید): ۶۳۴ - ۶۳۵
 ۶۹۰ - ۷۴۴ - ۸۰۷ - ۸۳۳
 ادیسون: ۸۱۸
 اردوبادی: ۸۲۴
 ارستجانی، حسن: ۷۴۳
 ارشمیدس: ۸۶۵
 ارونقی کرمانی: ۵۴۸ - ۵۵۳ - ۵۹۸ - ۷۲۹ - ۷۳۳

ا - ۸۹۱

از این اوستا (ک): ۶۹۰
 استافورد، توماس: ۷۲۲ - ۷۲۴
 اسدی، مینا: ۸۳۷ - ۸۳۹ - ۸۷۶
 اسعد گرگانی، فخرالدین: ۵۳۴
 اسفندیاری، ابراهیم: ۵۲۸ - ۵۲۹
 اسفندیاری، محمد علی (نیمایوشیج): ۵۱۳ -
 ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۲۷ - ۵۲۸ - ۵۲۹
 ۵۳۰ - ۷۰۸ - ۷۴۴ - ۷۴۶ - ۷۹۶ - ۸۳۴
 ۸۸۷ - ۸۷۸ - ۸۷۶
 اسلامپور، پرویز: ۶۴۹ - ۶۵۱
 اعتصامی، پروین: ۵۱۳
 اعتمادی، ربرت: ۵۵۱ - ۵۸۲ - ۶۶۶ - ۶۷۱
 ۷۲۲ - ۷۲۳ - ۷۳۳ - ۷۵۹ - ۷۹۷ - ۷۹۸
 اعظم شیرازی، شهاب: ۸۴۲ - ۸۴۳ - ۸۷۷
 ۸۸۱ - ۸۸۲ - ۸۸۳
 افغانی، محمد علی: ۵۳۵
 الشیبانی، احمد بن سيار: ۷۰۵
 القانیان: ۶۷۵
 الکی خوشها (ک): ۹۵۶
 الله وردی خان: ۵۵۸
 الهه: ۴۸۷ - ۶۲۸ - ۶۲۹ - ۶۳۶
 امامی، لیلا: ۵۷۹ - ۸۰۷
 امضاء یادگاری (ک): ۹۵۶
 امیدوار، عیسی: ۵۴۶
 امیدوار، موسی: ۵۴۶
 امیرانی، علی اصغر: ۵۵۹ - ۵۹۶ - ۵۹۸ - ۶۳۹
 ۶۸۵ - ۷۷۷ - ۸۵۵ - ۸۶۱ - ۹۵۶
 امینی، علی: ۶۲۴ - ۶۳۳
 انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم (نجوا): ۵۲۴ -
 ۵۲۵ - ۷۴۸ - ۷۴۹ - ۷۵۰ - ۷۵۲ - ۷۵۳
 انوری: ۵۱۱ - ۵۱۳ - ۵۱۵ - ۵۱۸ - ۸۴۷
 اوجی، منصور: ۶۱۴ - ۶۱۵ - ۸۰۳ - ۸۲۱

بکت، مانوئل: ۵۶۵-۷۰۶
 بلا، آناتولی: ۷۶۰
 بلیرگ: ۵۳۸-۵۳۹-۵۵۴-۵۹۸-۶۷۶-۷۷۵-
 ۷۸۷-۷۹۴-۷۹۵-۸۰۸
 بناپارت، ناپلئون: ۸۶۸
 بنان: ۶۳۶
 بهار (ملک الشعرا): ۵۱۳-۵۱۷-۵۱۸
 بهبهانی، سیمین: ۴۷۶-۴۷۷-۵۱۴-۵۴۴-
 ۵۷۶-۵۷۷-۵۸۸-۶۶۴-۶۶۸
 بهداد، صادق: ۸۶۱-۹۵۵
 بهزاد، حنین (کمال الملک): ۹۱۲
 بهزادی، علی: ۷۵۴-۸۶۱
 بهشت برای گونگادین نیست (ک): ۵۸۵-۷۲۷-
 ۸۴۳

بیافرا (ک): ۵۶۵
 بیدل کرمانشاهی: ۸۴۱
 بین، آلن: ۷۹۲-۷۹۳
 بیور، محمد: ۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰

پ

پارسا، فرخ روی: ۶۰۶-۷۹۳-۸۰۹
 پاسال، ثابت: ۶۷۵
 پاسترناک، بوریس: ۸۴۴
 پاستور، لوئی: ۸۱۸
 پایان، مصطفی: ۸۱۵-۸۲۵
 پرتو: ۸۲۰
 پرویز، خسرو: ۵۳۴
 پرویزی، رسول: ۵۶۸-۸۳۳
 پریچهر: ۷۲۳
 پزشکپور، محسن: ۵۹۱
 پزشکی، کاظم: ۸۷۹
 پمپیدو، ژرژ: ۸۲۲
 پنجاه سال شعر فارسی (ک): ۵۰۳-۵۰۷-۵۱۵-
 ۵۱۶-۶۱۳
 پندار: ۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷
 پوران: ۴۸۷
 پورداد: ۵۳۵
 پهلوان، عباس: ۸۵۸-۸۶۱

اوستا، مهرداد (محمدرضا رحمانی)، ۶۸۸
 اونسبس، ارسطولیس: ۵۹۲-۵۹۳-۵۹۶-۵۹۸-
 ۶۰۰-۶۰۷-۶۰۸-۶۱۰-۶۱۷-۶۱۸-
 ۶۲۲-۶۳۹-۶۷۶-۷۴۴-۷۶۵-۷۶۶-
 ۷۷۰-۸۶۳
 اهورهوش، نصرالله: ۴۹۴
 ایرانی، هوشنگ: ۸۲۱
 ایرانی پور: ۸۹۸-۹۱۹-۹۲۰-۹۲۱-۹۳۴
 ایرج: ۶۲۹-۶۳۶
 ای شمعها بسوزید (ک): ۴۷۶-۴۷۷-۵۴۳-
 ۸۶۲
 انیشتین: ۷۳۷

ب

باباطاهر: ۸۲۹
 بادرنگ: ۴۷۲
 بارنارد، کریستین: ۵۳۸-۵۵۰-۵۵۱-۵۵۲-
 ۵۵۳-۵۵۴-۵۹۸-۶۷۶-۶۷۹-۷۲۹-
 ۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۴-۷۳۵-۷۷۵-
 ۷۷۶-۷۸۷-۷۹۴-۸۰۸
 بازنشسته (ک): ۹۵۷
 باستانی پاریزی، محمدابراهیم: ۵۳۴-۵۹۶-
 ۶۰۴-۶۲۱-۷۸۱-۷۸۲-۷۸۳
 بالارودی‌ها، پایین رودی‌ها (ک): ۹۵۶
 بامداد، پروین: ۵۱۴
 بایگان، هایده: ۶۶۸-۶۸۶-۶۸۷
 بنه‌وون: ۸۱۸
 بدیع زاده، جواد: ۵۴۴
 براون، فون: ۷۲۳-۷۶۰
 براهنی، رضا: ۵۱۴-۵۸۰-۵۸۱-۶۱۲-۶۷۸-
 ۶۸۰-۷۳۱-۷۳۴-۷۴۴-۸۰۷-۸۱۳-
 ۸۱۴-۸۱۵-۸۱۶-۸۲۱-۸۲۲-۸۲۷-
 ۸۲۸-۸۲۹-۸۳۳-۸۳۵-۸۴۴-۸۵۵-
 ۸۵۸-۸۶۰-۸۶۸-۸۷۵-۸۷۷-۸۸۳
 برتون، ریچارد: ۵۹۳-۷۴۴
 بر سر دوراهی (ک): ۶۵۹
 برشت، برتولد: ۷۰۶-۸۲۳-۵۶۵
 برگ‌گی از اشعار شعرای دارالسرور (ک): ۸۷۰

پهلوان مجله (ک): ۹۵۶

۷۰۳ - ۷۲۹ - ۷۷۷ - ۸۲۹ - ۸۳۶ - ۸۳۷ -

۸۵۵ - ۸۷۶ - ۸۸۷ - ۸۹۰

حالت، ابوالقاسم: ۸۷۹ - ۹۴۴ - ۹۴۵

حبیبی: ۶۳۰ - ۸۱۰

حسامی، محمدحسن: ۶۹۵

حصاری، بانو: ۵۳۵

حماسه هیزم شکن (ک): ۴۷۶ - ۵۸۵ - ۸۴۴

حمیدی شیرازی، مهدی: ۵۴۴ - ۵۸۳

حمیرا: ۴۸۹ - ۴۹۰ - ۴۹۱ - ۷۲۳

خ

خاتون، بیگی: ۵۳۴

خاقانی: ۷۷۷

خانی، بدالله: ۶۶۲ - ۶۶۳

خدایار، ناصر: ۵۲۱ - ۵۹۸ - ۷۳۱ - ۷۳۲ - ۷۳۳ -

۷۳۴

خرامانی، اسد: ۵۳۴

خرامانی، محمودفرخ: ۴۷۶

خرسندی، هادی: ۸۵۸

خروشچف: ۶۶۶

خسروانی، عطاءالله: ۵۱۰ - ۶۲۳ - ۶۷۷ - ۶۹۸ -

۷۹۰ - ۸۰۶

خلخال، بسیج: ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۵۸۵ - ۵۸۶ - ۱۴۴ -

خواجوری کرمانی: ۵۱۰ - ۵۱۴ - ۵۷۱ -

خواجه ناجدار (ک): ۵۵۵

خواجه نوری، ابراهیم: ۵۸۳ - ۵۹۸ - ۶۷۶ -

خواجه نوری، محمود: ۶۹۸

خیام: ۵۱۳ - ۶۰۴ - ۶۱۴ -

خیامی، احمد: ۶۹۹

د

داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی (ک): ۵۷ -

دایان، موشه: ۸۱۲

دُری، جهانگیر: ۹۵۷

درویش خان: ۵۵۶

دشتی، علی: ۴۸۷ - ۵۲۵ -

دعانامه (ک): ۲۷۶ -

دفتر صهبا (ک): ۲۷۶ -

ت

تاراجی، منصور: ۵۴۶ - ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۴۹ -

تافته جدابافته (ک): ۹۵۷

تایلور، الیزابت: ۵۹۳ - ۷۰۶ - ۷۴۴ -

ترانه‌های باباطاهر (ک): ۴۷۶ -

ترمه (ک): ۵۴۴

تفنگ بادی (ک): ۹۵۶

تناولی، پرویز: ۵۷۸ - ۵۷۹ - ۵۸۴ - ۶۰۳ - ۶۰۴ -

۶۰۵ - ۶۶۴ - ۶۸۲ - ۷۲۵ - ۷۵۱ - ۷۵۲ -

۷۵۳ - ۷۵۵ - ۷۹۹ - ۸۰۰ - ۸۰۱ - ۸۰۸ -

۸۲۰ - ۸۵۱ - ۸۵۲ - ۸۵۴ - ۸۷۸ - ۸۸۶ -

۸۸۷ - ۸۸۸

تنکابنی، فریدون: ۹۵۷

توفیقی: ۹۵۶

توللی، فریدون: ۴۷۶ - ۸۵۸ -

نهرانی، محمود (م، آزاد): ۵۸۰ - ۵۸۱ - ۸۳۳ -

ج

جالینوس: ۵۸۳ - ۶۶۸ - ۶۸۶ -

جانسون: ۶۹۳

جمالزاده، محمدعلی: ۸۴۳ - ۸۴۴ - ۹۵۷ -

جوانمرد: ۴۸۶

جواهرکلام، فرید: ۵۴۳

جهان بینی، پرویز: ۵۸۱ - ۷۴۳ - ۷۹۳ -

چ

چمبه، موسی: ۵۷۲

چهرازی: ۸۲۴

چهره‌ها (ک): ۹۵۴

ح

حافظ شیرازی، خواجه شمس الدین محمد:

۵۰۳ - ۵۰۵ - ۵۰۷ - ۵۰۸ - ۵۰۹ - ۵۱۰ -

۵۱۱ - ۵۱۲ - ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۶ - ۵۱۸ -

۵۱۹ - ۵۲۱ - ۵۲۴ - ۵۲۵ - ۵۲۶ - ۵۲۹ -

۵۳۰ - ۵۶۵ - ۵۷۱ - ۶۰۲ - ۶۱۴ - ۶۷۶ -

- دکتر زیواگو (ک): ۸۴۴
دلکش: ۴۸۷ - ۶۳۶
دوامی، مجید: ۶۵۲ - ۶۵۴ - ۶۵۵ - ۶۵۶ - ۶۵۷ - ۶۵۸ - ۶۵۹ - ۶۶۰ - ۶۶۴ - ۶۶۵ - ۶۶۶
۶۶۷ - ۶۷۴ - ۶۸۲ - ۷۳۳ - ۸۶۱
دوگول: ۶۴۳ - ۷۴۳ - ۹۰۷
دهخدا، علی اکبر: ۵۱۳ - ۵۰۴
دیوان اجاق مرمر (ک): ۴۷۶ - ۴۷۷
دیوان ایرج (ک): ۵۱۹
دیوان حافظ (ک): ۶۶۳
دیوان رباعیات خیام (ک): ۴۷۶
دیوان سایه عمر (ک): ۴۷۶ - ۴۷۸
دیوان سرود مهر (ک): ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۵۷۴ - ۵۷۶
۵۸۵ - ۶۰۴ - ۸۹۸ - ۹۴۳
دیوان شاطر عباس صبروحی (ک): ۴۷۶
- ژ
*زاکانی، عبید: ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۸۸۴ - ۹۰۰
زالی، بهروز: ۵۷۶
زرین تاج (قره العین): ۵۳۵
زن + زن (ک): ۷۱۱ - ۸۰۹
زندى، مریم: ۹۵۴
زهره و غزالی (ک): ۵۵۵ - ۵۵۹ - ۵۶۰
زُهری، محمد: ۷۴۴ - ۷۴۷ - ۹۴۸ - ۹۴۹ - ۹۵۰
- ژ
ژاندارک: ۵۳۶
ژولیت: ۵۰۲
- س
سارتر، ژان پل: ۵۶۵ - ۶۰۷ - ۸۲۳
سازگار، ژیل: ۸۹ - ۸۲۰
ساسانی، خان ملک: ۶۰۴ - ۶۲۱
سالوادوردالی: ۵۸۴
ساوجی، سلمان: ۵۱۳ - ۵۱۴
سجهری، سهراب: ۵۰۶ - ۵۱۷ - ۷۳۱ - ۷۴۴ - ۷۴۷
ستوده: ۸۲۱
سدوف: ۷۲۳
سرشار، هما: ۷۱۹ - ۷۲۰ - ۷۲۱
سرنان، یوجین: ۷۲۲ - ۷۲۴
سعد سلمان، مسعود: ۵۱۰
سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین: ۵۰۹ - ۵۱۰
۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۲۰ - ۵۲۹ - ۵۶۵ - ۵۷۱ - ۶۰۴ - ۶۱۴ - ۶۳۹
۷۳۲ - ۷۷۷ - ۸۲۹ - ۸۳۷ - ۸۵۹ - ۸۶۴
۸۶۶ - ۸۶۷ - ۸۶۸ - ۸۷۶ - ۸۷۷ - ۸۷۹
- س
راده، بابک: ۷۴۶
راسل، برتراند: ۷۰۶ - ۸۲۴
راکفلر: ۸۱۸
راوف، گون: ۷۶۰
رحمانی، نصرت: ۵۴۴ - ۵۷۵ - ۷۴۴ - ۷۴۷
رحیمه: ۶۵۵ - ۶۵۶ - ۶۵۷ - ۶۵۸
رساله دلگشا (ک): ۸۸۴
رستم کلانی، سید اسماعیل (شهاب): ۹۴۴
رشیدی آشتیانی، عباس (بدر): ۸۷۰
رضازاده شفق: ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۴۸۷ - ۵۷۴ - ۵۷۵
۵۷۶ - ۵۸۵ - ۶۰۴ - ۶۷۸ - ۸۹۷ - ۹۴۳
رفیع، رسول: ۸۹۲ - ۸۹۴ - ۸۹۵ - ۸۹۶ - ۸۹۷
۸۹۸ - ۸۹۹ - ۹۱۳ - ۹۱۴ - ۹۱۵ - ۹۱۷
۹۲۰ - ۹۲۷ - ۹۳۶
روحانی: ۵۳۵ - ۵۷۷ - ۵۸۳
رودکی: ۵۱۳ - ۸۲۲
رومنو: ۵۰۲
روپائی، بدالله: ۵۰۶ - ۵۱۶ - ۵۷۵ - ۵۸۰ - ۶۱۳
۶۴۸ - ۶۷۸ - ۷۳۱ - ۸۰۶ - ۸۰۷ - ۸۳۳
- ۸۸۷

- سفر با سفرنامه‌ها (ک): ۹۵۷
 سلیمان زاده: ۶۰۹
 سمسار، مهدی: ۸۲۰
 سوزنی سمرقندی: ۵۱۸
 سوکارنو: ۸۷۸
 سوهارتو: ۹۰۱
 سیمونیان: ۷۶۵-۷۶۶-۷۶۷-۷۶۸-۷۶۹-۷۷۰
 سینوهه (ک): ۵۵۵
- شریف امامی، جعفر: ۴۸۶-۴۸۷-۴۹۸
 شعبانی، منوچهر: ۵۰۵-۷۴۷
 شفائیه، هادی: ۷۲۶
 شوایتزر: ۷۷۶
 شوریده شیرازی: ۵۱۸
 شولوخف: ۷۲۷-۸۴۴
 شوهر آهوخانم (ک): ۵۳۵
 شهرزاد، حسن: ۹۰۲-۹۰۳-۹۰۴-۹۰۵-۹۲۸
 - ۹۴۹-۹۵۰-۹۵۱-۹۵۲
 شهرستانی، جواد: ۶۳۱-۶۳۹
 شهریار، محمدحسین: ۸۲۹-۸۳۳-۸۹۲-۸۹۳
 - ۸۹۶-۸۹۷-۸۹۸-۸۹۹-۹۰۹-۹۱۰
 - ۹۱۴-۹۱۶-۹۱۷-۹۱۸-۹۲۰-۹۲۲
 - ۹۳۶-۹۴۰-۹۴۱-۹۴۲-۹۴۳-۹۴۴
 - ۹۴۵-۹۴۶-۹۴۷
 شهیدی: ۸۲۰
 شبیانی، منوچهر: ۵۰۵-۷۴۷
 شیرزاد: ۶۰۱-۷۹۳
 شی مرموز (ک): ۹۵۷

ش

- شاپور، پرویز: ۷۷۹-۷۸۰
 شاملو، احمد (الف - بامداد): ۴۷۶-۴۷۷-۵۰۵
 ۵۴۴-۵۷۵-۵۸۰-۵۸۶-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹-۶۱۳
 - ۶۴۸-۶۶۳-۶۶۴-۶۷۸-۷۳۱-۷۴۴
 - ۷۶۸-۸۰۷-۸۲۱-۸۳۳-۸۳۴-۸۴۴
 - ۸۶۲-۸۷۶-۸۸۷
 شاهانی، خسرو: ۴۷۱-۵۴۶-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۹
 - ۵۷۰-۵۷۳-۵۸۴-۵۹۲-۵۹۶-۶۱۰
 - ۶۳۹-۶۴۱-۶۴۲-۶۴۶-۶۵۵-۶۶۱
 - ۶۶۶-۶۶۹-۶۷۰-۶۷۳-۶۷۹-۶۸۲
 - ۶۹۹-۷۰۵-۷۰۶-۷۲۰-۷۳۱-۷۴۴
 - ۷۵۴-۷۷۷-۷۷۸-۷۸۳-۸۰۲-۸۱۲
 - ۸۲۱-۸۲۶-۸۲۷-۸۲۸-۸۳۵-۸۵۷-۸۶۰
 - ۸۸۷-۹۰۱-۹۰۳-۹۴۲-۹۴۳-۹۴۶
 - ۹۴۷-۹۴۸-۹۵۰-۹۵۱-۹۵۲-۹۵۴
 - ۹۵۵-۹۵۷-۹۵۸
 شاهرودی، اسمعیل (آینده): ۴۷۸-۴۸۳-۵۸۰
 - ۶۰۱-۶۰۲-۶۰۳-۶۱۴-۶۶۵-۶۷۶
 - ۷۳۱-۷۴۶-۷۴۷-۸۳۳-۸۸۷-۹۰۶
 - ۹۰۷-۹۰۸
 شاهقلی: ۵۷۹-۷۴۳-۷۹۳-۷۹۸-۸۰۷-۸۲۱
 شاهنامه فردوسی (ک): ۴۷۶-۴۷۷
 شاهنواز، ملیحه: ۸۴۹
 شاهی، خسرو: ۵۶۹-۶۷۳-۶۷۵-۶۸۲-۶۹۹
 - ۷۴۴-۸۲۰
 شب رویانی (ک): ۵۲۴
 شریعت پناهی، مهرنوش: ۷۱۱-۷۱۲-۷۱۳
 - ۷۱۷-۷۱۸-۷۲۴-۸۰۹

ص

- صاحب الزمانی، ناصرالدین: ۵۸۳-۸۲۴
 صاری، حیدر: ۹۵۶
 صالح، جهانشاه: ۷۴۴
 صفی پور، علی اکبر: ۸۶۱
 صور اسرافیل، جهانگیرخان: ۶۵۸
 صهبا، ابراهیم: ۴۷۶-۵۳۴-۵۴۴-۵۶۸-۵۶۹
 - ۵۷۰-۵۷۶-۵۷۷-۵۷۸-۵۹۲-۵۹۳
 - ۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-۶۷۹-۷۷۷-۸۰۸
 - ۸۲۰-۸۴۰-۸۴۱-۸۷۹

ط

- طباطبائی، ژازه: ۷۸۲-۷۸۵-۷۸۶-۷۹۰-۷۹۱
 - ۸۲۵
 طباطبائی، سیدضیاءالدین: ۷۷۱-۷۷۳
 طلوعی، محمود: ۴۷۱-۵۵۸-۸۷۸
 طیار، محمود: ۵۹۴

ظ

فروزانفر، بدیع الزمان: ۴۸۷ - ۵۸۳

ظفری: ۵۲۱

فروغی بسطامی: ۵۱۳

ظفری، مهین: ۵۲۱

فرهنگ معین (ک): ۷۹۶

ظهیر فاریابی: ۵۱۳

فرهوشی، بهرام: ۵۳۴

فصیح، اسماعیل: ۸۷۳ - ۸۷۹

ع

فلورانس: ۸۵۱ - ۸۵۲ - ۸۵۳

عازم، موسی (مومباسا): ۵۴۷ - ۵۴۸

فوردد: ۷۴۴

عاقلی: ۸۷۹

فولکس دکتر بقراط (ک): ۹۵۶

عاق والدین (ک): ۴۷۶

ق

عبدالعلی ت، حسین: ۷۶۱

قر بهداشتی (ک): ۴۸۶

عتیقی: ۸۷۹

قزوینی، عارف: ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۵

عدل: ۵۱۰ - ۶۷۸

قلقلک (ک): ۶۹۵

عسجدی: ۵۱۱ - ۵۱۳

قهرمان ملی (ک): ۹۵۶

علم، اسدالله: ۵۱۰

عطار نیشابوری، شیخ فریدالدین: ۵۱۳ - ۸۲۹

ک

غ

کاسیگین: ۸۱۲

غزلیات حافظ (ک): ۴۷۶

کاظمیه، اسلام: ۵۸۷ - ۵۸۸

غنی کشمیری: ۶۹۹

کالاس، ماریا: ۶۰۸

کالینز، مایکل: ۷۲۴ - ۷۶۰

ف

کامبیز: ۶۲۵ - ۶۸۱

فرات، عباس: ۶۸۰

کامرانی: ۵۳۱

فرامرزی، عبدالرحمن: ۵۸۳

کتابیون: ۵۸۲ - ۷۲۳

فرحزاد، پوران: ۸۶۲ - ۸۶۳ - ۸۷۷

کریستی، آگاتا: ۵۵۴

فرخزاد، فروغ: ۶۲۳ - ۶۲۴ - ۶۶۶ - ۶۷۶ - ۶۸۲

کریمخان زند: ۸۷۱

۷۴۴ - ۷۴۷ - ۸۲۳ - ۸۲۵

کریمیان، سجّاد: ۹۰۳ - ۹۰۴

فرخزاد، فریدون: ۶۲۴ - ۶۷۶ - ۶۸۲ - ۸۲۵

کسرانی، سیاوش: ۸۰۷ - ۸۳۳ - ۸۵۸

فرّخی سیستانی: ۵۱۳

کسمائی، علی اکبر: ۵۳۵

فردوسی طوسی، حکیم ابوالقاسم: ۴۷۶ - ۴۷۷

کشاورز: ۹۰۳

۵۱۰ - ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۸۶ - ۸۸۷

کفاش خراسانی: ۴۷۶

لردین: ۶۲۹

کلاتری، ایوب: ۵۴۶ - ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۴۹

رزاد، فتنه: ۵۴۲ - ۵۴۳ - ۵۴۴

کلاتری، محمد (پیروز): ۹۴۲ - ۹۴۳

رزاد، مسعود: ۵۰۴ - ۸۰۸ - ۸۲۰

کلیات سعدی (ک): ۴۷۶

رزاد، هومان: ۷۵۳ - ۷۵۴ - ۷۵۵ - ۷۶۴ - ۸۰۸

کمدی افتتاح (ک): ۹۵۶

۸۲۰ - ۸۵۲ - ۸۵۳ - ۸۵۴ - ۸۷۸

کندی، جان - اف: ۵۹۶ - ۵۹۸ - ۶۰۷ - ۶۱۶

فرزانه، ابوالقاسم: ۶۱۶ - ۶۱۷ - ۶۱۸ - ۶۲۰

۶۱۸ - ۶۲۰ - ۶۲۱ - ۶۲۲ - ۶۸۰ - ۶۸۱

۶۲۱ - ۶۲۵ - ۶۸۰ - ۶۸۵ - ۶۸۶

۶۸۵ - ۷۶۵

مرزبان، رضا: ۸۶۱
 مرضیه: ۴۸۷ - ۶۳۶
 مستجاب الدعوه، کمال الدین: ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۴۹۵
 مسعود، محمد: ۶۵۸
 مسعودی، عباس: ۶۶۷
 مشیری، فریدون: ۵۰۶ - ۵۳۰ - ۵۴۳ - ۶۸۸
 ۷۳۱ - ۸۲۱ - ۸۵۸ - ۸۸۷
 مصاحب، شمس الملوک: ۶۹۷ - ۸۱۱ - ۸۱۲
 مصباح زاده، مصطفی: ۸۶۱
 مصدق، حمید: ۵۴۴
 مصطفوی، رحمت: ۸۲۰ - ۸۶۱
 مطبعی، منوچهر: ۵۷۳ - ۶۵۸ - ۶۵۹
 معتمدی، فتح الله: ۶۹۸
 معیری، حسین (رهی): ۴۷۶ - ۴۷۸ - ۵۴۳ - ۵۸۳
 معین، محمد: ۷۹۶
 معینی، رضا: ۹۵۶
 معینی کرمانشاهی: ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۵۴۳ - ۵۸۳ - ۸۶۲
 ملابری، شجاع الدین: ۵۳۱ - ۵۳۲ - ۵۸۳
 مناظرات و اخوانیات (ک): ۴۷۶
 منشی زاده، کیومرث: ۵۷۵ - ۵۸۰ - ۶۱۴ - ۶۴۸
 ۶۶۲ - ۶۷۹ - ۷۴۴ - ۷۷۲ - ۷۷۳ - ۸۰۶ - ۸۲۱
 ۸۳۳ - ۸۳۴
 منصوری، ذبیح الله: ۵۵۵ - ۵۵۸ - ۵۵۹ - ۵۶۰
 ۸۱۹
 منظوری، هوشنگ: ۴۹۷ - ۴۹۸ - ۴۹۹ - ۵۰۰
 ۵۰۱ - ۵۰۲
 منوچهری دامغانی: ۵۱۳ - ۵۱۴
 موسولینی: ۶۹۳
 موسی (ک): ۵۵۵
 موسی، حسن: ۵۵۶ - ۵۶۰
 موقر، مجید: ۴۸۶ - ۴۸۷
 مولوی: ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۷ - ۵۶۵ - ۶۰۴ - ۶۱۴
 ۶۳۵ - ۸۲۹ - ۸۳۲ - ۸۵۸ - ۸۶۶ - ۸۸۷
 موننگمیری: ۶۹۳
 مهام، موسی: ۸۴۷

۶۰۷ - ۶۰۸ - ۶۰۹ - ۶۱۰ - ۶۱۷ - ۶۱۸
 ۶۲۰ - ۶۲۱ - ۶۲۲ - ۶۲۵ - ۶۲۶ - ۶۳۹
 ۶۷۶ - ۶۸۰ - ۷۳۰ - ۷۶۵ - ۷۶۶ - ۷۶۸
 ۷۶۹ - ۷۷۰ - ۸۶۳
 کور لعنتی (ک): ۹۵۶ - ۹۵۷
 کوش آبادی: ۵۰۷

گ

گره کور (ک): ۹۵۶
 گلبنگیان: ۸۴۱
 گنج بادآورده (ک): ۹۵۷
 گنجوی، مهستی: ۵۱۳
 گنجی، محمد حسن: ۴۷۳ - ۵۷۳ - ۵۷۴ - ۵۹۹
 گوبلز: ۶۳۷ - ۶۳۸ - ۸۶۰
 گوردون، ریچارد: ۷۹۲ - ۷۹۳
 گورینگ: ۶۹۳
 گوگوش: ۴۹۶ - ۴۹۷ - ۴۹۸ - ۴۹۹ - ۵۰۰ - ۵۰۱
 ۵۰۲ - ۵۸۲ - ۶۲۵ - ۶۳۶ - ۶۸۰ - ۷۲۳
 گوهر ما (ک): ۸۴۲ - ۸۸۱ - ۸۸۲ - ۸۸۳
 گیلاتی، گلچین: ۵۰۴ - ۵۱۸

ل

لاندرس، آن: ۷۵۷
 لندن، جک: ۷۰۶
 لورکا، گارسیا: ۷۰۶ - ۸۲۳
 لوکیه: ۷۲۹ - ۷۳۰ - ۷۳۲ - ۷۳۳ - ۷۳۴ - ۷۳۵
 ۷۷۶
 لوموبا، پاتریس: ۵۷۲

م

مارشال رومل، فیلد: ۶۹۳
 مارکز، گابریل گارسیا: ۵۶۵
 مالیک، آدام: ۹۰۱
 ماه در مرداب (ک): ۴۷۶ - ۴۷۷
 مجیدی: ۶۹۸ - ۶۹۹
 محبوب، محمد جعفر: ۵۱۹ - ۵۳۴
 محبوبی، منوچهر: ۷۹۷ - ۸۵۸

- میرداماد: ۵۱۴
میردیرک وندی، علی: ۵۸۵-۷۲۷-۷۲۸-۸۴۳
میرزا، ایرج (جلال الممالک): ۵۰۳-۵۰۸-۵۰۹-۵۱۷-۵۱۹-۵۲۰-۵۲۶-۵۲۹-۵۳۰-
۶۱۴-۸۷۸
میرزاده عشقی: ۵۱۳-۶۵۸
میمندی نژاد: ۵۹۳-۵۹۸-۶۰۷-۶۰۸-۶۰۹-
۶۱۰-۶۱۷-۶۲۱-۶۲۲-۶۳۵-۶۳۹-
۶۷۶-۷۳۰-۷۴۴-۷۶۵-۷۶۶
مینوی، مجتبی: ۴۸۷
والا، لعبت: ۵۱۴-۶۶۶-۶۶۸
وثوقی، بهروز: ۸۹۰-۸۹۱
وحشت آباد (ک): ۹۵۶
وحشی بافقی: ۸۲۹
ورزی ابوالحسن: ۷۷۸
وغ و غ ساهاب (ک): ۸۰۸
وکلایش، میثلا: ۷۴۳
وکیل، سید هاشم: ۷۴۳
ویستمورلند: ۶۹۳
ویلفرد: ۶۱۶-۶۱۷-۶۱۸-۶۱۹-۶۲۰-۶۲۵
وین، جان: ۷۰۶

ه

- هاملت: ۴۹۴-۴۹۵
هدایت، صادق: ۸۰۸
هدهد میرزا (ک): ۹۴۵
هرمزی، فرهاد: ۷۲۶
هزار و یک شب (ک): ۵۶۹
هشترودی، محسن: ۷۳۷
همایون، داریوش: ۸۲۰
هوشی مینه: ۶۵۹
هویدا، امیرعباس: ۴۸۴-۴۸۷-۵۷۹-۵۸۳-
۶۸۱-۶۹۸-۷۴۴-۷۹۳-۷۹۷-۷۹۸-
۸۰۷-۸۲۱
هیتلر، آدولف: ۵۵۵-۵۵۶-۵۵۸-۵۶۱-۶۹۳
هیچکاک، آلفرد: ۵۵۴
هیورث، ریئا: ۷۴۴
هیئت: ۵۳۸-۵۴۸-۵۹۸-۶۷۹-۷۳۴-۷۷۶-
۷۹۵
ناصرالدین شاه: ۸۷۱
ناصر خسرو قبادیانی: ۵۱۱-۵۱۳-۶۸۷
نبوی، ایرج: ۷۷۵-۷۷۶-۷۸۷-۸۵۸
نظام وفا: ۵۱۳
نظامی گنجوی: ۵۳۵-۵۶۵-۶۱۴
نفرین نامه (ک): ۴۷۶
نفیسی، احمد: ۵۸۳
نقیبی، پرویز: ۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰
نمازی، محمد: ۶۷۵
نمک و حرکت ورید (ک): ۶۴۹
نسین، عزیز: ۵۵۴
نیک اندیش: ۸۹۲-۸۹۳-۸۹۴-۸۹۵-۸۹۶-
۸۹۷-۹۱۱-۹۱۵-۹۲۰-۹۲۱-۹۲۴

ی

- یاسین، اسماعی: ۸۱۳
یانک، جان: ۷۲۲-۷۲۴
یحیایی، خسرو: ۵۴۰-۵۴۱
یحیی: ۵۵۶
یزدی، خان ملک: ۶۰۴-۶۲۱
یغمای جندقی، ابوالحسن: ۵۱۴-۵۱۷-۵۱۸
یغتوشنگو: ۷۰۶
نیک پی: ۷۹۳
نیکسون، ریچارد: ۶۲۴-۶۲۵-۸۲۲
نیکوخواه، فرهاد: ۷۲۶
نیومن، پل: ۷۰۶
واشکانسکی: ۷۸۷-۷۳۱
واگنر: ۵۶۵

و

